
ابرها هم می‌گریند
عطیه.س

ابرها هم می_گریند

گاهی قلبها به هم نزدیک میشوند.

گاهی زندگیها در هم گره میخورند.

گاهی اشکها و حسرتها التیام بخش میشود.

گاهی دلها از هم دور میافتند.

گاهی ابرها هم تاب نمیآورند.

گاهی ابرها هم میگریند.

تقدیم به تنها عشق زندگیم که صبورانه مرا در راه نوشتن این رمان همراهی کرد.

دل در دلش نبود باید قبول می‌شد. برای امروز خیلی زحمت کشیده بود. نگاهی به انتهای سالن کرد، شهرزاد را دید که با چهره ای که استرسش را فریاد می‌زد نشسته بود و به او چشم دوخته بود . با صدور اجازه برگه ها را برداشت ابتدا نگاهی کلی به سؤال‌ها کرد، دست در جیبش برد و قرآن کوچکش با آن جلد چرمی قهوه‌ایش را روی میز، درست جلوی چشمش قرار داد. بسم‌الهی زیر لب گفت و شروع به تست زدن کرد. بعدی از دادن سوالات تخصصی اول زیست شناسی را پاسخ داد که از همه بیشتر دوست داشت. سپس شیمی و بعد از آن ریاضی !

به ترتیب پاسخ نامه پیش نمی‌رفت، می‌خواست دروسی که بهتر بلد بود را ابتدا جواب دهد تا آخر کار کمی برای درس سختی مثل فیزیک وقت بخرد، همین طور هم شد! وقتی مدادش را روی میز گذاشت و نگاهی دیگر به کل سؤال‌ها انداخت زیر چشمی به ساعت بزرگ روی دیوار هم نگاه کرد؛ از دیدن پانزده دقیقه وقت اضافه‌ای که آورده بود لبخندی با رضایت زد .

باز نگاهی دیگر به برگه های جلویش انداخت، پنج دقیقه دیگر وقت داشت آرام به عقب برگشت و شهرزاد را از نظر گذراند، با دیدن کلافگی و مقنعه کج شده روی سر او لبخند به لبهایش آمد زمزمه وار گفت :

-دیوونه همه رو بلده‌ها ولی با این استرسش داره گند میزنه به یک سال درس خوندنش!

سنگینی یک نگاه را روی سرش حس کرد. یک جفت کفش مشکی ورنی پاشنه تخت درست کنار میزش دید. ناگهان به ضرب برگشت .

-سرت به کار خودت باشه دخترم!

زیر لب چشمی گفت و سعی کرد نخندد. پایان زمان آزمون اعلام شد، چادرش را از پشت صندلی برداشت و روی دستش انداخت و برگه پاسخ نامه را در دست دیگرش گرفت، به عقب برگشت و باز به شهرزاد نگاه کرد. صبر کرد تا او هم با آن اخم‌های در همش بیاید و با هم از سالن خارج شوند .

-چطور بود؟

شهرزاد شانه بالا انداخت و چیزی نگفت، ولی هنوز اخم بر چهره گندمی‌اش سایه انداخته بود .

همین که چشمش به مادرش خورد انگار مهر لبهایش شکسته شد و چهره در هم کشید .

-سخ...ت بو...د .

عاطفه همان طور که کش چادرش را پشت سرش می‌انداخت گفت :

-نه خیلی هم سخت نبود!

شهرزاد به یک باره به طرفش خیز برداشت. عاطفه لبخندش بزرگ تر شد .

-خب یه کم سخت بود، کنکور اگر سخت نباشه که کنکور نیست!

سارا که تازه به آنها رسیده بود اخم کرد و غر غر کنان گفت :

-اون همه پول کلاس کنکور دادم و اون همه تست زدی که آخرش بازم بگی سخت بود؟

شهرزاد با اعتراض به طرف مادرش چرخید .

-عه مامان؟

سارا به عاطفه اشاره کرد و گفت :

-عاطفه هیچ کلاسی نرفت، ولی به اندازه تو نمی‌گه سخت بود .

عاطفه تمام سعیش را کرد تا نخندد .

-نه سارا خانوم اینطورا هم نیست شهرزاد راست می‌گه سخت بود .

شهرزاد با لحنی طلبکارانه گفت :

-بفرما مامان خانوم! کم نیست که کنکور پزشکی بود. حالا وقتی قبول شدم می‌بینی چقدر هم کلاسا فایده داشته!

سارا لبخندی زد و در حالی که قدم بر می‌داشت گفت :

-بس کنین هلاک شدم تو این گرما، بدویین بریم یه چیز خنک به دو تا خانم دکتر آینده بدم .

-اوا سارا خانوم بذارید نتیجه بیاد ببینیم اصلا قبول می‌شیم یا نه؟

شهرزاد با بی خیالی گفت :

-ولی من از الان دارم خودم رو توی روپوش سبز اتاق عمل میبینم!

عاطفه و سارا با هم زیر خنده زدند. عاطفه دستش را بند بازوی او کرد .

-البته، البته، منم دارم می‌بینمت!

اخمی مصنوعی کرد .

-ولی یه مشکلی هست .

-چه مشکلی ؟

عاطفه که لبخندش پهنای صورتش را گرفته بود با شیطنت ادامه داد :

-او...وم شکمت قلمبه شده چقدر؟ اوه اوه صدای ونگ ونگ یه بچه اومد، آخی الهی چقد بچت زشته اوا منم که هستم، انگار من دکترتم !

سارا می‌خندید. شهرزاد عصبانی شد و به سمت او خیز برداشت، ولی عاطفه جا خالی داد و فرار کرد. شهرزاد جیغ جیغ کنان پشت سرش می‌دوید .

-عاطفه می‌کشمت، وایسا، من رو مسخره می‌کنی؟

عاطفه خنده کنان می‌دوید. به عقب برگشت و رو به او گفت :

-واه واه بچت شکل خودته! زشت و جیغ جیغو !

شهرزاد ایستاد و پایش را بر زمین کوبید .

-عاطفه...ه

عاطفه دست از دویدن برداشت. سر جایش توقف کرد؛ دست روی زانو گذاشت تا نفسی بگیرد؛ به شهرزاد که بغ کرده بود نگاه کرد و بی آنکه فاصله‌اش را با او کم کند به حرف آمد :

-ناراحت شدی؟ داشتم شوخی می‌کردم!

سارا از کنارشان رد شد و سرخوش گفت :

-زود باشین دخترا دیرم شد .

با فاصله از سارا پشت سر او حرکت کردند. عاطفه دستش را دور بازوی شهرزاد حلقه کرد و با دلجویی گفت :

-قهری؟

شهرزاد رویش را برگرداند و حرفی نزد.

عاطفه لبخندی زد و زیر گوشش گفت :

-خوب به من چه تقصیر خودته اگه انقد که فکر رسیدن به کیوان هستی فکر درس هم بودی الان این قیافه رو نداشتی!

شهرزاد بُراق شد :

-اه اصلا همش تقصیر کیوانه که باید پزشکی بخونم

عاطفه نیم نگاهی همراه با لبخندی کج به او کرد و گفت :

-الان یعنی آشتی کردی؟

شهرزاد ضربه ای به بازوی او زد با اخمی که با لبخند همراه بود گفت :

-خیلی پررویی !

سپس هر دو خندیدند .

سارا به پشت برگشت و با تشر گفت :

-راه بیاین دیگه من کلی جا باید برم .

همانطور که در ماشین را باز می‌کرد زیر لب برنامه هایش را هم مرور می‌کرد :

-باید برم کارخونه سر راهم هم خرید کنم آهان یه سرم باید برم پیش ماهرخ، اَه یکی نیست بگه تو تابستون وقت سرما خوردنه آخه؟

چشمهای شهرزاد برق زد :

-مامان کی میری پیش ماهرخ جون؟ منم میام!

سارا در حالی که کمربند ایمنی را می‌بست جوابش را داد :

-ماهرخ از کی تا حالا انقد عزیز شده که تو هر دم دلت براش تنگ می‌شه؟

دخترها ریز خندیدند ولی با ادامه حرف سارا باد شهرزاد هم خوابید و برق چشمانش ناپدید شد .

-نمی‌رسم بیام دنبالت اول یه سر می‌رم کارخونه، بعد می‌رم دیدن ماهرخ، بعدش باید تا شیش خودم رو برسونم به فرودگاه !

-فرودگاه چی کار؟

سارا دنده را عوض کرد و نگاهی چپکی به او کرد .

-یادت رفته؟ امروز سعید میاد دیگه!

شهرزاد با ذوق زدگی بالا پرید .

-آخ دایی سعید یادم رفته بود، از دست این کنکور حواس نمی‌مونه .

رو به عقب برگشت و رو به عاطفه گفت :

-وا...ای شنیدی؟ دایی سعیدم داره میاد .

حالا انگار عاطفه او را می‌شناخت! در دلش گفت :

-خوب بیاد به من چه؟

ولی باز هم لبخندی به روی او زد و گفت :

-چشمت روشن .

شهرزاد دست‌هایش را مشت کرد و چند بار با ذوق پایش را به کف ماشین کوبید و گفت :

-بلاخره داره میاد، این عالیه، این خیلی عالیه .



کیفش را گوشه اتاق رها کرد و چادرش را گوشه ای دیگر، در حال باز کردن دکمه های مانتو اش بود که در باز شد و مادرش وارد شد، دکمه ها را رها کرد و از گردن او آویزان شد و صورتش را غرق در بوسه کرد .

-مامان کنکورم رو عالی دادم .

رضوانه دست‌هایش را بالا آورد و گفت :

-خدایا شکرت!

دستهای عاطفه را با مهربانی ذاتی اش در دست گرفت و گفت :

-باید خوب درس بخونی، حالا که آقای فخار گفته خرجش رو می‌ده باید قدر بدونی و رو سفیدمون کنی .

عاطفه دست‌هایش را پس کشید. اخمی ناخودآگاه بین ابروهای کشیده و دخترانه اش نشست .

مانتو را از تن در آورد، چادرش را هم برداشت و با هم در تک کمد خانه قرار داد. از یادآوری اینکه یک غریبه خرج تحصیلش را می‌داد،

ناراحت بود؛ ولی به روی خودش نمی‌آورد. خوب می‌دانست با درآمدی که پدرش دارد قادر به پرداخت هزینه سنگین رشته‌ای مثل پزشکی نیست پس یا باید به کل قید درس و دانشگاه را می‌زد یا کمک تحصیلی آقای فخار را قبول می‌کرد .

سراغ پدرش را گرفت و او را در حال هرس بوته های رز صورتی که عاطفه عاشق آنها بود، یافت .

چهره اش برافروخته بود و معلوم بود باز هم سر درد دارد!

-سلام بابا .

سید علی سرش را بالا آورد و با همان دستی که قیچی باغبانی را گرفته بود روی پیشانی کشید و قطرات عرق را با لبه آستین گرفت .

-سلام بابا، سر ظهری اومدی بیرون چه کنه؟ برو آفتاب می‌خوره تو سرت .

-بابا جونم باز سر درد داری؟

-آره .

-بابا چرا یه دکتر نمی‌ری؟

سید علی به کارش بازگشت .

-مهم نیست یه سر درد ساده که دکتر رفتن نداره!

قدمی به پدرش نزدیک شد .

-بابا خیلی از بیماری‌ها با سر درد شروع میشن یا می‌تونه یه علامت باشه باید بری دکتر !

سید علی شاخه ای رز درشت را قیچی کرد و به دست او داد :

-بذار بری دانشگاه بعد برای من ادای دکترا رو در بیار !

عاطفه خندید و شاخه گل را به بینی اش نزدیک کرد و عطر آن را به سینه کشید .

***

جلوی آینه ایستاد و شال را روی سرش مرتب کرد. مادرش مدام سفارش می‌کرد .

-این لیست رو هم بخر، یادت نره ها، سیمین خانوم فردا مهمونی داره باید برای فردا همه چی رو آماده کنم .

عاطفه یک پایش را بر زمین کوبید و گفت :

-آخه مامان من خجالت می‌کشم جلوی شهرزاد بگم باید برم خرید خونه عموش رو بکنم. اصلاً به من چه خودشون برن خرید !

رضوانه اخم‌هایش را در کشید و دوباره لیست را به طرف او گرفت :

-الهی مامان فدات بشه خوب نگو مال اوناست؛ بگو مال خودمونه !

عاطفه لیست را از دست او گرفت و نگاهی کلی به آن کرد و با غرولند گفت :

-اخه مامانم ما کی نوتلا و پاستا و برنج قهوه‌ای و کنسرو مارچوبه خریدیم؟ یا این همه ژله به چه کار ما میاد؟ شهرزاد باید خیلی احمق باشه که باور کنه این خریدا مال خودمونه !

قدمی به طرف در رفت و گفت :

-برگشتنی تنهایی می‌خرم میام .

قبل آنکه از راه پله خارج شود ایستاد تا چادرش را سرش کند. ناگهان در رو به کوچه باز شد و پسر آقا فرشید به داخل راه رو پرید. عاطفه که از دیدن یهویی او ترسید، چادر از دستش به روی

زمین افتاد؛ جیغی کشید و قدمی به عقب رفت؛ چشم غره ای حواله بهادر کرد؛ سپس دولا شد و چادرش را برداشت .

بهادر خنده ای سر خوش کرد :

-چی شد پیشی کوچولو؟ ترسیدی؟

عاطفه در حالی که خاک نشسته روی چادر را می‌تکاند جوابش را داد .

-بهادر چند بار بگم به من نگو پیشی؟ خوشم نمیاد !

خنده بهادر بلند تر شد و از سر راه او کنار رفت .

-اوه اوه چه بد اخلاق حالا کجا می‌ری؟

-با دوستم داریم می‌ریم بیرون یه چرخ بزنیم .

بهادر یک تای ابرویش را بالا انداخت .

-اون وقت کدوم دوستت؟

عاطفه چشم‌هایش را در حدقه چرخاند .

-تو چی کار داری کدوم دوستم؟

منتظر جواب او نشد. دستگیره را کشید و از در بیرون رفت، به طرف سر خیابان به راه افتاد .

از وقتی کنکور را داده بودند، دیگر به کتابخانه نمی‌رفتند. ولی قرار هایشان را همان جلوی کتابخانه می‌گذاشتند .

باز هم مثل همیشه زودتر از شهرزاد رسیده بود. چند دقیقه ای زیر سایه کنج دیوار کتابخانه ایستاد تا او هم آمد؛ ولی انگار تنها نبود !

شهرزاد از ماشین سارا پیاده شد و از همان کنار در ماشین صدایش کرد .

-عاطفه بدو بیا سوار شو هوا گرمه .

عاطفه تا لبه جوب کنار پیاده رو جلو رفت. شیشه های ماشین دودی بود و داخلش پیدا نبود. او به در راننده که به سمت پیاده رو بود اشاره کرد و گفت :

-مامانت رو برای چی راه انداختی بذار بنده خدا بره به کارش برسه خودمون می‌ریم یه گوشه می‌شینیم و...

هنوز حرفش تمام نشده بود که شیشه طرف راننده پایین رفت و چهره راننده مشخص شد. شهرزاد خندید و گفت :

-مامانم کجا بود؟ بیا بریم!

راننده که مرد جوانی بیست و چند ساله به نظر می‌آمد، نیم نگاهی به او کرد و در همان یک نظر نگاهی کلی به سر تا پای او کرد .

چهره‌اش به نظر خارجی می‌آمد! موهای قهوه‌ای تیره داشت که کج رو به بالا رفته بود و چشم‌هایش...

چشم‌هایش دنیایی بود! آبی بود و مثل دریا، عمیق و راز آلود !

عاطفه نگاهی به شهرزاد کرد و با چشم‌های گرد شده گفت :

-آخه...

شهرزاد ماشین را دور زد و از روی جوب به پیاده رو پرید. دست او را گرفت و به سمت ماشین کشید. عاطفه دستش را از دست او بیرون کشید و آهسته گفت :

-خاک تو سرت، این دیگه کیه؟ اینجوری به کیوان وفا داری؟ من با این هیچ جا نمیام .

شهرزاد ابتدا با تعجب به او نگاه کرد سپس بلند خندید. عاطفه اخم کرد .

-چه مرگته؟ اینو از کجا پیدا کردی؟ خارجیه؟

شهرزاد در حال خنده گفت :

-چی می‌گی تو؟ خارجی چیه؟

بعد در حالی که سعی می‌کرد جلوی خنده اش را بگیرد ادامه داد :

-این داییمه!

نگاهی به سعید کرد و دوباره به طرف عاطفه چرخید و باز زیر خنده زد، دیگر به قهقهه افتاده بود .

-ولی خدایی اگر امکانش بود کیوان رو شوت می‌کردم و عاشق این می‌شدم تیکه‌ی خوبیه ولی حیف نمیشه با دایی ازدواج کرد .

عاطفه با دست ضربه محکمی به سرش زد !

-خاک تو سر عشق آبکیت کنن !

شهرزاد که اشک از چشم‌هایش آمده بود زیر چشم‌هایش دست کشید و گفت :

-اوی به عشق من شک نکن همه اینا شوخی بود .

سعید از خنده های شهرزاد که دلیلشان را نفهمیده بود کلافه شد و از ماشین پیاده شد و به طرف آنها آمد .

-معرفی نمی‌کنی شهرزاد؟

چه لهجه با مزه و جالبی داشت !

عاطفه که تازه متوجه سعید شده بود کمی خودش را عقب کشید و گفت :

-وای! ایشون فارسی بلده؟

سپس زیر لب گفت :

-آبروم رفت .

سعید چشم از او برنمی‌داشت و این باعث معذب شدنش شده بود .

-بهتره که من برم مامانم کلی سفارش خرید داده .

شهرزاد با اعتراض گفت :

-اوا تازه اومدیم که، می‌خوام ببرمتون کافی شاپ .

-نه کافی شاپ چیه؟ من نمیام .

سپس صدایش را خیلی آهسته کرد به طوری که فقط شهرزاد شنید که چه گفت !

-تو که می‌دونی! من سختمه...

سپس به سعید اشاره کرد، شهرزاد که متوجه منظور او شده بود، لبخندی مصنوعی زد و گفت :

-تو بیا یه کاریش می‌کنم !

سعید که دیگر واقعاً از پچ پچ آنها کلافه تر شده بود، گفت :

-ظاهراً من اضافی‌ام! بی خود من رو تو این گرما دنبال خودت کشوندی .

-وای نگو دایی !

شهرزاد به عاطفه اشاره کرد و او را معرفی کرد .

-این دوستم عاطفه هستش؛ مثل خواهرمه، از خواهر هم برام عزیزتره، خلاصه رفیق گرمابه و گلستانمه !

سعید لبخندی کنج لب‌هایش نشست؛ دستش را جلو آورد و خیره در چشمهای سیاه عاطفه، با همان لهجه‌ی خاصش گفت :

-منم سعید نجم هستم، خوش وقتم!عاطفه کاملا واضح خودش را جمع کرد و قدمی عقب رفت و به دست سعید که جلویش دراز شده بود نگاه کرد .

شهرزاد لبخندی ساختگی بر لب آورد. دست سعید را گرفت و پایین آورد .

-ام... دایی... عاطفه به نامحرم دست نمی‌ده .

سعید با بهت دستش را عقب کشید .

-اوه ببخشید .

دستش را روی سینه اش گذاشت و کمی به جلو خم شد و گفت :

-پوزش می‌خوام بانو!

با این حرکت او چشم‌های عاطفه و شهرزاد گرد شد. شهرزاد دست عاطفه را گرفت و به طرف ماشین رفت. با دست دیگرش دست سعید را هم گرفت و عملاً هر دو را با خود کشید .

-وای وای دایی بیا بریم، آبرومون رو بردی!

سعید بلند می‌خندید .

-چته بچه؟ احترام گذاشتن به دو تا خانوم کجاش عجیبه؟



به دست‌هایش خیره بود و معذب بود. این پا و آن پا می‌کرد و منتظر یک بهانه بود تا از آن کافی شاپ بیرون بزند. همراه شهرزاد زیاد به اینجا آمده بود ولی این‌بار با وجود سعید و کیوان انگار هوایش خفقان آور شده بود !

سعید و کیوان ظاهراً از قبل با هم آشنا شده بودند و سعید از رابطه او و شهرزاد خبر داشت. با کیوان هم سن و سال به نظر می‌آمدند و با بگو و بخندی که با هم داشتند مشخص بود توانسته‌اند با هم دوستی خوبی داشته باشند .

شهرزاد خیره به کیوان بود !

-چیه؟ دلت برام تنگ شده بود؟

کیوان این را گفت و لبخند بزرگی تحویل شهرزاد داد. شهرزاد مشتی محکم به بازوی او زد و اخمی مصنوعی کرد و رویش را به سمت عاطفه کرد .

کیوان ادای کسی که خیلی درد دارد را درآورد و رو به سعید گفت :

-آقا این خواهرزادت جمع کن، دست بزن داره .

سعید خندید و دست به سینه به عقب تکیه داد؛ همه حواسش پی این دختر با حجاب متفاوتش بود؛ شال رنگ وارنگ با طرح‌های شلوغ و شاد به سر داشت که زیر چادر مشکی‌اش تضاد جالبی را به وجود آورده بود .

مشخص بود استرس دارد و مشت‌هایش که مدام روی پایش، لبه‌های چادر را می‌چلاند، از چشم او که سمت کناری‌اش پشت میز چهار نفره نشسته بود، پنهان نبود!

پیش خدمت لیوان‌های بستنی سنتی را روی میز چید و با پرسیدن "چیز دیگه لازم ندارین" از کنارشان دور شد .

عاطفه بارها به شهرزاد گفته بود که برای قرارهایش با کیوان، او را با خود همراه نکند؛ او هم حساسیت او نسبت به جمع‌هایی که مردها در آن حضور داشتند را می‌دانست؛ ولی باز هم گاهی پیش می‌آمد که به خواسته او توجه نمی‌کرد و او را هم با خود می‌برد .

هنوز نتوانسته بود با کیوان کنار بیاید و حالا حضور این دایی فرنگی شکلش که با چشم‌هایش مدام صورتش را وجب می‌کرد، حالش را به مراتب بدتر کرده بود .

کیوان قاشق بزرگی بستنی در دهانش گذاشت و رو به شهرزاد گفت :

-امشب نتیجه کنکور میاد رو سایت؛ نه؟

-اوهوم خیلی استرس دارم .

چنگی به دستهای کیوان زد و گفت :

-وای کیوان اگر قبول نشم چی؟

کیوان بی خیال خندید .

-هیچی یه سال دیگه می‌شینی و می‌خونی !

سعید رو به عاطفه گفت :

-شما هم کنکور دادین؟

عاطفه سرخ شد !

-آ... آره .

-شما هم استرس قبولی دارین؟

عاطفه بیشتر به چادرش چنگ زد !

-نه... نه خیلی! چون مطمئنم قبول می‌شم... حالا شاید با رتبه آنچنانی نباشه ولی قبول می‌شم!

شهرزاد لیوان خالی بستنی را کنار زد و گفت :

-آره جون خودت !

رو به پسرها ادامه داد :

-خانوم زیست و شیمی و ریاضی و ادبیات و زبان رو صد در صد تست می‌زد؛ بقیه درساشم بیشتر بالای نود در صد می‌زد؛ بعد الآن می‌گه فکر نکنم رتبه‌م خوب بشه! من که مطمئنم رتبه‌ت اگر تک رقمی نباشه زیر بیسته !

سعید ابرویی بالا انداخت و گفت :

-اعتماد به نفس پایین داشته باشی نمی‌تونی آینده موفقی داشته باشی .

عاطفه سرش را پایین انداخت و از فاز روانشناسانه او باز هم سرخ و سفید شد .

کمی که گذشت از جایش برخاست، شهرزاد با تعجب گفت :

-کجا؟

-من برم دیگه، دیرم شده .

-تو که هنوز بستنیت رو نخوردی !

-خیلی شیرینه نمی‌خورم .

لبه های چادر را به هم رساند و زیر لب خداحافظی به سعید و کیوان گفت و نماند که نگاه پر از تعجب پسرها را به خاطر این بلند شدن یهویی ببیند و به طرف در به راه افتاد .

واقعاً دیگر طاقت نگاه های سوزنده سعید را نداشت؛ بغض کرد و برای بار هزارم به زیبایی مادرزادی خودش لعنت فرستاد. همیشه همین بود یا مزاحمت برایش ایجاد می‌کردند یا موردی برای خواستگاری‌های خاله زنکی از طرف خانم ها در اتوبوس و خیابان می‌شد!

وارد پیاده رو شد هنوز چند قدم نرفته بود که دستش از پشت سر کشیده شد .

-صبر کن ببینم کجا می‌ری ؟

پوفی کلافه کرد و به طرف شهرزاد برگشت .

-چند بار بگم من با کیوان بیرون نمیام؛ نه حداقل تا زمانی که این رابطه علنی و رسمی نشده؛ شهرزاد، کیوان کم بود که این دایی پر مدعات رو هم با خودت آوردی؟ من اعتماد به نفسم پایینه؟

-دایی سعید پر مدعاست ؟

عاطفه با دست به داخل اشاره کرد و گفت: ندیدی؟

شهرزاد نیم نگاهی به داخل انداخت و سعید را دید که با کیوان صحبت می‌کند !

-من متوجه چیزی نشدم .

عاطفه دست‌هایش را به اطراف تکان داد و گفت :

-داییت داره رسماً من رو با چشم‌هاش می‌خوره چطور ندیدی؟

شهرزاد سعی کرد از این حرف او نخندد .

-وا مگه خوردنی هستی؟

عاطفه با چندش بینی‌اش را چین داد. شهرزاد سعی کرد خنده اش را قورت بدهد. ادامه داد :

-بزن به پای فرهنگش که با ما فرق داره، در ضمن... می‌خواستی انقد خوشگل نباشی که هیچکی نتونه ازت چشم برداره .

عاطفه سرش را با تاسف تکان داد .

-واقعاً که ....

سپس دوباره به راه افتاد .

-فردا میای خونمون با هم نتیجه کنکور رو چک کنیم؟

در جایش ایستاد و به سمت او برگشت. مکثی کرد تا فکر کند. اگر به آنجا می‌رفت مطمئن بود باز هم با دایی او چشم در چشم می‌شد.

عاطفه کیسه های بزرگ خرید را روی زمین قرار داد. رضوانه یکی یکی آنها را وارسی می‌کرد، ناگهان گفت :

-پس نسکافه کو؟

عاطفه با استیصال به طرف مادرش چرخید و گفت :

-ننوشته بودی !

-زود باش باید بری نسکافه بگیری .

او که تازه لباس‌هایش را عوض کرده بود زیر لب غرغری کرد و گفت :

-حالا نمی‌شه سیمین خانم بدون نسکافه مهمونی بگیره؟

-بدو تنبلی نکن .

عاطفه اعتراض آمیز گفت :

-مامان این همه خرید کردم، به خدا خیلی خستم، قول می‌دم صبح برم بگیرم .

رضوانه خریدها را دوباره به کیسه برگرداند و گفت :

-صبح غر نزنی من خوابم میاد!

عاطفه بالشتی جلوی تلویزیون انداخت و روی آن ولو شد و گفت :

-من که هر روز زود بیدار می‌شم کی غر زدم؟

در باز شد و سید علی با چهره‌ای در هم وارد شد. باز هم سر درد داشت، سرش را روی بالشتی که حالا عاطفه کنارش نشسته بود قرار داد و زیر لب گفت: خفه کن صدای اون بی صاحاب رو!

منظورش به تلویزیون بود. از جایش برخاست و بی خیال تلویزیون دیدن شد و آن را خاموش کرد. رضوانه چای را کنار دستش گذاشت و گفت :

-باید بری دکتر!

سید علی به پشت خوابید، دستش را روی چشمهایش گذاشت، پاهایش را بالا آورد و از زانو خم کرد .

-پولم رو از آقای فخار بگیرم میرم .

عاطفه بالشتی دیگر، گوشه‌ای دیگر از خانه کوچکشان گذاشت. خانه ای که تشکیل شده از تنها یک اتاق پنج متر در پنج متر بود؛ فقط همان یک اتاق بود و سرویس بهداشتی کنارش و کابینت و سینک ظرفشویی‌ای که همراه با اجاق گاز و یخچالی که بالایش فریزر بود، نقش آشپزخانه را به عهده داشت. اهل خانه راضی بودند. خانه سرایداری بود دیگر! بهتر از آوارگی بود، همان که سقفی بالای سر داشتند خودش جای شکر داشت .

روزی که به این خانه آمدند را به خوبی به یاد داشت. آن زمان فقط همین یک اتاق بود ولی چند سال بعد اتاقی مثل آن رویش ساخته شد و آقا فرشید که راننده آقای فخار بود به همراه بهادر و رویا در آنجا ساکن شدند .

آن زمان افسانه دختر بزرگ آقا فرشید تازه ازدواج کرده بودبهادر حدود سیزده سالی از عاطفه بزرگ‌تر بود و رویا دو سال از برادرش

کوچک تر بود. بهادر به عنوان یک مرد، تا حدی زیبا بود و کم نبودند دختر هایی که رویای با او بودن را در سر داشتند ولی هر کس از اخلاق‌های او آگاه بود طرفش نمی‌آمد!

آقای فخار و خانواده‌اش در انتهای باغ در آن خانه ویلایی بزرگ زندگی می‌کردند. او با وجودی که یکی از بزرگترین شرکت‌های مهندسی که تخصصش ساخت برج های بلند بود را صاحب بود، باز هم زندگی در آن باغ را به آن غول‌های آسمان خراش ترجیح می‌داد .

با کتابی که شهرزاد برایش آورده بود، خودش را سرگرم کرده بود .

به ظاهر کتاب می‌خواند ولی ذهنش پر کشیده بود و به بازی گوشی مشغول بود .

“خدا کنه کیوان و داییِ شهرزاد ناراحت نشده باشند که یهویی اومدم بیرون!”

زمزمه هایی که در مغزش تکرار می‌شد، مثل خوره به جانش افتاده بود. خیالش از کیوان راحت بود. ولی سعید که او را نمی‌شناخت !

اخم کردو برای خودش تکرار کرد :

"کاش نمی‌اومدم حالا فکر می‌کنه یه مشکلی دارم!"

اخمش بیشتر شد.

"اصلا خوب کردم اومدم؛ مرتیکه با اون چشمای زشت و بد رنگش!"

نیمه لبخندی زد و به مشغولیات ذهنی‌اش ادامه داد :

"ولی خدایی بد رنگ نبود؛ چه چشمایی داشت لامصب؛ چقد خوش تیپ و خوش هیکل هم بود!"

با دستی که روی بازویش نشست از افکار مالیخولیایی‌اش به بیرون پرتاب شد؛ به چهره متعجب مادرش نگاه کرد و گفت :

-چی شده؟

رضوانه از جلوی پای او بلند شد، نگاهی عاقل اندر سفیه به سر تا پای او کرد و گفت :

-ده دقیقه‌ای هست دارم صدات می‌کنم، خل شدی؟ هر بار نگاهت کردم یا لبخند می‌زنی یا اخم کردی !

دست‌هایش را در هوا به نشانه بلند شو تکان داد .

-پاشو ژله درست کن !

عاطفه بی هوا گفت :

-ژله برای چی؟

رضوانه چشم‌هایش را گرد کرد !

-دو ساعته دارم برات حرف می‌زنم؛ می‌گم سیمین خانوم گفته اون دفعه ژله هات خیلی خوب شده بودن، دوباره خواست که تو ژله درست کنی !

عاطفه با بی حالی از جا بلند شد و در حالی که کتری را روی اجاق گاز قرار می‌داد گفت :

-یکی دیگه مهمونی می‌گیره، همه حمالیش با منه !

رضوانه اخمی کرد و سر سبزی‌های ولو شده جلویش برگشت .

-انقدر غر نزن کار ما همینه دیگه !

با غصه به طرف مادرش چرخید. تند تند سبزی‌ها را پاک می‌کرد و درون سبد جلویش می‌ریخت .

از سیمین خانم خیلی جوان‌تر بود. اگر عمل های زیبایی سیمین خانم را هم در نظر می‌گرفت باز هم مادرش در زیبایی گوی سبقت را از او می‌ربود. چشمهای درشتی که به همراه سیاهی چون شب درونشان، به عاطفه ارث داده بود؛ لبهایش هنوز هم صورتی بود و هنوز اثری از پیری روی چهره‌اش نمایان نشده بود؛ قطعا او با سی و شش سال سن نمی‌توانست پیر باشد! دوستان عاطفه وقتی برای بار اول مادرش را می‌دیدند، باور اینکه او مادرش است برایشان سخت بود؛ چرا که با تفاوت هجده سال بیشتر مانند خواهر بزرگ‌ترش بود تا مادرش !

-مامان سیمین خانوم نگفت ژله چه مدلی می‌خواد؟

رضوانه فکری کرد و جواب داد :

-نه ولی دفعه پیش خیلی خوشش اومده بود. همون شکلی درست کن !

عاطفه با دهانی باز نگاهی به ساعت روی دیوار کرد !

-مامان اون دفعه ژله رنگین کمانی بودا، اون کلی وقت می‌بره !

سید علی سرش را بلند کرد و زمزمه کنان گفت :

-چقدر صدا می‌کنی دختر کارت رو بکن دیگه !

عاطفه ناله‌ای کرد و آب جوش را داخل کاسه ریخت. با یک حساب سر انگشتی تا نیمه شب گیر بود. پودر ژله بنفش را داخل آب جوش ریخت و شروع به هم زدن کرد و هم‌زمان لعنتی بر خودش فرستاد که چرا اولین بار قبول کرد ژله درست کند و سیمین خانم خوشش آمده بود و دیگر دست از سرش بر نمی‌داشت !

ساعت از یک و نیم شب هم گذشته بود؛ آرام از جایش برخاست و آخرین بسته پودر ژله را داخل آب جوش حل کرد و دو قاشق بستنی هم به آن اضافه کرد و کنار گذاشت تا خنک شود و روی بقیه ژله‌های بسته شده بریزد!

لبه باریک پنجره نشست پدر و مادرش در خواب بودند و صدای نفس های آرامشان خبر از عمیق بودن خوابشان می‌داد .

رویش را برگرداند و به باغ که در تاریکی فرو رفته بود، نگاه کرد !

جفت چشم دریایی که به او زل زده بود، دست از سر خودش و افکارش بر نمی‌داشت؛ نمی‌دانست چرا از فکر این تیله های دریایی رها نمی‌شد .

پوزخندی زد و در دل گفت :

“شاید عاشقش شدم ”!

به فکر خود خندید و سرش را به پنجره تکیه داد و چشمهایش را بست؛ پشت پلکهای بسته اش، همان چهره نیمه شرقی و نیمه غربی نشسته بود، با همان موهای قهوه‌ای روشن و ابروهای بلند و کمرنگ که آن تیله های آبی را در بر گرفته بود!

تکیه از پنجره گرفت و سرش را تکانی داد تا از فکر به او خلاص شود .

ژله سرد شده را روی سه کاسه ژله بسته شده ریخت و درون یخچال قرارشان داد .

ساعت را روی شش کوک کرد و آرام روی تشکی که نزدیک مادرش بود دراز کشید؛ پتوی نازک را روی خودش کشید و با افکار در هم و بر همی که در سرش به پا شده بود به خواب رفت .

***

کش و قوسی به بدنش داد و زنگ ساعت را ساکت کرد. مادرش بالای سرش به نماز ایستاده بود. پتوی نازکش را کنار زد و از جایش برخاست و برای گرفتن وضو به دستشویی رفت .

کنار سجاده‌ی رضوانه نشست و تسبیح سبز او را در دست گرفت. با سلام نماز او صبح بخیری آهسته گفت و تسبیح را سر جایش قرار داد !

-مامان چرا من خواهر و برادری ندارم؟

رضوانه به تلخی خندید !

-بچه شدی؟ تا حالا صد بار برات گفتم !

سرش را روی پای مادرش گذاشت و چادر نماز خودش را دور بدنش پیچید !

-آره، گفتی! بازم بگو !

رضوانه دستی روی سر او کشید .

-تو کوچیک بودی، خونمون آتیش گرفت، من بیرون بودم و وقتی اومدم دیدم از پنجره آتیش زبونه می‌کشه! چادرم رو توی حیاط انداختم و اومدم که تو رو بیارم بیرون؛ توی اون همه دود و گرما پیدات کردم؛ بغلت کردم ولی در چوبی خونه آتیش گرفت و نتونستم بیرون بیام! آتیش به تیرک سقف رسید؛ اون زمان توی روستا بیشتر خونه ها قدیمی بودن و سقفای چوبی داشتن؛ تیرک که حسابی الو گرفت سقف ریخت پایین، من فقط تونستم تو رو زیر خودم بگیرم !

عاطفه سرش را بلند کرد و به شب بارانی چشم‌های مادرش چشم دوخت. پهلوی خودش را در مشتش گرفته بود و فشار می‌داد. انگار هنوز هم جای سوختگیش می‌سوخت!

-کمرم بد جوری سوخته بود؛ از اون به بعد بچه دار نشدیم؛ نه اینکه نتونیم، خرج داشت و ما انقد داشتیم که خرج کنیم تا من سر پا بشم؛ پس تو شدی عزیز دل ما !

اشکش را با لبه چادرش گرفت و عاطفه را بلند کرد .

-بلند شو ببینم سر صبحی من رو گرفته به حرف !

عاطفه لبخند نیم بندی زد و جای مادرش به نماز ایستاد .

***

چادر را روی سرش انداخت و کارت بانکی سیمین خانم را برداشت و از خانه بیرون زد .

ساعت هفت صبح بود و هوا هنوز خنک بود؛ پیاده روی در آن وقت روز خیلی می‌چسبید !

فروشنده جوان بسته نسکافه را داخل نایلون گذاشت و روی پیش‌خوان به جلو هول داد؛ کارت بانکی را از دست عاطفه گرفت و حین پرسیدن رمز گفت :

-شما همین حوالی ساکن هستین؟

عاطفه نگاهش به بسته های شکلات زیر شیشه پیش‌خوان بود؛ به آن فکر می‌کرد که خوب است بسته‌ای شکلات تخته‌ای هم بگیرد و برای تزیین روی ژله ها از رنده‌ی شکلات استفاده کند .

-بله !

نوک انگشت را از روی شیشه روی بسته مورد نظرش گذاشت و سرش را بلند کرد تا به فروشنده بگوید که آن را هم حساب کند! ولی با حرف او آرام انگشتش را عقب کشید .

-دیروز خیلی خرید هاتون زیاد بود؛ اگر کسی بود که در مغازه می‌موند حتماً کمکتون می‌کردم .

عاطفه کارت بانکی و نایلون حاوی نسکافه را از روی میز برداشت؛ نیم قدم به عقب رفت و گفت :

-نیازی به کمک نداشتم !

-سیمین خانم من قصد بدی ندارم !

چشمهای عاطفه گرد شد !

-سیمین کیه؟

جوانک به کارت در دست او اشاره کرد و گفت :

-مگه اسمت همین نیست؟

عاطفه در عین عصبانیت خنده‌اش گرفته بود، ولی جلوی فروشنده پر رو سعی خود را کرد تا اخم روی پیشانی‌اش را حفظ کند .

-نخیر نیست .

مرد جوان که از رو نرفته بود گفت :

-می‌شه اسمت رو بدونم؟

عاطفه چینی به بینی‌اش داد و دهان باز کرد تا جوابی دندان شکن به او بدهد، ولی ...

-که چی بشه؟

با شنیدن آن صدا، با آن لهجه خاص، ناگهان به عقب برگشت؛ دیدن دایی شهرزاد آن وقت صبح، با آن گرمکن نیلی رنگ، آخرین چیزی بود که انتظارش را داشت !

او قدمی جلو آمد؛ بطری آب معدنی را روی پیش‌خوان گذاشت و با اخم سوالش را تکرار کرد .

-گفتم که چی بشه؟

عاطفه زیر لب سلام کرد و او فقط نگاهی گذرا به وی کرد و گوشه لبش را به دندان گرفت! منتظر به فروشنده نگاه کرد که با غرولند گفت :

-تو دیگه از کجا پیدات شد؟

سعید رو به فروشنده گفت :

-دفعه آخرت باشه که مزاحم مشتریت می‌شی! تو فقط یه فروشنده‌ای! پس فقط سرت به کار خودت باشه !

فروشنده با خشم گفت :

-به تو چه بچه قرتی؟ !

سعید با این حرف او یقه او را از این ور میز گرفت و روی میز به جلو کشیدش !

عاطفه هینی کشید و دستش را جلوی دهانش گرفت. از دعوای بیشتر بین آنها ترسید. چند نیم قدم به عقب رفت و از مغازه خارج شد !

سعید یقه مرد را رها کرد و بی خیال خرید بطری آب، در حالی که به دنبال عاطفه می‌رفت، انگشت اشاره اش را تهدید وار تکان داد و گفت :

-بشنوم باز هم مزاحم این خانوم شدی، خودم می‌کشمت !

سپس به طرف در دوید .

-عاطفه خانوم... عاطفه !

عاطفه چند قدم جلوتر ایستاد؛ چشم‌هایش را لحظه‌ای روی هم گذاشت و به طرف او چرخید !

-ببینین آقا سعید...

چشم‌هایش را باز کرد و با دیدن آبی های برزخی او حرف در دهانش ماسید !

-همیشه از اینجا خرید می‌کنی؟

عاطفه سرش را پایین انداخت .

-من معذرت می‌خوام ولی تقصیر من نبود؛ اون خودش...

سعید دست به کمر زد و چرخی دور خود زد. دلش نمی‌خواست این دختر در برابرش خود را ضعیف نشان دهد! به میان حرفش پرید و گفت :

-حالا چیزی که می‌خواستی، خریدی؟ من یه آب می‌خواستم که نشد بخرم !

عاطفه شرمنده سرش را پایین انداخت. حرف زدن جلوی او برایش سخت بود! نایلون را بالا آورد و با تته پته گفت: آ... آره. گرفتم .

سعید قدمی جلوتر رفت و کنارش ایستاد. با دست به جلو اشاره کرد و گفت :

-خونتون تو همین خیابونه؟ به خونه خواهر من نزدیکین! فکر کنم یه مقداری از مسیرمون یکیه !

کمی مکث کرد و به چهره رنگ پریده عاطفه چشم دوخت !

-می‌تونم این مسیر رو همراهیت کنم؟

عاطفه نگاهی با ترس به اطرافش کرد. خدا را شکر کرد آن ساعت از صبح خیابان خلوت بود و آشنایی او را با سعید نمی‌دید !

-ببخشید من... من باید برم!

برای گفتن همین یک جمله جان کند! پا تند کرد و از کنار او گذشت و سعید را با حیرانی پشت سرش جا گذاشت !

***

تمام صبح و بعد از ظهر را کنار مادرش در خانه فخار ها سر کرده بود و به کل نتیجه کنکور را فراموش کرده بود رضوانه نگاهی به ساعت آشپزخانه کرد و گفت :

-ساعت چند با شهرزاد قرار داری؟ دیرت نشه !

عاطفه هم به ساعت نگاه کرد و با هول از جایش پرید .

-واااای پاک یادم رفته بود. کاری نداری؟ برم؟

سیمین خانم وارد آشپزخانه شد و با حفظ لبخند همیشه مهربانش لپ عاطفه را کشید و گفت :

-کجا؟ راستی ژله‌ها مثل همیشه عالی شده بود!

فرصت تشکر به عاطفه نداد و به طرف رضوانه چرخید و گفت :

-رضوانه یه سینی نسکافه بریز بیار!

عاطفه با یاد آوری خرید پر ماجرای صبح لب به دندان گرفت و خنده اش را در دل پنهان کرد .

-چند تا بریزم خانم جون؟

سیمین خانم با انگشت شروع به شمارش ذهنی مهمان‌هایش کرد .

-دوازده تا...

صدای آیفون حرفش را قطع کرد. عاطفه گوشی آیفون که داخل همان آشپزخانه بود را جواب داد .

-سارا خانوم و ماهرخ خانوم هستن !

لبخند سیمین خانم با شنیدن اسم تازه واردها عمق گرفت !

-چهارده تا بریز !

عاطفه فنجانها را روی سینی قرار داد و در همان حال گفت :

-برم مامان؟

-برو، فقط قبل تاریکی برگرد!

سارا که تازه از راه رسیده بود به جلوی در آشپزخانه آمد و بعد از سلام و احوال پرسی با رضوانه رو به عاطفه گفت :

-عاطفه تو مگه با شهرزاد قرار نداشتی؟

-بله! بله داشتم می‌رفتم لباس عوض کنم برم !

-شهرزاد جلوی در منتظرته .

عاطفه با تعجب گفت :

-اینجا؟ قرار بود بریم کتابخونه!

سارا خنده‌ای کم رنگ کرد و به جمع دوستانشان برگشت. او قاعدتاً اهل خندیدن آن هم خنده بلند نبود !

عاطفه هول زده از مادرش خداحافظی کرد و به سمت خانه خودشان رفت .

از در سمت باغ وارد راهروی سرد و تاریک شد .

با عجله اولین شالی که جلوی دستش آمد را به سرش انداخت و مانتوی مشکی ساده و چادرش را برداشت؛ حین بستن دکمه های

مانتو از در اتاق بیرون رفت. از در سمت خیابان خارج شد و چادر را روی سرش انداخت .

با چشم اطرافش را کاوید؛ ولی شهرزاد را ندید. اخمی کرد و فکر کرد، شاید سارا خواسته سر به سرش بگذارد .

-عاطفه!

به پشت برگشت و شهرزاد را دید که روی رکاب اتومبیل مادرش ایستاده است و از بالای در صدایش می‌کرد .

با دیدن راننده از شیشه جلو در دل به شهرزاد فحش داد! حالا چطور می‌خواست با برخورد صبحش، با او روبرو شود؟ فکرش را نمی‌کرد انقدر زود دوباره او را ببیند. کاش چند روزی گذشته بود و از التهابش کم شده بود! کاش همین حالا شهرزاد را پیاده می‌کرد و می‌رفت! با بدجنسی در دل دعا کرد کاش اتفاقی برایش در محل زندگی‌اش بیفتد! اصلاً خانه‌اش در آتش بسوزد؛ که مجبور شود همین الان با اولین پرواز خودش را به آنجا برساند و دیگر دلش برای خواهرش تنگ نشود که بازگردد !

-عاطفه! بیا دیگه !

پوفی کلافه کشید و به سمت آنها رفت. در عقب را باز کرد و روی صندلی نشست. شهرزاد کامل به عقب برگشت .

دو دست دور صندلی حلقه کرد و گونه اش را به پشتی آن تکیه داد. به اخم های نشسته روی پیشانی او اشاره کرد و گفت :

-نکن دختر، انقدر به این بیچاره چین نده؛ آخرش انقدر چروک می‌شه که نوشته های روش رو نمی‌شه با هزار بار اتو بخار هم باز کرد و خوند!

عاطفه با چشم و ابرو به سعید که در حال رانندگی بود، اشاره کرد و گفت :

-این‌طوری قول می‌دی؟

شهرزاد دست‌هایش را بالا آورد و خنده کنان گفت :

-من قول دادم اینترنت رو نگاه نکنم که نکردم .

عاطفه اخمش را در هم کشید .

-از کجا معلوم به این قولت هم پایبند بوده باشی؟

-بودم به خدا! در ضمن من قول دیگه‌ای ندادم .

عاطفه باز به سعید اشاره کرد و گفت :

-ندادی دیگه؟

سعید اشاره او را از آینه شکار کرد و با شرمندگی گفت :

-اگر من مزاحمم جایی که می‌خواین برید برسونمتون و برم؟!

شهرزاد به جلو چرخید و درست سر جایش نشست .

-نه دایی مزاحم چیه؟ اصلاً منظور ما شما نیستی !

عاطفه لبش را گزید و به بیرون نگاه کرد! آبی هایی که گاه و بی گاه از آینه به عقب بر می‌گشت بیشتر معذبش کرده بود !

شهرزاد در حالی که سعی بر جمع کردن موضوع پیش آمده داشت گفت :

-کجا بری؟ مامان شما رو به من سپرده!

سعید بینی شهرزاد را کشید و خنده کنان گفت :

-نترس گم نمی‌شم!

عاطفه دعا می‌کرد واقعاً سعید آنها را پیاده کند و برود !

-اه دایی ببینم می‌تونی قبل اینکه دست دکتر به دماغ من برسه بِکَنیش؟ !

بینی‌اش را مالید و گفت :

-الان کبود می‌شه؛ خیلی خوشگله فقط مونده شکل بادمجون هم بشه!

سعید بلند خندید و عاطفه از تصور یک بادمجان میان چهره سفید شهرزاد لبخندی بزرگ بر لبش آمد !

-واقعاً قصد جراحی داری؟ چه دلی داری دختر؟ آخه چه کاریه؟ به نظر من بینیت خیلی هم بد نیست .

به عقب نگاهی گذرا کرد و خطاب به عاطفه گفت :

-اینطور نیست؟

عاطفه که ناگهان غافل گیر شده بود، باز لبش را گاز گرفت؛ مکثی کرد و جواب او را داد:

-منم بهش می‌گم؛ ولی می‌گه باید عمل کنم .

شانه ای بالا انداخت و ادامه داد :

-خودش می‌دونه؛ ببینه به تحمل دردش می‌ارزه؟

شهرزاد به عقب برگشت و در حالی که با دو انگشت نوک بینی‌اش را این‌ور و آن‌ور می‌کرد گفت :

-اره که ارزش داره، ببین، نوکش یه کم انحراف داره؛ یه کم هم بیاد بالا و یه کم هم جمع بشه تمومه .

سعید باز هم خندید سر به دو طرف تکان داد و زیر لب فقط گفت :

-طفلی کیوان !

شهرزاد چشم غره‌ای به او رفت و به حالت قهر رویش را به سمت شیشه کرد .

-قهر نکن؛ بگو حالا کجا ببرمتون؟

شهرزاد به طرف عاطفه چرخید .

-کجا بریم؟

-بریم یه پارکی، جایی بشینیم با لپ‌تاپت وارد سایت سنجش بشیم دیگه !

-لپ‌تاپ؟

عاطفه چشم‌هایش را گرد کرد .

-نگو که نیاوردی؟ !

-نه نیاوردم! اصلا یادم نبود !

سعید نگاهی کج به او انداخت و گفت :

-هزینه کافی‌نت می‌گیرم در عوض کارتون رو راه می‌ندازم !

اتومبیل را به کنار خیابان هدایت کرد و آن را متوقف کرد .

کامل به عقب چرخید و دست انداخت که کیفش را بردارد؛ عاطفه خودش را کنار کشید و تنه به در چسباند. سعید نگاهی گذرا به مردمک‌های فراری او انداخت؛ در یک لحظه در آن حجم سیاه گم شد !

محو شد !

مگر می‌شود؟

مگر می‌شود رنگ سیاه هم زیبا باشد؟

مگر سیاهی رنگ مرگ نیست؟

پس چرا این سیاهی پر از زندگی بود؟

قطعاً آن دوگوی سیاه با همه رنگ‌ها فرق داشتند!

سعید کلافه از هجوم لحظه‌ای این همه سوال، چنگی زد و کیف را برداشت. به فضای سبز کوچکی که کنارشان بود اشاره کرد و گفت :

-بریم اونجا بشینیم؛ من لپ‌تاپم همراهمه!

شهرزاد با ذوق بالا پرید و از گردن سعید آویزان شد .

-تا حالا کسی بهت گفته جیگرترین دایی دنیایی؟

سعید چینی به بینی اش داد و دست های او را از گردنش باز کرد !

سپس در را باز کرد و پیاده شد.

عاطفه از پشت سر مشتی به بازوی شهرزاد زد .

-که قولی ندادی؟ مگه قرار نشد تنها بیای؟

-خب چی کارش کنم؟ مامانم گفت تو که داری می‌ری بیرون، اینم ببر تنها نباشه تو خونه !

عاطفه عصبی نفسش را بیرون داد. صدای چند ضربه به شیشه هر دو را از جا پراند .

-نمیاین؟

شهرزاد ابتدا پیاده شد و عاطفه با کمی تعلل دست انداخت و در را باز کرد .

سعید روی چمن‌ها نشست و لپ‌تاپ را از کیف خارج کرد و جلویش قرار داد و مشغول آن شد. دخترها با فاصله روی نیمکتی نشستند. عاطفه لبه چادرش را تکان داد و گفت :

-چقدر گرمه !

نگاهی به سعید کرد که مشغول لپ‌تاپش بود .

مرد مرموز این روزهایش !

دلش بیشتر دانستن می‌خواست؛ بیشتر شناختن می‌خواست !

-تو این گرما اومده ایران چی کار؟

شهرزاد به عقب تکیه داد و سرش را رو به بالا و نوک شاخه های سبز چنار بالای سرش گرفت .

-اومده یه مقدار به مامانم کمک کنه. مامان بعد از مرگ بابا تنهایی کارخونه رو اداره می‌کنه؛ قراره یه چند تا خط تولید جدید اضافه کنن؛ مامان میگفت با بزرگ شدن هیات مدیره تو مدیریت مجموعه به مشکل می‌خوره و دنبال یه مدیر عامل بود؛ دایی سعید مدیریت صنعتی خونده؛ اومد که یه مقدار کارا رو درست کنه و یه مدیر عامل استخدام کنن و برگرده ولی یکی از قسمت‌های جدید که قراره اضافه بشه، خیلی کار داره و ظاهراً یکی دو سال طول می‌کشه تا راه اندازی بشه. این‌طور که خودش می‌گه تا افتتاح اون قسمت می‌مونه .

دستهایش را به هم زد و با ذوق گفت :

-فکرش رو بکن، دو سال اینجا موندگاره !

با صدای سعید هر دو به او نگاه کردند .

-شهرزاد بیا وارد سایتی که می‌خوای بشو !

شهرزاد جستی زد و کنار او روی چمن‌ها ولو شد .

لپ‌تاپ را به طرف خودش برگرداند و شروع کرد .

با یک دست با صفحه کلید کار می‌کرد و ناخن‌های دست دیگر را با استرس می‌جوید. چند دقیقه بعد با هیجان از جایش پرید؛ لپ‌تاپ از روی پایش روی زمین افتاد .

-چته دیوونه؟

سعید با خنده گفت و لپ‌تاپ را از روی زمین برداشت. عاطفه جلو آمد .

-چی شد؟ قبول شدی؟

شهرزاد دست‌های او را گرفت و بالا و پایین پرید .

-وای وای عاطفه قبول شدم! رتبه‌م ببین شده دویست و شست و هفت؛ می‌تونم تهران بزنم !

عاطفه چادر را که روی شانه اش افتاده بود، بالا کشید و سعی کرد او را آرام کند. با استرسی که در صدایش موج انداخته بود گفت :

-بیا مال منم پیدا کن!

شهرزاد دستش را زیر چشمش کشید و نمی که اثر خوشحالی‌اش بود، پاک کرد و دوباره روی زمین نشست و لپ‌تاپ را روی پایش قرار داد. سعید لبخند دندان نمایی زد و پشت لپ‌تاپ را گرفت .

-به خدا من لپ‌تاپم رو ارزون نخریدم و خیلی باهاش کار دارم؛ پس سالم می‌خوامش .

شهرزاد پشت چشمی برای او نازک کرد و بی توجه به دست سعید که محکم لپ‌تاپ را نگه داشته بود، مشغول کار خودش شد .

چند دقیقه بعد چشم‌های درشتش گرد شد. گردنش به طرف عاطفه چرخید و با بهت به او نگاه کرد. دو دست جلوی دهانش گرفت. عاطفه چنگی به سینه‌ی پر تپشش زد و لب زد :

-قبول نشدم؟

شهرزاد با این حرف جیغی زد و از جایش پرید و خودش را در آغوش او انداخت !

-قبول نشدی؟ مگه می‌شه آدم با رتبه هجده قبول نشده باشه؟

سعید که با پرش شهرزاد لپ‌تاپ را بغل کرده بود و روی زمین افتاده بود بلند زیر خنده زد .

-خوبه به تو بگن یه خبر بد رو به کسی بده؛ طرف رو تا مرز سکته می‌بری !

چانه عاطفه لرزید، نگاهش تار شد و اشک شوقش روی گونه اش چکید .

شهرزاد دست‌های او را فشرد .

-عززززیزم !

این نتیجه درس خواندن های شبانه روزی‌اش بود. وقتی یاد کتاب‌های کمک آموزشی مستعمل و کهنه‌ی مستانه، دختر آقای فخار یا کتاب‌هایی که از شهرزاد قرض می‌گرفت، افتاد، اشکش شدت بیشتری پیدا کرد .

دلش برای روزهای سختی که پشت سر گذاشته بود تنگ شد .

سعید در حالی که لپ‌تاپ را در کیفش جا می‌داد گفت :

-من دست مزدم رو می‌خوام !

عاطفه با لبه شالش اشک‌هایش را پاک کرد و شهرزاد با تعجب به سعید نگاه کرد .

-دست مزد؟

سعید در جایش ایستاد .

-بله دست مزد !

شهرزاد اخمی کرد و گفت :

-بابت چه کاری؟

-گفتم که، هزینه کافی نت رو می‌گیرم!

شهرزاد چینی به بینی‌اش داد و گفت :

-یعنی کوتاه هم نمیای؟

-نوچ !

شهرزاد زمزمه کنان غر می‌زد؛ به طرف نیمکت که کیفش روی آن قرار داشت رفت؛ دست در کیفش کرد که از پشت سر، دست سعید آن را از کیف خارج کرد .

-نوچ! نقدی نمی‌خوام !

شهرزاد پرید و بوسه ای روی گونه او زد .

-می‌دونستم پول نمی‌گیری؟ خب زودتر می‌گفتی اینو می‌خوای.

[03.12.20 11:57]

۱۶#

سعید بلند خندید. پشت دست روی گونه‌اش کشید .

-این هزینه خودت بود! دوستت چطور حساب می‌کنه؟

گونه های عاطفه به آنی سرخ و داغ شدند. لبش را زیر دندان گرفت و سرش را پایین انداخت. او چه می‌خواست؟ این که او هم ببوسدش؟ محال بود این کار را بکند. مستاصل زیر چشمی به شهرزاد نگاه کرد و در دل هر چه فحش بلد بود نثار او کرد که لپ‌تاپش را فراموش کرده بود !

سعید سرخوش خندید. دست پشت کمر شهرزاد گذاشت و به جلو هولش داد .

-بدو از اون بستنی قیفی دستگاهیا بگیر !

سپس به آن طرف خیابان کنار پارک اشاره کرد که آب‌میوه فروشی بود و دستگاه بستنی جلویش قرار داشت .

-زود باش شهرزاد تا بیشتر دوستت رو خجالت ندادی برو برام بستنی بگیر بیا! وگرنه دوستت هم باید...

شهرزاد چشم‌هایش تا آخرین حد ممکن گشاد شد و به میان حرف او پرید .

-دایی؟ !

سعید بلند خندید و روی نیمکتی که آن سرش عاطفه وا رفته بود نشست و شهرزاد با اخم و چشم و ابرو آمدن برای او به طرف خیابان رفت .

پای راست را روی پای چپش انداخت و به عقب تکیه داد. به نیم رخ عاطفه نگاهی طولانی انداخت. یک چیزی این وسط درست نبود !

او که بین دوستانش مشهور به بی حسی نسبت به جنس مخالف بود، الان با این دختری که هیچ دلبری‌ای بلد نبود، قلبش به قلقلک می‌افتاد .

همین دختری که حتیٰ تار مویی برای نمایش نداشت! لبهای بی رنگش سادگی‌اش را فریاد می‌زدند. کلافه رویش را برگرداند و به سمتی دیگر نگاه کرد .

-من یه تشکر به شما بدهکارم .

سعید دوباره نگاهش را به او داد .

-بابت لپ‌تاپ؟ نیاز نیست شوخی می‌کردم؛ من کلاً سربه‌سر شهرزاد گذاشتن رو دوست دارم .

عاطفه با انگشت‌هایش بازی می‌کرد .

-نه، به خاطر صبح !

سعید یک دست به لبه نیم‌کت گرفت و دست دیگرش را لای موهای قهوه‌ای خوش‌رنگش لغزاند. تک خنده‌ای کرد و گفت :

-آهان اون موضوع !

کمی مکث کرد و ادامه داد :

-من که کاری نکردم. پس بازم نیازی به تشکر نیست .

لب‌های عاطفه کمی رو به بالا متمایل شد. ولی هنوز به بازی انگشت‌های دست‌هایش چشم دوخته بود .

شهرزاد در حالی که به سختی سه بستنی قیفی را با دو دست گرفته بود جلوی آنها ایستاد. سعید با لبخندی بزرگ به او و اخمش نگاه کرد و یکی از دو بستنی در دست راست او را گرفت .

-این شد دست‌مزد !

شهرزاد پشت چشمی برای او نازک کرد و "ایش" کوتاهی گفت و دست دیگرش را به طرف عاطفه گرفت .

-بگیر دیگه، آب شد !

عاطفه دستش را در هوا تکانی داد و گفت :

-من بستنی نمی‌خورم؛ خودت که می‌دونی !

شهرزاد لیس بزرگی به بستنی‌اش زد که عاطفه با چندش چهره‌اش را جمع کرد .

-پس من با این چی کار کنم؟ خب زودتر می‌مُردی بگی؟

سعید بلند خندید. عاطفه از گوشه چشم به او نگاه کرد. چقدر خوش‌خنده بود؛ با هر چیز کوچکی بلند می‌خندید. عاطفه افکارش را کنار زد و شانه‌ای بالا انداخت .

-تو که می‌دونی من اهل بستنی و چیزای شیرین نیستم، خب نمی‌گرفتی !

سعید دست دراز کرد و بستنی را از دست او گرفت .

-بده به من، آب شد !

شهرزاد با دهانی باز به او نگاه کرد. سعید آخرین تکه نان بستنی‌اش را در دهانش چپاند و شروع به خوردن بستنی دوم کرد !

-اینم می‌خوری؟ تعارف نکن جون دایی !

شهرزاد به بستنی خودش اشاره می‌کرد. سعید تکه بزرگی از بستنی را بلعید و با خنده گفت :

-تا حالا دستمزد به این خوش‌مزگی نگرفته بودم؛ مخصوصاً وقتی دو برابر هم بشه که خیلی مزه می‌ده!

شهرزاد خنده ای کرد و بین آنها نشست .

-دایی تو که انقد بستنی و شکلات دوست داری چاق نمی‌شی؟

سعید لبخندی کج زد و لپ او را کشید .

-فکر کردی صبح‌ها می‌رم نون می‌خرم؟ هر روز یک ساعت دویدن همه این شیرینی‌ها رو می‌سوزونه !

شهرزاد با تعجب گفت :

-امروز هم رفتی؟ چرا من متوجه نشدم؟

سعید به عاطفه که لبخند می‌زد و نگاهش می‌کرد لبخندی تحویل داد و باز هم بلند خندید !

با دستمال انگشت‌هایش را پاک کرد و از جایش بلند شد .

-بریم یه کم راه بریم؟

***

از شادی روی پایش بند نبود. از لحظه‌ای که پایش به خانه رسید، آنقدر بالا و پایین پرید که صدای رضوانه را در آورد .

کم چیزی نبود؛ بی آنکه کلاسی برود یکی از بهترین رتبه‌های آزمون پزشکی را کسب کرده بود .

البته اگر می‌خواست منصفانه فکر کند جزوه های کلاس های شهرزاد و کتاب‌های مستانه و کمک معلم‌هایش نبود نمی‌توانست موفق باشد .

رضوانه دست‌هایش را بالا برد و زیر لب خدا را شکر کرد. شادی او شادش می‌کرد و غمش دلش را فشرده می‌کرد.

صدای بلند در زدن در اتاق پیچید. شخص پشت در، محکم و با شتاب به آن می‌کوبید. عاطفه اخم کرد و شالش را که هنوز دور گردنش قرار داشت روی سرش انداخت و در را باز کرد .

بهادر با صورتی به عرق نشسته به چهارچوب تکیه داد و در حالی که سعی بر تنظیم تنفس تندش داشت با صدای آهسته به حرف آمد .

-سید علی، سید علی...

رضوانه با نگرانی عاطفه را پس زد و جلو آمد .

-چی شده؟

بهادر نفس بلندی کشید و دستی به ته‌ریشش کشید .

-حال سید علی به هم خورده، تشنج کرده، افتاده تو باغ، از دهنش کف میاد و بدنش می‌لرزه!

رضوانه دو دست بر سرش کوبید .

-یا فاطمه زهرا !

چنگی به چادرش که پشت در آویز بود زد و سر کرده و نکرده از در بیرون پرید و به طرف باغ رفت. نزدیک پله های عمارت آقای فخار را دید که با تلفن همراهش صحبت می‌کرد؛ آقا فرشید هم روی زمین زانو زده بود و سر سید علی را محکم روی پای خود نگه داشته بود و شهاب پسر نوجوان آقای فخار پاهای او را گرفته بود تا با تکان‌هایش آسیبی به خود نرساند.

رضوانه بر سر و صورت خود زد و علی گویان به همان سمت رفت؛ کنار جسم لرزان همسرش زانو زد و دستهای او را در دست گرفت و اشکش را با لبه چادرش پاک کرد .

-علی! علی جان! تو رو خدا آقا فرشید یه کاری کنین !

آقا فرشید بازو های سید علی را گرفت و گفت :

-چیزی نیست رضوانه خانوم! ببین تشنجش تموم شده! آقای مهندس داره زنگ می‌زنه به اورژانس !

عاطفه نگاهی به پیکر نیمه جان پدرش کرد، ابتدا بهت زده بود، نگاه از چشمهای بسته پدرش نمی‌گرفت. کم کم به خودش آمد؛ چهره‌اش با درد جمع شد. تازه داشت اطرافش را درک می‌کرد. هقی خفه زد و روی زانو هایش افتاد .

-بابا...

سیمین خانم همراه مستانه لبه پله‌ها ایستاده بودند. مستانه جلو آمد و زیر بازوهایش را گرفت .

-خوب می‌شه! عاطفه بابات خوب می‌شه پا شو !

عاطفه اشک‌هایش را با کف دست گرفت .

-مطمئنی مستانه جون؟

مستانه هیچ اطمینانی به جوابی که داد نداشت !

-آره. آره که خوب می‌شه!

سیمین خانم کنارشان ایستاد و رو به همسرش گفت :

-بهزاد پس چی شد این اورژانس؟

-تو راهه داره میاد .

آقای فخار رو به طرف بهادر که گیج به دور خودش می‌چرخید کرد .

-بهادر بدو برو جلو در باغ آمبولانس اومد بیارشون داخل!

چند دقیقه بعد صدای آژیر آمبولانس در میان خیابان پیچید .

دکتر اورژانس گفت که برای بررسی بیشتر باید سید علی را به بیمارستان منتقل کنند .

جسم بی هوش او روی برانکارد قرار گرفت. رضوانه نیز همراه او سوار آمبولانس شد و ماشین سفید رنگ آژیر کشان از در باغ خارج شد .

آقای فخار به طرف ماشینش دوید .

-زود باش آقا فرشید باید ما هم پشت سرش بریم بیمارستان !

عاطفه مانند فنری که از ضامن در برود از جایش پرید و گوشه پیراهن آقا فرشید را در دست گرفت .

-عمو منم ببرین .

آقا فرشید به آقای فخار نگاه کرد تا کسب تکلیف کند. وقتی او سرش را یک بار به پایین تکان داد. آقا فرشید مچ دست او را از روی مانتو گرفت .

-بدو سوار شو!



چشم‌هایش مدام پر و خالی می‌شد. دیگر تعداد ترک‌های دیوار مقابلش را هم از بر بود؛ آن‌قدر که به آن زل زده بود !

رژه رفتن آقا فرشید جلویش دیگر روی مغزش راه می‌رفت. آقای فخار کمی آن‌طرف‌تر روی نیمکتی دیگر نشسته بود. سرش را آرام روی شانه های نحیف و لرزان مادرش قرار داد .

بالاخره مرد سفید پوش از اتاق خارج شد. گوشی دور گردنش نشان از پزشک بودنش داشت. پرونده فلزی را به دست پرستار همراهش داد و گفت :

-آماده‌اش کنین برای سیتی‌اسکن !

پرستار چشمی گفت و دور شد. دکتر جلوتر آمد و حلقه‌ای دورش زده شد .

-چی شد آقای دکتر؟

-آقای دکتر دستم به دامنت من غیر از اون و این دختر هیچ کسی رو ندارم .

-آقای دکتر می‌تونم بابام رو ببینم؟

-حالش چطوره؟

دکتر دستش را بالا آورد و آنها را به سکوت دعوت کرد .

-چه خبرتونه هنوز که چیزی مشخص نیست. مریضتون هم علائم ظاهریش در حال حاضر خوبه! بزارین این اسکن مغز رو انجام بدیم اون‌وقت بگم مشکل از کجاست!

آقای فخار بازوی دکتر را در دست گرفت و گفت :

-دکتر لازم باشه می‌برمش بیمارستان خصوصی .

دکتر لبخندی نیم بند زد .

-لازم نیست جانم؛ بزارین اول ببینم مشکلش چیه و از کجاست؛ بعد فکر درمان باشیم .

-می‌تونیم ببینیمش؟

دکتر به اتاق اشاره کرد .

-بله بفرمایید !

رضوانه چادر گل گلیِ رنگی‌اش را محکم گرفت و جلوتر از همه قدم برداشت. عاطفه هم پشت سرش قرار گرفت. در که باز شد و آنها سید علی را نشسته روی تخت دیدند همگی نفسی با آسودگی خاطر کشیدند .

پرستار مردی که کنارش بود دست او را گرفت و کمکش کرد از تخت پایین بیاید. سید علی دست روی شانه آقا فرشید گذاشت .

-ممنون باعث دردسرتون شدم .

آقا فرشید هم دست پشت دست او قرار داد .

-این چه حرفیه سید؟

سید علی سرش را جلوی آقای فخار پایین انداخت .

-شرمنده‌ام آقا...

آقای فخار بازوی او را گرفت و با لبخندی کوتاه حرف او را قطع کرد و گفت :

-نزن این حرف رو آقا سید !

مکثی کرد و به مرد پرستار اشاره کرد .

-کجا می‌برنت؟

سید علی دست‌هایش را در هوا تکان داد .

-سیتی‌اسکن !

آقای فخار چند بار به معنای فهمیدن سرش را تکان داد و همگی راه را برای او باز کردند .

-بابا بیام باهات؟

سید علی به سر تا پای او نگاهی انداخت؛ نداشتن چادر به روی سر، یعنی آنقدر عجله در آمدن کرده است که فرصت برداشتن آن را هم نداشته است .

-نه بابا کجا بیای؟ این آقا همراهم میاد دیگه!



قطره اشک‌ها بدون اجازه از روی گونه‌اش به پایین قل می‌خوردند. رضوانه مات دهان دکتر مانده بود و چیزی نمی‌گفت. آقا فرشید به دیوار پشت سرش تکیه داشت و دستش روی صورتش را پوشانده بود. آقای فخار لبه مبل سیاه رنگ نشسته بود و دست‌هایش روی دهانش جا خوش کرده بود .

هیچ یک چیزی نمی‌گفتند. در واقع چیزی برای گفتن نداشتند .

دکتر دست پشت سرش گذاشت و گفت :

-این‌جاست؛ تقریبا پنج سانتی‌متر؛ لابه‌لای بافت مغز رشد کرده و یه قسمت کوچیکی از مغز رو از بین برده .

سپس آب پاکی را روی دستشان ریخت .

-خیلی برای عمل جراحی دیر شده .

تند تند چیزهایی را روی تکه کاغذی نوشت و روی میز به جلو هل داد و گفت :

-این آدرس مطب دکتر ستوده هستش؛ من نظرم اینه ایشون هم یه بار این پرونده رو ببینه؛ فقط ایشون تو ایران هستن که همچین ریسکی می‌کنن؛ اگر دکتر ستوده هم اجازه جراحی ندادند باید زودتر شیمی‌درمانی رو شروع کنیم .

قطره های سوزان همچنان از گونه‌اش به پایین سر می‌خوردند و قصد تمامی نداشتند. زندگیشان سراسر رنگ غم به خود گرفته بود. انگار شمارش معکوس فعال شده بود. دلش مچاله شد از صحبت های نا امید دکتر !

حال دلش مثل آسمان پاییز ابری و تیره بود .

❤️🧡💛💚💙💜

لبه کوتاه پنجره‌ی رو به باغ نشسته و چشمش به صفحه کتاب بود؛ ولی ذهنش جای دیگری بود. چند روزی از دانستن بیماری پدرش

می‌گذشت. غده‌ای که انگار از مغز او به قلب عاطفه و رضوانه ریشه دوانده بود!

دیروز آن پزشک معرفی شده هم نا امیدشان کرده بود، او گفته بود سید علی باید مدارا کند؛ آنقدر این درد را با خود بکشد تا یک جایی که دیگر کم بیاورد و این کم آوردن احتمالاً تا یک سال و چند ماه دیگر خواهد بود .

با حس روان شدن گرمی روی صورتش سر از کتاب برداشت و به باغ نگاه کرد. ردیف درخت های سیب قرمز که چند سال پیش پدرش کاشته بود، امسال برای اولین بار به بار نشسته بود .

نزدیک استخر آبی رنگ گلهای رز صورتی، همان‌هایی که هر یک گلش به اندازه دو کف دست بود قد علم کرده بودند. یادش می‌آمد، اولین باری که به این خانه‌باغ پا گذاشت، شش سالش بود .

"از لای نرده های باغ کناری دخترکی هم‌سن و سال خودش با آن موهای فرفری و چشمانی که بی اغراق نیمی از صورت کوچک و کودکانه‌اش را پوشانده بود، به او و مادرش نگاه می‌کرد. از همانجا به این شکل صدایش کرد :

-پیس پیس!

عاطفه لبه روسری کجی که بر سر داشت را با دستش می‌چلاند. به طرف او برگشت. نگاهی به سر تا پای او کرد؛ بلوز و شلوار صورتی ست هم به تن داشت و موهایش دو طرف سرش با روبانی سرخابی بسته شده بود. گوشه چادر مادرش را در دست گرفت و لای آن پنهان شد .

آقای فخار در بین دو باغ را باز کرد .

-شهرزاد بیا این‌جا برات دوست آوردم .

شهرزاد قدمی به باغ این‌طرف گذاشت و آرام به طرف او آمد و با شیرینی گفت :

-اسمت چیه؟

عاطفه هنوز لای چادر مادرش بود و فقط چشم‌هایش بیرون بود !

-عاطفه !

شهرزاد لبخندی شیرین زد و دست او را گرفت و همراه خود تا نزدیک استخر و بوته های گل رز صورتی برد. آقای فخار با تشر گفت :

-شهرزاد طرف استخر نرو عمو!

دخترک خنده‌ای دلبرانه به عموی خود تحویل داد و با فریاد گفت :

-نه عمو می‌خوام همه جا رو به دوستم نشون بدم.

نگاه از بوته‌های رز که اولین خاطره مشترکش با شهرزاد را تداعی کرده بود گرفت و به برجی که جای آن خانه کناری را گرفته بود داد .

خانه خودشان در ابتدا همان یک اتاق بود؛ ولی وقتی آقای فخار بعد یک تصادف دیگر نتوانست رانندگی کند، آقا فرشید که سرایدار خانه برادر مرحومش یا همان پدر شهرزاد بود، سِمَت راننده را گرفت؛ چون مادر شهرزاد بعد از مرگ همسرش دیگر آنجا نماند و به خانه پدری‌اش که چند خیابان با آنجا فاصله داشت نقل مکان کرد؛ خانه خالی افتاد و نیازی به سرایدار نداشت. بعد از فروش باغ

اتاق دیگری روی اتاق سرایداری خانه‌ی آقای فخار ساخته شد و آقا فرشید و پسرش بهادر و دخترش رویا به آنجا نقل مکان کردند. آقا فرشید همسرش را وقتی بچه ها خیلی کوچک بودند از دست داده بود. بهادر و رویا خیلی از عاطفه بزرگ‌تر بودند؛ پس تنها هم‌بازی کودکی او شهرزاد بود که به فاصله چند ماه از او کوچکتر بود .

صدای باز شدن در باغ و در پی آن نمایان شدن چهره شهرزاد لبخند را به چهره‌اش هدیه داد. از لبه پنجره بلند شد و نیم تنه‌اش را بیرون برد .

-آهای خانوم کجا کجا؟

شهرزاد به طرف او چرخید و با خنده فرفری های بیرون از شالش را به یک طرف دیگر هدایت کرد .

-آدم نمی‌شی تو؟ پشت پنجره چی می‌خوای؟

کتاب را بالا آورد .

-کتاب می‌خونم! بیا پیشم؛ تنهام !

شهرزاد عصبی دست‌هایش را در هوا تکان داد و گفت :

-برم ببینم زن عموم چی کارم داره میام .

همان طور که به طرف عمارت می‌رفت گفت :

-از اون شربت آبلیمو معروفات درست کن تا بیام .

عاطفه لبخندی عمیق زد و زیر لب باشه‌ای زمزمه کرد .

بالشتی که روی زمین بود برداشت و روی رخت خواب‌ها قرار داد. شربت را درست کرد و داخل یخچال قرارش داد تا خنک شود .

امروز آقای فخار از دکتر دیگری وقت گرفته بود و پدرش را نزد او برده بود .

به چشم خود می‌دید که پدرش در حال ذوب شدن است. زمزمه های نیمه شب و میان نماز شب او را می‌شنید؛ تنها نگرانی‌اش عاطفه و رضوانه بودند !

در همین ناله های شبانه بود که فهمید مادرش بچه‌ای سر راهی بوده است؛ پیرزن و پیرمردی که بزرگش کرده بودند هم فوت کرده بودند و سید علی ناراحت او و بی کسی‌اش بعد خودش بود.

با خوردن چند ضربه به شیشه نگاه به آن سمت داد که ناگهان قلبش برای لحظه‌ای از حرکت ایستاد !

لبخندی زد و دیوانه ای نثار شهرزاد که چهره به شیشه فشرده و دو دست دو طرف صورتش گذاشته بود، کرد. آنقدر فشار به شیشه آورده بود که لپ و بینی‌اش به حالت پخش و سفید در آمده بود .

خنده‌اش که بلند شد، شهرزاد هم خنده‌اش گرفت و از شیشه فاصله گرفت .

-چه خبر؟

لیوان‌های شربت را روی زمین جلو پای شهرزاد قرار داد .

-هیچی! تو چه خبر؟ سیمین خانوم خوب بود؟

سوالش با جوابی که شهرزاد داد بی جواب ماند .

-خبر داری کوروش داره برمی‌گرده ایران؟

عاطفه که تازه فهمیده بود سیمین خانم چه کاری با شهرزاد داشته است، با بد جنسی ابرویی بالا انداخت و گفت :

-عه نه! چه خوب یه عروسی افتادیم!

شهرزاد با نوک پنجه ضربه‌ای به زانوی او زد .

-آشغال !

ناخن هایش را طبق عادت همیشگی به دندان گرفت .

-باید به مامانم بگم با زن عمو حرف بزنه تا دست از سر من برداره .

عاطفه با شیطنت گفت :

-آخه چرا؟ آقا کوروش پولدار نیست که هست؛ خوش تیپ نیست که هست؛ درس خونده و مهندس نیست که هست؛ اروپا رفته نیست که هست...

شهرزاد با اخم به میان حرف او پرید .

-آره آفتاب مهتاب ندیده هست که نیست؛ زن نداشته که داشته، پس با تجربه و کار کشته شده؛ از همه مهم‌تر نیاز نیست من بزام چون آقا خودش یه توله داره اونم از نوع شکلاتیش !

عصبی خندید و ادامه داد :

-راست می‌گی به خدا بهتره بهش جدی‌تر فکر کنم.

عاطفه در حالی که خنده‌اش را جمع می‌کرد گفت :

-حالا مگه چی گفته؟

-مثلاً می‌خواست اول با خودم حرف بزنه بعد به مامانم بگه؛ می‌گه کوروشم از اول چشمش دنبال تو بود رفت اون ور گول خورد؛ این دفعه برگرده مجبورش می‌کنم یه عروسی مفصل بگیره برات و با هم برید !

چشم‌هایش را گرد کرد و ادامه داد :

-باورت می‌شه عاطفه؟ می‌گه تو که باهاش بری دیگه سر به راه می‌شه؛ می‌گه مطمئنم آلیس رو هم می‌تونی دوست داشته باشی !

چهره‌اش را جمع کرد و گفت :

-فکرشو بکن اون بچه مو وز وزی و سیاه سوخته به من بگه مامان! اَییی از فکر لمسش هم چندشم می‌شه .

عاطفه با خنده اخمی کرد و گفت :

-به رنگ بچه چی کار داری؟ اتفاقاً من فیلمش دیدم؛ خیلی هم با مزه‌اس !

شهرزاد ته لیوان شربتش را سر کشید و گفت :

-باید به کیوان بگم دست بجنبونه! آخه چند شب پیشم آقای صولتی زنگه زده به مامانم و اجازه خواسته برای پسرش بیان خواستگاری !

عاطفه تای ابرویی بالا انداخت و گفت :

-کی هست؟

-یه پسر لوس و بی عرضه که اگر باباش نباشه هیچی نیست .

کمی مکث کرد و ناگهان با هیجان از جایش پرید .

-دیدی یادم رفت بهت بگم؛ مامانم از نمایشگاه ماشین همین آقای صولتی برام یه اوپتیمای سفید گرفت؛ کادوی قبولی کنکور!

عاطفه لیوان‌های خالی را برداشت و داخل ظرفشویی قرار داد .

-مبارکت باشه .

به طرف او چرخید و به سینک تکیه داد .

-شیرینی من کو؟

شهرزاد لبهایش را غنچه کرد و هومی کوتاه گفت .

-دایی سعید و کیوان رو که هفته دیگه قراره ببرم بام تهران بستنی بدم بهشون تو هم...

عاطفه دستش را بالا آورد و انگشت اشاره‌اش را به طرف او گرفت و با هشدار گفت :

-فکرشم نکن من با اونا بیام بیرون .

-خودت رو لوس نکن دیگه !

-شهرزاد نمی‌خواین فکری برای رابطتون بکنین؟

-مثلاً چه فکری؟ کیوان می‌گه فعلاً حرفش هم نزنم! می‌گه تازه مدرک وکالتش رو گرفته و هنوز موقعیت شغلی خوبی نداره .

عاطفه همانجا جلوی ظرفشویی نشست و به او نگاه کرد .

تمام بچگی‌هایشان کنار هم بود؛ لحظه به لحظه‌ی زندگی یکدیگر را دیده بودند و برای هم خوشحال شده بودند و برای هم ناراحت؛ برای هم خندیده بودند و برای هم اشک ریخته بودند .

روزی که او آمد و از دلدادگی‌اش به پسر صمیمی‌ترین دوست مادرش گفت، خیلی دور نبود؛ همین چند ماه پیش بود .

آن روز فهمید دیگر فصل کودکی هایشان تمام شده است .

-مامانت‌اینا کجان؟

سرش را تکان ریزی داد و از افکارش دور شد .

-عموت برای بابام وقت دکتر گرفته بود .

شهرزاد روی دو زانو نشست و کمی جلوتر آمد. چسبیده به پاهای از زانو تا شده او نشست و دستش را روی دستهای دور زانو حلقه شده او گذاشت .

-عاطفه ناراحت نباشیا؛ بابات خوب می‌شه !

عاطفه تمام سعیش را می‌کرد اشک نریزد. ولی مگر می‌شد؟ مگر می‌شد درد کشیدن پدرش را ببیند و اشک نریزد؟ مگر می‌شد بی قراری مادرش را ببیند و اشک نریزد؟

-خدا کنه !

همین !

این تنها جوابی بود که می‌توانست به او بدهد .

برق اشک که در چشمان شهرزاد افتاد، سد چشمان او هم شکست !

شهرزاد پیشانی بر زانوی او گذاشت و اشک‌هایش رها شدند .

با سر و صدایی که در حیاط به پا شد هر دو سر بلند کردند و به پنجره نگاه کردند. سپس نگاهشان روی همدیگر آمد. عاطفه ابتدا چشمی در صورت شهرزاد چرخاند و ناگهان پقی زیر خنده زد !

-پاشو صورتت بشور الان یکی ببیندت سکته می‌کنه .

شهرزاد چشم‌هایش گرد شد .

-چرا؟

منتظر جواب او نشد و از جا برخاست و در آینه‌ای که روی میز کشویی قرار داشت به خودش نگاه کرد. ضربه ای آرام به گونه خود زد و گفت :

-خاک تو سرم ببین چه شکلی شدم !

کیفش را برداشت و از داخل آن دستمال مرطوبی درآورد و شروع به پاک کردن زیر چشمهای سیاه شده‌اش کرد. زیر چشمی نگاهی به عاطفه کرد که پشت پنجره ایستاده بود .

-چه خبر شده؟

عاطفه از پشت پنجره کنار آمد و در حالی که کتری را پر از آب می‌کرد گفت :

-بحث همیشگیشون !

کتری را روی شعله قرار داد و ادامه داد :

-آقای فخار برای یکی از برج‌هایی که ساخته نگهبان می‌خواد و آقا فرشید نمی‌تونه بهادر رو راضی کنه که بره .

شهرزاد از لای پرده نگاهی به بیرون انداخت. بهادر ساک ورزشی روی دوشش بود و اخم‌های غلیظش روی پیشانی اولین چیزی بود که به چشم می‌آمد .

دست آزادش را در هوا تکان داد و گفت :

-آخه من با این قد و هیکل برم نگهبانی؟ بچه‌های باشگاه نمی‌گن این که انقد ادعاش می‌شه یه نگهبان ساده‌اس؟

-دوست و رفیقات یا اون دخترای رنگ و وارنگ دور و برت؟

شهرزاد خنده‌اش را در گلو خفه کرد. عاطفه با خنده اخم کرد و او را از پشت پنجره کنار کشید .

-بگیر بشین آبرو برامون نذاشتی؛ فالگوش ایستادی که ببینی بابا و پسر چی می‌گن؟

شهرزاد با خنده گفت :

-عه بذار ببینم آخرش چی می‌شه؟

-مگه فیلم سینماییه؟

شهرزاد بی‌خیال دنباله ماجرا شد و با عوض کردن موضوع گفت :

-برای هفته دیگه خبرت می‌کنم ناز و نوز هم نداریم !

عاطفه چای خشک را داخل قوری ریخت و آب کتری را رویش سرازیر کرد .

-کجا قراره بریم؟

شهرزاد جلوی آینه ایستاده بود و ریمل را روی مژه های پر و بلندش می‌کشید. با تعجب به طرف او برگشت و به او که در حال دم کردن چای بود نگاه کرد .

-عاطفه همچین می‌زنمت که صدای گربه بدی ها! بام دیگه !

عاطفه با خنده برگشت و چشم در چشم او دوخت .

-نوچ! گفتم که نمیام .

-تو غلط می‌کنی! اجازه‌ات هم خودم میام از خاله رضوان می‌گیرم .

عاطفه با کلافگی دستهایش را بالا آورد و گفت :

-شهرزاد جون مامانت این بار بی‌خیال من شو !

شهرزاد رژ کالباسی را چند بار روی لبش کشید و کیف لوازم آرایشش را به داخل کیف دستی‌اش برگرداند .

-نمی‌شه. باید بیای !

عاطفه مستاصل از این همه اصرار گفت :

-به خدا سختمه شهرزاد! درکم کن !

شهرزاد لبخندی دلنشین مهمان لبهای رنگ گرفته از رژش کرد و جواب داد :

-آجی جونم تا کی می‌خوای با این عقاید مسخره و دست و پا گیرت زندگی کنی؟ به خدا اون دو تا هم آدمند! هیولا نیستن! کیوان که خودش صاحاب داره! دایی سعیدم هم انقدر اون ور دختر لخت و پتی دیده و شک نکن باهاشون حال کرده که یه دختر چادری براش هیچ جذابیتی نمی‌تونه داشته باشه !

***

کیفش را لبه پله گذاشت و مشغول بستن بندهای کتانی‌اش شد. صدای پا که از بالا آمد، سریع از جایش برخاست و کیف را روی شانه انداخت .

بهادر از پیچ پاگرد آخر که گذشت با دیدن عاطفه ابتدا مکثی کرد حلقه سوییچ موتورش را دور انگشت وسطش پیچاند و با شست همان دستش گوشه لب خود را لمس کرد با تردید پله‌های باقی مانده را رد کرد و پایین آمد .

جلوی او ایستاد و با همان پوزخند همیشگی روی صورتش گفت :

-کجا به سلامتی؟

-بیرون !

-اون وقت کدوم بیرون که به خاطرش خوشگل کردی؟

منظورش همان رژ به رنگ لبهایش بود که فقط کمی به آنها رنگ و لعاب داده بود !

عاطفه برافروخته شد و با صدای پایینی که مطمئن بود به داخل خانه نمی‌رسد گفت :

-بهادر حرمت خودت رو نگه دار! تو هیچ صنمی با من نداری! من چرا باید برای کارهام به تو جواب پس بدم؟

بهادر دندان‌هایش را روی هم فشرد و قدمی جلوتر آمد .

-صنم هم پیدا می‌کنیم! دلم نمی‌خواد تا قبلی که به دستت بیارم آسیبی به پاکیت برسه !

صورت عاطفه به یک‌باره سرخ شد. مشت‌هایش را بند چادرش کرد تا روی دهان او فرود نیایند .

-تو یه بار اومدی خواستگاری من، جوابش هم گرفتی؛ پس دیگه مزاحم من نشو!

بهادر پوزخندی صدا دار زد و گفت :

-تو به اون جواب بابات می‌گی جواب؟ پارسال گفت عاطفه بچه‌اس و هنوز مدرسه‌اش تموم نشده؛ امسال چی؟ امسال چه بهانه‌ای برای رد کردنم داره؟

-کار درست و حسابی داری؟ یه بابای پولدار داری؟ شایدم گنج پیدا کردی ما خبر نداریم! با چه درآمدی می‌خوای خرج یه زندگی رو بدی؟ بعد هم، اون جواب بابام بود؛ جواب خود من هم نه هستش! من تا درسم تموم نشه هیچ فکری برای ازدواج ندارم. نه با تو نه با کس دیگه !

با این حرف چادرش را به زیر بغل هدایت کرد و از کنار بهادر که آتش گرفته بود رد شد و از در خارج شد.

بدنش از درون می‌لرزید و قدمهایش سست شده بود. تاکنون هیچ وقت این گونه محکم جواب کسی را نداده بود و این مکالمه انرژی زیادی را از او گرفته بود .

دندان‌هایش را به هم فشار می‌داد و به جلو می‌رفت. لعنتی به جان بهادر فرستاد که این‌طور عصرش را خراب کرده بود .

قرار بود شهرزاد آن ساعت به دنبالش بیاید .

ولی عاطفه چون زودتر از خانه بیرون آمده بود، تصمیم داشت تا سر خیابان آنها برود .

خانه هایشان به فاصله چند خیابان در یک مسیر بودند .

رسیدنش به سر خیابان هم‌زمان شد با بیرون آمدن خودروای سفید رنگ از خانه شهرزاد !

فهمید این همان ماشین جدید شهرزاد است. به کنار خیابان آمد تا او را ببینند .

خودرو کنار پایش ایستاد! سمت راننده به طرف او بود. شیشه های دودی پایین آمد و چهره سعید با آن لبخند کنج لبش پشت فرمان

نمایان شد. شهرزاد به طرف سعید متمایل شد و با صدای بلندی گفت :

-آهای خانوم خوشگله کجا می‌ری برسونیمت !

سعید با خنده‌ای بی صدا سرش را پایین انداخت. ولی عاطفه چشم‌هایش را در حدقه چرخاند و با حرصی آشکار به شهرزاد نگاه کرد .

نفسش را با فشار بیرون داد و به طرف آنها رفت .

می‌دانست ساعات سختی را در پیش دارد. اگر اصرارهای شهرزاد نبود میلی به این گردش نداشت .

در را باز کرد و پشت سر سعید نشست .

***

کیوان روی صندلی های پلاستیکی قهوه‌ای جلوی کافی شاپ نشست و پاهایش را به جلو دراز کرد و کشی به آنها داد .

-عشقم بس نیست انقد پیاده‌روی کردیم؟ بابا به خدا من وزنم داره از نرمالش کمتر می‌شه! تو که دلت نمی‌خواد مامانت به خاطر چلغوز بودن ردم کنه؛ پس بزار رو فرم بمونم !

شهرزاد خندید و مشتی به بازوی کیوان زد .

سعید صندلی کناری کیوان را بیرون کشید و با خنده گفت :

-من تا بستنیم رو نگیرم دیگه جلوتر نمیام !

شهرزاد با اخم به طرف عاطفه که قبلاً پشت سرشان بود چرخید .

-عه پس عاطفه کو؟

سعید با نوک انگشت همان دستی که زیر چانه‌اش بود، به سمتی دیگر اشاره کرد. او تنها روی نیم‌کتی رو به شهر نشسته بود .

-اوناهاش! چرا مدام جدا از ماست؟

شهرزاد شانه بالا انداخت و چیزی نگفت .

پاهایش را روی هم انداخت و دو دست به دو طرف باز کرد. از آن ارتفاع تهران دود گرفته زیر پایش بود. خانه ها ریز و آسمان بزرگ‌تر

شده بودند. دسته‌ای کلاغ در حال پرواز بودند و صدای غار غارشان سکوت را می‌شکست .

چند جوانی که آن طرف‌تر با شوخی و خنده از سر و کول هم بالا می‌رفتند، باعث بر هم خوردن آرامش مکان شده بودند. عاطفه با بلند شدن صدای جیغ جیغ شهرزاد از جوانان و آسمان شهر نگاه گرفت و به او خیره شد؛ که با التماس از کیوان می‌خواست با هم سوار سورتمه شوند .

-عاطفه بیا بریم خیلی هیجان داره .

عاطفه شانه بالا انداخت و گفت :

-من می‌ترسم!

کیوان با نارضایتی نمایشی از جا بلند شد و رو به سعید گفت :

-من برم که این بچه عقده‌ای نشه! تو نمیای؟

سعید در جایش نیم‌خیز شد؛ ولی چشمش به پسرهای جوان پر سر و صدا که افتاد دوباره نشست و نیم نگاهی به عاطفه کرد .

-نه من نمیام شماها برید !

کیوان نگاهی به جهت نیم نگاه او کرد و با خنده آهسته در گوش او گفت :

-بابا فداکار پاشو بریم .

سعید به پسرها اشاره کرد و جواب داد :

-نمی‌شه که تنها بزاریمش. خوشگلیش باعث تو دردسر افتادنش می‌شه !

ابرو های کیوان به بالاترین حد ممکن رسیده بود. با کشیده شدن دستش توسط شهرزاد، به سمت گیشه بلیطفروشی رفت .

سعید همانجا نشست. یک دست زیر چانه و آرنج روی میز قرار داده بود و به عاطفه نگاه می‌کرد که تقریباً پشتش به او بود .

منظره بدیعی برایش بود! دختری که روی نیم‌کت رو به شهر نشسته بود و باد لای چادر سیاهش می‌چرخید !

کاش به آن طرف برمی‌گشت و نگاهی هم به چشمهای مشتاق او می‌کرد. مشتاق همان نگاه سیاه که پر از ستاره بود !

دل دل می‌کرد که کنارش برود؛ ولی با توصیفات شهرزاد که می‌گفت او روحیه‌ای مرد گریز دارد، می‌ترسید جلو برود و او را برنجاند .

اصلاً نمی‌فهمید، چرا باید چنین دختری برایش جذاب می‌بود؟ شاید نوع پوشش و غیر قابل دسترس بودنش، این حس جاذبه را ایجاد کرده بود !

-می‌شه اینجا بشینم؟

اخمی میان ابروهای سعید افتاد. به پسر جوان که کنار جایی که عاطفه نشسته بود، ایستاده بود نگاه کرد. دست از زیر چانه برداشت و به عکس‌العمل عاطفه چشم دوخت. او از جا برخاست و بی آنکه جوابی به جوانک بدهد از او دور شد و روی صخره‌ای آنطرف‌تر نشست .

پسر باز به او نزدیک شد و گفت :

-قصد مزاحمت ندارم؛ دیدم تنهایی گفتم بیام از تنهایی در بیارمت !

سعید باز هم فقط نگاه کرد. در فرهنگش اینکه دختر و پسری با هم آشنا شوند عرف بود و این آشنایی باید از جایی شروع می‌شد.

این چیزی که در رگ‌هایش شناور شده بود چه بود؟

همان که باعث برآمدن رگ گردنش شده بود !

همان که دلیل نبض زدن پیشانی‌اش بود !

طاقت نیاورد و با غیظ صندلی را عقب داد و به همان طرف که دلش دستور می‌داد رفت !

-عاطفه بیا اینجا پیش من !

صدای بلند خنده دوستان پسر جوان مثل بمب فضا را پر کرد .

-مجید خوردی به دیوار؟

-داداش بیام از کف آسفالت جمعت کنم؟

-بیا مجید، سوژه خودش زید یکی دیگه‌اس !

جوان مزاحم به طرف رفقایش چرخید و گفت :

-دیدین گفتم، مگه می‌شه خدا یه دختر خوشگل از اون بالا یهو تنها بفرسته زمین برای من؟ هی گفتین تو می‌تونی؛ برو مخش بزن. هی گفتین ببین چه خوشگله، تنها هم هست، ندیدین یه دیکاپریو همراهشه؟ حالا راضی شدین من ضایع شدم؟

سعید سعی کرد لبخندش را از گفته های آنها بروز ندهد. ولی خیلی موفق نبود. پسر که برخورد به نسبت خوب سعید را دید شیر شد و جلو آمد. با خنده بازوی او را لمس کرد و گفت :

-ایول داداش به روشن فکریت! قد و هیکلت دیدم، گفتم الآنه که فکم بیاری پایین! ایشالاه که به پای هم پیر بشین !

سعید خیلی هم معنی حرف‌های او را متوجه نشد .

-فکت کجا بیارم؟ پایین؟ روی پای هم پیر بشیم؟

پسر از لهجه او فهمید که او در باغ نیست! خندید و با دست انداختنش گفت :

-نه عمو پیر نشو حیفی !

سعید اخمی کرد و از آنکه متوجه منظور او نمی‌شد، کلافه و عصبی مشتهایش را بیشتر در کف دستش فشرد. عاطفه با ناراحتی قدمی به او نزدیک شد .

-برو خودت رو مسخره کن !

پسر تای ابرویی بالا انداخت و قدمی هم او جلو آمد .

-مگه چی گفتم؟ اصلاً می‌دونی چیه؟ به چادر و چاقچورت نمیاد با این جوجه مزلف بگردی !

سعید سری تکان داد و عصبی‌تر از قبل گفت :

-عاطفه بیا بریم

عاطفه چادرش را جمع و جور کرد و پشت سرش راه افتاد .

-فکر کنم اگر بخوام اینجا موندگار بشم باید بیشتر روی زبانم کار کنم .

کنار ردیف نیمکت ها ایستادند و سعید اشاره‌ای به نشستن کرد .

-من... من معذرت می‌خوام .

سعید با آرنج روی زانو هایش تکیه داد و به جلو خم شد. حرکت تند و پشت هم پنجه‌ی یک پایش که روی زمین ضرب گرفته بود نشان از عصبی بودنش داشت .

-تو از چی معذرت می‌خوای؟ برای کاری که نکردی؟ اون روز هم به خاطر اتفاقی که توی سوپر مارکت افتاد معذرت خواهی کردی .

مکثی کرد و سر بلند کرد تا چهره او را ببیند .

-لطفاً انقدر مظلوم نباش !

به آنی گونه های عاطفه رنگ سرخی گرفت و گوشه لب‌های سعید به بالا متمایل شد !

لرزشی که در دستان او بود از چشم‌های کنکاش‌گر سعید دور نماند. برای برخاستن نیم خیز شد و گفت :

-بشین من یه چیزی برات بگیرم بخوری انگار فشارت پایین اومده !

عاطفه سریع گفت :

-نه نیاز نیست .

دست در کیفش کرد و دو تا شکلات بیرون آورد و به او نشان داد .

-شکلات دارم؛ شما هم می‌خوری؟

سعید تبسم کرد و یکی از شکلات‌ها را از کف دست او برداشت .

سپس سر به سمت پسرها برگرداند که بر سر پرش از جامپینگ شرط می‌بستند. بعد از مکثی طولانی به طرف او برگشت .

-چرا پیشنهادش رو قبول نکردی؟

عاطفه با حیرت به او نگاه کرد .

-حرف عجیبی زدم؟

-نه! ولی هم صحبتی با یه مرد توی اعتقادات من جایی نداره!

سعید خندید. لبه نیم‌کت را گرفت و به جلو متمایل شد و گفت :

-از نظر تو یعنی من مرد نیستم که باهام حرف می‌زنی؟

عاطفه لبش به دندان گرفت و باز گرمای خون را زیر پوست نازک گونه های سفیدش حس کرد .

-شما... شما... شما مثل دایی خودم هستین !

سعید با این حرف بلند زیر خنده زد. عاطفه بیشتر سرخ شد. آخر این چه جوابی بود که داد؟ استدلال بهتری به فکرش نرسید .

سعید به عقب تکیه داد و به نیم‌رخ گل انداخته او چشم دوخت. دل کندن از گونه های شبیه به هلو شده‌اش کار سختی بود !



صدای کوبیده شدن در طبقه بالا در راهرو پیچید .

رضوانه نگاهش را به بالا گرفت و زیر لب گفت :

-خدا آخر و عاقبت این پسر رو با این پیرمرد به خیر کنه !

سپس به کار پاک کردن سبزیها ادامه داد. سید علی روغن دان را روی روزنامه های پهن شده جلویش قرار داد؛ قیچی باغبانی‌اش را هم که حسابی روغن کاری شده بود کنارش گذاشت .

-بچه خوبیه‌ها ولی یه کم با باباش بدقلقی می‌کنه !

یا علی‌ای گفت و از جایش برخاست .

-امروز آقا فرشید از من خواست باهاش حرف بزنم .

عاطفه دسته سبزی پاک شده را درون ظرف کنار دست مادرش ریخت نگاهی به خروج پدرش کرد و با صدایی آهسته گفت :

-آخه این بدبخت هم حق داره کلی زور زده هیکلش رو ساخته حالا بشه نگهبان؟ به دوست دختراش چی بگه؟

رضوانه لبش به دندان گرفت و با پشت چاقو ضربه‌ای به ران پای او زد. سپس مادر و دختر زیر خنده زدند .

-نه اینکه درس خونده و مهندسه انتظار داره آقای فخار الان ببرش شرکت و یه میز و دفتر و دستک بهش بده !

رضوانه با تمسخر این را گفت و دوباره خندیدند .

در باز شد و سید علی با اخمی پر رنگ‌تر از قبل داخل شد.

-پسره خر خودش سواره! قصد پیاده شدن هم نداره !

رضوانه نگاهی لای سبزی های پاک شده در دستش کرد و آنها را داخل ظرف رها کرد .

-چی می‌گه؟

سید علی قیچی روغن کاری شده را لای روزنامه پیچید و با برداشتن روغن‌دان به سمت در رفت و جواب همسرش را داد :

-هیچی! می‌گه باید اتاق پشت نگهبانی رو هم بدن به من تا برم اونجا !

-یعنی چی؟ مگه اتاق داره؟

-آره! انگار یه اتاق سه در چهار و یه سرویس بهداشتی پشت نگهبانی ساختن که نگهبان بتونه استراحت کنه. حالا بهادر می‌گه اگر اجازه بدن من اونجا زندگی کنم، نگهبانی رو قبول می‌کنم !

-یعنی می‌خواد باباش رو تنها بزاره؟

سید علی شانه ای بالا انداخت و از در خارج شد .

عاطفه ذوق زده شد ولی ذوقش را در دلش پنهان کرد !

اگر بهادر از او دور می‌شد، می‌توانست نفسی به راحتی بکشد. نفسی که مدتی بود بهادر آن را تنگ کرده بود !



کنار گل‌های رز صورتی روی زمین نشست و شهرزاد هم کنارش لبه جدول نشست .

-ای خدا آخه این انصافه؟ من باید برم اون سر تهران و تو باید بری همین بغل ...

عاطفه با خنده گفت :

-نه همین بغلم که نیست !

شهرزاد بی هدف دستش را در هوا تکان داد .

-حالا هر چی !

در پارکینگ باز شد و ماشین لوکسی وارد شد. شهرزاد با چندش بینی‌اش را چین داد و گفت :

-بیا بریم تو خونه شما؛ من حوصله این انتر رو ندارم. امروز به اندازه کافی کله‌ام داغ شده با این مشخص شدن دانشگاه‌هامون !

عاطفه باشه زیر لبی گفت و از جایش بلند شد و خاک پشت تونیکش را تکاند .

-شهرزاد؟ خودتی؟

شهرزاد نفسش را بیرون فوت کرد و قبلی که به پشت سرش برگردد لبخندی مسخره به لبهای اناری رنگش چسباند.

-سلام پسر عمو رسیدن بخیر؛ خوش اومدی .

کوروش بلند خندید و چرخی دور شهرزاد زد و نگاهش حریصانه سر تا پای او چرخ خورد .

-یعنی این خانم خوشگله که آب از لب و لوچه هر مردی راه می‌اندازه، همون دختر جیغ جیغوی مو فرفری عمو بهمنه؟

شهرزاد از جایش پرید .

-من جیغ جیغو بودم؟

کوروش با تفریح خندید .

-هنوزم هستی! ولی خیلی هوس انگیز شدی !

شهرزاد معذب این پا و آن پا کرد ولی در آخر حرف دلش را زد .

-تو هم از قبل چندش‌تر شدی؛ از اروپا فقط بی حیاییش رو یاد گرفتی !

باز هم کوروش خندید .

نگاه کوروش به عاطفه افتاد که همان اول زیر لب سلامی کرده بود و الآن دورتر ایستاده بود .

آب دهانی از فکر به لبهای صورتی او قورت داد !

اگر دختر سرایدارشان نبود قطعاً او گزینه خوبی می‌توانست برای مدتی که ایران است باشد !

-خوش خنده!

شهرزاد انقدر آهسته گفت که بعید می‌دانست به گوش او رسیده باشد. پشتش را به او کرد و دنبال عاطفه به سمت خانه آنها رفت .

-مامانت نیست؟

عاطفه در را پشت سرش بست .

-نه رفته کمک سیمین خانم .

شهرزاد شالش را روی میز آینه پرتاب کرد و گفت :

-یعنی این زن‌عمو سیمین هم منتظره تقی به توقی بخوره یه مهمونی بگیره؛ پسره صبح رسیده شب براش مهمونی گرفتن. من که امشب همین‌جا پیش تو می‌مونم؛ اگر برم با این پسره شاخامون می‌ره تو هم !

عاطفه آرام خندید. لیوانهای شربت آب لیمو را کنار پای شهرزاد گذاشت و گفت :

-من یادمه شماها اون موقع ها هم با هم نمی‌ساختین!

-آره بابا! ده سال نبود راحت بودیم. الآن هم اگه به خاطر بچه‌اش نبود بر نمی‌گشت. تنهایی نمی‌تونه بزرگش کنه !

-چرا بعد رفتن زنش دوباره ازدواج نکرده؟

شهرزاد با حرص خندید. به خودش اشاره کرد و گفت :

-اومده بگیره دیگه !

عاطفه با تعجب لیوان را از لبش پایین آورد .

-چرند نگو! یعنی قصدش جدیه؟ کیوان هم می‌دونه؟

شهرزاد قلپی از شربتش را خورد و با غرولند گفت :

-جرأت نکردم بهش بگم ولی قطعاً امشب می‌فهمه!

مکثی کرد و با استیصالی که در صدایش بود ادامه داد :

-نه اون الآن موقعیت پا پیش گذاشتن داره نه من می‌تونم فعلاً به زندگی مشترک فکر کنم .

عاطفه لیوان‌های خالی را کنار هم جفت کرد .

-آخرش چی؟ شماها که نمی‌تونین تا ابد این رابطه رو پنهون کنین .

شهرزاد شانه بالا انداخت .

صدای موسیقی از آن طرف باغ به گوشش می‌رسید شهرزاد بر خلاف گفته‌اش مبنی بر ماندن پیش او با دیدن ورود کیوان و خانواده‌اش با سر به سمت خانه عمویش رفت !

عاطفه از پشت پرده‌ی پنجره همه مهمانان را از نظر می‌گذراند. خانواده شاه‌آبادی با آن مادر پیر غرغرویشان! خانواده دکتر سروانی که دختر پر از ناز و عشوه‌اشان پشت سر همه می‌آمد! خانواده عمه بهنوش شهرزاد که سالی یک بار هم به این خانه نمی‌آمدند!

خانواده‌ای که از سر و کول همه خانم‌های آن طلاهای نخراشیده آویزان بود و خنده عاطفه را بلند کرد !

زن و مردی که نگاه او را تا ورود آنها به داخل خانه به دنبال خود بردند! نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد .

کت و شلوار توسی خوش دوختی که روی آن عضلات کشیده، به تن مرد جوان خوش نشسته بود؛ نگاه هر خانم جوانی را مطمئناً امشب به سمت خود می‌کشید! دل او را هم لرزاند! زن همراهش هم با آنکه پا به میان‌سالی گذاشته بود ولی هنوز فریبنده بود. نمی‌دانست به آنها هم لقب خانواده بدهد یا نه !

خانواده نجم !

در دلش به این اصطلاح خندید. سعید و سارا اصلاً به یک خانواده شبیه نبودند! چون شباهتی به یکدیگر نداشتند .

با ورود پدرش سفره را پهن کرد و دست از شمردن مهمانان کشید .

***

شهرزاد برای بار چندم برگی دستمال کاغذی از جعبه بیرون کشید .

-ندیدی پسره انتر چجوری جلو کیوان و مامان و باباش داشت از خوشگلی و خوش استایلی من تعریف می‌کرد.منم عین بز فقط لبخند ملیح تحویل همه می‌دادم. لبخندی که از زهرمار تلخ‌تر بود !

هقی دیگر زد. چشمهایش دو کاسه خون شده بود .

-عاطفه ندیدی! کیوان عین یه گاو وحشی داشت نگاش می‌کرد و برای من با چشماش خط و نشون می‌کشید .

عاطفه لبخندی زد و گفت :

-خب این‌که خوبه، شاید یه تکونی به خودش بده!

شهرزاد دستمال را محکم روی بینی قرمز شده‌اش کشید .

-آخر شب داشت می‌رفت یواشکی تو گوشم گفت "بعداً به حساب تو می‌رسم" .

-وا... ! گناه تو چی بود اون وسط؟ کیوان فکر نکنم انقد بی منطق باشه .

-چه می‌دونم؛ منم از صبح هر چی زنگ زد جوابش رو ندادم!

عاطفه لیوان آب را جلویش گرفت .

-وقتی می‌گم باید زودتر با مامانت حرف بزنی برای همینه! حالا این‌بار زنگ زد جوابش رو بده و دو تایی منطقی حرف بزنین و یه فکری برای سوتفاهم های این‌چنینی بکنین! منظورم رو که می‌فهمی؟

شهرزاد سری تکان داد و آخرین اشک‌هایش را پاک کرد.

-مامانت دوباره کجاست؟

عاطفه لیوان خالی را از جلوی او برداشت و گفت :

-کجا می‌خوای باشه؟ خونه عموت‌اینا! رفته ریخت و پاش دیشب رو جمع کنه. منم قرار بود ناهار رو حاضر کنم برم کمکش !

چشم‌های شهرزاد برقی زد! انگار نه انگار که تا چند دقیقه پیش غم عالم در دلش بود !

-جووونم دست پخت عاطفه پز! حالا چی گذاشتی؟

عاطفه شانه بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت :

-آبگوشت !

شهرزاد با چندش چهره اش را جمع کرد .

-لابد با دمبه فراوون!

عاطفه خندید .

-دمبه خیلی هم خاصیت داره و باعث خوشمزگی غذاست. تو نمی‌خوری بحشش جداست !

کیفش را برداشت و شالش را جلوی آینه مرتب کرد و گفت :

-برم... برم همون کیوان رو بچسبم یه ناهار آشتی کنون ازش بگیرم. امروز دایی سعید می‌خواست میگو با سس پستو درست کنه! گفتم بیام اینجا خودم رو بندازم که شما بدتر از میگو دارین. اَییی دمبه با نون !

عاطفه تای ابرویی بالا انداخت .

-خودش آشپزی می‌کنه؟

شهرزاد دستمال مرطوب را زیر چشم‌هایش کشید و گفت :

-آره !

در کیفش دنبال چیزی می‌گشت !

-همبرگر درست می‌کنه با لبات بازی می‌کنه !

عاقبت کرمی از کیفش بیرون کشید و به صحبتش ادامه داد :

-چند شب پیش یه سوپ سفید درست کرده بود من انقدر خورده بودم نفسم بالا نمی‌اومد !

عاطفه خنده‌ای با تحسین کرد .

-آفرین مرد هم انقدر کدبانو! خوش به حال دوست دختراش !

شهرزاد با خنده گفت :

-دوست دختر کجا بود؟ طرف به شلغم گفته برو کنار من هستم! دیشب مامانم بهش می‌گه مگه به مادرت نگفتی می‌خوای با یه دختر ایرانی ازدواج کنی؟ خب این همه دختر، یکی انتخاب کن. می‌گه کو دختر؟! من که نمی‌بینم! حالا جلوی چشمش ده، دوازده تا دختر داشتن خودشون رو براش به کشتن می‌دادن !

عاطفه با خنده شالی روی سرش انداخت و کنار او جلوی آینه ایستاد .

-پس سر به زیر هم هست! حالا کسی انتخاب کرد؟

همراه هم به طرف در خروج رفتند .

-والا زوری مامان گذاشت گردنش که به کیانا خواهر کیوان و به مستانه دختر عموم بیشتر فکر کنه! که البته مستانه در جا رد شد. می‌گه این چه وضع لباس پوشیدنه؟ نیم متر پارچه پیچیده دور خودش اسمش گذاشته لباس !

عاطفه با خنده در را باز کرد .

-بچه روی همسر آینده‌اش غیرت داره! پس شانس کیانا رفت بالاتر !

شهرزاد هم از در خارج شد .

-نه؛ امروز سر صبحونه بحثش رو پیش کشید؛ می‌گه نمی‌خوام همسرم از خودم بزرگ‌تر باشه !

عاطفه با دهان باز گفت:

-مگه بزرگ‌تره؟

-دو سال!

هر دو با هم زیر خنده زدند .

خداحافظی کردند و عاطفه به کمک مادرش رفت و شهرزاد هم از خانه خارج شد .

***

کلافه از گرما با لبه چادر سعی کرد خودش را باد بزند. ظهر شده بود و هنوز کار ثبت نامش تمام نشده بود. به لیوان آبی که جلویش گرفته شد نگاه کرد و سپس به چهره پسر جوان چشم دوخت .

اخم کرد و بی توجه به او رویش را برگرداند .

-من شاهین صدری هستم سال سوم پزشکی و شما؟

عاطفه از جایش بلند شد و گفت :

-لطفاً مزاحم نشید !

شاهین کم نیاورد !

-اولشی! خجالتی بودن عجیب نیست !

بی‌توجه به او قدمی دور شد و مشغول کاغذهای در دستش شد .

ساعت از سه گذشته بود که به نزدیک خانه رسید. گرسنه بود و از گرما طاقتش طاق شده بود .

جلوی نانوایی از تاکسی پیاده شد. زمان گرسنگی هیچی مثل نان تازه لواش و گوجه فرنگی نمی‌چسبید !

نان‌ها را روی دستش قرار داد و سلانه سلانه راه خانه را در پیش گرفت .

فکرش همه جا سیر می‌کرد و هیچ جا نبود !

از تهدیدات توخالی بهادر تا هم دانشگاهی سمجی که تا جلوی در دانشگاه دنبالش آمد! تا شهرزادی که به راحتی زیر باد کولر ماشین لوکسش نشست و تا آن سر تهران برای ثبت نام رفت ولی خودش چند تاکسی و اتوبوس عوض کرد تا به قول شهرزاد تا همین بغل برود !

خداروشکری زیر لب نجوا کرد و تکه‌ای نان در دهانش گذاشت .

نان لواش وقتی یک باد می‌خورد، خشک می‌شد و تازه می‌شد همان چیزی که دوست داشت !

لبخندی بر لبش آمد و سنگ جلوی پایش را با سرخوشی شوت کرد .

-به چی می‌خندی؟ بگو ما هم بخندیم !

شوک زده نگاه بالا آورد و با بهادر چشم در چشم شد. با فشار، آب دهانش را همراه نانی که در دهان داشت پایین داد .

-ترسیدم !

بهادر پوزخندی زد و از روی جدول جوی عریض به داخل پیاده رو پرید .

-سر ظهری کجا بودی؟

به نان‌های در دستش اشاره کرد و گفت :

-خوشم نمیاد بری نونوایی !

عاطفه لبهایش را به داخل کشید تا حرفی نامربوط از دهانش خارج نشود. دوباره سرش را پایین انداخت و چند قدم مانده به در خانه را برداشت .

-کجا؟ دارم باهات حرف می‌زنم !

اعتنایی نکرد و کلید را درون قفل در چرخاند .

-اوی! شنیدی چی گفتم؟

پر بود از سکوت !

از نگفتن !

پا داخل راهروی تاریک گذاشت و بهادر با جستی قبل از بسته شدن در به داخل پرید .

-عاطفه !

عاطفه به یکباره انگار دلش منفجر شد !

کلید را درون قفل رها کرد و به طرف او برگشت و گفت :

-چی از جونم می‌خوای؟ به تو چه که رفت و آمدای من رو چک می‌کنی؟

بهادر قدمی به او نزدیک شد. نیشخند روی لب‌هایش عریض تر شد !

عاطفه نیم قدم تا در فاصله داشت .

-چته؟ برو عقب !

بهادر یک دست به کنار سر او که حالا به در چسبیده بود گذاشت .

-برای اینکه می‌خوام پاک بمونی !

بیشتر خودش را جلو کشید .

-چون تو مال منی !

نفس هایش به صورت ترسیده‌اش می‌خورد. از بوی سیگار آمیخته با آدامس موزی گوشه لپش حالش دگرگون شد !

بهادر کمی خم شد تا صورتش موازی صورت رنگ پریده او شود! نگاهش از چشمهای نمدار او تا پایین‌تر، روی لبهایش سر خورد !

نگاهش بین لب‌ها و چشمهایش به نوسان افتاده بود !

عاطفه با ترس نان‌ها را به سینه‌اش چسباند .

-ب... بها... بهادر!

با لرزشی که به زانوهایش افتاد، دستش را روی سینه او گذاشت و به عقب هولش داد؛ ولی دریغ از ذره‌ای جابجایی !

به قطره عرقی که از پیشانی بهادر به کنار شقیقه‌اش سر خورد نگاه کرد. فشاری دیگر به بدن او آورد .

-ب... بهادر برو عقب! م... مگه نگفتی می‌خوای من پاک بمونم؟

خرده های نان جلوی پایش می‌ریخت. گرسنگی از سرش پریده بود.الآن دلش فقط فرار می‌خواست .

بهادر دمی عمیق گرفت و چند لحظه نفس را در سینه حبس کرد؛ سپس آن را در صورت عاطفه فوت کرد؛ به عقب سکندری خورد و عقب کشید .

کلافه دست میان موهایش کرد .

-عاطفه داری دیوونم می‌کنی!

عاطفه پشتش را به در کشید و در جایش فرود آمد .

بهادر لبه اولین پله نشست. با دو دست موهایش را به چنگ گرفت و آرنج هایش را روی زانو قرار داد .

-تا حالا برابر هیچ دختری کم نیاوردم !

عاطفه زانو هایش را در شکم جمع کرد .

-خیلی بی شعوری بهادر!

کمی دیگر به او چشم دوخت و در آخر بی توجه به استیصال او از جایش بلند شد و در را باز کرد .

کیف و چادرش را به گوشه ای پرت کرد؛ نان‌های خشک شده را روی کابینت گذاشت و جلوی رخت خواب‌ها نشست. سر روی زانوهای بی حسش گذاشت و سعی کرد تمرکز از دست رفته‌اش را باز به دست بیاورد .

به در زدن و صدا کردن‌های پی در پی او بی توجه بود و در خودش جمع شده بود .

صدای بهادر ابتدا نرم و عذرخواهی گونه بود ولی با بی توجهی او کم کم به خشم تبدیل شد. مشتی محکم به در زد و گفت :

-باز کن این در لعنتی رو !

عاطفه بیشتر پاهایش را در شکم جمع کرد. گونه روی زانو گذاشت و به در بسته نگاه کرد .

-عاطفه!

پلکی زد و قطره‌ای شبنم از چشمش جدا شد .

-هر چقدر می‌خوای لج کن؛ من کم نمیارم! می‌خوامت و به دستت میارم !

دیگر نتوانست تحمل کند از جایش برخاست و به طرف در رفت و آن را گشود. با خشم گفت :

-چی از جونم می‌خوای؟ هان؟ تا چند دقیقه پیش که کم آورده بودی؛ پس چی شد؟

بهادر از عصبانیت قرمز شد .

-چند دقیقه پیش خیلی راحت می‌تونستم تا تهش برم ولی گفتم که، دلم می‌خواد پاک بمونی! بابت عقب کشیدنم باید ازم تشکر کنی !

عاطفه دستش را بالا برد و کشیده محکمی در گوش بهادر زد؛ آن قدر محکم که دست خودش درد آمد !

بهادر با ناباوری دستش را روی گونه خودش کشید .

-گورت رو با این کار کندی !

-اینم تشکر حالا برو گم شو !

سپس در را محکم به هم کوبید و داخل شد .

می‌دانست روزهای سختی در پیش رو دارد؛ ولی این سیلی ارزشش را داشت .

❤️🧡💛💚💙💜

روزهای اول مهر بود .

کلاسهایش شروع شده بود. روی برگ‌های زرد چنار که روی زمین ریخته بود قدم گذاشت. لیوان آبمیوه‌ای که جای ناهارش را گرفته بود در سطل زباله انداخت و به طرف در دانشگاه رفت .

-خانم حسینی؟

عاطفه به عقب برگشت و با شاهین چشم در چشم شد. کلافه پوفی کرد و رویش را برگرداند .

-من کلاس دارم آقای صدری!

شاهین با دست موهای جلوی چشمش را کنار زد .

-به خدا من قصد بدی ندارم. فقط می‌خوام بیشتر با هم آشنا بشیم .

عاطفه مِن و مِنی کرد و گفت :

-ببینین آقای صدری من ...

-عاطفه!

عاطفه جمله نا تمامش به شاهین را رها کرد و به طرف صدا برگشت. چشم روی هم گذاشت و نفسش را در سینه نگه داشت .

فقط او را کم داشت !

-سلام !

سعید قدمی جلو آمد و با لبخندی به پهنای صورت گفت :

-سلام! چطوری دختر؟ خیلی وقت بود ندیده بودمت!

عاطفه لبخندی کج بر لب آورد و جوابش را با لرزی که به صدایش افتاده بود داد :

-کم سعادتی من بود !

سعید یک دست در جیب شلوار جینش کرد و گفت :

-اینجا درس می‌خونی؟

شاهین با تمسخر تک خندی زد و گفت :

-نه میاد اینجا دانشجوها رو شمارش می‌کنه و می‌ره!

سعید یک ابرو بالا انداخت !

-افتخار آشنایی با کیو دارم؟

شاهین قدمی به عاطفه نزدیک شد. دستش را دراز کرد و گفت :

-شاهین هستم!

نگاهی با تردید به عاطفه کرد و با جسارت بیشتری ادامه داد :

-دوست‌پسر عاطفه!

عاطفه به یک‌باره به طرف او برگشت و با چندش چهره‌اش را جمع کرد .

-چرا چرند می‌گی؟ من مگه دوستی تو رو قبول کردم؟

شاهین پوزخندی زد و سکوت کرد. سعید زیر دست دراز شده او زد و گفت :

-دفعه آخرت باشه به دوست دختر من نزدیک می‌شی !

شاهین به آنی قدمی عقب رفت .

-دوست دخترت؟ تو روی سر من دو تا گوش دراز می‌بینی؟

خونسردی نگاه سعید برایش جالب بود !

-لازم باشه خودم گوشاتو انقدر می‌کشم تا به اندازه دلخواهت برسه !

عاطفه از داخل دهان لپش را گاز گرفت تا نخندد .

دعوا سر او بود؟

سعید ادعای داشتن رابطه احساسی با او کرد؟

در دلش خندید؛ بلند هم خندید! چه ادعای محالی بود !

-اه لعنت به این شانس یه روز دیگه باید بیام؛ اون استادی که باید معرفی نامه رو ازش می‌گرفتم نیست .

سر هر دو به طرف کیوان برگشت !

-عه عاطفه تو کجا بودی؟

خنده شاهین بلند شد؛ در حالی که صدایش پر از تمسخر بود گفت :

-یه مدعی دیگه هم پیدا شد!

کیوان و سعید هر دو با اخم به او نگاه کردند .

شاهین دستهایش را به نشانه تسلیم بالا برد و با خنده گفت :

-چتونه بابا؟ باشه فهمیدم؛ می‌رم!

سعید لبخندی با رضایت زد و به رفتن او نگاه کرد .

***

چشم‌هایش را بست. بار صدم بود که در دلش خدا را به کمک می‌طلبید .

بی توجه به دوران سرش از در بیرون رفت و از جلوی در به سر خیابان نگاه کرد و نا امید از نیامدن مادرش دوباره به خانه بازگشت .

دلش از آن دل‌آشوبی در مرز ترکیدن بود. سرش را با هر دو دست گرفت و فکرش را جمع کرد. در یک آن از جا برخاست؛ چادرش را چنگ زد و از در بیرون زد .

چند دقیقه بعد جلوی در بزرگ آهنی سیاه ایستاده بود و زنگ زده بود و منتظر بود در به رویش باز شود .

راه شنی بین چمنهای دو طرف حیاط را با سرعت طی کرد و از چند پله جلوی ایوان سنگی خانه بالا رفت؛ در چوبی به رویش باز

شد و چهره پر از تعجب و نگرانی شهرزاد را دید و تازه یادش آمد که می‌تواند با گریه هم خودش را آرام کند !

همان میان راهروی کوچک ورودی خانه شانه‌های او را در دست گرفت؛ سر روی سینه او گذاشت و بلند زیر گریه زد!

شهرزاد با کمی تأخیر دست بالا برد و نرم او را در آغوش گرفت .

-چته عاطفه؟

عاطفه سرش را بلند کرد و کمی فاصله گرفت. با صدا آب بینی‌اش را بالا کشید. با لبه چادرش اشک چشمش را پاک کرد و سرش را پایین نگه داشت .

شهرزاد دست پشت کمر او گرفت و به داخل خانه هدایتش کرد. کسی را در سالن خانه ندید. خدا را شکر کرد. دلش نمی‌خواست سارا او را در آن حال ببیند .

-شهرزاد کجا موندی؟ باز از زیر کار در رفتی؟ کی بود در زد؟

سر هر دو دختر به طرف آشپزخانه که صدای سعید از همانجا می‌آمد برگشت .

عاطفه لبش را گاز گرفت. شالی که کمی عقب رفته بود جلو کشید چادرش را زیر بغلش گوله کرد و قدمی به سمت در برداشت .

-خاک بر سرم یاد داییت نبودم؛ برم!

شهرزاد دستش را از پشت گرفت .

-کجا بری؟ بیا اینجا بشین بگو چته؟

روی صندلی ناهارخوری که شهرزاد برایش بیرون کشید نشست.

-بشین من برات یه لیوان آب بیارم .

صدای پچ پچی از آشپزخانه آمد و سپس صدای پر شدن لیوان آب از داخل یک بطری !

به همان سمت نگاه کرد. در دل از فهم و شعور بالای سعید که کنجکاوی نکرد و حتی نگاهی به بیرون نینداخت، تشکر کرد .

یک نفس لیوان آب را سر کشید .

-خب! بگو چی شده؟

دوباره نم اشک در چشم‌هایش نیش زد .

-بابام دوباره امروز صبح تشنج کرده !

شهرزاد دستش را به جلوی دهانش رساند و وای کوتاهی گفت !

-عصری از دانشگاه که اومدم دیدم هیچ کسی نیست یه کم بعد آقا فرشید اومد گفت که چی شده و گفت امشب بابام بستری می‌مونه! شهرزاد داغونم به خدا !

شهرزاد دست دراز کرد و اشک راه گرفته روی صورت او را با کف دست پاک کرد .

-عزیز دلم !

از داخل آشپزخانه صدای افتادن چیزی و پشت سرش صدای کوبیده شدن جسمی به زمین و ناله‌ی خفیف مردانه‌ای آمد !

شهرزاد سراسیمه به طرف آشپزخانه دوید .

-چی بود دایی؟

عاطفه پشت سر او ایستاد و سعی کرد از صحنه‌ی پیش رویش نخندد سرش را به طرف دیگر گرفت و لبش را گاز گرفت. ولی شهرزاد با شلیک خنده‌اش وارد آشپزخانه شد .

سعید روی زمین نشسته بود و با یک دست کمرش را ماساژ می‌داد .

-آره! بخند! منم اگر یه بدبختی رو تو این وضعیت می‌دیدم می‌خندیدم !

از جایش برخاست و هنوز دستش روی کمر دردناکش بود؛ به خمیر ولو شده روی زمین نگاه کرد !

-حیف از این همه زحمتم!

شهرزاد جلوتر رفت و به زمین اشاره کرد و گفت :

-یعنی امشب کیک گوشت بی کیک گوشت دیگه؟

سعید لبخندی زد و گفت :

-گرسنگی سزای کسیه که کاسه سالاد رو وسط راه ول می‌کنه می‌ره! چند بار بهت گفتم بشین پشت میز سالاد درست کن گفتی رو زمین راحت‌ترم! اومدم قالب رو بزارم تو فر پام رفت توی بساط سالاد تو !

قالب خالی شده را از روی زمین برداشت و گفت :

-شام بی شام، تمام!

سپس مشغول تمیز کردن زمین شد .



کمی در جایش جابه‌جا شد و به شهرزاد و عاطفه که روبرویش نشسته بودند نگاه کرد .

با هم یک پیتزا شریکی گرفته بودند و ظرف حاوی پیتزا مابینشان قرار داشت. شهرزاد نگاهش به چشم‌های خیره مانده او افتاد .

عاطفه بی آنکه متوجه این نگاه خیره باشد قوطی نوشابه را بالا برد و نی را در دهانش گذاشت تکه‌ای پیتزا در دست گرفت و به آن گاز زد .

شهرزاد هم متوجه شده بود که او دیگر حساسیت قبل را نسبت به حضور سعید ندارد !

عاطفه ظرف باقی پیتزا را به سمت شهرزاد هول داد و گفت :

-من سیر شدم!

سعید به باقی مانده پیتزا اشاره کرد و گفت: نصفش مال تو بود؛ هنوز سه تا برش هم نخوردی !

-غذام همین قدره بیشتر بخورم اذیت می‌شم .

سعید تکه پیتزای در دستش را به دهان برد و به عقب تکیه داد .

-چه کم غذا !

شهرزاد خندید و گفت :

-خوش به حال مردی که تو زنش بشی !

سعید نوشابه را داخل لیوان سرازیر کرد .

-همکلاسیت دیگه مزاحمت نشد؟

عاطفه با یادآوری ظهر و ادعای صریح او نسبت به دوستی با او، لبهایش را به دندان گرفت !

-نه دیگه تا عصر ندیدمش .

شهرزاد چشم‌هایش را گرد کرد و نگاهی بین آن دو رد و بدل کرد .

-از چی حرف می‌زنین؟

سعید تک خنده‌ای کرد و لیوان نوشابه را روی میز گذاشت و با لبخند گفت :

-ظهری با کیوان رفتم دانشگاه؛ می‌خواست از یکی از اساتیدش یه معرفی نامه بگیره برای شرکتی که قراره وکالتش رو بگیره؛ من جلوی در توی ماشین بودم که عاطفه رو دیدم. انقدر از دیدنش غافلگیر شدم که بی‌توجه به همکلاسیش رفتم جلو که ظاهراً اون آقا مزاحم عاطفه شده بود .

نگاهی به عاطفه کرد و با لبخندی به مراتب بزرگ‌تر ادامه داد :

-وقتی گفتم تو دوست‌دختر منی رنگ پسره پرید!

شهرزاد با تعجب به او سپس به عاطفه‌ی قرمز شده نگاه کرد و گفت :

-باور کرد؟

عاطفه بالاخره دست از کندن پوست لبش کشید و جواب داد :

-فکر نکنم!

سعید به جلو خم شد. دست‌هایش را روی میز در هم گره زد و گفت :

-چرا؟ چرا باور نکرد؟

عاطفه با من من گفت: چون... چون من کجا و شما کجا؟ چون تیپ و ظاهر ما اصلاً به هم نمیاد !

سعید یک ابرویش را بالا برد و دست به سینه به عقب تکیه داد و به او خیره شد !

چه در شب چشم‌های او می‌دید که آبی‌های خودش در آن حل می‌شد؟!

***

حوله را دور موهای بلند و صافش پیچید و آن را روی سرش بالا برد. به گوشه‌ای ترین قسمت اتاق رفت تا از پنجره دیدی به بیرون نداشته باشد. سپس مشغول لباس پوشیدن شد .

رضوانه لباسهای شسته و خشک شده را یکی یکی تا می‌زد .

-نمی‌فهمی یا خودت رو زدی به نفهمی؟

تیشرت را از سرش رد کرد و با اعتراض گفت :

-مامان!!

رضوانه لباس در دستش را محکم به زمین زد و صدایش را بلند کرد .

-مگه نخورده‌ای؟ پیتزا دلت می‌خواست به من گردن شکسته می‌گفتی خودم برات می‌خریدم!

عاطفه حوله را از سرش باز کرد و با اخم گفت :

-این چه حرفیه؟ به قول خودت نخورده که نیستم !

حوله نم دار را روی رخت‌خوابها پهن کرد و کنار مادرش دو زانو نشست .

-گفتم که شهرزاد خیلی اصرار کرد که همراهشون برم .

-مامانش کجا بود؟

از جایش بلند شد و جلوی آینه ایستاد .

-خونه دوستش مهمونی دعوت داشت.

رضوانه نمی که به چشمش افتاده بود را با نوک انگشت گرفت .

-دلم نمی‌خواد پشتت حرفی بزنن !

عاطفه چشم‌هایش را گرد کرد و گفت :

-چه حرفی؟ مگه من کاری کردم؟

رضوانه دسته ای از لباس‌ها را برداشت و گفت :

-به هر حال تا یه مرد جوون تو خونه سارا خانوم هست تو یه کم مراقب رفت و آمدت باش !

عاطفه بلند زیر خنده زد و از گردن رضوانه آویزان شد .

-مخلص رضوان خانوم هم هستم! چش.....م!

صدای داد و فریاد از داخل راهرو می‌آمد. هر دو به یکباره به همان سمت گوش تیز کردند .

باز هم داستان هر روزه تکرار شده بود !

آقا فرشید با عصبانیت گفت :

-مردمی که می‌خوان توی اون مجتمع زندگی کنن راضی نمی‌شن یه آدم مجرد و یه لا قبا کنارشون ساکن بشه !

صدای فریاد بهادر به مراتب بلندتر از پدرش بود .

-پس برام آستین بالا بزن! مگه بابای من نیستی؟ خودت خوب می‌دونی کیو می‌خوام!

عاطفه و رضوانه به یکدیگر نگاه کردند و با هم پقی زیر خنده زدند .

-کی میاد زن این بد عنق می‌شه؟

عاطفه شانه بالا انداخت و موهای نم‌دارش را یک طرف جمع کرد .

واقعاً اگر کسی اخلاق گند بهادر را می‌دید، دلش راضی نمی‌شد دخترش را به او بسپارد. گرچه ظاهرش بدک نبود ولی باطنی تخس و شیطانی داشت !

❤️🧡💛💚💙💜

دست‌هایش در دست شهرزاد بود و چشم‌هایش به مادرش !

-خاله بذار بیاد دیگه! داییم نیست .

رضوانه با استیصال به عاطفه نگاه کرد .

-باشه برو!

عاطفه با لبخندی که سعی داشت کوچکش کند ولی موفق نبود از جایش برخاست. بلوز آستین حلقه‌ای سرخابی را درون کوله‌اش چپاند. از داخل کمد وسایل شخصی خودش، جعبه مقوایی کوچکی که کار دست خودش بود برداشت و دو گل سر مرواریدی که هفته پیش درست کرده بود در آن قرار داد و آن را هم با احتیاط درون کوله گذاشت. چادرش را برداشت و با بوسه‌ای که از گردن رضوانه آویزان شدن هم همراهش بود از او خداحافظی کرد .

همراه هم در پیاده رو قدم بر می‌داشتند و هوای پاییزی و کثیف ماه آبان تهران را به ریه می‌کشیدند .

-یعنی مامانت واقعاً به خاطر دایی سعیدم نمی‌ذاشت بیای؟

عاطفه شانه بالا انداخت .

-حالا کجا هست این دایی خوشگله!؟

شهرزاد با خنده گفت :

-برای کنسرت دایی سام داره می‌ره انزلی !

کمی مکث کرد و با بی خیالی دست‌هایش را پشتش در هم گره کرد و ادامه داد :

-به ماهرخ جون و کیانا هم خبر دادم بیان، مامان رو سورپرایز کنیم !

عاطفه ابرویی بالا داد و گفت :

-خوبه؛ فقط ماهرخ جون اصلا هم به خاطر پسرش دعوت نشده نه؟

-عه چی میگی تو؟ اصلاً کی گفته که کیوانم هست؟ اونم داره با داییم می‌ره انزلی! فکر کنم تا حالا رفته باشن دیگه. ساعت چهار پرواز داشتن .

با ورودشان به خانه و دیدن سعید که بی خیال جلوی تلویزیون روی مبل لم داده بود، کفر شهرزاد درآمد .

-دایی تو مگه ساعت چهار پرواز نداشتی؟

سعید که با دیدن آنها از حالت لمیده به رسمی تغییر موضع داده بود با لبخندی موزی گفت :

-می‌خواستی تنها تنها کیک بخوری؟

شهرزاد با دهانی باز شده گفت :

-کی به شما گفت؟

سعید شانه‌ای بالا انداخت و بی قید کانال های تلویزیون را عوض کرد و جواب داد :

-کیوان!

-من بعداً به حساب اون دهن لق می‌رسم فقط می‌خوام بدونم شما به خاطر یه تیکه کیک برنامه‌ات رو به هم زدی؟

سعید خندید !

بلند هم خندید و سرش به عقب رفت و برگشت و موهای لطیف و روشنش روی پیشانی‌اش ریخت .

-تو فکر کن به خاطر ....

قبل اتمام جمله‌اش ابتدا نگاهی به عاطفه کرد سپس نگاهش را به شهرزاد عصبانی داد و کلامش را تمام کرد .

-به خاطر خواهرم برنامه‌م رو عوض کردم. ساعت چهار صبح پرواز داریم .

شهرزاد حرصی گوشه چادر عاطفه را در دست گرفت و به طرف پله ها کشیدش !

راه پله از وسط به صورت دو نیم دایره از هم جدا می‌شد. هر طرف سه اتاق خواب داشت. آنها از سمت راست بالا رفتند و وارد اتاق انتهایی شدند .

شهرزاد با ناراحتی لبه تخت نشست و ناله سر داد !

-اه، اه، اه! اصلاً نمی‌دونم خدا روزی که داشت مرد می‌آفرید چه فکری کرد؟

گوشی را برداشت و شماره کیوان را گرفت و به محض برقراری تماس کلی حرف بار او کرد و آخر کار هم گفت که برادرش را هم برای شب خبر کند .

عاطفه چادرش را دور کمرش پیچاند و کنارش نشست .

-حالا که دیگه تنها نیستی من برم؟

شهرزاد با غیظ به طرفش برگشت و به او توپید :

-کجا بری؟

با چهره ای در هم گفت :

-لباسم خوب نیست .

شهرزاد با حالتی که تمسخر در آن مشهود بود پشت چشمی نازک کرد و گفت :

-لخت که نموندی! من بهت لباس می‌دم !

-به خدا سختَ...

شهرزاد میان جمله ناتمام او چنان با مشت به بازوی او ضربه زد که کلمه بعدی در گلوی عاطفه گره خورد! چهره‌اش از درد جمع شد و ساکت به او نگاه کرد. شهرزاد اما با عصبانیت از جایش پرید و جلوی او ایستاد .

-تو غلط کردی که سختته! دایی سعید قراره دو سه سال اینجا باشه. یعنی می‌خوای تمام این مدت اینجا نیای؟ باید عادت کنی! می‌فهمی؟ باید !

عاطفه لب پایینش را به داخل دهان کشید و سعی کرد خنده‌اش را قورت دهد .

-باشه بابا! حالا چرا می‌زنی؟

عاطفه بازویش را ماساژ می‌داد که این حرف را زد .

صدای زنگ در اصلی می‌آمد. شهرزاد پرده‌ی حریر بنفش را کنار زد و سرک کشید.

جعفر آقا، سرایدارشان به طرف در پا تند کرد. لای در که باز شد و شهرزاد جعبه سفید را در دست مرد پشت در دید ضربه نرمی به پیشانی خود زد .

-اه اصلاً یادم نبود مهمونام زیاد شدن این کیک خیلی کوچیکه !

پنجره را باز کرد و به تراس نیم دایره کوچک جلوی پنجره رفت و فریاد زد:

-جعفر آقا بگو وایسته !

با دو به اتاق برگشت شالش که روی تخت بود را چنگ زد و با سرعت از اتاق خارج شد .

عاطفه از لای پرده به بیرون نگاه کرد. موهای فرفری شهرزاد آزادانه از دور شال بیرون ریخته بود و در حالی که او به سمت در می‌دوید، فرفری‌های دورش در هوا تاب می‌خوردند !

بعد از چند دقیقه دوباره به اتاق بازگشت. نفس نفس می‌زد و پوست سفیدش گل انداخته بود. صندلی چرخان پشت میز تحریر را جلو کشید و روی آن نشست. شال را به طرف تخت پرت کرد و در همان حال گفت :

-بیا موهای من رو بباف !

عاطفه چادرش که هنوز روی دستش بود را لبه تخت گذاشت و پشت او ایستاد .

-فکر کنم یه کم وزن اضافه کردی، آره؟

شهرزاد به ناگه به طرف او چرخید .

-مشخصه؟ یعنی انقدر ضایع چاق شدم؟

عاطفه خندید .

-نه انقدرا که ضایع نیست؛ دیدم نفست بند اومده گفتم .

شهرزاد سر خوش خندید و دوباره پشتش را به او کرد .

بافتی که با چرخش او به هم خورده بود باز کرد و دوباره شروع به بافتن کرد .

-برای شام چه فکری داری؟

-الآن زنگ می‌زنم به رستوران سفارش می‌دم سر ساعت هشت خودشون میارن! من الان فقط باید دسر و سالاد درست کنم که اونم دست خودت رو می‌بوسه !

عاطفه تک خندی زد و گفت :

-همون! من رو آوردی بیگاری بکشی !

با بسته شدن کش پایین موها، به یک باره از جا پرید و با لبخندی گل و گشاد لپ عاطفه را کشید و گفت: بیگاری چیه عشقم؟ تو فقط یه کم کمک من کن و ژله و سالاد رو درست کن !

-بعد اون وقت تو چی کار می‌کنی؟

-من تشویقت می‌کنم !

عاطفه عقبی رفت و گفت :

-می‌خوای اون کارم نکن خسته می‌شی !

شهرزاد ناز و دلبرانه خندید. از بازوهای او آویزان شد و میان خنده عاطفه و آغوشش گفت :

-خداییش من تو رو نداشته باشم چی کار کنم آجی جونم؟

کمی آنطرف‌تر پشت یکی از همان دیوار های به ظاهر سخت، دلی برای آن صداهای خنده در میان سینه‌ای به تلاطم افتاده بود !



آستین‌های مانتو را پایین داد و سبد کاهوهای شسته را روی سینک تکان داد و سپس روی میز وسط قرار داد. شهرزاد بیسکوییت‌ها را که حسابی کوبیده شده بود نشانش داد و گفت :

-خوبه؟

عاطفه نیم نگاهی به ظرف بیسکوییت کرد .

-آره حالا کره رو آب کن مخلوطش کن .

شهرزاد چهره‌اش را در هم کرد و گفت :

-حالا نمی‌شد یه دسر ساده‌تر درست می‌کردیم؟

عاطفه کاهو هایی که خورد کرده بود داخل ظرف دیگر منتقل کرد و گفت :

-خیلی غر می‌زنی شهرزاد !

تقریبا یک ساعت بعد عاطفه ژله آلبالو را آرام روی دسر ریخت و دستهایش را شست و با لبخند گفت :

-خب اینم از این تموم شد .

شهرزاد ژله را داخل یخچال گذاشت و به ساعت نگاه کرد.

-ساعت هفته بریم لباس عوض کنیم؟

با هم به طبقه بالا رفتند و وارد اتاق شهرزاد شدند. شهرزاد نگاهی به عاطفه که جلوی پنجره تراس ایستاده بود کرد و گفت :

-مگه لباس عوض نمی‌کنی؟

عاطفه به طرف او برگشت و گفت :

-نه آخه لباسم مناسب نیست، تو گفتی فقط خودمونیم و مرد نداریم !

-عیب نداره گفتم که من بهت لباس می‌دم!

سپس کمد لباس‌هایش را باز کرد. ابتدا بلوزی سبز در آورد و جلوی او گرفت .

-چطوره؟

-نه !

-چرا؟

عاطفه با انگشت به یقه آن اشاره کرد .

-یقه‌اش زیادی بازه!

شهرزاد شومیزی در آورد و گفت :

-این چی؟

-نوچ! تنگه؛ دار و ندارم می‌ریزه بیرون !

شهرزاد اخم کرد و زیر لب گفت :

-نکبت انگار اومده خرید !

بلوزی آلبالویی را نشانش داد .

-این؟

-نه !

شهرزاد کلافه بلوز را تکان داد و گفت :

-دیگه چرا؟ این نه تنگه نه یقه‌اش بازه !

عاطفه از خنده ریسه رفت و روی تخت ولو شد !

-یه نگاه به پشتش بنداز !

شهرزاد بلوز را برگرداند.

-خب مگه چیه پشتش گیپوره به این خوشگلی! اصلا همین بپوش؛ از جات بلند نشی هیچی پیدا نیست!

عاطفه با خنده گفت :

-یعنی تو یه لباس درست و حسابی نداری که پارچه‌اش کم نباشه؟

شهرزاد فکری کرد و ناگهان گفت :

-آهان! یه چیزی دارم اصلاً طاق خودت !

کشوی زیر تخت را باز کرد و تونیک زمینه سفیدی در آورد و گفت :

-بیا اینو بپوش !

عاطفه بلوز را به دست گرفت و به طرف حمام رفت. آن را پوشید و بیرون آمد و در آینه قدی اتاق به خودش نگاه کرد. قد تونیک تا روی ران‌هایش بود، گل‌های صورتی روشن و برگ‌های ریز سبز داشت، یقه سه سانتی گلویش را پوشانده بود و دکمه و جادکمه‌های تزیینی سفید به سبک لباسهای رسمی ژاپنی روی درز بسته جلوی لباس قرار گرفته بود .

آستین های مچی که با همان سبک دکمه، بسته می‌شد و دو چاک در دو طرف تا پایین کمر باز شده بود پشت گردن هم با تک دکمه‌ای ریز بسته می‌شد !

به طرف شهرزاد که همان بلوز آلبالویی که پشتش گیپور بود را تن زده بود برگشت که در حال تجدید آرایشش بود .

-این تونیک به سلیقه تو نمی‌خوره !

او همان‌طور که ریمل را به چشمش می‌کشید جوابش را داد .

-چون من نخریدمش !

کمی مکث کرد و گفت :

-داییم از اون ور آب برام آورده.

تک خنده‌ای کرد و به طرف او چرخید، ابتدا با تحسین به او نگاه کرد، سپس گفت :

-دایی فکر می‌کرد من انقدر خانومانه لباس می‌پوشم! گذاشته بودم بدم به خودت یادم رفته بود .

عاطفه با تردید دکمه‌های سر آستینش را باز کرد.

-می‌شه یه لباس دیگه بهم بدی؟

شهرزاد با تعجب رژ لب آلبالویی را روی میز گذاشت و گفت :

-چرا؟

-آخه یه وقت داییت ناراحت می‌شه هدیه‌ش رو تن من ببینه !

شهرزاد بی خیال خندید و گفت :

-نه بابا اتفاقاً خودش دید من تو این سبکا لباس نمی‌پوشم گفت که بدمش به کسی که به سلیقه‌ش بخوره !

عاطفه جلوی آینه ایستاد و گفت :

-داییت هم خوش‌سلیقه‌اس ها !

شهرزاد در را باز کرد و میان آن ایستاد و با لبخندی بزرگ گفت :

-پس چی؟ اصلاً دایی سعیدم هر چی خوشیه جمع کرده!

سپس یک دست بالا آورد و شروع به شمردن کرد .

-خوش‌سلیقه، خوش‌پوش، خوش‌هیکل، خوش‌اخلاق، خوش‌تیپ...

به عاطفه که چشم‌هایش گرد شده بود و لبش را گاز می‌گرفت اشاره کرد و گفت:

-و به قول تو خوش‌گل !

عاطفه چشم بست و یک دست جلوی صورتش گرفت .

-آخی خجالت نکش بهش نمی‌گم تو بهش می‌گی دایی خوشگله !

بلند خندید و به طرف بیرون چرخید که ناگهان با برخورد بینی‌اش با جسمی سخت سر بلند کرد و به لبخند گشادی که روی لبهای صورتی سعید بود نگاه کرد .

-خب من دیگه چیا هستم وروجک؟!

شهرزاد با اعتراض مشتی به سینه سفت سعید زد و بینی‌اش را مالید .

-عه دایی داشتم شوخی می‌کردم!

سعید یک ابرو بالا انداخت و گفت :

-یعنی هیچ کدوم نیستم؟ اشتباه می‌کنی من خیلی هم خوش تیپ و خوش پوش و خوش سلیقه و به قول ایشون خوشگلم! حرفی هم توش نیست !

سپس بلند خندید و قدمی عقب رفت .

ناگهان گفت :

-آهان اومده بودم ازت چسب و قیچی بگیرم .

شهرزاد با تته پته گفت :

-کا... کاغذ کادویی... داری؟

سعید با همان لبخند بزرگ گفت :

-نه اونم اگر داری بده !

شهرزاد وسایلی که سعید خواسته بود را به او داد و در را پشت سرش بست و رو به عاطفه که لبه تخت نشسته بود و صورتش را میان هر دو دستش پنهان کرده بود گفت :

-می‌مردی بگی پشت سرمه؟

عاطفه با ضرب از جایش پرید .

-من باید برم شهرزاد!

شهرزاد دست او را کشید و دوباره سر جایش نشاند .

-بگیر بشین ببینم زرتی مثل بچه ها قهر می‌کنه !

-قهر چی؟ قهر نکردم؛ فقط دیگه روم نمی‌شه ببینمش !

-مگه بدش رو گفتی؟ ازش تعریف کردی. اونی که باید خجالت بکشه اونه که به کیوان گفته عاطفه چقدر باحال می‌شه وقتی رنگ عوض می‌کنه !

کمی مکث کرد و به عاطفه که جا خورده بود نگاه کرد .

-این حرف تو به اون حرف داییم دَر !

عاطفه دست روی گونه هایش که باز رنگ گرفته بود گذاشت .

-خاک بر سر من که برای هر چیز کوچیکی رنگ به رنگ می‌شم! دیگه جدی باید برم! چون هر بار از جلوم رد بشه باز رنگم عوض می‌شه !

صدای زنگ در اصلی لبخند شهرزاد را بزرگ‌تر کرد.

-عه کیوان و بچه ها اومدن !

بی توجه به برم گفتن های او دستش را کشید و جلوی آینه نشاندش !

-بیا یه رژ برات بزنم عین میت می‌مونی انقدر که سفیدی !

-بی‌شعور یه دور از جون بگو !

شهرزاد خندید و رژ گل‌بهی را به لب‌های او کشید .

سپس دستش را کشید و همراه هم از در خارج شدند .

سعید جلوی در ایستاده بود و به مهمانها خوش آمد می‌گفت. شهرزاد مشتاقانه به کیوان دست داد و کیانا را در آغوش گرفت و در جواب شوخی‌ای که کسری برای دست دادن انجام داد مشتی به سینه او زد !

سعید به آنها و شوخی‌هایشان خندید و کمی عقب‌تر ایستاد که چشمش به عاطفه که بی حرف با لبخندی بر لب ایستاده بود افتاد .

با دیدن آن لباس به تنش لبخندش عمیق‌تر شده بود! اولین بار بود او را بدون پوشش چادر می‌دید و چشم‌هایش انگار مرواریدی گران‌بها دیده باشند با ولع در حال بلعیدن او بود. فکر نمی‌کرد اندامش انقدر کشیده و خوش فرم باشد !

دلش تکان خورده بود و خودش هم این موضوع را درک کرده بود!

شهرزاد حلقه های موز را روی میز آشپزخانه جلوی عاطفه گذاشت. عاطفه در حالی که یک حلقه موز را لبه لیوان شیر موز قرار می‌داد، با صدایی آهسته گفت :

-کیانا چقدر عوض شده !

-کی دیده بودیش مگه؟

عاطفه لیوانی دیگر جلو کشید .

-خیلی سال پیش، همون وقتایی که شما همسایمون بودین! چرا ازدواج نکرده؟

شهرزاد لیوان‌های آماده را داخل سینی گذاشت و گفت :

-انقدر روی پرونده های طلاق کار کرده که به نظرش همه ازدواجا آخرش به طلاق منجر می‌شه !

عاطفه آخرین لیوان را به دستش داد و با خنده گفت :

-چه بی منطق !

شالش را با انعکاس تصویرش در پنجره درست کرد و گفت :

-کسری چی می‌خونه؟

-آزمون وکالت شرکت کرده قبول شده !

عاطفه تک خنده‌ای زد و گفت :

-خانوادگی وکیلن؟

شهرزاد سینی را به دست گرفت و با چهره‌ای جمع شده گفت :

-نه باباشون چند سالیه قاضی شده. کنارشون بشینی دیوونت می‌کنن انقدر که قانون و تبصره و بند میارن برات! همین ماهرخ جون تو خونه‌اش کلی قانون و تبصره داره !

-باباشون امشب نمیاد؟

-دو روز در هفته دانشکده حقوق تبریز تدریس داره، نیستش .

عاطفه بیسکویت‌های لوله‌ای را درون شیرموزها فرو کرد و گفت :

-برو!

سعید بین کسری و کیوان روی مبل سه نفره نشسته بود و از شوخی‌های دو برادر از شدت خنده در مرز افتادن از روی مبل بود !

کیانا پا روی پای دیگر انداخت و عینک فرم مشکی‌اش را بیشتر بالا برد و موهای مواج و زیتونی رنگش را به عقب داد و لیوان شیرموز را از روی سینی‌ای که شهرزاد جلویش گرفته بود برداشت .

-کیوان، کسری بس کنین! عین دو تا آدم متمدن بشینین! داریم حرف می‌زنیم مثلاً !

کسری بلند خندید .

-آخه خیلی باحال حرف می‌زنه !

کیانا اخم و چشم غره‌ای حواله‌اش کرد .

کسری دست از سر به سر گذاشتن سعید برنمی‌داشت !

-جان من یه بار بگو قیمه بادمجون!

سعید سرش را پایین گرفت چند نفس عمیق کشید تا خنده‌اش را کنترل کند و در همان حال گفت :

-قی‌مه بادیمژون !

تلفظ خنده دار قیمه بر وزن نیمه و آن بادیمژون گفتنش باعث شدت گرفتن خنده کیوان و کسری شد و خودش هم با همراهی آنها بلند خندید .

کیانا در حالی که سعی داشت نخندد، تشری دیگر به دو برادر کوچکتر از خودش زد .

عاطفه لبش را محکم زیر دندان گرفته بود تا صدای خنده‌اش بلند نشود و شهرزاد همراه کیوان و کسری می‌خندید و در همان حال مدام اخم می‌کرد که داییم را اذیت نکنید !

با باز شدن در ورودی و آمدن سارا و ماهرخ پسرها هم‌زمان از جا پریدند و جلو رفتند و بلند شعر تولد مبارک را خواندند .

سارا شوک زده خندید و کسری و کیوان را بغل کرد و سپس به نوبت کیانا و عاطفه و سعید را هم بوسید .

در آخر شهرزاد را محکم در آغوش گرفت و چندین بار سر و صورت او را بوسید .

***

ماهرخ لیوان شیرموزش را لبه میز کنار دستش گذاشت و گفت :

-شهرزاد این چه تولدیه که انقدر سوت و کوره؟ پاشو یه موزیک شیش و هشت بزار یه کم قر بدیم !

شهرزاد چشمی گفت و از جا برخاست و به سمت سیستم صوتی رفت .

با شروع آهنگ کسری اولین نفر از جایش پرید .

دست مادرش را گرفت و او را به میان سالن کشید و شروع به رقصیدن همراه او کرد سپس مادرش را به کیوان که او هم وسط آمده بود سپرد و دست کیانا را کشید .

تلفن همراه سعید زنگ خورد و به خاطر سر و صدا مجبور شد از جمع فاصله بگیرد. در ایوان را باز کرد و بیرون رفت. لبه اولین پله رو به حیاط نشست .

فقط صدای هق هق خواهرش بود که در گوشش می‌پیچید .

-ساغر ...

-باورت میشه نمی‌ذاره لی‌لیا رو ببینم؟

سعید دستش را از آرنج روی زانو گذاشت و انگشت‌هایش را لای موهایش پیچید .

-ساغر بی عقلی نکنی باغ رو به نامش کنی؟

-اون باغ و لابراتوار مال توام هست؛ هر چی بهش می‌گم حرف خودش رو می‌زنه می‌گه باغ در عوض لی‌لیا !

سعید از جا برخاست. از پنجره های ایوان داخل خانه پیدا بود. سارا با سرخوشی کنار کیوان و کسری می‌خندید و می‌رقصید !

این خواهرش اینجا میان عزیزانش خوش بود و آن یکی فرسنگ‌ها دورتر برای دیدن دختر دو ساله‌اش در حال جنگ با پدر بچه‌اش بود !

جواب خداحافظی ساغر را سر سری داد و به ستون تکیه داد و متفکر گوشی را به چانه‌اش چسباند .

نمی‌دانست باید چه کند؟

لابراتوار، کارخانه تولید داروهای گیاهی بود که به آن باغ پرورش گیاهان دارویی وابسته بود. اگر باغ را می‌دادند لابراتوار عملاً بی استفاده می‌شد !

باید با مادرش تماس می‌گرفت و از او مشورت می‌خواست. گوشی را جلو گرفت و شروع به شماره‌گیری کرد .

انقدر فکرش درگیر بود که صدای باز و بسته شدن در را نشنید .

-کجایی پسر؟ مشکوک می‌زنیا، نکنه خبریه !

تماسی که هنوز متصل نشده بود را پایان داد و به چشم‌های پر شیطنت کیوان نگاه کرد .

-چه خبری مثلاً؟

کیوان شانه بالا انداخت و با ابرو به گوشی در دست او اشاره کرد .

-نمی‌دونم! تو بگو چه خبره؟

سعید اشاره او را گرفت ولی متوجه منظورش نشد.

با سادگی گفت :

-یه زنگ به مادرم بزنم میام.

کیوان با لبخندی بزرگ گفت :

-گوشای منم مخملی !

گوشی را از دست سعید بیرون کشید و گفت :

-منم هر وقت می‌خوام با شهرزاد تلفنی حرف بزنم به دور و بریام می‌گم مامانمه !

دست او را به سمت ورودی سالن کشید و با خنده گفت :

-داداش من، من خودم این کاره‌ام من رو دیگه سیاه نکن !

سعید ساغر را فراموش کرد و با فهمیدن اشتباه کیوان لبش به خنده باز شد .

-من بخوام با دوست دخترم حرف بزنم خب می‌گم دارم با دوست دخترم حرف می‌زنم چرا باید دروغ بگم؟ در ضمن ...

کیوان با توقف او ایستاد .

-من خیلی وقته که با هیچ دختری نبودم !

کیوان نمایشی چشم گرد کرد .

-چرا؟ نکنه مشکلی داری؟ هورمونات کار می‌کنن؟

سعید نفسش را همراه خنده بیرون داد و گفت :

-بیا و برو! دو دقیقه دیگه با من حرف بزنی می‌گی مرد نیستم !

سپس خواست گوشی را از دست او بگیرد که کیوان دستش را پس زد .

-بزار آخر شب به مادرت زنگ بزن .

در حالی که دستش پشت سعید بود در را باز کرد و وارد شدند .

-آخه اون همه نعمت اونجا روی زمین ریخته بود چرا استفاده نکردی؟

سعید عاقل اندر سفیه نگاهش کرد و گفت :

-هر کسی ارزش مزه کردن نداره! نمی‌گم تجربه‌ش رو ندارم که اونم مال اوایل کالجم بود و همون دو سه بار رو هم به شریکم زهر کردم. طوری که هر بار دختره با گریه تختم رو ترک کرد.

کیوان با چشم‌های گرد گفت :

-بهت نمیاد وحشی باشی !

سعید مشتی به بازوی او زد و با خنده و اخم گفت :

-به اونجاهاش نرسید که بخوام وحشی بشم... از لمس و دیدن بدنش چندشم می‌شد !

کیوان دستش را پشت کتف او گذاشت و گفت :

-دیدی گفتم هورمونات مشکل دارن !

سپس هر دو بلند خندیدند و به کنار جمع بازگشتند.

[18.01.21 20:25]

۵۷#

کسری جلوی عاطفه که در مبل عقب رفته بود ایستاده بود و اعتراض می‌کرد که چرا برای رقص بلند نمی‌شود !

سعید اخمی بی‌اختیار بین ابروهایش نشست .

کنار کیوان نشست؛ ولی نگاهش به عاطفه بود که مشخص بود جلوی کسری معذب شده است. دلش می‌خواست مشتی در سینه کسری بکوبد و او را از آن دختر دور کند !

شهرزاد دست به کمر بین کسری و عاطفه ایستاد و گفت :

-چی کار به دوست من داری؟

کسری کف دستهایش را بالا گرفت و با خنده گفت :

-کاریش ندارم که...

ماهرخ دست کیوان را از پشت سر کشید .

-ول کن این دخترا رو، بیا با خودم برقص !

کسری با خنده رو به شهرزاد مثل بچه‌ها زبان درازی کرد و گفت :

-حسود خانوم اصلاً مامانم از هر دو تا تون خوشگل‌تره! بریم مامان خوشگلم !

سعید حس می‌کرد سرش داغ کرده؛ به آشپزخانه رفت و حرصش را روی لیوان آبی که روی میز کوبید خالی کرد.

-میشه یه لیوان آبم به من بدید؟

به پشت سرش برگشت و کیانا را در ورودی آشپزخانه دید. سری تکان داد و لیوان دیگری از آب سرد کن یخچال ریخت و به طرفش گرفت .

-چقدر عرق کردی! همه جای دنیا از رقص برای لاغر شدن استفاده می‌کنن!

کیانا ابرو هایش را بالا برد. لیوان خالی را لب میز گذاشت و تشکر کرد و گفت :

-شما چرا نرقصیدی؟

سعید لیوان را برداشت و در سینک گذاشت .

-من نیازی به لاغر شدن ندارم !

سپس آرام و با پوزخند خندید و از آشپزخانه خارج شد .

کیانا با حرص نگاهی به سر تا پای خودش کرد و زیر لب گفت :

-منظورش این بود که من چاقم؟

با خروج سعید، عاطفه با هول وارد شد. انگار منتظر بود تا سعید برود! مستقیم به سمت یخچال رفت و سالاد و دسر را در آورد. سلفون روی سالاد را برداشت و به دنبال چاقو چشم گرداند. عادت نداشت که برای یافتن چیزی در خانه‌ای غریبه جستجو کند. با استیصال به سالن نگاه کرد که ببیند شهرزاد از تحویل گرفتن غذا بازگشته است یا نه که نگاهش در تیله هایی آبی گره خورد...

چه داشت در این دریا؟

چیزی که در هیچ دریایی نبود !

موج‌های آبی‌اش برای شنا در آن دریای بی پایان صدایش می‌زدند!

[18.01.21 20:26]

۵۸#

سعید دمی عمیق گرفت و از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت .

-چیزی احتیاج داری؟

عاطفه ناگهان از آن خلصه‌ی آبی که در آن فرو رفته بود به بیرون پرت شد و با هینی کوتاه کمی عقب کشید .

سعید لبخندی مهربان و بی منظور روی لبهای خطی‌اش بود. عاطفه لبه های آستینش را پایین کشید و در مشت‌هایش چلاند .

-یه چاقو می‌خواستم دسر رو برش بزنم .

سعید از کشوی پشت سر خود چاقویی که تیغه‌ای بلند و باریک داشت بیرون کشید و گفت:

-این خوبه؟

عاطفه با خجالت دست جلو برد و چاقو را گرفت .

-آره همین خوبه !

سعید مکثی در جایش کرد و به دست‌های ظریف او نگاه کرد که چگونه روی ژله‌ها فرود می‌آمدند و دسر چند لایه را برش می‌داد .

-طرف رو ببین! قول می‌دم الآن داره حرص می‌خوره !

عاطفه خط نگاه سعید را دنبال کرد تا منظورش را بفهمد. اشاره‌اش به کیانا بود !

به سعید و لبخندی که رنگ شیطنت گرفته بود چشم دوخت.

سعید احساسی جدید در خونش جریان پیدا کرده بود !

یک حس !

حسی که تابه‌حال تجربه نکرده بود !

جریان وارد شده به خونش به سمت قلبش هجوم می‌برد !

-من ...

عاطفه زیر چشمی به سعید و جمله نیمه رها شده‌اش نگاه کرد .

-من... احساس می‌کنم یکی... داره وارد... قلبم می‌شه... من... منتظرم تا... بهش بگم حاضرم... حاضرم براش هر کاری بکنم !

عاطفه از این بریده حرف زدن سعید لبخندی بر لبش آمد. در دلش به هول شدن او خندید و باز هم در همان دلش گفت :

"خب به من چه! برو به همون کیانا بگو که داره از کم محلیات حرص می‌خوره!"

دوباره به کار برش زدن دسرش بازگشت .

سعید وقتی دید عاطفه حرفی نمی‌زند بی ربط گفت :

-این دسر چطوری درست شده؟ خیلی خوشگله!

عاطفه یکی یکی به هر طبقه با نوک چاقو اشاره کرد و توضیح داد !

-بیسکوییت و کره آب شده، وقتی خودش رو گرفت ترکیب پنیر خامه‌ای و ژلاتین و در آخر میوه رو می‌چینم و ژله می‌ریزیم .

سعید چانه‌اش را جلو داده بود و با دقت گوش می‌داد. انگشت شستش را بالا آورد و گفت :

-لایک! پرفکت! ساده و زیبا... درست مثل خودت !

تمام بدن عاطفه قلب شد و سِر شده روی زمین غلتید !

به سختی زبان بی حس شده‌اش را چرخاند و ممنونی گفت.

سعید میز را دور زد و کمی از او دور شد و گفت :

-راستی... چقدر این لباس بهت میاد!

ورود شهرزاد به آشپزخانه مجال حرف زدن به هیچ‌کدامشان را نداد. شهرزاد با هیجان گفت :

-تو آلاچیق شیشه‌ای کنار استخر میز چیدم، آقا جعفر گفتم بخاری اونجا روشن کرده گرمه؛ خوبه؟

سعید حس می‌کرد حرارت بدنش زیاد شده است. با لکنت گفت :

-آ... آره! خوب کاری کردی .

عاطفه چاقو به دست بی حرکت ایستاده بود و به تکه توت فرنگی که از ژله‌ی روی دسر بیرون زده بود نگاه می‌کرد .

سعید از کنار شهرزاد رد شد و بیرون رفت .

شهرزاد کنار عاطفه ایستاد و متوجه لرزش دست او شد. مچش را گرفت و گفت :

-حالت خوبه؟

عاطفه نفسی عمیق کشید. حس بدی در وجودش ریشه دواند؛ سعید بلوز عاریه او را به رخش کشیده بود. زیر لب "نه" را نجوا کرد !

شهرزاد دو تا صندلی از کنار میز بیرون کشید و گفت :

-بشین ببینم !

خودش هم کج نشست و یک دست لبه میز و دست دیگر روی پشتی صندلی او گذاشت .

-چه‌ت شد یهو؟ کسی حرفی زد؟ دوباره کسری اذیتت کرد؟

اشکی گوشه چشمش نشست !

سرش را به دوطرف تکان داد و گفت :

-می‌شه من برم؟

شهرزاد چشم‌هایش را گرد کرد .

-بری؟ کجا؟

-شهرزاد حالم خوب نیست!

شهرزاد دست یخش را گرفت و از جا بلندش کرد .

-الآن که نمی‌شه بری؛ ماهرخ جون اینا فکر بد می‌کنن؛ برو اتاق من می‌گم حالت بد شده؛ برات غذا میارم بالا، باشه؟

عاطفه دستی تکان داد و گفت :

-غذا نمی‌خورم نیار !

-باشه حالا تو برو!

با رفتن او شهرزاد کلافه دسرهای برش خورده را در ظرفی دیگر چید و به حیاط رفت .

نفهمید عاطفه چش شده بود. ولی حرکات شتاب زده سعید این حس را به او القا کرد که حتماً او چیزی می‌داند و آن حال بد عاطفه به او ربطی دارد. چه بود؟ نفهمید! دایی‌اش که همیشه با عاطفه محترمانه رفتار کرده بود؛ پس چه اتفاقی بینشان افتاده بود که عاطفه قصد فرار کرده بود؟

عاطفه را خوب می‌شناخت. اهل جنگیدن نبود و همیشه راحت‌ترین راه را که همان فرار بود ترجیح می‌داد .

بشقابی برداشت و مقداری برنج و تکه‌ای کباب در آن گذاشت .

-من برم این رو بدم به عاطفه بیام.

سارا سر بلند کرد و گفت :

-اوا پس چرا نیومد بیرون؟

شهرزاد شانه بالا انداخت و گفت :

-یهو حالش بد شده! گفتم بره تو اتاقم .

سر سعید با شتاب به طرف او چرخید .

شهرزاد رو به کسری گفت :

-تو دوباره چیزی بهش گفتی؟

کسری هر دو دست را همراه قاشق و چنگالش بالا برد .

-قسم می‌خورم گفتی سر به سرش نذار دیگه طرفش نرفتم .

دست سعید دور لیوان آبی که بالا آورده بود مشت شد .

سارا گفت :

-شهرزاد ببین اگر حالش خیلی بده ببرمش درمونگاه !

شهرزاد سر تکان داد و به سمت ساختمان راه افتاد. سعید به پنجره اتاق شهرزاد نگاه کرد. چراغی روشن نبود ولی افتادن پرده را دید !

سریع لیوان را روی میز گذاشت و گفت :

-من یادم رفت دستام رو بشورم .

در میان پله‌ها به شهرزاد رسید. او را از پشت سر گرفت و گفت :

-صبر کن شهرزاد !

شهرزاد به طرف او چرخید .

-عاطفه چش شده؟

شهرزاد بی مقدمه گفت :

-دایی بهش چی گفتی؟

سعید پوزخندی زد و گفت :

-اگر مطمئنی من چیزی گفتم چرا خِر کسری رو چسبیدی؟

شهرزاد چشمی در حدقه چرخاند و گفت :

-به تو شک داشتم !

سعید بشقاب را از دست او کشید و گفت :

-بذار من ببرم براش از دلش هم در بیارم!

شهرزاد لبخندی کج زد .

-پس یه چی گفتی !

سعید عصبی یک پله بالا رفت .

-چیزی یادم نمیاد گفته باشم که ناراحت بشه ولی دلم می‌خواد بدونم چی گفتم .

دیگر منتظر جواب نشد و بالا رفت .

پشت در اتاق ایستاد و ابتدا چند ضربه به آن زد. با "بیا تو" گفتن عاطفه، در را باز کرد و وارد شد. او در تاریکی پشت به در نشسته بود. اتاق با نور چراغ‌های حیاط روشن بود و سعید می‌توانست او را ببیند که شالش دور گردنش افتاده و موهای رنگ شبش از پشت سرش با کلیپس پلاستیکی آبی رنگی بسته شده بود .

-شهرزاد مگه نگفتم میل ندارم؟

همان وقت از پنجره شهرزاد را دید که سلانه سلانه به کنار استخر می‌رود !

اگر شهرزاد آنجا بود پس چه کسی وارد اتاق شده بود؟ با شتاب از جایش پرید و به عقب برگشت.

اگر شهرزاد آنجا بود پس چه کسی وارد اتاق شده بود؟ با شتاب از جایش پرید و به عقب برگشت.

با دیدن سعید هول زده شال را روی سرش کشید. سعید چشم‌هایش را از هیجان دیدن موهای او دزدید و گفت :

-ببخش باید می‌گفتم که من پشت در اتاق هستم .

عاطفه با لکنت گفت :

-م... م... من ...

چیزی به ذهنش برای گفتن نرسید .

سعید کلید برق را زد و اتاق روشن شد .

-تو تاریکی نشستی که راحت بتونی اون بیرون رو دید بزنی؟

عاطفه دستش را روی گونه های سوزانش گذاشت و باز سکوت کرد .

-من حرفی زدم که باعث شد ازم فرار کنی و بیرون نیای؟

عاطفه سرش را تند تند به دو طرف تکان داد و انگشت‌هایش را در هم پیچاند .

-پس چی شد؟

باز هم سکوت جوابش بود .

بشقاب غذا را روی تخت گذاشت و عقب رفت .

-تا قبلی که بیام ایران با هیچ دختری رابطه جدی نداشتم. ولی الآن حس می‌کنم قلبم پر شده از یه حس! یه شیرینی! انقدر شیرین که دلم می‌خواد این طعم فوق‌العاده رو با اون شریک بشم !

کمی مکث کرد و ادامه داد :

-فقط با اون...

عاطفه با ناراحتی سر بلند کرد و به سعید و لبخند کنج لبش نگاه کرد. اشکی که گوشه چشمش جمع شد از نگاه سعید دور نماند. با حرص گفت :

-این حرفا چه ربطی به من دارن؟ شما عاشق کیانا شدین خب برید به خودش بگید! به من چه؟

پشتش را به او کرد و دوباره لبه تخت نشست .

سعید که دهانش از این اشتباه پیش آمده باز مانده بود دو بار با شتاب و بهت نفسش به بیرون پرت شد .

-من اومدم پیشت که به عشقم اعتراف کنم !

عاطفه با انزجار چهره در هم کشید و بی آنکه برگردد گفت :

-بازم به من چه؟ برید پیش معشوقِ‌تون و پیشش اون اعتراف کنید !

سعید خنده‌ای عصبی کرد! خدایا این دختر ساده بود! او زیادی ساده بود! انقدر ساده که با اعتراف صریح او باز هم متوجه منظورش نمی‌شد .

-الآن دقیقاً دارم چی کار می‌کنم؟ دارم به خودش از عشقم می‌گم !

این را گفت و از در خارج شد و در را محکم به هم کوبید .

عصبانی بود. از این دختر که یا نمی‌فهمید یا خودش را به نفهمی زده بود !

ولی نه! از خودش بیشتر عصبانی بود که حتی یک ابراز علاقه ساده هم نمی‌توانست بکند. جیسی حق داشت که او را احمق خطاب کرد!

با ورودش به آلاچیق نگاه پرسشگر شهرزاد را نادیده گرفت. بشقابی برداشت و تکه‌ای کباب داخلش قرار داد و کنار کیوان روی نیمکت چوبی نشست .

کیوان ضربه ای به میان دو کتف او زد و گفت :

-چقدر طول کشید!

سعید تمرکز نداشت گفت :

-چی؟

کیوان منظوردار خندید !

-دست شستن!

-آها...

کسری برشی از ژله را در دهانش گذاشت و گفت :

-شهرزاد این چیه؟ چه خوشمزس!

با دیدن دسر و یادآوری دست‌هایی که ساعتی پیش آن را برش می‌زد، دوباره نگاه سعید به طرف پنجره کشیده شد. او نفهمید با

حرف‌هایی که با سرعت گفت چه بلوایی در وجود دخترک به پا کرد! عاطفه‌ای که بعد از شنیدن آخرین جمله سعید به ناگه به عقب برگشت و او را در حال بستن در دید !

عاطفه‌ای که به گوش‌هایش اطمینان نداشت!

او چه گفت؟ !

گفت از عشقش به معشوق‌ش می‌گوید؟!

سینه عاطفه سخت و سنگین بالا و پایین شد .

روزی را به یاد آورد که سعید به همکلاسی مزاحمش گفت عاطفه دوست دخترش است !

یا روزی که در بام از او در برابر آن جوانک دفاع کرد !

یا حتی قبل‌تر آن، صبح زودی که برای خرید رفته بود و سعید با آن فروشنده دست به یقه شد !

ساعت‌های زیادی را با او نگذرانده بود ولی هر بار به نحوی از او حمایت کرده بود و حالا این حامی ابراز عشق کرده !

سعید خوب بود !

مثل آن جوان مزاحم، مثل فروشنده هیز و مثل شاهین فرصت‌طلب نبود .

او همه جا پشتش بود !

تمام بدنش نبض شد و تپش گرفت .

او گفت ساده و زیباست!

حالا که فکرش را می‌کرد، نوع بیان اظهار نظرش در مورد لباسش هم عاری از هر گونه تحقیر بود .

به ظرف غذای کنارش نگاه کرد. این غذا را او برایش آورده بود. به پهلو روی تخت خوابید. پاهایش هنوز آویزان و یک دستش زیر سرش و دست دیگرش به لبه بشقاب بود .

لبه ظرف را نوازش کرد و لبخندی مالیخولیایی بر لبش آمد .

قطعاً تا دیوانگی فاصله‌ای نداشت !



پلک‌های سنگینش را باز کرد و به شهرزاد اخمو که بالا سرش ایستاده بود نگاه کرد. احساس کرد از خوابی زمستانی بیدار شده است که آن‌طور خرد و خمیر است !

دستی که زیر سرش بود خواب رفته و درد می‌کرد! به سختی بلند شد و نشست .

-خوابیدی؟ پس چرا شامت رو نخوردی؟

عاطفه نگاهی به بشقاب غذای دست نخورده کنارش کرد. دوباره یاد سعید در همه رگ‌های بدنش راه افتاد و مستقیم به سمت قلبش هجوم برد .

شهرزاد با آرامش این طرف تخت نشست و دستش را گرفت .

-عاطفه؟

عاطفه نگاهش را که میخ غذای سرد شده بود بالا آورد و به چهره نگران او داد .

-قربون آجیم بشم! می‌کشم اون کسیو که باعث این حال تو شده !

لب به دندان گرفت؛ حرفی برای گفتن نداشت. شهرزاد دست او را کشید و گفت :

-بیا بریم پایین؛ می‌خوام کیک بیارم .

عاطفه لبه‌ی شالش را به بازی گرفت و با سری پایین افتاده گفت :

-نمی‌شه نیام؟ من می‌خوام برم خونمون !

شهرزاد با ناراحتی هر دو دست او را در دستش فشرد و گفت :

-من که می‌دونم از داییم دلخوری! به حساب اونم بعداً می‌رسم .

عاطفه لبخندی نیم بند زد و زیر لب گفت :

-دلخور !

هیچ حسی در آن تک کلمه نبود .

دلخوری از سعید نداشت ولی خوشنود هم نبود !

شهرزاد از جا بلند شد و بیشتر دست او را کشید و او را هم وادار به برخاستن کرد .

-شام که نخوردی؛ پاشو بریم پایین کیک بخور!

-شهرزاد بزار برم !

شهرزاد تلخ خندید و گفت :

-قرص بِرَم خوردی هی برم برم می‌کنی؟

او را همراه خود به طرف در کشید و گفت :

-به جعفر آقا گفتم بره خونتون به مامانت بگه شب اینجا می‌مونی !

-وای شهرزاد نه! من کلی درس دارم امتحانام نزدیکه از صبح زود باید بشینم درس بخونم .

-جعفر آقا با موتورش رفت و اومد دیگه دیر شده! آخر شب هم من خستم نمی‌تونم ببرم برسونمت! باش، صبح برو !

-حداقل پایین نیام !

شهرزاد به طرفش برگشت و با بدخلقی گفت :

-دیگه؟ حالا گیریم دایی سعید یه چی گفته، تو چقد کینه‌ای شدی؟

در را باز کرد و او را همراه خودش کشید .

-بذار برم کادوم رو بیارم!

شهرزاد دستش را رها کرد و گفت :

-زود بیایا!

عاطفه سر تکان داد و به اتاق برگشت .

جعبه‌ی کادویی را از کوله‌اش در آورد؛ سپس با روبان بنفشی که همراه آورده بود دور آن را تزیینی بست.

[26.01.21 10:56]

۶۴#

بسته‌ی آماده شده را به دست گرفت و از در خارج شد. زیر لب آیۀالکرسی می‌خواند تا دیگر در هیچ فرصتی با سعید دیداری نداشته باشد .

از او ترسیده بود. از معشوق او بودن بیشتر ترسیده بود! او کجا و زندگی مفلسانه آنها کجا؟

اگر تمام سعیش را می‌کرد و درسش را می‌خواند، باز هم دختر یک سرایدار بود .

باز هم هیچ تناسبی با سعید نجم نداشت!

ولی با همه این‌ها نمی‌توانست منکر قلقلکی که سعید قلبش را داده بود شود .

-بهتر شدی؟

قلبش در لحظه سقوط کرد و زیر پای او که از پله‌های مقابل پایین می‌آمد، افتاد .

هول شده از این یهویی سبز شدن او در مقابلش، جعبه از دستش به زمین افتاد؛ همان کنار قلبش؛ جلوی پای همان کسی که داشت آیۀالکرسی می‌خواند تا نبیندش!

سعید میان پاگرد بین دو راه پله ایستاد؛ دو لا شد و جعبه را برداشت و به دستش داد .

-خیلی تو فکر بودی که من رو ندیدی و این‌طوری ترسیدی؟

عاطفه جعبه را گرفت و زیر لب ممنونی گفت و بدون جوابی دیگر به او خواست باقی پله ها را پایین برود .

-باید با هم حرف بزنیم! نظر تو برام خیلی مهمه! نمی‌خوام هیچ اجباری در کار باشه؛ یه مدت با هم آشنا بشیم و هم رو بشناسیم، بعد خودت انتخاب کن که این رابطه جدی‌تر باشه یا نه !

عاطفه چشم‌هایش را بست تا از هیجان پس نیفتد .

بی آن‌که برگردد گفت :

-آقا سعید الآن نه من تمرکزی به حرف‌های شما دارم نه موقعیتمون برای صحبت مناسبه !

سعید لبخندی امیدوار بر لب آورد و گفت: اوکی، پس روز سه‌شنبه ساعت پنج عصر بیا همون کافی‌شاپی که روز اول دیدمت و رفتیم .

سعید منتظر جوابی از سوی او نشد و با همان لبخند روی لبش از کنار او گذشت و از پله‌ها پایین رفت .

روی همان پله نشست و سر روی زانو گذاشت. قلبش از هیجان یک در میان می‌زد. در خواب هم نمی‌دید که مردی با مشخصات سعید نجم او را به کافی‌شاپ دعوت کند !

چرا جوابش را نداد؟

چرا همان دلایلی که برای رد کردن پیشنهادش در سرش چرخ می‌خورد را به سینه او نکوبید؟

-عاطفه؟ چرا اونجا نشستی؟

سرش را بلند کرد و سارا را دید که با تعجب به او نگاه می‌کند. از جایش بلند شد و پایین رفت .

-بهتر شدی؟

لبخندی اجباری بر لبش آورد و گفت :

-بله بهترم !

بسته کادویی را طرف او گرفت و گفت :

-ببخشید کوچیکه؛ تولدتون مبارک !

سارا با ذوق به شکل و شمایل بسته بندی هدیه او، جعبه را گرفت و تشکر کرد .

شهرزاد از آشپزخانه صدایش زد و به همان طرف رفت .

-عاطفه دستت درد نکنه یه سینی چایی بریز من کیک رو بیارم .

عاطفه چشم‌هایش را گرد کرد .

-من چایی بیارم؟

شهرزاد کیک را از یخچال خارج کرد و با تعجب گفت :

-خب آره!

عاطفه به دست‌های لرزانش نگاه کرد و گفت :

-من نمی‌تونم؛ یهو دیدی سینی رو روی یکی چپ کردم آبرو برام نمی‌مونه!

شهرزاد خندید و گفت :

-مگه خواستگاریه؟ تو بریز خودم می‌برم .

سپس شمع‌های طلایی نازک را روی کیک قرار داد و آن را روشن کرد و به سمت پذیرایی رفت. همگی شعر تولد مبارک را می‌خواندند و عاطفه از پشت ستون آشپزخانه به آنها نگاه می‌کرد .

نه !

در واقع فقط یک نفر را نگاه می‌کرد !

انگار آن یک نفر تازه به چشمش آمده بود. تیشرت سبز تیره‌ای که حرف "W" با رنگ سفید روی آن نقش بسته بود و شلوار جین به تن داشت. یک تیپ اسپرت ساده بود. موهایش همان قهوه‌ای های روشن و کمی بلند بود که مدل خاصی نداشت، ولی جذاب بود. سعید همان سعید بود ولی در چشم عاطفه تغییر کرده بود !

حالا چه می‌شد؟

مال و مکنت او کجا و خانه سرایداری آنها کجا؟

اگر به عشق او جواب مثبت می‌داد، قطعاً همه به مال‌پرستی محکومش می‌کردند !

ولی چه رویای شیرینی بود، بودن در کنار مردی به مردی سعید نجم!

[27.01.21 10:04]

۶۵#

سارا دو لا شده بود تا شمع را فوت کند. کسری گفت :

-نه سارا خانوم صبر کنین اول آرزو کنین .

کیوان نگاهی چپکی به او کرد .

-ول کن کسری بزار فوت کنن من دلم کیک می‌خواد !

کیانا جلوتر و لبه مبل نشست و گفت :

-حق با کسری‌ست؛ اول آرزو کنین !

سارا خندید و گفت :

-آخه منه پیرزن چه آرزویی دارم جز دلخوشی برای شما جوونا؟

کیوان با خنده و تعارف گفت :

-نفرمایید سارا خانوم چهل و هفت سالگی تازه اول چل چلیه !

شهرزاد اخمی همراه خنده کرد و گفت :

-عه مامان یه آرزوی درست حسابی کن دیگه !

سارا دستش را دور او حلقه کرد و گفت :

-آرزو می‌کنم تو رو کنار کسی که دوستش داری و دوستت داره شاد ببینم! همین!

در دل کیوان قند آب کردند با این آرزو!!

سارا شمع را فوت کرد و گونه شهرزاد را بوسید .

عاطفه هنوز پشت همان ستون ایستاده بود. از جلو رفتن خجالت می‌کشید. می‌ترسید مقابل سعید وا بدهد و خودش را رسوا کند .

حسش مثل به سینه کشیدن عطر یک سیب بود!

همان‌قدر واضح و همان‌قدر هوس انگیز !

ولی غافل از آنکه این سیب حواست! به همان میزان ممنوعه !

دستی که روی بازویش نشست مانند برق گرفته‌ای از جا پرید. به شهرزاد و لبخند موذی و پر شیطنت روی لبش نگاه کرد .

-خوردی داییم رو !

لبش را گاز گرفت و سرش پایین افتاد. شهرزاد بی توجه به او بی آنکه چیزی بپرسد دستش را گرفت و کشید و به طرف جمع رفت .

با احتیاط کنار شهرزاد نشست و تمام سعیش را کرد با آن دو گوی آبی چشم در چشم نشود .

سعید حالا حس سبکی روی سینه‌اش داشت. از اینکه توانسته بود حرف دلش را بزند راضی بود! خیلی یهویی ابراز علاقه کرده بود و

این برای خودش هم که هنوز در حسش سر در گم بود جای تعجب داشت؛ ولی آن فرصتی که می‌خواست به عاطفه بدهد بیشتر برای شناختن قلب خودش بود .

سارا در حال باز کردن کادوهایش بود. اولین هدیه از طرف شهرزاد بود. دستبندی با جنس طلای سفید و به شکل شکوفه های ریز و به هم پیوسته که وسط هر گل تک نگین ریزی قرار داشت .

هدیه بعدی از طرف ماهرخ بود. آویز سوییچ طلا با طرح آرم بنز !

خندید گفت :

-به نظرتون می‌شه سوییچ بی‌ام‌و رو به این وصل کنم؟

سعید دستش را همراه با چایش بالا آورد و گفت :

-یه کاری کن؛ تو بی‌ام‌و رو بده به من، برای خودت بنز بگیر !

سارا آویز را روی میز گذاشت و در حال باز کردن هدیه سنگین و بزرگ کیوان، گفت :

-سر دلت گیر نکنه داداشی !

-به خدا خسته شدم انقدر با تاکسی تلفنی رفتم کارخونه !

کسری به میان حرف او پرید و گفت :

-منظور همون آژانس خودمونه!

سعید بی توجه به مزه پرانی او رو به ماهرخ گفت :

-شما که وکیل کارخونه‌ای بگو این حق مدیر عامل اون کارخونه‌اس؟

ماهرخ خندید و سارا گفت :

-کمتر حرف بزن بچه! تا خیابونا رو درست یاد نگرفتی همینه!... واااای کیوان دستت درد نکنه چند وقته دلم می‌خواست این رمان رو بخرم و بخونم ولی وقت نمی‌کردم.

کیوان یک مجموعه پنج جلدی از رمان "کلیدر" که داخل جعبه‌ای چوبی و قهوه‌ای قرار داشت، به او هدیه داده بود سارا با ذوق او را بوسید و از او تشکر کرد و کیوان موزیانه خندید و نگفت که شهرزاد میان گفتگوهایشان گفته است که مادرش مدت‌هاست این رمان را می‌خواهد بخرد و وقتش را پیدا نمی‌کند .

هدیه بعدی متعلق به سعید بود؛ کیف دستی چرم اصلی که چند روز پیش به قصد مادرش خریده بود و با این جشن بی مقدمه همان را به خواهرش هدیه داد .

سارا نایلون تبلیغاتی را برداشت و از داخلش عطر گرانقیمتی را بیرون آورد و با خنده گفت :

-کسری عزیزم تو کادو کردن هدیه‌ت یه کم خلاقیت به خرج می‌دادی .

همه خندیدند و سارا هدیه کیانا که ست کیف دستی کوچک و کیف پول و کیف جا کلیدی چرمی بود باز کرد. سپس به کیف هدیه سعید اشاره کرد و منظور دار رو به هر دو گفت :

-چه تفاهمی!

کیانا لبخندی با ناز رو به سعید زد و تشکر کرد و سعید نامحسوس رویش را برگرداند و بینی‌اش را چین داد .

از این عشوه‌های دخترانه حالش به هم می‌خورد .

کیانا چهره جمع کرد و سر خورده از رفتارهای سعید با اخم رویش را برگرداند و به سارا نگاه کرد که با احتیاط از خراب نشدن جعبه هدیه عاطفه در حال باز کردنش بود. عاطفه را کجا دیده بود؟ نمی‌دانست کجا؟ ولی هر کسی بود که همه توجه سعید را به خودش معطوف کرده بود و جای برای عرض اندام برای او نگذاشته بود .

سارا روبان بنفش جعبه را دست کشید و خطاب به کسری گفت :

-این مدلی هدیه می‌دن یاد بگیر !

کسری خندید و پشت سرش را خاراند و گفت :

-تقصیر شهرزاده که همین بعداز ظهری دعوتمون کرد و من وقت نداشتم به اونی که بلده بگم بیاد برام کادو درست کنه .

ماهرخ ضربه آرامی به پشت سر او زد و با اشاره او به دوست دخترش گفت :

-پر رو بگو چشم !

سارا دو تا گل سر مرواریدی دست ساز را از داخل جعبه خارج کرد و با خوشحالی گفت :

-اینا چه خوشگلن دستت درد نکنه عزیزم .

ماهرخ گل سر ها را برداشت و گفت :

-چقد خوشگلن منم می‌خوام از کجا گرفتی عزیزم؟

عاطفه‌ی سرخ و سفید شده لب زد :

-نخریدم خودم درست کردم برای شما هم درست می‌کنم .

❤️🧡💛💚💙💜

بلوز و شلوار عروسکی را که شهرزاد به دستش داده بود کنارش روی تخت گذاشت و معذب گفت :

-کاش می‌ذاشتی من برم!

شهرزاد بی توجه به حضور او لباسش را از تن در آورد و با اخمی بین ابروهایش جلوی او ایستاد و گفت :

-تا نگی چه‌ت شده بود حق نداری بری !

عاطفه نگاه از لباس زیر او دزدید و سکوت کرد .

-من که می‌دونم زیر سر داییمه!

عاطفه لبش را گاز گرفت و سر پایین انداخت. شهرزاد آرام کنارش نشست و شانه‌های او را در آغوش گرفت .

-نمی‌خوای بگی چی گفت؟

عاطفه لبش را از زیر دندانش آزاد کرد و گفت :

-خب، گفت دلش رو باخته !

ابروهای شهرزاد جای بیشتری برای بالا رفتن نداشتند .

-گفت تا حالا با هیچ دختری رابطه جدی نداشته و حالا می‌خواد داشته باشه !

شهرزاد شوکه از شنیدن این حرف‌ها دست‌هایش را از دور او شل کرد .

-گفت تا حالا به هیچ دختری همچین حسی نداشته .

شهرزاد با من من گفت :

-نگو عاشق کیانا شده !

یک طرف لب عاطفه بالا رفت و لبخندی کج به اشتباه شهرزاد که خودش هم مرتکب شده بود زد .

-عاشق کیانا نشده !

شهرزاد ناگهان سرش را بالا گرفت و به اشک گوشه چشم و لبخند کنج لب او نگاه کرد. یک دست جلوی دهان خود گرفت و زیر لب گفت :

-خدای من... تو؟

عاطفه تکان ریزی به سرش داد و تاییدش کرد و چهره‌اش به رنگ گل سرخ شد .

شهرزاد دوباره گفت :

-خدای من !

لبش رنگ لبخند گرفت و کم کم بیشتر کش آمد تا جاییکه به خنده‌ای بی امان تبدیل شد. عاطفه را محکم در آغوش گرفت و به خود فشرد و گفت :

-بهتر از این نمی‌شه! خدای من، من بهت می‌گم زندایی !

عاطفه او را به سختی از خود جدا کرد و جلوی او ایستاد .

-چی داری برای خودت می‌بافی؟ مگه من قبول کردم؟

شهرزاد جستی زد و ایستاد و با بهت گفت :

-مگه نمی‌خوای قبول کنی؟

-نه! یعنی نمی‌تونم قبول کنم .

شهرزاد که گیج شده بود به او نگاه کرد .

-من کی هستم؟ هیچ کس؛ دختر یه سرایدار! دایی تو چی؟ اون آقاست؛ آقازادست !

شهرزاد دستش را تکان داد و گفت :

-توروخدا چرت و پرت نگو! مگه دوست داشتن این چیزا حالیش می‌شه؟

عاطفه لباس‌های راحتی را به دست گرفت و همان طور که به سمت حمام می‌رفت گفت :

-بهتره تمومش کنی و هر چی گفتم رو همین جا خاک کنی !

وارد حمام شد و لباسش را عوض کرد جلوی آینه قدی پشت در حمام ایستاد و به خودش نگاه کرد. کلیپسش را باز کرد و موهای لخت و مشکی‌اش دورش رها شد با دست آنها را شانه زد و با حس گناه به این فکر کرد که این موها را سعید دید.

[30.01.21 11:38]

۶۸#

با تقه‌ای که به در خورد، در را گشود و خارج شد. شهرزاد بلوز و شلواری سفید که طرح های موز کارتونی داشت به تن کرده بود و مثل دختر بچه‌های شیطان شده بود. لباسش چیزی شبیه به همان بود که به تن عاطفه بود با این تفاوت که طرح های روی لباس او خرس های عروسکی بودند .

شهرزاد بالشتش را برداشت و گفت :

-بیا بریم اون یکی اتاق بخوابیم، تختش دو نفره‌اس .

در سکوت راهرو عاطفه نگاهش را برای لحظه‌ای به راهروی مقابل داد. سعید در یکی از سه اتاق آن طرف نفس می‌کشید .

اتاق مجاور اتاق شهرزاد متعلق به مادرش بود و اولین اتاق این راهرو همان اتاق مورد نظر شهرزاد بود. عاطفه در را پشت سرش بست و شهرزاد روی تخت ولو شد. عاطفه آرام کنار او دراز کشید و دو دستش را زیر سرش گذاشت و در تاریکی به سقف خیره شد. شهرزاد به روی شکم برگشت و در حالی که بالشتش را در آغوشش گرفته بود به او نگاه کرد و با صدایی آهسته گفت :

-عاطفه؟

عاطفه از فکر در آمد و بی آنکه نگاهش کند هوم کوتاهی گفت .

-چرا نمی‌خوای بهش فکر کنی؟ خیلی دخترا هستن که منتظر یه گوشه چشم از طرف یکی با موقعیت دایی سعید هستن !

عاطفه به طرف او چرخید و یک دستش را زیر سرش ستون کرد .

-منم بدم نمیاد به یکی مثل آقا سعید فکر کنم ولی جایگاه ما خیلی با هم فرق داره !

شهرزاد در جایش نشست و با عصبانیت گفت :

-داری چرند می‌گی .

عاطفه هم در جایش نشست و شروع به بافتن موهایش کرد و گفت :

-می‌دونی چیه شهرزاد؟ هر جور فکر می‌کنم یه چیزی این وسط درست از آب در نمیاد. مگه آقا سعید چقدر من رو می‌شناسه؟ اصلاً می‌خوام ببینم اون می‌دونه بابای من کیه؟ اون می‌دونه ما سرایدار عموی تو هستیم؟ حالا تو بگو داییت این‌ها رو بدونه بازم عاشق من می‌مونه؟

شهرزاد سکوت کرد و در تاریکی به چهره مستاصل او نگاه کرد. حق داشت! او تا وقتی که خودش را آنقدر پایین می‌دید حق داشت نخواهد به مردی با موقعیت اجتماعی سعید فکر کند .

قطره اشکی که روی گونه شهرزاد سر خورد در تاریکی برق زد. عاطفه لبخندی تلخ بر لبش آمد و شانه او را در دست گرفت و به طرف خودش کشید .

-دیوونه! برای چی گریه می‌کنی؟

شهرزاد آب بینی‌اش را بالا کشید و گفت :

-عاطفه به خدا اگر من پسر بودم یا جای داییم بودم دست از سرت برنمی‌داشتم؛ اصلاً هم برام مهم نبود بابات کیه و چی کاره‌ست!

عاطفه تک خنده‌ای کرد و با شوخی گفت :

-خوب شد پسر نیستی. من یه خواستگار سمج مو فرفری رو کجای دلم باید می‌ذاشتم؟

شهرزاد هم خندید و سر از شانه او بلند کرد و مشتی آرام به سر شانه او زد و گفت :

-خیلی هم دلت بخواد من بیام خواستگاریت !

عاطفه که توانسته بود ذهن او را از دایی‌اش منحرف کند لبه تخت نشست و گفت :

-من خیلی تشنمه!

شهرزاد به زیر پتو خزید و گفت :

-به من چه؟ خودت برو پایین آب بخور! تو یخچال بطری هست با لیوان بیار بالا منم بخورم .

عاطفه ضربه‌ای به پهلوی او زد و با چشم‌های گرد شده گفت :

-تنبل خانوم من مهمونتما!

شهرزاد صدای خور و پوف در آورد و در انتها گفت :

-من خوابم؛ نشنیدم چی گفتی !

عاطفه خندید و از تخت پایین آمد شالش را روی سرش انداخت و از در بیرون رفت.

سعید نیم ساعتی بود که به تخت رفته بود ولی دریغ از یک لحظه چشم بر هم گذاشتن .

در تاریک و روشن اتاق به سقف خیره بود و میان سایه‌های افتاده روی سقف نمی‌توانست فکرش را جمع یک موضوع خاص کند. از طرفی مشکل ساغر و شوهرش و از طرفی اضافه کردن خط تولید جدید کارخانه! در این بین دلدادگیش چه بود و چه وقت عاشق شدن بود؟

چشم‌های سیاه این دختر از جلوی دیدش کنار نمی‌رفت. یک لحظه از سرش گذشت که زود بود برای بروز این عشق! ولی وقتی باز هم همان دو گوی سیاه جلوی نظرش آمد نیمچه لبخندی کنج لبش جا خوش کرد .

در جایش نشست و کلافه از بی‌خوابی دستی میان موهایش کشید. چمدانش برای سفر سه روزه‌اش آماده بود و کاری برای انجام نداشت. به حمام رفت و دوش کوتاهی گرفت. شلوارکی راحت به تن کرد و لبه تخت نشست و همانطور که موهایش را خشک می‌کرد به سمت میز کنار تخت خم شد تا گوشی‌اش را بردارد و هم ساعت را چک کند و هم تماسی با مادرش بگیرد؛ ولی گوشی آنجا نبود !

به سراغ لباس‌هایش رفت ولی در جیب‌های لباسش هم نبود. کمی فکر کرد. یادش آمد. کیوان گوشی را از دستش گرفت و روی میز کنار در گذاشت. لعنتی نثار کیوان کرد. حوله را روی تخت پرت کرد و از در اتاق بیرون رفت. گوشی را همان جایی که فکر می‌کرد پیدا کرد. آن را به دست گرفت و همانطور که روشنش می‌کرد به سمت پله‌ها رفت. سالن با تنها یک دیوارکوب نارنجی روشن بود و

تقریباً در تاریکی فرو رفته بود. از طرف آشپزخانه صدای باز و بسته شدن در یخچال آمد. از همان جا سرک کشید و عاطفه را دید که بطری آب را روی میز گذاشت و از داخل سبد آب‌چکان دو تا لیوان برداشت و با برداشتن بطری از آشپزخانه خارج شد .

سعید صاف ایستاد که عاطفه با دیدن یکباره او ابتدا چشم‌هایش گرد شد. سپس هینی کشید و پشتش را به او کرد و زیر لب گفت :

-خاک تو سرم !

سعید جا خورد و گفت :

-نترس عاطفه منم !

نگاهی به سر تا پای خودش کرد و تازه فهمید دختر بیچاره چرا پشتش را به او کرد. کمر شلوارکش که زیادی پایین بود کمی بالاتر کشید و با صدایی آهسته که سعی می‌کرد رگه‌های خنده در آن مشخص نباشد گفت :

-برنگرد! من الآن می‌رم !

پشتش را به او کرد و با دو به سمت پله‌ها رفت و از آن بالا رفت. وارد اتاقش شد و با هیجان و نفس‌نفس زدن روی کاناپه نیلی رنگ مخملی نزدیک تخت افتاد. نفسش که جا آمد بلند شد و به کنار آینه رفت و به عضلات برهنه‌اش نگاه کرد.

[02.02.21 09:36]

۷۰#

می‌خواست درک کند دخترک دقیقاً چه تصویری از او دید که آنطور ترسید! چند فیگور بدنسازی گرفت و در آخر نفسش، با خنده به بیرون پرت شد .

-این همه زحمت کشیدم شکمم رو چند تیکه کردم، سینه‌هام برجسته شدن که یه دختر از دیدنشون بترسه؟ آخه چرا؟

لبش را گاز گرفت و خندید و زیر لب گفت :

-خیلی دلش هم بخواد بدن من رو ببینه !

یادش آمد که جیسی چقدر با حظ به هیکلش نگاه کرده بود و با چه هیجانی دست روی عضلات شکمش کشیده بود. ابتدا خودش

هم لذت برد ولی وقتی لب‌هایش روی لب‌های او سر خورد و دست‌های جیسی روی بدنش پیش روی کرد و لبه کمر شلوار او را لمس کرد، موجی مثل برق از بدنش گذشت. لب‌هایش را از بین کتف و گردن او جدا کرد و با اخم او را پس زد! جیسی با ناراحتی نگاهش می‌کرد. به خیال جیسی، او نتوانسته بود سعید را راضی کند. وقتی اشک او چکید. از جا بلند شد و ملحفه را دور بدن نیمه برهنه او پیچید و در آغوشش گرفت و روی سرش را بوسید و معذرت خواهی کرد و زیر گوشش گفت :

-جیسی اگر می‌خوای با من باشی حرفی نیست ولی از من رابطه نخواه !

دوستش داشت ولی نه به چشم پارتنر! او برایش فقط یک دوست بود که از دیگر همکلاسی‌هایش عزیزتر بود بعد آن شب شب‌های زیادی را کنار هم خوابیدند و جیسی تا صبح میان بازوهای سعید بود. ولی دیگر نه تجربه بوسیدن لبهای او تکرار شد و نه نوازشش از یک آغوش دوستانه ساده فراتر رفت. تا آنکه بعد چند ماه صبر جیسی به سر آمد !

سعید صبح آن روز از خواب بیدار شد؛ همان صبحی که شب قبلش جیسی تلاشی دیگر برای نزدیک شدن به او کرد و باز هم بی نتیجه مانده بود. جای جیسی تکه‌ای کاغذ دید فقط یک تک کلمه روی آن نوشته بود .

“احمق”!

و این پایانی بود بر آن رابطه !

سعید با یادآوری آن روزها لبخندی تلخ زد منکر آن نبود که لحظات قشنگی را با جیسی سپری کرده بود حتی جیسی پیشنهاد کرده بود ازدواج کنند تا مشکل سعید حل شود و سعید فقط به او خندیده بود و گفته بود من مشکلی با مشکلم ندارم .

حالا چه تغییری کرده بود؟

چه فرقی بین عاطفه و جیسی بود مگر؟

چه فرقی بود که کنجکاو شده بود تا ببیند آن موهای لخت و سیاه چه بویی می‌دهد؟

سرش را تکانی داد تا حس‌های تازه‌اش را پس بزند .

باز به خودش در آینه نگاه کرد. موهای نم‌دارش را از پیشانی پس زد و از ذهنش گذشت برود و نگاهی به راهرو بیندازد و حال عاطفه را چک کند. در را باز کرد و پاورچین تا کنار راه پله آمد و از بالا به سالن نگاه کرد و عاطفه را دید که آرام آرام از پله‌ها بالا می‌آمد. خیالش راحت شد و به اتاقش بازگشت.

[02.02.21 09:37]

۷۱#

عاطفه در را به آرامی پشت سرش بست و چراغ را روشن کرد. شهرزاد سرش را از روی بالشتش بلند کرد و با بدخلقی لای یک چشمش را باز کرد و گفت :

-اه خاموشش کن کور شدم .

ولی با دیدن رنگ و روی عاطفه سیخ در جایش نشست .

-جن دیدی؟ چه‌ت شده؟

عاطفه آرام جلو رفت و لبه تخت نشست و بطری و لیوان‌ها را کنار پایش روی زمین گذاشت. سپس آرنج‌ها را به زانو تکیه داد و

صورتش را میان دست‌هایش پنهان کرد. شهرزاد خودش را تا کنار او جلو کشید و گفت :

-عاطفه حرف بزن؛ چی شده؟

عاطفه نفس عمیقی میان دست‌هایش کشید و کف دست به صورتش کشید و دستش را پایین آورد .

-این داییت عادت داره لخت تو خونه بگرده؟

شهرزاد با چشم‌های گرد شده تنه‌اش را عقب کشید و سعی کرد دهان باز مانده‌اش را ببندد. بعد از مکثی در چهره رنگ پریده او گفت :

-کجا بود؟

-پایین وسط سالن !

-چی کار می‌کرد؟

-چه می‌دونم؛ من رو سکته می‌داد !

لب‌های شهرزاد کم کم کش آمد و با شلیک خنده روی تخت افتاد. شهرزاد به آرنجش تکیه داد و با لحنی که هنوز در آن خنده پیدا بود گفت :

-مطمئنی لخت بود؟

سرش را تکان کوچکی داد و به زمین خیره شد .

شهرزاد ریز خندید و با شیطنت گفت :

-حالا خوش هیکل بود؟ پسندیدیش؟

عاطفه با یاد آوری بدن لاغر ولی پر از عضلات پیچ خورده او و آن ماهیچه V شکل بالاتر از کمر شلوارش چهره‌اش قرمز شد و مشتی حواله او کرد و گفت :

-بره گم شه! پسره نکبت، با اون تن و بدن قلمبه و سلمبه‌ش !

-هوووی! حواست هست در مورد داییم داری حرف می‌زنی؟

عاطفه لبخند کوچکی زد و با خاموش کردن چراغ آرام کنار او دراز کشید. دست‌هایش را زیر سرش قلاب کرد و به سقف خیره شد. حسی آمیخته با گناه داشت. پوست سفید و پستی و بلندی جذاب

بدن او از جلوی نظرش پاک نمی‌شد و چشم که می‌بست پشت پلکهایش نشسته بود. لبش را زیر دندان گرفت و استغفار کرد. ولی پیش خودش مدام تکرار می‌کرد چه گناهی؟ اگر گناهی باشد گردن اوست که لخت از اتاقش خارج شد !

-عاطفه یعنی فکر هم نمی‌خوای بکنی بهش؟

کمی سرش را به سمت شهرزاد که او هم مثل او به سقف خیره بود کج کرد و زیر لب گفت :

-فکر؟ اگر بهت بگم تمام ذهنم رو پر کرده دروغ نگفتم! ولی چی کار کنم که منطقم به احساسم غلبه می‌کنه!

شهرزاد کامل به سمت او چرخید؛ دو دست زیر گونه‌اش گذاشت و دمر خوابید و گفت :

-بزن تو سر منطقت! این چه منطقیه که انقدر آب دوغ خیاریه؟

سپس در حالی که ادای او را در می‌آورد ادامه داد :

-اون آقا زاده‌ست و من کلفت زاده !

عاطفه در جایش نشست و بافت موهایش را یک طرف شانه جمع کرد .

-خب، می‌دونی چیه؟ منکر این نمی‌شم که از پیشنهادش بدم نیومد، ولی اختلاف فرهنگی ما کم نیست. اصلاً داییت می‌دونه شغل بابای من چیه؟ اون می‌دونه خونه ما کجاست؟ اگر بدونه بازم سر حرفش می‌مونه؟ نه! نمی‌مونه !

شهرزاد فقط به او نگاه کرد و سکوت کرد. عاطفه دوباره در جایش دراز کشید .

-شهرزاد من نمی‌خوام تحقیر بشم !

چشم‌هایش را بست و تصویر ذهنی پشت پلکش را پس زد .

-بخواب، بخواب که فکر کنم نماز صبحم رو خواب بمونم !

❤️🧡💛💚💙💜

نگاهش به قطره های سرم بود و رنگ و روی زرد شده پدرش !

سید علی ناله‌ای کرد و نجوا کنان گفت :

-حالم بده دارم بالا میارم .

عاطفه سریع ظرف را زیر دهان او گرفت .

امروز اولین جلسه شیمی درمانی بود .

به سمت دستشویی رفت و ظرف را خالی کرد .

پرستار آمد و سرنگی دیگر وارد سرم کرد و محتویات سرم به رنگ زرد تیره در آمد. عاطفه پشت به پدرش نشست تا او اشک گوشه چشمش را نبیند. صدای اذان ظهر بلند شد که او از جایش برخاست؛ به چهره رنگ پریده سید علی نگاه کرد. ظاهراً خواب بود. از اتاق خارج شد آقا فرشید با دیدنش در راهرو از جا برخاست و به طرفش رفت .

-کجا میری بابا جان؟

چادرش را زیر بغلش جمع کرد و گفت :

-برم نمازم بخونم؛بعد از ظهر کلاس دارم...

خودش بهتر از هر کسی می‌دانست که سه‌شنبه ها بعدازظهر کلاسی ندارد !

-دیگه نمی‌رسم بخونم .

آقا فرشید التماس دعایی گفت و وارد اتاق شد .

ابتدا به دستشویی رفت، وضو گرفت و سپس به سمت نماز خانه رفت .

قامت بست و شروع به خواندن کرد؛ ولی چه نمازی؟

همه حواسش پی شوره‌هایی بود که دلش بسته بود! فکرش مثل گنجشکی بازیگوش از این شاخه به آن شاخه می‌پرید و بیشتر روی شاخه‌هایی می‌نشست که منتهی به ساعت پنج عصر امروز می‌شدند .

نفهمید کی به سلام انتهای نمازش رسید .

به پیرزنی که گوشه‌ای کز کرده بود و تند تند تسبیحش را می‌چرخاند نگاه کرد. چهره‌اش نگران بود. احتمالاً او هم عزیز بیماری در آنجا داشت .

قطره اشکی که پای چشمش ایستاده بود را با لبه چادرش پاک کرد و در دلش دعا کرد کاش هیچ کس عزیزش را بیمار نبیند .

به کنار پدرش بازگشت. یک چشمش به قطره های سرم و چشم دیگرش به آقا فرشید بود. سبیل بزرگش را با گوشه لب می‌جوید. زردی میانه سبیلش در آن حجم سفید در ذوق می‌زد .

-خسته‌ای بابا جان؛ پاشو برو خونه .

چادرش را جلوتر کشید و زیر بغلش جمعش کرد .

-نه! خسته نیستم !

به چشمهای بسته پدرش نگاه می‌کرد که گاهی با درد و گاهی با اخم در همان خواب نیمه عمیقش به هم فشرده می‌شد .

قطرات زرد رنگ به پایان راه خود رسیدند و پرستار آمد و سوزن را از دست او کشید و همان‌طور که سرم و متعلقاتش را جمع می‌کرد، سفارش‌هایی هم به آن دو که همراه بیمار بودند می‌کرد .

-تا دو روز تهوع و استفراغ طبیعیه؛ وقت راه رفتن مراقبش باشین سرگیجه داره؛ همه‌ی ترشحات بدنش مثل عرق و آب دهان و حتی ادرار و مدفوعش هم به شدت آلوده هستش؛ پس مراقب باشین

ترشحات به هیچ وجهی با دست و بدن کسی تماس نداشته باشه و اگر داشت با آب و صابون به خوبی بشورید؛ آهان یه نکته دیگه....

پرستار به طرف آن دو چرخید و ادامه داد :

-به هیچ وجه نباید سرما بخوره! سیستم ایمنی بدن با شیمی درمانی پایین میاد و یه سرماخوردگی ساده شخص رو از پا در میاره ضمن اینکه در طی طول درمان هیچ داروی آنتی بیوتیکی نباید مصرف بشه .

عاطفه سری تکان داد و کمک پدرش کرد تا بنشیند .

اولین قطره اشک چکید و کفش هایش را جلوی پایش جفت کرد .

دومین قطره اشک چکید و دست زیر بغلش انداخت او را به پایین تخت کشید .

سومین قطره اشک چکید و او به شانه های ظریفش تکیه داد .

سیلی به پا شد وقتی هم‌پای قدم‌های لرزان او به سمت خروجی رفت .



رضوانه دست دراز کرد و لقمه را به طرفش گرفت .

-نمی‌خورم مامان دیرم می‌شه !

رضوانه اخم‌هایش را در هم کرد و گفت :

-از صبح بیمارستان بودی؛ چهار تا استخونی مادر بخور سر کلاس ضعف نکنی .

رضوانه که نمی‌دانست او به اندازه یک عمر امروز غصه خورده است و سیر است .

لبخندی به نگرانی مادرش زد و لقمه را از دستش گرفت و در همان حال بوسه‌ای به ساعد دست او زد و سریع و با عجله از خانه بیرون زد .

بین کفش‌های ورنی کف تختش و کتانی‌های سفیدش بهترین گزینه همان کفش بود. وقتی فقط همین دو جفت کفش را داشته باشی انتخاب راحت است !

یک پا لبه‌ی پله گذاشت و با دستمال خاک روی کفش را گرفت؛ پای بعدی را بالا آورد که در طبقه بالا به هم خورد! سریع آن یکی

لنگه را هم تمیز کرد و دستمال نم‌دار را به روی جا کفشی پرت کرد و قبل آنکه برخوردی با بهادر داشته باشد از در خارج شد و وارد پیاده رو شد .

به ساعت کوچک و سرمه‌ای پشت دستش نگاه کرد. تازه چهار و یک ربع بود پس هنوز خیلی وقت داشت. به لقمه نان و پنیر و خیار که هنوز در مشتش بود گاز بزرگی زد و لبخند بر لبش آمد. اگر این مادر را نداشت حتماً روزی از بی غذایی می‌مرد! به قول شهرزاد مارمولک از او بیشتر غذا می‌خورد. همین لقمه نان و پنیر و خیار برای او یک وعده کامل محسوب می‌شد .

دوباره به ساعت نگاه کرد. چهار و بیست دقیقه !

وارد کوچه ای خلوت شد؛ پشت ماشین شاسی بلندی ایستاد و روسری آبی روشنش را از کیفش بیرون کشید؛ مقنعه را از زیر چادر در آورد و روسری را روی سرش کشید. رژ لب رنگ لبش را چند بار روی لب کشید و لبهایش را به هم مالید؛ انگشت‌های اشاره را کمی آب دهان زد و به مژه های پر و پیمان مشکیش کشید و رو به بالا حالتشان داد. در دلش خندید و گفت :

-برای یه جواب رد دادن چقدر خودم رو دارم تحویل می‌گیرم، اگر جواب دیگه‌ای داشتم چی کار می‌خواستم بکنم؟

روسری را کنار گوشش به شکل لبنانی بست و دوباره کش چادرش را مرتب کرد و باز در آینه بزرگ ماشین به خودش نگاه کرد. چقدر رنگ آبی به او می‌آمد. چقدر این رنگ را دوست داشت .

از کی همه رنگ‌های آبی برایش انقدر جذاب و زیبا شده بود؟

از کی دلش می‌خواست رنگ روسریش با رنگ آن دو گوی آبی براق ست شود؟

زیر لب دیوانه‌ای به خودش گفت و فارغ از مشکلاتی که داشت خندید و باری دیگر به ساعت نگاه کرد. ده دقیقه مانده به پنج !

چادر را زیر بغلش جمع کرد تا تندتر قدم بردارد. امیدوار بود دیر نرسد. انگار زیادی وقت صرف رسیدن به خودش کرده بود .

❤️🧡💛💚💙💜

قاشق را در بستنی چرخی داد و در دهانش گذاشت. چشم‌هایش از ترشی آلوچه‌های جنگلی موجود در آن جمع شد کمی مزه مزه‌اش

کرد و با لذت آن را فرو داد و قاشقی دیگر به دهان برد. وقتی چند دقیقه قبل جلوی یخچال بستنی ایستاد و منتظر شد تا دو دختر جلویی‌اش سفارش بستنی خود را بگیرند، وقتی آنها از طعم فوق‌العاده این بستنی گفتند، بر خلاف آنکه از ظاهر آن خوشش نیامده بود ولی یکی از دو اسکوپش را از همان طعم گرفت .

باید ته و توی این مزه را در می‌آورد. احتمالاً می‌توانست یکی از پرفروش‌های کارخانه شود !

به ساعت بزرگی که شکل خامه قلبیِ روی فنجان اسپرسو بود نگاه کرد. پنج دقیقه مانده به پنج بود .

استرس نداشت ولی هیجان داشت. حسش مثل قبلی که این بستنی را مزه کند بود. استرسی از خوردن بستنی نداشت ولی برای زودتر چشیدنش هیجان‌زده بود .

آمد !

زیباتر از هر زمانی که دیده بودش !

قاب آبی دور صورت گردش، چشم‌های کشیده‌اش گونه‌های استخوانی رو به بالایش، بینی کمی قلقلی ولی خوش‌فرمش، لب‌هایش، آه از لب‌های هوس‌انگیزش، همه اعضای صورتش را از نظر گذراند. چقدر امروز به چشمش زیبا می‌آمد !

دستش را بالا برد و عاطفه متوجه‌اش شد و به همان طرف رفت کنار میز ایستاد و با سری پایین، نرم و آرام سلام کرد .

سعید از جا برخاست و جواب سلامش را داد به صندلی اشاره کرد تا بنشیند و عاطفه با استرس نشست .

-چی می‌خوری؟ قهوه یا بستنی؟

عاطفه کمی دست‌هایش را زیر چادر جمع کرد .

-بستنی الآن؟ کی تو هوای سرد آبان بستنی می‌خوره؟

لبخند روی لب‌های سعید بزرگ شد. به کاسه خالی بستنی‌اش اشاره کرد و گفت :

-من !

عاطفه خنده‌اش گرفت و لب‌هایش را با خجالت گاز گرفت .

-به نظر من دنیا اول یه دریای بزرگ بستنی بوده، بعد آدما اومدن، انسان‌های اولیه انقدر بستنی خوردن که فقط همین کاسه‌های کوچیک برای ما مونده! کاش من یه انسان اولیه بودم!

عاطفه این‌بار نتوانست نخندد. او خندید و دل سعید بیشتر لرزید .

-اگر اون زمان رو ندیدم به جاش الآن یه چیزی بهتر از بستنی دیدم...

کمی مکث کرد به چشم‌های او نگاه کرد و ادامه داد :

-به جاش تو رو دیدم !

عاطفه لبخند کوچکی زد و سرخ شد .

چگونه می‌خواست به او بگوید که جوابش چیست؟

چگونه می‌خواست دست ردش را به سینه پهن او بکوبد؟

کاش زودتر بتواند حرف اصلی‌اش که دلیل اصلی اینجا نشستنش بود را به او بگوید. بگوید و از زیر نگاه‌های او فرار کند .

-نگفتی...

دلش هری ریخت. چه باید می‌گفت حالا؟

آب دهانش را قورت داد و سرش را پایین‌تر گرفت. برای گفتن حرف‌هایش نیاز داشت که به آن چشمهای دریایی نگاه نکند .

-نگفتی چی می‌خوری؟

عاطفه چه فکر می‌کرد و سعید سرخوش در چه فکری بود؟

-فرقی نداره !

سعید دست‌هایش را روی میز در هم گره کرد و کمی به جلو خم شد و گفت :

-فرق که داره... اینطور که فهمیدم بستنی یا دوست نداری یا می‌ترسی تناسب اندامت به هم بخوره یا چی نمی‌دونم در هر صورت این دلبر یخ انتخابت نیست !

خندید و گفت :

-من عاشق بستنی هستم برام زمستون و تابستونم نداره! مادرم همیشه می‌گفت من باید با یه دختر بستنی فروش ازدواج کنم نمی‌دونست یکی که بستنی دوست نداره گیرم میاد!

[06.02.21 10:58]

۷۵#

سعید خوب او را شناخته بود .

-با قهوه چی؟ مشکلی نداری؟

-نه! خوبه !

سعید به پیش‌خدمت اشاره کرد و او جلو آمد. سفارش دو فنجان موکا داد و او رفت .

عاطفه همچنان به دستهایش خیره بود که از چادر سیاهش بیرون مانده بود .

-نمی‌دونم شهرزاد چقدر در مورد من باهات صحبت کرده پس هر کجای حرفام تکراری بود برات پیشاپیش عذر می‌خوام .

نفسی گرفت و ادامه داد :

-من بیست و هفت سالمه؛ از بیست سالگیم زندگیم رو از مادرم جدا کردم؛ فکر کنم می‌دونی که مادر من آمریکاییه و پدرم ایرانی! همونطور که گفتم از بیست سالگی روی پای خودم ایستادم درس

خوندم و با وجود مخالفت مادرم خودم کار کردم و خرج تحصیلم و مخارج زندگیم رو خودم درآوردم. پدرم بعد مرگش انقدر برامون ارثیه گذاشته که من و هفت نسل بعدم نیازی به کار کردن نداریم؛ ولی من اعتقادم به این بود که اگر کار نکنم هیچ وقت نمی‌تونم روی پای خودم بایستم. این چیزی بود که از پدرم یاد گرفتم، اینکه باید خودم هم تلاش کنم. اوایل تو یه رستوران پیش خدمت بودم !

خندید و دستی به پیشانی‌اش کشید .

-پدرم مخالف بود و می‌گفت برای شأن خانوادگی‌مون خوب نیست! همون سال پدرم فوت کرد. کم کم با پشتوانه ارثیه‌م رستوران کوچیک خودم رو راه‌اندازی کردم و الآن با یکی از دوستانم دو تا رستوران بزرگ داریم و تو فکر سومی هستیم؛ قراره تبدیلشون کنیم به رستوران‌های زنجیره‌ای !

با قرار گرفتن فنجان‌های قهوه جلوی رویشان سعید سکوت کرد و با رفتن پیش خدمت اینطور ادامه داد :

-پنج ساله بودم که پدرم برای همیشه مهاجرت کرد؛ بیست و دو ساله که کالیفرنیا زندگی می‌کنیم .

قاشق سرامیکی را درون فنجان به هم زد و کمی از خامه حجیم روی فنجانش را به دهان برد و گفت :

-من عاشق شهرم هستم و قصد موندگار شدن در اینجا رو ندارم؛ هیچی تهران من رو جذب نمی‌کنه جز یه چیز!

نگاهش را بالا آورد و چرخی در صورت عاطفه زد .

-تو!

لرزشی در سینه عاطفه اتفاق افتاد و کم کم به دست‌ها و پاهایش رسید .

چگونه می‌توانست این احساسات زلال او را ندید بگیرد؟

-سارا چهارده سالش بود که سام دنیا اومد؛ مادرشون بعد زایمانش انقدر ضعیف می‌شه که چهار ماه بعد فوت می‌کنه! قبل مرگش سام رو می‌ذاره تو بغل سارا و ازش می‌خواد که قول بده همیشه مراقب برادرش باشه! یکی دو سال بعدش پدرم که روحیه خرابی داشته به کالیفرنیا می‌ره که چند ماهی کنار دوستان زمان دانشجوییش باشه که اونجا با مادرم آشنا می‌شن؛ مادرم خواهرزاده یکی از دوستانش

بود مادرم که عاشق پدرم شده بود با وجود تفاوت سنی زیادشون خودش پیشنهاد ازدواج می‌ده و ...

سعید خندید و دستی پشت سرش کشید و ادامه داد :

-خب کدوم مرد پنجاه ساله‌ای بدش میاد با یه دختر بیست و پنج ساله ازدواج کنه؟ مادرم حتی به خاطر پدرم و عقدشون تغییر دین داد !

عاطفه با تعجب به او نگاه کرد و صدایی شبیه پوزخند در آورد .

-بعد ازدواجشون به خاطر سام و سارا اومدن ایران و بعد دوازده سال وقتی من پنج ساله و ساغر ده ساله بود رفتیم .

-ساغر؟

سعید تند تند سرش را تکان داد و گفت :

-خواهرم؛ شهرزاد چیزی در موردش نگفته؟

[06.02.21 11:00]

۷۶#

عاطفه سرش را به اطراف تکان داد و گفت :

-آهان! آره گفته بود یه خاله داره ولی اسمشون رو نمی‌دونستم !

سعید آرام خندید و گفت :

-سارا رو ببین، ساغر ورژن جوونترشه! هم ظاهری هم رفتاری خیلی به هم شبیه هستن !

گوشی‌اش را در آورد و با لبخندی بزرگ عکسی را طرفش گرفت و گفت :

-ببینش !

عاطفه گوشی را به دست نگرفت؛ ترسید او متوجه لرزش دست‌هایش شود. فقط نگاهی کرد و چیزی نگفت. سعید گوشی را به جیب پالتواش که کنار صندلی آویزان بود سر داد و گفت: همه‌ش من حرف زدم تو نمی‌خوای چیزی بگی؟

کمی دست و پایش را جمع کرد و سعی کرد صدایش نلرزد .

-خب راستش...

سرش را پایین انداخت و گفت :

-من... زندگی من گفتنی زیاد نداره !

انگشت‌هایش را در هم پیچید و دل را به دریا زد. باید زودتر حرفش را می‌زد. گرمش بود و نفس کم آورده بود .

-راستش من... من و شما... نمی... نمی‌تونیم به با... باهم بودن... فکر کنیم !

نفسی گرفت و سرش را پایین تر گرفت و گفت :

-من... شرایط ازدواج... ازدواج با شما رو ندارم .

سعید عصبی دستی دور دهانش کشید و گفت :

-شرایطت کی جور می‌شه؟ بگو کی من صبر می‌کنم.

بغض بی موقعی که گلویش را می‌فشرد با آب دهانش قورت داد و گفت :

-هیچ وقت! من و شما از نظر طبقه اجتماعی در یک سطح نیستیم .

سعید با اعتراض به طرف او خم شد و سعی کرد صدایش بالا نرود .

-طبقه اجتماعی چیه دیگه؟ منظورت رو نمی‌فهمم. اگر منظورت به مذهبی بودن خانوادته که برای من مهم نیست هر کس اعتقادات

خودش رو داره و برای خودش محترمه و به خودش مربوطه و اگر موقعیت محل زندگی و سطح مالی و این چیزاست که وقتی ما تو یه خیابون و یه محل زندگی می‌کنیم یعنی تقریباً همسطح هستیم؛ حالا یکی یه کم بالاتر و یکی یه کم پایین‌تر که اینم مهم نیست .

عاطفه لبش را گاز گرفت و تیر آخر را زد .

-به این فکر نکردین خونه‌های اون محل سرایدار هم دارن؟

کمی مکث کرد و سرش را بالا گرفت و به چهره حیرت زده او نگاه کرد .

سعید موهایش را عقب داد و گفت :

-صبر کن ببینم !

دستش را از موهایش جدا کرد و کلافه گفت :

-یعنی پدرت سرایداره؟

سرش را در دست گرفت و آرنج‌هایش را روی میز ستون کرد و زیر لب گفت :

-اَه لعنتی...

عاطفه بغض کرد .

شکست .

نه خرد شد .

قلبش را زیر پای او لگد مال شده دید .

همان شد که خودش می‌خواست! ولی به جای آنکه او جواب رد دهد سعید بر تخت سینه‌اش کوبید و ردش کرده بود. آن هم به خاطر شغل پدرش !

چه عشق به قول شهرزاد آب دوغ خیاری‌ای!

به او نگاه کرد هنوز سرش را میان دست‌هایش داشت و به او نگاه نمی‌کرد .

از جایش بلند شد. دیگر کاری نداشت. زیر لب گفت :

-بابت دعوت و پذیرایی امروزتون... ممنون... خدانگهدار!

خرده شکسته‌های چینی دلش را برداشت و با ته مانده جانش رفت.

باید می‌رفت !

رفت که دلش را بند بزند .

همان دل که شکست !

همان که پس زده شد !

همان که به خاطر شغل پدرش دور انداخته شد !

همان که با نان حلال تپید و حالا دستور ایستش را داده بودند !

باز هم چشم‌هایش به جای دلش درد کشید و بارید !

باید می‌رفت !

باید رابطه‌اش با شهرزاد را کم می کرد. باید تا رفتن او از شهرزاد هم دور می‌شد .

باید می‌رفت!

باید ...

-عاطفه؟

در جایش ایستاد ولی برنگشت .

در واقع دلی دیگر نداشت که برگردد و مطمئن باشد در دریای آبی او غرق نمی‌شود .

-من... من شوکه شدم... ولی ...

قدمی جلوتر آمد و پشت سرش ایستاد. پالتو را از این دست روی دست دیگر انداخت و گفت :

-ولی تو باید زودتر به من می‌گفتی!

چشم‌های اشکی عاطفه برای چند ثانیه بسته شد. فشاری به پلک‌هایش آورد و با همه نیرویی که در خود سراغ داشت گفت :

-دیگه مهم نیست! خداحافظ !

قدم اولش را با شتاب برداشت که سعید فوری جلویش پرید و راهش را سد کرد .

-یه دقیقه به من فرصت حرف زدن بده!

مستقیم به چشم‌های او نگاه کرد و گفت :

-خواهش می‌کنم !

شب نگاه عاطفه وقتی در چشم‌های او نشست دریایش را متلاطم کرد .

قلب در هر دقیقه چند بار می‌زند؟

چرا قلب کوچک عاطفه روی دور هزار تپش در دقیقه می‌زد؟

سعید دست‌هایش را بالا برد تا شانه های او را بگیرد. نمی‌خواست بی مقدمه خواستگاری کند؛ مایل بود ابتدا چند ماهی را به دوستی و آشنا شدن بگذرانند و فرصت بیشتری به عاطفه بدهد تا با میل خودش در مورد درخواست ازدواجش تصمیم بگیرد .

دست‌هایش در میانه راه با حس جمع شدن شانه‌های او پایین افتاد .

-برای من مهم نیست پدرت چه کاره هستش؛ مهم خودتی! اگر تو من رو قبول کنی قول می‌دم خودم انقدر بکشمت بالا که فراموش کنی کی بودی و از کجا اومدی !

-ولی من نمی‌خوام فراموش کنم! من به پدرم، به شغلش، به خونه‌ی کوچیکمون، به دست خالی پدرم، افتخار می‌کنم. من به

نون و پنیری که تو سفره‌مون میاد افتخار می‌کنم. من به دستای خسته مامانم افتخار می‌کنم. این پدر و مادر نوزده ساله دارن برای راحتی من زحمت می‌کشند؛ من چطوری باید اینا رو فراموش کنم؟

سرش را پایین انداخت و گفت :

-آقا سعید ما به درد هم نمی‌خوریم !

سعید دستپاچه شد. حالا که حرفش را زده بود می‌خواست مرد و مردانه پای حرفش بماند .

-عاطفه این خیلی خوبه که تو به این چیزا افتخار می‌کنی !

یک ابرویش را بالا داد؛ لبخندی زد و با شیطنت گفت :

-نمی‌شه منم به لیست افتخاراتت اضافه کنی؟ به خدا انقدرا هم بد نیستم!

از داخل لپش را گاز گرفت تا به تخسی او نخندد. ولی خیلی موفق نبود و کمی لب‌هایش انحنا گرفت. سعید دست‌هایش را به هم کوبید و با خنده و انگشت اشاره به سمت لب‌هایش گفت :

-خندیدی! دیدم !

-نخندیدم !

-خودم دیدم خندیدی !

لبخند روی لبش بزرگ شد .

-خب که چی؟ من هنوز جوابی ندادم .

-مهم نیست جواب ندادی؛ من راضیت می‌کنم!

اخمی ساختگی کرد و زیر لب انگار که با خودش حرف بزند گفت :

-مگه کسی می‌تونه از یه پسر خوش‌تیپ و خوش‌اخلاق و خوش‌هیکل و به قول بعضیا خوشگل بگذره؟

عاطفه خندید و نجوا گونه گفت :

-خودشیفته !

سعید چپ چپ نگاهش کرد.

-شنیدم !

قصد کرده بود پشت هم مچ او را بگیرد؟

دست به سینه ایستاد و گفت :

-یعنی نیستی؟

"نیستی"؟ !

این تغییر ضمیر فعل انقدر به دل سعید خوش آمد که نتوانست جوابی بدهد .

***

بالشتی کنار رختخواب سید علی گذاشت و آرام به شکم دراز کشید و کتاب تاریخ تحلیلی صدر اسلام را باز کرد. درسی دو واحدی و اجباری برای ترم اول !

با چندش اسم‌های عربی را حفظ می‌کرد. به او که قصد پزشکی داشت چه مربوط که "عبدالله ابن حاذفه سهمی قریشی" که بود و چه کرد! خندید و فکر کرد حتماً آن زمان کسی او را صدا می‌زد دیگر نفسی برایش باقی نمی‌ماند و جان به جان آفرین تسلیم می‌کرد .

در باز شد و رضوانه داخل آمد. کیسه داروهای در دستش را لبه میز آینه گذاشت و چادر نم دارش را روی رخت خواب‌ها پهن کرد.

-یهو چه بارونی گرفت!

عاطفه گردن کشید و از پنجره به باغ نگاه کرد. حال خوشش از غروب ادامه داشت و هوس کرد به باغ برود و زیر باران خیس شود؛ بلکه از التهاب درونش کم شود .

رضوانه داروهایی که خریده بود را برداشت و کنار رخت خواب نشست و شانه‌های سید علی را تکان کوچکی داد .

عاطفه از جایش بلند شد. بارانی کوتاهش را روی بلوزش پوشید و شال کاموایی را روی سرش انداخت .

-کجا می‌ری تو این هوا؟

با احتیاط از بالای سر پدرش رد شد و گفت :

-می‌رم تا لب استخر و میام؛ هوا جون دل خیس شدنه .

رضوانه سری تکان داد و گفت :

-باغ تاریکه دختر !

خنده‌ای کرد و گفت :

-نمی‌ترسم!

هنگام خروجش رضوانه با صدای پایینی گفت :

-زود بیا شام بخوریم .

به تایید سرش را تکان داد و سرخوش به طرف در سمت باغ راهرو رفت و به سمت استخر پرواز کرد .

عاشق گوش دادن به صدای قطرات باران که به آب استخر برخورد می‌کرد بود. کنار ستون آلاچیق حصیری زیر سایبان ایستاد و به صدا گوش داد. سکوت بود و تنها صدا همان صدای باران بود. صدایی که او را به خلصه می‌برد. فکرش به چند ساعت قبل پر کشید. به وقتی که کنار سعید در پیاده‌رو قدم زد. وقتی که حسی جدید زیر پوستش به راه افتاد و دست‌هایی نامرئی قلبش را به بازی گرفت .

قبول کرده بود مدتی با هم هم‌صحبت شوند. عاطفه امید چندانی به این رابطه نداشت ولی منکر آن هم نمی‌توانست شود که رویای شیرینی بود .

-این وقت شب اینجا چه غلطی می‌کنی؟

هینی کشید و دستش را با ترس روی سینه‌اش گذاشت. بهادر جلوتر آمد. عاطفه از پناه ستون بیرون آمد و گفت :

-ترسیدم !

اخم‌های بهادر در هم بود و مستقیم به چشم‌هایش نگاه می‌کرد .

-می‌گم اینجا چه غلطی می‌کنی؟

عاطفه اخمی کرد و پشتش را به او کرد و رو به استخر ایستاد و جوابش را نداد. بهادر کاملاً جلو آمد و در نیم قدمی پشت او ایستاد. عاطفه با حس نزدیکی او کمی جلوتر رفت .

بهادر به خودش جراتی داد و بیشتر نزدیکش شد و یک دست از پشت روی شانه او گذاشت که عاطفه با سرعت چرخید و رو در روی او ایستاد و با خشم گفت: دفعه آخرته به من دست می‌زنی !

بهادر پوزخندی زد و گفت :

-کی گفته؟

-من!

بهادر دستهای او که تهدید وار بالا آمده بود، از مچ محکم گرفت و به خودش نزدیکش کرد و گفت :

-کی این قانون رو گذاشته؟ با همه آره به من که می‌رسه اَخ و تف می‌شه؟

عاطفه در میان دست‌های او تلاش می‌کرد تا آزاد شود و در همان حال گفت :

-ولم کن عوضی... ولم کن... تو محرم و نامحرم حالیت نیست؟

بهادر خنده زشتی کرد و بوی بد دهانش در بینی عاطفه پیچید. او را بیشتر کشید و ناگهان به عقب هلش داد و رهایش کرد .

عاطفه قدمی به عقب پرت شد و خواست جای پای دیگرش را محکم کند ولی با حس خالی بودن زیر پایش جیغی کشید و پرتاب شد .

استخر تا نیمه آب بود ولی باز هم انقدر عمق داشت که بتواند شخصی که ناغافل در آن پرتاب شده باشد را به کام خود بکشد!

ابتدا کمرش با آب سرد برخورد کرد و سپس سرش به زیر آب رفت. آنقدر همه چیز یکهویی شد که مغزش استوپ کرده بود. با باز کردن دستش سعی کرد آب را کنار بزند و راه نفسی پیدا کند ولی فایده نداشت و با تقلاهایش انگار بیشتر فرو می‌رفت. هر بار با فرو رفتنش آب بیشتری می‌بلعید و راه نفسش بیشتر بند می‌آمد. سرمای آب عضلاتش را بی حس کرد و حس کرد دیگر تلاش برای تکان دادن دست و پایش بی فایده شده است. در همان لحظات دردناک به پدر و مادرش فکر کرد. اگر می‌مرد آنها قطعاً خیلی غصه دار می‌شدند! با این فکر دوباره برای زنده ماندن تلاش کرد که ناگهان دستی جلو آمد و بالا کشیدش !

به شدت سرفه می‌کرد و سر درد شدیدی گرفته بود لبه استخر به پهلو نیم خیز نشسته بود و همراه سرفه عوق می‌زد. سرما تا مغز استخوانش نفوذ کرد و لرزید .

-چی بود کوروش؟

کوروش که کنارش روی پنجه پا نشسته بود با صدای بلندی گفت :

-مامان بیا کمک کن این دختره رو ببریم خونشون !

-دختره کیه؟

سیمین خانم هم کنارشان رسید و با دیدن عاطفه با تعجب گفت :

-خدا مرگم بده! عاطفه چی شده؟

کوروش دست انداخت زیر بغلش ولی او جانی برای بلند شدن نداشت پس مرد جوان یک دست زیر زانو های او انداخت و مثل پر کاه بلندش کرد. سیمین خانم شال رها شده او کنار استخر را برداشت و دنبال پسرش به راه افتاد.

موهای رهای عاطفه از کنار بازوهای کوروش در هوا تاب می‌خورد و قطرات آب از نوک آنها چکه می‌کرد. کوروش تمام سعیش بر آن بود به لب‌های سفید و لرزان او نگاه نکند ولی مگر می‌توانست؟ چشم‌هایش را بسته بود و نیمه هوشیار بود. مژه های سیاهش با خیس شدنشان به هم چسبیده بودند و زیباتر به چشم می‌آمدند.

این دختر حتی الآن هم که مثل جوجه خیس شده در آغوشش می‌لرزید باز هم اغوا کننده بود .

سیمین خانم جلوتر از کوروش رفت و ابتدا چند ضربه به پنجره زد و سپس در راهرو را باز کرد. رضوانه لای در را باز کرد و با دیدن کوروشِ عاطفه به بغل روسری را سرسری روی سرش انداخت و با ترس در را کامل باز کرد. ضربه‌ای به گونه خودش زد و گفت :

-خاک بر سرم، عاطفه؟ خانم جون چی شده؟

کوروش بی صدا وارد خانه شد. سید علی با سر و صدای ایجاد شده نیم خیز در جایش نشست و بی رمق گفت :

-چی شده؟

با ورود کوروش چشم‌های او نیز گرد شد و صاف در جایش نشست و از رخت‌خواب کنار رفت و او دخترک لرزان را روی تشک خواباند. سید علی پتو را تا زیر گلوی او بالا کشید و با نیم نگاهی به کوروش رو به رضوانه گفت :

-رضوانه یه چی بنداز روی سر این بچه !

کوروش بی توجه به این حرف او گفت :

-رضوانه خانم اول لباساش عوض کنید اینطوری خیس بمونه سینه پهلو می‌کنه! آب استخر خیلی سرد بود .

رضوانه سری تکان داد و از جا بلند شد و به سراغ کمد رفت .

کوروش در جایش ایستاد و به لرزش عاطفه زیر پتو چشم دوخته بود و توجهی به اخم‌های در هم سید علی نداشت .

رضوانه کنار رخت خواب نشست و پتو را کنار زد و عاطفه را وادار کرد بنشیند. سیمین خانم جلو رفت و کمکش کرد. کوروش همچنان ایستاده بود. سید علی که چشم دریدگی او را دید یا علی‌ای گفت و از جا برخاست و سعی کرد خشمش را از این پسر پنهان کند. شانه او را در چنگ گرفت و گفت :

-چی شده؟ چرا عاطفه افتاد تو استخر؟

کوروش سرش را تکان داد و اظهار بی اطلاعی کرد .

سیمین خانم در حالی که دکمه‌های بارانی عاطفه را باز می‌کرد گفت :

-من و کوروش تازه از بیرون اومده بودیم و هنوز تو حیاط بودیم که از طرف استخر صدای جیغ و پشت بندش صدای شالاپ و افتادن چیزی توی آب رو شنیدیم که کوروش دوید سمت استخر و عاطفه رو کشید بیرون .

با در آمدن بارانی از تنش، رضوانه لبه کمر بلوز او را گرفت که سیمین خانم دست روی دست او گذاشت و متوقفش کرد و رو به کوروش که همچنان با خیرگی نگاه می‌کرد گفت :

-برو عزیزم لباسات خیسه سرما می‌خوری !

کوروش سری تکان داد و با گفتن شب خوش از اتاق بیرون رفت.
سید علی پاکت سیگارش را برداشت و گفت :

-رضوانه من جلو درم کارتون تموم شد صدام کن .

رضوانه با نگرانی به طرفش چرخید و گفت :

-علی توروخدا سیگار نکش! مگه دکتر نگفت برات خوب نیست؟

سید علی بی توجه به حرف او پشت دستش را در هوا پراند و از اتاق خارج شد .

اشک در چشم رضوانه حلقه زد. دست انداخت و بلوز را بالا کشید و از سر عاطفه رد کرد. با پشت دست قطره اشک را گرفت و قفل لباس زیر او را باز کرد. عاطفه که کمی هوشیار شده بود از جلو لباس زیر را نگه داشت که نیفتد و زیر لب گفت :

-خودم می‌تونم .

رضوانه بی آنکه توجهی به او کند لباس زیر را از زیر دستش کشید و آن را از تنش در آورد و دوباره قطره اشکی دیگر را پاک کرد. عاطفه جانی برای سرخ و سفید شدن جلوی سیمین خانم را نداشت. با دست جلوی بدنش را پوشاند و به سختی لباس زیر دیگری پوشید و بلوز خشک را به تن کرد از همان زیر پتو شلوارش را در آورد و شلوار دیگر را پوشید رضوانه تشک خیس شده زیرش را عوض کرد و تشک خشک دیگری زیرش پهن کرد و عاطفه دراز کشید و تا گردن زیر پتو رفت و در تمام مدت شاهد در سکوت اشک ریختن مادرش بود .

سیمین خانم کمی سفارش کرد و کمی تشر زد که در آن تاریکی کنار استخر چه می‌خواست و در آخر دل کند و رفت .



چند سرفه شدید کرد و با دست گلویش را ماساژ داد و از در کلاس خارج شد .

-اوه اوه چه سرمایی خوردی دختر؟

لبخندی به نگرانی همکلاسی‌اش زد و گفت :

-استخون درد دارم می‌میرم .

مهشید لبخندی زد و گفت :

-خب نمی‌اومدی !

نمی‌آمد؟ محال ممکن بود! سعید گفته بود رأس ساعت شش جلوی در دانشگاه منتظرش است. آن‌وقت او نمی‌آمد؟ چه حرف‌ها!

به ساعت نگاه کرد و به طرف خروجی اصلی به راه افتاد .

آنجا ایستاده بود. همان‌جا! کنار همان ساندویچی پاتوق دانشجوها! سرش پایین بود و با گوشی‌اش مشغول! او را ندید .

عرض خیابان را رد کرد و جلو رفت و سلام کرد که میم سلامش منتهی به چند سرفه شد .

شلوار کتان سرمه‌ای و پلیور سفید به تن داشت و کت اسپرت سرمه‌ایش را هم روی دستش انداخته بود .

لبخندی زد و از گوشی سر بلند کرد و به او چشم دوخت و جواب سلامش را داد. گوشه چادرش را در مشت گرفته بود و مثل بیشتر مواقع چشم‌هایش رو به پایین بود و مستقیم نگاهش نمی‌کرد. مجذوب همین حیا و متانتش شده بود .

-سرما خوردی؟

عاطفه لبخندی زد و گفت :

-دیشب رفتم استخر آب بازی!

سعید با تعجب گفت :

-تو این هوا رفتی استخر؟

عاطفه خندید و گفت :

-توفیق اجباری !

سعید با گیجی نگاهش می‌کرد و معلوم بود متوجه معنی حرف او نشده است. عاطفه نیم چرخی دور خوردش زد و به این فکر کرد که زندگی با شخصی مانند او هم سختی‌های خودش را دارد؛ نمونه‌اش همین نفهمیدن مفاهیم بعضی از کلمات و جملات فارسی بود .

-یعنی ناخواسته بود .

-ناخواسته رفتی استخر شنا کردی؟

عاطفه با یادآوری اتفاق دیشب پوزخندی زد و زیر لب گفت :

-کاش شنا می‌کردم !

سرفه‌ای کرد و گفت :

-من شنا بلد نیستم، پام سر خورد پرت شدم تو استخر !

سعید چشم‌هایش را گرد کرد ولی با شیطنت گفت :

-چقدر زود !

سپس دستی در موهای خوش‌حالتش کشید و جواب سوال نگاهش را با خنده داد .

-چقدر زود عاشق شدی و نزدیک بود کار دست خودت بدی !

عاطفه لبش را به زیر دندان کشید و رنگ صورتش به قرمزی زد که خنده بلند سعید را در بر داشت .

دندان‌هایش را بیشتر فشار داد تا مشتی به آن بازوهایش وارد نکند که جلوی در دانشگاه پیش چشم آن دخترهایی که از گوشه چشم، او را دید می‌زدند، اینطور دلبرانه نخندد !

-رحم کن! به اون لبات رحم کن! این‌طوری هیچی ازشون باقی نمی‌مونه !

عاطفه دیگر نمی‌توانست حرارت بوجود آمده در بدنش را تحمل کند فقط آرام گفت :

-می‌شه از جلو در دانشگاه بریم؟ با این خنده‌های شما حراست تا الآن نیومده خیلی عجیبه!

سعید با خنده بی صدایی حرفش را تایید کرد و گفت :

-بریم کافی‌شاپ؟ بد درصد بستنیم اومده پایین!

عاطفه در حالی که شانه به شانه او قدم برمی‌داشت گفت :

-کارخونه تولید بستنی نداره؟

-نه هنوز؛ ولی به زودی خط تولیدش راه‌اندازی می‌شه! چند ماه گذشته سه تا محصول شیر طعم دار اضافه کردیم هزینه‌ای که سارا کرده هنوز برنگشته .

-خب اگر سود دهی نداشته چرا زودتر جلوی خسارت بیشتر رو نمی‌گیرین؟

سعید لبخندی به سادگی و بی اطلاعی او زد. جیسی هیچ وقت حوصله صحبت در مورد کار را نداشت !

-سود دهی که داشته ولی چون هزینه زیادی شده تقریباً دست مدیر مالی خالی شده و ما باید صبر کنیم تا سرمایه اولیه اون خطوط برگرده سر جاش و بتونیم یه خط جدید راه‌اندازی کنیم .

کتش را زیر بغل زد و دست‌هایش را در جیب شلوارش فرو کرد. عاطفه با کمی کنجکاوی گفت :

-شما خیلی بستنی می‌خوری و این اصلاً خوب نیست .

سعید نرم خندید و به نیم رخ او در کنارش نیم نگاهی انداخت. جیسی هیچ گاه نگرانش نشد. اصلاً برایش مهم نبود او چه می‌خورد و چه می‌کند .

-امروز سارا پوستی از همه مدیرا کند. به خدا اگر من مدیرعامل و برادرش نبودم الآن داشتم چمدونم رو می‌بستم و برمی‌گشتم مملکت خودم. وقتایی که فکرم و مغزم خسته‌اس دلم یه چیز شیرین می‌خواد. می‌دونم ضرر داره و چاق می‌کنه ولی بیست تا طناب زدن و یه کم ورزش می‌سوزونه می‌ره .

دوباره لحنش تخس شد !

-نترس هیکلم به هم نمی‌خوره و قول می‌دم مثل همونی که اون شب دیدی برات نگهش دارم .

با یاد آوری آنچه آن شب در تاریک و روشن خانه سارا دیده بود دوباره خون به زیر پوست سفیدش دوید .

با حرص گفت :

-شما خوشت میاد هی من رو خجالت بدی؟

سعید باز خندید و انگشت اشاره را در چهره خودش چرخاند و گفت :

-خجالت می‌کشی خوش‌رنگ می‌شی !

با تشر و خنده و خجالت دست روی صورت ملتهبش گذاشت و اعتراضی گفت :

-آقا سعید!!!

وارد کافی‌شاپی همان اطراف شدند و روبروی هم نشستند. سعید دمنوش آویشنی برای او و بستنی چهار فصلی برای خودش سفارش داد و در جواب نگاه متعجب او بابت انتخاب آن دمنوش شانه بالا انداخت و گفت :

-هر وقت سرما می‌خوردم مادرم برام دمنوش آویشن درست می‌کرد .

در دل عاطفه چلچراغ روشن شد از این همه توجه او !



با خنده دستش را بالا برد و جلوی صورتش گذاشت تا از ضربه های شهرزاد در امان بماند و او حرصی مشتی دیگر به کتف او زد و گفت :

-آشغال بی شعور؛ من رو باش هر چی بشه میام می‌ذارم کف دست خانوم، بعد ایشون سه روزه با داییم قرار می‌ذاره و به من نگفته !

عاطفه با خنده پاهایش را در شکم جمع کرد و دست دور آنها پیچاند و سرش را روی زانو گذاشت. - چی می‌گفتم؟ بعد هم چجوری می‌تونستم بگم؟ تلفن که نداریم !

شهرزاد چشم‌هایش را گرد کرد و گفت :

-قلم پات می‌شکست یه تُک پا می‌اومدی خونمون؟ هم فال بود هم تماشا! هم به من خبر می‌دادی هم عشقت رو می‌دیدی !

عشق؟ از کدام عشق حرف می‌زد؟ همان که به تازگی داشت در سینه‌اش رشد می‌کرد پس اسمش عشق بود؟ همان پیچکی که دور قلبش در حال پیچیدن بود؛ چقدر نرم و چقدر آرام داشت دور قلبش جاگیر می‌شد .

چند تا تک سرفه که هنوز باقی مانده آن شب کذایی بود کرد و گفت :

-خب وقتی سعید این سه روز می‌اومد جلو دانشگاه من با چه بهانه‌ای می‌اومدم خونتون؟

شهرزاد چشم‌هایش را گرد کرد .

-وقتی می‌گم بی‌شعوری نگو نه! من آدم نیستم؟ من دوستت نیستم؟ دیدن من کم بهانه‌ایه که فقط به خاطر داییم باید بیای؟ بازم می‌گم که خیلی بی‌شعوری !

عاطفه بلند خندید و سر از روی زانو بلند کرد و گفت :

-نه منظورم این نبود؛ چون می‌گی می‌اومدی و سعید رو می‌دیدی گفتم؛ وگرنه که دلم برات تنگ شده بود. ولی وقت نمی‌کردم بیام دیدنت...

شهرزاد چپ چپ نگاهش کرد و به بهانه تراشی‌های او چشم غره رفت که عاطفه با خنده سکوت کرد .

-دیشب زن‌عموم زنگ زد و با مامانم در مورد من و کوروش جدی صحبت کرد .

عاطفه از جایش بلند شد و چای ریخت و باز کنار پای او نشست و به چهره پر غم او نگاه کرد .

-کیوان خبر داره؟

سرش را به دو طرف تکان داد و حلقه اشک در چشمش جمع شد .

عاطفه نوچی گفت و دستش را روی دست او گذاشت .

-نظر مامانت چیه؟

-مامانم که هیچی نمی‌گه؛ نمی‌دونم کوروش رو قبول داره یا نه؛ یه بار می‌گه چه اشکالی داره یه بار ازدواج کرده؛ یه بار دیگه می‌گه پسره می‌خواد تو رو ببره اون‌ور براش بچه‌داری کنی! تکلیفش مشخص نیست .

عاطفه قند را داخل چای خیساند و در دهان قرار داد .

-چرا رابطه‌تون رو علنی نمی‌کنید؟ اگر کیوان رسمی بیاد جلو قطعاً می‌تونه کوروش رو به راحتی شکست بده .

-دست رو دلم نذار که از دست کیوان خونه !

کمی از چایش را خورد و ادامه داد :

-مستقیم و غیر مستقیم بهش فهموندم که دست بجنبونه! آقا هی بهانه پشت بهانه میاره! که چی؟ که من خونه ندارم، ماشینم قسطیه و بدهی دارم و بدبختم! کم مونده بگه شبا تو جوب می‌خوابم .

-اون خونه که با دوستای دانشجوییش هم‌خونه بود مگه مال خودش نیست؟

-چرا مال کیوانه! ولی اون خیلی کوچیکه و همه‌ش شصت متره، فقط به درد خونه مجردی می‌خوره !

عاطفه نگاهی به در و دیوار خانه خودشان کرد؛ مساحت پنج متر در پنج متر چقدر بود؟

-خب حالا می‌خوای چه کار کنی؟ عموت‌اینا بیان خواستگاری به معنی اینه که جوابت مثبته !

شهرزاد پاهایش را در شکم جمع کرد و گفت :

-امشب می‌شینم با مامانم صحبت می‌کنم و بهش می‌گم کوروش حق نداره به عنوان خواستگار پاش‌رو تو خونمون بذاره؛ تهدیدش می‌کنم به چیزی که می‌ترسه !

عاطفه چشم گرد کرد!

-به چی؟

شهرزاد نیش‌خندی زد و گفت :

-بهش می‌گم اگر کوروش بیاد خواستگاریم می‌رم پیش ربکا، مادر دایی سعید رو می‌گم؛ من به سن قانونی رسیدم و دیگه مامانم قیمم نیست؛ مامانم از روزی که هجده سالم تموم شد انقدری که از رفتن من وحشت داره از هیچی نمی‌ترسه !

عاطفه بلند شد و استکان‌های خالی را برداشت و گفت :

-خب پس نگران چی هستی؟ پاشو انقدر هم غمبرک نزن و آبغوره نگیر؛ به جاش بیشتر به کیوان فشار بیار!

شهرزاد بلند شد و دستی به شالش کشید و گفت :

-من برم دیگه؛ دوباره این عشق جناب‌عالی یه لیست خرید داده دستم برای شام امشبش خرید کنم؛ هیچیش هم که به فارسی ننوشته، آقاتون یه کم خارجیه؛ من باید به کمک دیکشنری رمز گشایی کنم؛ آقا می‌خواد برامون پاستا پنه درست کنه!

کمی صدایش را پایین آورد و با خنده گفت :

-اگر مُردم حلالم کن !

-گم شو دیوونه! خیلی دلت هم بخواد آشپز بین‌المللی مفتی گیرت اومده .

شهرزاد بلند خندید و گفت :

-یادته گفتی خوش به حال دوست‌دختراش؟ حالا من نمی‌گم خوش به حالت، می‌گم کوفتت بشه !

عاطفه نیمچه لبخندی زد .

"یعنی الآن من دوست‌دخترش به حساب میام"؟

چقدر همچین روزی آن زمان در نظرش بعید می‌آمد !

***

صدای شکستن چیزی در راهرو و پشت‌بندش داد و بی‌داد بلند مردانه و فحش دادن‌های پیاپی در راهرو هر دو را ترساند. عاطفه به مادرش و رضوانه به در بسته نگاه کرد. شب بود و باغ و خانه در سکوت فرو رفته بود که این سر و صداها بیشتر نمود پیدا می‌کرد. سید علی با چهره‌ای برافروخته داخل شد و جلوی پشتی نشست و سرش را به عقب تکیه داد و چشم‌هایش را بست .

رضوانه بافتنی نیمه تمام را روی زمین رها کرد و جلوی پای او زانو زد .

-علی صدای چی بود؟ تو بودی داد زدی؟ کی بود اینجوری بسته بودیش به رگبار و فحش؟

سید علی سرش را بلند کرد و با چشم‌های به خون نشسته رو به عاطفه گفت :

-دیگه جواب سلام این پسره هم نمی‌دی! مرتیکه رو بهش می‌گم عاطفه برای تو بچه‌ست؛ بهش می‌گم سیزده سال ازش بزرگ‌تری؛ می‌گم این بچه داره درس می‌خونه؛ پا رو کرده تو یه کفش که می‌خوامش !

ناگهان رو به در کرد و با فریاد گفت :

-دفعه دیگه گردنت رو جای اون گلدون می‌شکنم تا دیگه اسم بچه من رو به زبونت نیاری !

عاطفه با گریه جلوی پای او نشست و گفت :

-بابا بسه !

رضوانه دستش را روی دست او گذاشت و دعوت به آرامشش کرد .

حالت تهوع گرفته بود فکر نمی‌کرد بهادر انقدر وقیح باشد که با وجود حال خراب سید علی باز هم جلو بیاید .

به سعید فکر کرد، اینکه به او بگوید خواستگار سمجی مثل او دارد یا نه؟ حالا مثلاً هم می‌گفت سعید چه کار می‌خواست بکند؟ مگر غیر آن بود که فعلاً هیچ کدامشان قصد جدی بودن این رابطه را نداشت؟ پس چرا باید با پیش کشیدن این موضوع باعث گرفتن تصمیم‌های ناپخته و نسنجیده می‌شد؟ پس بهتر آن بود که فعلاً آن را مسکوت نگه می‌داشت .

-خانم حسینی؟

عاطفه دیگر از در دانشگاه خارج شده بود. در جایش ایستاد و چشم‌هایش را بست و نفسی عمیق کشید .

-عاطفه خانم !

عاطفه هم‌زمان با باز کردن چشم‌هایش به پشت سرش چرخید .

-بله! کارم داشتین؟

خودش خوب می‌دانست شاهین صدری چه کاری با او دارد. ولی باز هم منتظر شد تا او حرفش را بزند .

-من قصد بدی ندارم و...

عاطفه نگذاشت او حرفش را تمام کند و با تندی و ابروهای در هم کشیده گفت :

-آقای صدری من با تمام احترامی که براتون قائلم جوابم منفیه !

-آخه چرا؟

عاطفه چشم روی هم گذاشت و گفت :

-من... من...

دنبال جوابی برای او بود .

-من نامزد دارم .

شاهین گوشه لبش را گاز گرفت و با پوزخند گفت :

-نامزد؟ همون که ادعا می‌کرد دوست‌پسرته حالا شده نامزدت؟

عاطفه با تردید سر تکان داد .

-دروغ می‌گی! اگر نامزد داری چرا حلقه دستت نمی‌کنی؟

عاطفه دهان باز کرد که جوابی دیگر به او بدهد ...

-وقتی می‌گه نامزد داره حتماً داره دیگه !

عاطفه به سرعت به پشت سر شاهین نگاه کرد و با دیدن سعید پریشان شد .

-حلقه هم... دستش می‌کنه... به وقتش! دیگه حق نداری دور و برش بپلکی !

شاهین باز هم پوزخند زد .

-هر دوتون دارین دروغ می‌گید! من حق دارم از دختری که خوشم اومده خواستگاری کنم !

سعید دستی به پشت لبش کشید تا خشمش را کنترل کند. دلش نمی‌خواست مشتش روی صورت آن پسر فرود بیاید. نیم نگاهی به طرف عاطفه انداخت و با ترشرویی گفت :

-عاطفه بیا بریم !

شاهین با حفظ همان پوزخندش پشت سر آن دو که در حال رفتن بودند گفت :

-ترسیدی؟ از اینکه من بهتر از تو هستم و ممکنه به من بله بگه ترسیدی؟ تو هیچی نیستی؛ شرط می‌بندم اگر پول پاپا جونت نبود نگاهت هم نمی‌کرد!

سعید که منتظر بهانه بود با خشم به طرف او برگشت و با داد گفت :

-می‌کشمت کثافت !

عاطفه گوشه کت او را گرفت و کشید و گفت :

-ولش کن بیا بریم .

سعید با تندی کت را از دست او بیرون کشید و سپس مشتش مستقیم روی بینی شاهین پایین آمد. استایل بوکسوری گرفته بود و شکم شاهین حکم کیسه بوکسش را داشت. بعد از اولین ضربه به میان صورتش سه مشت متوالی به شکم او زد که البته حواسش بود انقدر کاری نزند که نفسش را ببُرد؛ در اوج خشمش هم حساب شده عمل می‌کرد و فقط می‌خواست درسی به او بدهد .

عاطفه ترسیده فریاد زد :

-سعید !

سعید نیم نگاهی به او کرد و رو به شاهین که روی زمین خم شده بود از بین دندان‌های کلید شده‌اش غرید که :

-دیگه حق نداری به عشق من نزدیک بشی؛ فهمیدی؟

شاهین دست روی شکمش گذاشته بود و روی زمین زانو زده بود و کف دست دیگرش روی زمین بود. به همان حالت گفت :

-باشه بابا دیوونه!

عاطفه اشک گوشه چشمش را با پشت دست پاک کرد. لبه آستین سعید را گرفت و کشید .

-خدای من سعید بیا بریم الآن حراست میاد .

سعید آستینش را آزاد کرد و از روی چادر محکم مچ او را چسبید و به طرف پرشیای سیاه پارک شده‌اش در آن طرف خیابان رفت. ماشینی که به تازگی سارا برایش گرفته بود !

در را برایش باز کردو به داخل هدایتش کرد. بعد از نشستنش در را بست و سریع ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست .

با تیک‌آف وحشت‌ناکی حرکت کرد و با سرعت سرسام‌آوری رانندگی کرد .

با دیدن عاطفه که از ترس یک دست به جلوی داشبورد گرفت، سرعتش را کم کرد و کم کم به کنار خیابان آمد و توقف کرد با هر دو دست فرمان را چسبید و سرش را روی آن قرار داد .

حدود پنج دقیقه در سکوت سپری کرد .

نفس‌های عمیق می‌کشید و هیچ کار دیگری نمی‌کرد. بالاخره سرش را بلند کرد و به عاطفه‌ی مضطرب نگاه کرد. لبخندی کج زد. انگار می‌خواست به او بفهماند حالش خوب است و بر اعصابش مسلط است .

با دیدن لبخند او عاطفه نفسی عمیق کشید و لب زد :

-ببخشید !

سعید سرش را تکان داد و گفت :

-عاطفه محض رضای خدا یاد بگیر انقدر بی‌خود از کسی عذر نخواه؛ تو کاری نکردی !

عاطفه دستمالی از داخل جعبه جلو شیشه درآورد و اشکش را پاک کرد. سعید لبخندش بزرگ‌تر شد .

-ترسیدی؟

عاطفه سرش را چند بار تند تکان داد و گفت :

-وقتی عصبانی می‌شی ترسناک می‌شی !

سعید بلند خندید و گفت :

-این دومین باره از من می‌ترسی !

عاطفه سوالی نگاهش کرد.

-دومین بار؟ اولیش کی بود؟

سعید دنده را جا زد و دوباره حرکت کرد و این‌بار سرعتی متعادل داشت .

-یه بار امروز، یه بار هم ساعت دوی شب، خونه سارا، تو تاریکی، لیوان آب، یه هیکل رو فرم، لخت، ....

عاطفه خنده و خجالتش در هم آمیخت. با کیفش ضربه‌ای به بازوی او زد و نگذاشت او دیگر به صحبتش ادامه بدهد. سعید چشمکی زد و بلند خندید .

-نزن دختر، نزن؛ این بازوها برای زدن نیست؛ برای پیچیدن دور....

عاطفه با جیغ نامش را خواند تا دیگر ادامه ندهد و دستش را روی صورتش گذاشت تا او قرمزی‌اش را نبیند .

-جووونم! بردار دستات رو بزار حالش رو ببرم .

-سعید به خدا اگر ادامه بدی همین‌جا پیاده می‌شم .

سعید باز هم بلند خندید و به جلو نگاه کرد و به رانندگی‌اش ادامه داد .

به دو ماه گذشته فکر کرد و به این‌که دیگر وقتش بود در مورد او با خانواده‌اش صحبت کند. عاطفه دیگر آن گارد اولیه را نداشت و عشق او را باور کرده بود و سعید متوجه شده بود که توانسته او را هم عاشق خودش کند .

از همان اوایل مادرش در جریان بود .

تنها مانعش حال نامساعد پدر عاطفه بود و منتظر بود عاطفه آمادگی آن را پیدا کند تا بتواند با پدر و مادرش در مورد تصمیمش صحبت کند .

-حال بابات چطوره؟

-فعلاً که خوبه! دکتر گفته شیمی‌درمانی کمک چندانی نکرده و باید دوباره ماه دیگه شیمی‌درمانی رو تکرار کنه .

سعید سری تکان داد و سکوت کرد. در این مورد هیچ کمکی نمی‌توانست به او بکند. فقط هم‌دردی بود و دلداری دادن. کار دیگری از دستش برنمی‌آمد .

***

موهایش را در مشتش می‌فشرد و اگر گوشی در دستش خرد می‌شد جای تعجب نداشت .

-سه ماهه نذاشته لی‌لیا رو ببینه ساغر داره دیوونه می‌شه !

سعید روبروی آینه ایستاد و به خودش نگاه کرد .

-کوین چرا هیچ غلطی نمی‌کنه؟

-دیروز با کوین به عنوان وکیلش و یه مامور پلیس رفتیم در خونه‌ش .

-خب !

-فرخ گفت بچه رو با پرستارش فرستاده مسافرت! دروغ می‌گفت؛ معلوم بود داره دروغ می‌گه! تلویزیون از جلوی در پیدا بود و روی شبکه کارتون بود .

سعید بیشتر موهای خودش را کشید .

-فرخ به کوین هم تهمت زد که با یه زن شوهردار رابطه داره! تهدیدش کرد که از ساغر و کوین شکایت می‌کنه!

سعید چشم‌هایش را گرد کرد .

-خدای من... منظورش این بود که کوین و ساغر با همن؟ خدای من... فرخ خیلی کثیفه! اون داره به زن خودش هم تهمت می‌زنه !

شش سال پیش کوین مارلون و فرخ هر دو از ساغر خواستگاری کردند و ساغر با وجود تفاوت فاحش بین آنها فرخ را انتخاب کرد. فرخ حسابدار لابراتوار بود و کوین وکیل خانواده نجم! بعد از مرگ پدرش اداره کل دارایی هایشان با کوین بود .

خانواده فرخ ایران بودند. در حالی که پدر کوین سناتور بود و از خانواده‌های سرشناس بودند. ساغر فقط به خاطر ایرانی بودن فرخ او را ترجیح داد. صدای مادرش را انگار از ته چاه شنید .

-سعید کاش می‌تونستی یکی دو ماه می‌اومدی !

سعید با استیصال لبه تخت نشست و گفت :

-نمی‌تونم مامان... کارخونه سارا تو مرحله حساسیه و نمی‌تونم دو ماه ولش کنم .

-فرخ از تو می‌ترسه! اگر بودی...

حرفش را نصفه رها کرد. پسرش را درک می‌کرد. همه پسرهای هم‌سن و سالش زندگی مجزا از خانواده داشتند در حالی که سعید از بعد از مرگ پدرش مردانه پشت مادر و خواهرش ایستاده بود .

-درکت می‌کنم! ولش کن! سارا چطوره؟ در مورد اون دختر باهاش صحبت کردی؟

سعید با یادآوری عاطفه ناخودآگاه لبخند زد .

-نه هنوز !

-چرا؟

سعید دستی میان موهایش کشید و سکوت کرد. دلش نمی‌خواست بگوید مطمئن است سارا مخالف است. با شناختی که در این چند ماه از او پیدا کرده بود فهمیده بود او همه چیز را در حد اعلا

می‌خواهد و از نظر سارا عاطفه فاکتورهای آن حد را نداشت؛ حتم داشت که سارا بزرگ‌ترین مانع رسیدنش به عاطفه است .

-صبر می‌کنم تا شما بتونی بیای !



نگاه پر از کینه و دلخوری شاهین به عاطفه را ندید گرفت و سعی کرد به کبودی و بانداژ روی چهره و بینی او بی‌توجه باشد. عاطفه از جلوی او رد شد و به سمتش آمد. حتی وقتی او در را باز کرد و نشست هم چشم از شاهین برنداشت. فکر از دست دادن عاطفه آن روز دیوانه‌اش کرده بود. فکر آن که مردی غیر خودش به او ابراز علاقه کند که به جنون می‌کشاندش !

-با این بنده خدا یه کاری کردی که از سایه منم دوری می‌کنه!

با بدخلقی دنده را جا زد و گفت :

-حقش بود !

عاطفه اخم کرد و گفت :

-من و تو نسبتی با هم نداریم و اون یا هر کس دیگه‌ای می‌تونه از من خواستگاری کنه !

سعید با خشم نگاهش کرد و چهره‌ی به خون نشسته‌اش باعث شد عاطفه به در بچسبد .

دست راستش را از فرمان جدا کرد و انگشت اشاره‌اش را جلوی چشم او تکان داد و تهدیدوار گفت :

-عاطفه با رگ غیرت من بازی نکن؛ نه اون نه هیچ کس دیگه‌ای حق نداره به اموال و دارایی‌های من نظر داشته باشه !

عاطفه چهره‌اش را جمع کرد :

-مگه من خونه‌ام؟

لب سعید به نیش‌خندی کش آمد .

-نه از خونه بزرگ‌تری !

کمی مکث کرد و نیم‌نگاهی به او که بغ کرده بود انداخت. میل شدیدی داشت لپ او را بین دو انگشتش بگیرد و بکشد. با نیش خند ادامه داد :

-تو دنیامی! مگه کسی دنیاش رو می‌ده به یکی دیگه؟

عاطفه خیلی سعی کرد نخندد ولی نتوانست. با ژاکت در دستش ضربه‌ای به کتف او زد و زیر لب غر زد :

-دیوونه !

صدای قهقهه‌اش فضای ماشین را پر کرد و دل عاطفه بیشتر لرزید .

-حالا کجا بریم؟

عاطفه کمی فکر کرد و به ساعت جلوی پخش ماشین نگاه کرد .

-ساعت دو و نیمه؟ نمازم رو نخوندم. برو به این آدرسی که می‌گم !

پشت چراغ قرمزی ایستاده بودند و عابران با سرعت از جلوی آنها عبور می‌کردند. دختر جوانی که رنگ شال بافت رنگ و وارنگ از رنگ‌های شاد پاستیلی، قرمزی لب‌ها و سبزی چشم‌هایش را به خوبی نمایش می‌داد، نیم‌نگاهی به راننده که سعید بود انداخت و با عشوه‌ای که در راه رفتنش بود با کمترین سرعت ممکن از جلوی آنها رد شد. عاطفه به سعید نگاه کرد. با دیدن نگاه او که دنبال دختر کشیده می‌شد، در خودش جمع شد .

می‌دانست که جذابیتی که آن دختر داشت را او ندارد. سعید با لبخندی که بی شباهت به پوزخند نبود به طرف او چرخید ولی با دیدن شانه‌های افتاده او تعجب کرد .

-چیزی ناراحتت کرده؟

عاطفه بی آنکه به او نگاه کند سرش را به دو طرف تکان داد و حرفی نزد. سعید گوشه لبش را با زبان تر کرد و با سبز شدن چراغ راهنمایی به راه افتاد. وقتی سکوت بینشان طولانی شد، آهسته گفت :

-ظاهراً امروز حالت خوب نیست؛ می‌برمت خونه !

عاطفه با دلی آشوب ولی ظاهری بی تفاوت شانه بالا انداخت .

سعید دیگر نتوانست این بی‌خیالی را تاب بیاورد؛ ماشین را به کناری کشید و ایستاد.

-می‌شه بدونم چی شده؟ کاری کردم؟ حرفی زدم؟

عاطفه قطره اشکی که پای چشمش بود را با لبه آستین گرفت و سرش را بلند نکرد. سعید با بدخلقی مشتی آرام روی فرمان زد و گفت :

-عاطفه تا حرف نزنی من از کجا بفهمم چی شده یا چی کار باید بکنم یا نکنم؟

عاطفه بغضش را پس زد و گفت :

-اون... اون دختر...

سعید منتظر باقی حرف او شد ولی سکوت یک‌باره‌اش صبرش را تمام کرد .

-عاطفه به خاطر خدا... اون دختر؟ کدوم دختر؟

این‌بار لبه آستین را محکم‌تر به چشم‌هایش کشید .

-حق داشتی نگاش کنی؛ حق تو منه پا پتی نیستم !

-صبر کن ببینم !

عاطفه می‌توانست دست بالا آمده و کف دست او را ببیند. انگشت‌های بلند و کشیده‌اش جلوی صورت او دستور سکوت را می‌دادند .

-من تو زندگیم با وجود آزادی‌هایی که داشتم ولی طرف دخترا نرفتم همون حد نزدیکی که الآن با تو دارم اون زمان با دوستای دخترم داشتم که خب فرقشون با تو این بود که من بی هیچ قید و بندی دستشون رو می‌گرفتم ولی لمس بیشتر برای لذت بردن؟... نه یادم نمیاد .

کمی مکث کرد و یک لحظه پلک‌هایش را روی هم فشار داد و نفسش را با فشار به بیرون فوت کرد .

-عاطفه من عاشق چادرتم؛ عاشق حجابتم؛ عاشق لباسای ساده‌اتم !

باز مکثی دیگر کرد و به لرزش دست‌های او نگاه کرد .

-من تو رو همین‌طوری که هستی دوست دارم؛ همین عاطفه! همینی که قشنگ‌ترین رنگای دنیا رو زیر چادرش حبس کرده مبادا چشم هرزه‌ای به اونا بیفته !

به چشم‌های پایین افتاده او نگاه کرد .

-من جذاب‌ترین رنگ دنیا رو روی پوست سفید صورت عاطفه‌م می‌بینم وقتی که خجالت می‌کشه !

عقب کشید و در حالی که دنده را جا می‌زد و حرکت می‌کرد گفت :

-من که نفهمیدم از کدوم دختر دلت گرفت ولی قول می‌دم دیگه چشمم تو خیابون نچرخه؛ ولی قبول کن شما دخترا نگاه مردا رو می‌کشید و این نگاه‌ها ذات آقایون هستش و در بیشتر مواقع خودمون هم متوجه‌اش نمی‌شیم .

عاطفه چشم غره‌ای به او رفت و گفت :

-خودتون و نگاه کثیفتون رو توجیه نکن !

سعید بلند خندید .

-خب اگر این نگاه کثیف نباشه که عشقی بوجود نمیاد؛ مرد وقتی عاشق بشه نگاهش بی توجه می‌شه، جذب نمیشه، فقط نگاه می‌کنه، انگار داره به یه تابلو نگاه می‌کنه، از تابلو چه لذتی می‌شه برد؟ مرد عاشق هم در حد همون تابلو لذت می‌بره نه بیشتر !

عاطفه باز هم چشم در حدقه چرخاند .

-خب بسه فلسفیش نکن. من خونه نمی‌رم؛ این چهار راه بپیچ سمت راست !

سعید سری تکان داد و به همان سمتی که او گفت راند .

***

سعید سرش را بالا گرفت و سقف را نگاه کرد. مشخص بود محو معماری و آینه‌کاری دیوارها و سقف و زیبایی بنا شده است .

-اونجا چی نوشته؟

عاطفه به بالا و لبه‌های کنگره دار ضریح نگاه کرد. - یا فتاح، یا غفار، یا جلیل، یا رحمن، یا جبار، ....

-یعنی چی؟

-اسامی خداست !

سعید با گیجی نگاهش کرد .

-اسم‌ها، نام‌ها...

عاطفه به نگاه متعجب و پر سوال او چشم دوخت و منتظر سوال بعدیش شد .

-نمی‌دونستم خدا انقدر اسم داره!

چشم‌های عاطفه گرد شد .

-یعنی تا حالا این دعای نام‌های عربی خدا رو نشنیدی؟

سعید سرش را چند بار به معنی نه به دو طرف تکان داد و گفت :

-پدرم آدم مذهبی‌ای نبود، مادرم هم که فقط به خاطر ازدواجش دینش رو تغییر داده؛ در حالی که هنوز گاهی به کلیسا می‌ره و به خیلی از رسوم و اعتقادات مسیحیت معتقد هستش؛ پس حق بده که هیچی از اسلام و مسلمونا ندونم!

عاطفه با تاسف سری تکان داد و به نور سبز داخل ضریح چشم دوخت .

چطور می‌شد شخصی مسلمان باشد و صد اسم برتر خدایش را نداند؟

مگر می‌شد مسلمان باشی و شیعه، بعد تا بیست و هفت سالگی مشهد نرفته باشی؟

چگونه می‌شود مسلمان باشی و ندانی امامزاده کجاست؟

وقتی گفت می‌خواهد نماز بخواند، سعید اظهار داشت، تا به حال نماز خواندن کسی را از نزدیک ندیده است! عاطفه این یکی را دیگر واقعاً نمی‌توانست باور کند !

-آره، می‌شه !

عاطفه چشم گرد کرد. نکند بلند بلند فکر کرده بود که سعید فکرش را خواند؟

-می‌شه چون من با یه فرهنگ دیگه بزرگ شدم. من هیچی از اسلام نمی‌دونم! شاید به خاطر همینم جذب تو شدم؛ تو برام با همه دخترایی که اطرافم دیدم فرق داشتی؛ هیچ وقت مستقیم تو چشمام نگاه نمی‌کردی، با من یا با کیوان راحت نبودی، اون شب

تولد سارا به نظرم دلت می‌خواست سر کسری رو ببُری تا دیگه باهات شوخی نکنه !

عاطفه لبخندی آمیخته با شرم بر لب‌های صورتی‌اش نشست .

-سعید دلت می‌خواد نماز خوندن رو خودت یاد بگیری؟

سعید سر تکان داد و عاطفه گفت :

-باشه با هم یه کاریش می‌کنیم. من فعلا برم تا نمازم قضا نشده بخونمش !

-غذا؟ چجوری غذا بشه؟

عاطفه لبش را یک ور کرد و در حالی که از داخل کیفش جا نماز کوچکی را در میاورد گفت :

-این قضا با اون غذا فرق داره! یعنی وقت خوندن نماز تموم بشه !

-آها !

عاطفه کمی از او فاصله گرفت و چادرش را کمی روی صورتش کشید و قامت بست .

سعید خیره او و دو لا و راست شدنش بود .

محو رکوع و سجودش بود و می‌توانست هاله نوری که دورش بود را ببیند .

چقدر زیبا و چقدر فرشته گونه بود !

برای سلام آخرش نشست و او دست‌های خدا را دید که آن صحنه را نقاشی کرد.

سه بار دست‌هایش را بالا برد و باز روی زانو گذاشت و سپس سر بلند کرد و لبخندی محو به سعید غرق در تماشایش زد و بلند شد و برای بار دوم قامت بست .

نماز دومش هم که تمام شد، به پیش او بازگشت .

با کمی فاصله نزدیک او که به ضریح تکیه داده و نشسته بود، نشست. در کیفش دنبال چیزی می‌گشت .

-قراره عید نوروز برم مسافرت !

عاطفه سرش را بلند نکرد و در همان حال پرسید :

-کجا؟

-اصفهان، شیراز، کیش، دبی! سام کنسرت داره!

عاطفه این بار سر بلند کرد و با تشویشی که در چشمش موج می‌زد نگاهش کرد .

-چند روز؟

سعید سرش را تکانی داد و گفت :

-بیست روز !

قلب عاطفه فشرده شد و دست‌هایش دور پارچه سبز رنگ در دستش مشت شد .

-خوش بگذره !

سعید پوزخندی زد و گفت :

-می‌دونی بیست روز نبینمت چی می‌شه؟

عاطفه سرش را پایین انداخت و سکوت کرد .

-سام اصرار داره همراهش برم وگرنه من که دلم جای دیگه‌ست .

عاطفه سعی کرد بی تفاوت باشد ولی مگر می‌توانست؟ با ته مانده جانش دستش را بالا آورد و پارچه‌های سبز رنگ را نشان داد و گفت :

-حالا کو تا عید؟ هنوز بیست روز مونده! تو برو مسافرتت و خوش بگذرون برای منم سوغاتی بیار؛ منم به کلی درس نخونده‌م می‌رسم. فعلاً بیا اینارو ببندیم به اینجا و یه عهدی ببندیم .

سعید دنباله‌های آویزان پارچه را لمس کرد و لبخندی کوچک زد .

-با اینا می‌خوای عهد ببندی؟

-دخیل می‌بندیم !

-چی چی می‌بندیم؟

عاطفه لبخند بزرگی زد و گفت: دخیل !

سعید با گیجی نگاهش کرد و دستش را پس کشید. عاطفه یکی از پارچه‌ها که به شکل نوار باریک بود را به دستش داد و گفت: اینو ببند اینجا !

سعید هنوز گیج بود. کاری که او گفت را انجام داد. عاطفه نوار در دستش را به حلقه کناریش بست .

-به این کار می‌گن دخیل بستن !

سر هر دو نوار را به هم رساند و به یکدیگر گره زد .

-خدایا عشق ما رو تو دل هر دومون زنده نگه دار؛ آمین !

-آمین !

می‌دانست الآن با این اعتراف غیر مستقیم به عشقش کل صورتش سرخ شده است پس سرش را بلند نکرد ولی با حس کشیده شدن گوشه چادرش سرش را بالا گرفت و به سعیدی چشم دوخت که روی چادرش بوسه کاشت !



با نفس بلندی که کشید از خواب پرید. در تاریکی به دست‌هایش نگاه کرد؛ چیزی پیدا نبود. خم شد و چراغ آباژور را روشن کرد و دوباره به دست‌هایش نگاه کرد. تمیز بودند !

به سمت آباژور دولا شد و در زیر نور آن انگشت‌های دستش را زیر و رو کرد و بیشتر دقت به خرج داد. چیزی نبود. پوست سفید دستش زیر نور برق می‌زد .

نفس دیگری این‌بار از روی راحت شدن خیالش کشید و دوباره در جایش دراز کشید .

ولی با هر بار بستن چشم‌هایش صحنه به صحنه‌ی خوابی که دیده بود را می‌دید .

ابتدا مشتی به یک طرف صورت شاهین زد .

چشم باز کرد و کمی صورتش را با هر دو دست مالید و چشم‌هایش را روی هم قرار داد. مشتی دیگر به طرف دیگر صورت شاهین زد .

در جایش نشست و موهای آشفته‌اش را به عقب هدایت کرد. سر روی بالش گذاشت و باز چشم بست. این‌بار خون زیادی به صورت و دست‌هایش پاشید؛ آنقدر زیاد که همه جا قرمز شد .

کلافه از جایش برخاست و از تخت پایین آمد. با پاهای برهنه روی پارکت کف اتاق راه می‌رفت و در دل غر غر می‌کرد و به زمین و زمان گیر می‌داد .

بند بند وجودش عاطفه را طلب می‌کرد و طاقت نزدیک شدن کسی به او را نداشت؛ حتی در خواب !

از موردهایی که سارا به او پیشنهاد می‌داد، فهمیده بود که عاطفه در لیست او هیچ جایگاهی ندارد .

دختر صاحب فلان کارخانه !

دختر کوچیکه صاحب فلان شرکت بازرگانی معتبر !

دختر دکتر فلانی که دستمزدهای فضایی می‌گیرد !

دختر فلان صاحب منصب !

همه این دخترها از خانواده‌های سرشناسی بودند. همگی برای خانه‌هایشان سرایدار داشتند و هیچ کدام خودشان سرایدار نبودند !

هیچ‌کدام چادری به زیبایی چادر عاطفه‌اش نداشتند !

عاطفه‌اش !

حس مالکیتی که نسبت به او داشت، ولی هنوز مال او به حساب نمی‌آمد!

با دانستن مخالفت سارا تنها راه چاره‌اش مادرش بود. اگر او می‌آمد جای حرفی برای سارا نمی‌ماند .

به ساعت گوشی‌اش نگاه کرد؛ چهار و پنجاه دقیقه صبح بود !

کالیفرنیا الآن بعداز ظهر بود. تماس تصویری با مادرش گرفت. تماسش که جواب داده شد گوشی را مقابل خودش گرفت و با لبخند سلام کرد. ولی با دیدن چهره مادرش رنگ لبخند از لب‌هایش پرید .

-مامان حالت خوبه؟

ربکا لبخند کم‌جانی زد و گفت:

-آره... آره خوبم. یه چراغ روشن کن بتونم ببینمت، چقد تاریکه !

سعید دست آزادش را پشت سرش کشید و یادش آمد که هنوز در تاریکی در حال راه رفتن است. کلید برق را زد و باز به تصویر مادرش نگاه کرد. چشم‌های قرمزش او را لو می‌داد .

-ساغر چطوره؟

-چرا به خودش زنگ نمی‌زنی؟

-دیشب حدود ساعت یازده ظهر به وقت اونجا بهش زنگ زدم جواب نداد .

صدای نفس عمیق مادرش به نظرش لرزان بود .

-مامان کی می‌تونی بیای؟

-خدای من سعید تو اصلاً اوضاع اینجا رو درک می‌کنی؟ من نمی‌تونم ساغر رو تنها بزارم .

سعید کلافه چرخی دور خودش زد .

-با ساغر با هم بیاین شاید یه مدتی از اون نامرد دور باشه حالش بهتر بشه .

ربکا گوشی را پایین آورد .

-مامان؟ مامان چی شد؟ قطع شد؟

صدای خفه‌ی هق هقی کوتاه آمد و دوباره تصویر ربکا روی صفحه آمد .

-برای چی داری گریه می‌کنی؟

ربکا آب بینی‌اش را بالا کشید و گفت :

-برای هفته آینده بلیت داشتیم که بیایم؛ می‌خواستم دم اومدنمون بهت بگم که سورپرایزت کنم ولی خودمون سورپرایز شدیم!... فرخ ساغر رو ممنوع‌الخروج کرده !

-آخه چطوری؟

-یه وکالت‌نامه تقلبی گرفته دستش که تو و ساغر باغ رو دادین به اون ولی از تحویلش سر باز زدین! دادگاه هم تا مشخص شدن صحت وکالت‌نامه ساغر رو ممنوع‌الخروج کرده! اگر تو بودی روند دادگاه سریع‌تر بود چون اون‌وقت دو نفر بودین که ادعای مالکیت داشتین ضمن اینکه فرخ از تو می‌ترسه!

سعید چشم‌هایش را روی هم گذاشت و سرش را به عقب برد .

-سعید...

-مامان نمی‌تونم بیام !

دنیا دور سرش چرخید و چرخید. تماس را بی خداحافظی قطع کرد و بین مخاطبینش دنبال اسمی دیگر گشت .

برایش مهم نبود نیمه شب است و با صدای فریادهایش سارا و شهرزاد را بیدار می‌کند .

با برقراری تماسش رگبار بد و بیراه بود که سر هم کرد .

تهدید کرد و خط و نشان کشید .

سارا با لرزی که از بیدار شدن ناگهانی‌اش به وجودش افتاده بود با لیوانی آب در را باز کرد. دست روی بازوی او که گذاشت، سعید محکم دستش را کشید و لیوان آب از دست سارا روی زمین افتاد و شکست .

-سعید بسه! چه‌ت شده؟

بی توجه به او گوشی را قطع کرد و رکابی که روی میز کنار تخت بود را پوشید و هودی‌اش را از کمد برداشت و از اتاق بیرون زد .

-سعید !

توجهی به سعید گفتن‌های سارا نکرد و از پله‌ها پایین رفت .

-سعید ساعت پنج صبحه کجا می‌ری؟

در ورودی خانه را باز کرد و سوز سرد صبح‌گاهی به صورتش خورد ولی حتی ذره‌ای از عصبانیتش کم نشد .



باران نم نم می‌بارید. شب عید بود و اتوبوس به سختی جایی برای سوار شدن داشت. به ناچار برای اتوبوس بعدی صبر کرد. به ساعتش نگاه کرد .

هفت و پنج دقیقه! باران کم کم شدت می‌گرفت و کلاسش دیر شده بود. نگاهی به ته مانده کیف پولش کرد. انقدری داشت که با تاکسی به دانشگاه برود .

استاد کلاس اولش بد خلق بود و تاخیر را با غیبت مساوی می‌دید و عاطفه دلش نمی‌خواست همان یک جلسه اجازه غیبتی که داده بود را از دست بدهد .

بی توجه به باران، کنار خیابان ایستاد و برای تاکسی‌های عبوری دست تکان داد .

ولی دریغ از یک تاکسی که مسیرش با او یکی باشد. به پراید سبز یشمی که کمی جلوتر ایستاد نگاه کرد .

این وقت صبح و با این عجله‌اش فقط همین یکی را کم داشت .

پراید کمی دنده عقب آمد و شیشه سمت مخالف راننده پایین آمد .

-اوغور بخیر کجا این وقت صبح؟

نه، پیشرفت داشته! موتورش به پراید اسقاطی تبدیل شده بود .

رویش را برگرداند و بی توجه به بهادر کمی آن‌طرف‌تر ایستاد و برای تاکسی دیگری دست تکان داد .

-تجریش؟

راننده تاکسی سری تکان داد و رفت .

-چرا با اتوبوس نمیری؟

از آن شبی که در استخر افتاد، چهار ماهی گذشته بود و فقط تنها لطفی که به بهادر کرد آن بود که قضیه را مسکوت نگه داشت و به کسی جز شهرزاد چیزی نگفت. کم محلی برای بهادر بهترین و بزرگ‌ترین تنبیه بود .

-سوار شو خودم ببرمت؛ باهات حرف دارم .

عاطفه بی توجه به او برای تاکسی دیگری دست بالا برد تاکسی پشت ماشین بهادر ایستاد .

بهادر پیاده شد و به این طرف ماشین آمد. بازوی عاطفه را از روی چادرش گرفت و نگذاشت او دستش به در تاکسی برسد. کشان کشان او را به طرف ماشین خودش برد. راننده تاکسی و مسافر مردی که جلو نشسته بود، با اخم پیاده شدند .

-چی کار می‌کنی مرتیکه بی ناموس؟

بهادر به طرف راننده رو ترش کرد .

-به تو چه ***؟

دست عاطفه را بیشتر کشید و او را روی صندلی عقب پرت کرد. خودش روی صندلی راننده افتاد و قبل آنکه راننده تاکسی قفل فرمانش را روی سرش بالا ببرد پایش را روی پدال گاز فشرد .

-احمق روانی چی از جونم می‌خوای؟ چرا ولم نمی‌کنی؟ چرا نمی‌فهمی خواستن زوری نیست؟ الآن هم عهد بوق نیست دخترا رو زوری شوهر بدن. من ازت بدم میاد. اینو می‌فهمی یا ...

بهادر ضربه‌ای با کف دست روی داشبورد زد و گفت :

-یا خودت خفه شو یا من خفه‌ت می‌کنم !

عاطفه سکوت کرد و با خشم و چشم‌های به خون نشسته به بیرون زل زد. نفرتش هر روز از این مرد که بویی از مردانگی نبرده بود بیشتر می‌شد. انگشت شستش را به دندان گرفته بود و ناخن آن را می‌کند. کاش آن شب که در استخر افتاد همه چیز را می‌گفت. ولی حال پدرش مساعد نبود. دکتر هر گونه استرس و فشار عصبی را منع کرده بود. بعد از دوره شیمی‌درمانی او هم که به کل فراموش کرده بود .

-کاری می‌کنم تا آخر هفته دیگه تو خونه من باشی !

عاطفه چشم گرد کرد و به طرف او برگشت. به چشم‌های قهوه‌ای و پر از شرارت او نگاه کرد و منظورش را نفهمید .

-خواب دیدی خیره!

نیش خند بهادر روی اعصابش راه می‌رفت.

-اون وقت چطوری همچین خوابی دیدی؟

بهادر دست در جیب کاپشن کتان طوسی‌اش کرد و گوشی‌اش را در آورد .

-با این !

-مبارک باشه پولدار شدی گنج پیدا کردی؟ ماشین، موبایل مدل بالا...

بهادر بی توجه به کنایه عاطفه گوشه لبش بالا رفت !

-دیگه قبول کردن کار نگهبانی اون برج باعث پیشرفتم شده دیگه! وقتشه یه کلفت هم بگیرم رخت و لباسامو بشوره و برام آشپزی کنه!

عاطفه با حرص دندان روی هم سایید .

-فکر کردی بابام با دیدن یه گوشی بهت دختر می‌ده؟ کور خوندی !

بهادر نیش‌خندش را تکرار کرد و گفت: با دیدن گوشی نه ولی با دیدن چیزی که توشه شاید نظرش عوض شد .

عاطفه بی اهمیت به اعتماد به نفس او گفت: نگه دار پیاده می‌شم!

بهادر اهمیتی به حرف او نداد و گوشی را روشن کرد و بعد چند لحظه صفحه‌ی آن را از بالای شانه‌اش به پشت سرش و عاطفه نشان داد و گفت: تا آخر این هفته قبول کردی که کردی وگرنه این عکس و خیلی عکسای دیگه به دست آقای فخار و سارا خانوم و هر کی که با این دو تا خونواده آشناست می‌رسه!

عاطفه به عکس دقیق شد و یک آن نفسش بالا نیامد. خودش را در کنار سعید دید. همان روزی که همراه کیوان و شهرزاد به دربند رفتند .

بهادر عکس بعدی را آورد و عکس بعدی و عکس بعدی...

پشت عاطفه با دیدن عکس‌ها لرزید. خواست گوشی را از دست بهادر بگیرد ولی او آن را بالا گرفت و به دست دیگرش داد و آن را در جیب داخلی کاپشنش سر داد .

-حالا فکرات رو بکن امروز شنبه‌ست تا چهارشنبه شب فرصت داری جواب من رو بدی اگر جوابی ندی من اول می‌رم سراغ بابات اگر اونم قبول نکنه می‌رم سراغ آقای فخار و ساراخانوم و باقی ماجراها! فکر نکنم دلت بخواد آبروی اون بچه فرنگی به خطر بیفته !

قطره اشکی از چشمش چکید .

-به عمرم کثافت‌تر از تو ندیدم !

-منم هرزه‌ای به پاکی تو ندیدم !

-آشغال عوضی نگه دار پیاده بشم .

بهادر بلند خندید. هنوز پایش به ترمز نرسیده عاطفه در را گشود و بیرون پرید. هنوز کامل پیاده نشده بود که ماشین حرکت کرد و در بسته شد و چادرش لای در گیر کرد و پاره شد. به خاطر کشیده

شدن چادرش محکم به زمین خورد و لباس‌هایش تماماً گل‌آلود شد. اشک چشمش و باران سردی که به صورتش می‌خورد مخلوط شده بود و مزه تلخ و شور به دهانش راه گرفت .

هوا سرد بود ولی تنش در تبی داغ می‌سوخت. اگر پدرش می‌فهمید ...

از آن بدتر اگر آقای فخار و ساراخانم چیزی می‌فهمیدند، چه آبرو ریزی‌ای می‌شد .

کیفش را در آغوشش فشرد و لبه جدول کنار خیابان نشست و سرش را روی زانو گذاشت .

لعنت بهت بهادر !



شلوار اسلش و هودی اناری که به تن داشت را با بدخلقی درآورد؛ با شروع باران بیشتر از ده دقیقه نتوانست دوام بیاورد و بعد دو ساعت یک نفس دویدن به خانه بازگشت. تختش مرتب شده بود و

گوشی‌اش روی میز دراور جلوی آینه بود. از یادآوری مکالمه‌اش با فرخ باز هم جوش آورد .

وارد حمام شد و تن به آب گرم سپرد .

دعوای لفظی و تلفنی‌اش با فرخ اعصابش را بد جور متزلزل کرده بود. قطرات آب گرم خستگی و کسلی را از او دور می‌کرد و آرامش را به تک تک سلول‌هایش هدیه می‌کرد .

شامپوی بدنش را روی لیف توری ریخت و به روی پوستش کشید. بوی خنکی می‌داد. بویی شبیه بوی دریا !

صدای مبهمی از پشت در به گوشش رسید. شیر آب را بست و گوش داد. صدای گوشی موبایلش بود !

قرار بود کمی زودتر مهندس فاضلی به دنبالش بیاید. او معاون اولش در کارخانه بود. قرار بود برای یک سری کارهای اداری و مجوز و این‌طور مسایل به چند جایی سر بزنند. با خود فکر کرد شاید او زود آمده و در دل به این‌همه مقرراتی و خشک بودن او

فحش داد؛ فحش‌هایی که اگر بلند بر زبان می‌آورد به ادب خودش شک می‌کرد. این هم نتیجه اعصاب کش آمده‌اش بود .

پوزخندی زد و سریع‌تر کارش را تمام کرد .

باز صدای تلفنش می‌آمد. حوله را دور کمرش پیچید و همانطور آب‌چکان از حمام بیرون پرید و به شماره نگاه کرد. غریبه و ناآشنا بود !

-بله !

- ...

-الو؟

-س...سلام !

-سلام !

-سعید!

سعید اخم کرد دوباره به صفحه گوشی‌اش نگاه کرد. صدا شبیه صدای یک دختر بود ولی از ته چاه بیرون می‌آمد. صدای دختر که به هق هق افتاد و سعیدی دیگر که گفت ناگهان از جایش پرید .

-عاطفه؟ تویی؟ چی شده؟

دستش به میان موهایش رفت و قطرات آب یخ از نوک آنها روی سرشانه‌های برهنه‌اش ریخت و مور مورش شد .

-خوردم زمین !

نگفت چرا خورد زمین !

نگفت بهادر به زمینش زده است !

-کجایی؟

-تو خیابون!

سعید از پنجره قدی اتاقش به حیاط نگاه کرد شدت باران را که دید گفت :

-آدرس بده زود بیام! آسیب دیدی؟

بله آسیب دیده بود! سینه‌اش ضربه خورده بود و ضربان میان آن یکی در میان شده بود .

-نه !

بغض کرد .

-سعید بیا !

-میام عزیزم؛ میام؛ برو یه جایی که بارون بیشتر خیست نکنه و یه‌طوری آدرسی بده من بتونم پیدات کنم .

عاطفه به بانک نزدیکش و ایستگاه اتوبوس نگاه کرد و نام خیابان و بانک را گفت و در آخر گفت در ایستگاه منتظرش می‌نشیند .

سعید با عجله لباس‌هایش را پوشید. حوله را سر سری روی موهایش کشید و سعی کرد کمی از رطوبت آن را بگیرد ولی عجله داشت و مجالی برای تعلل بیشتر نداشت. برس را به موهای نمورش کشید و فقط کمی مرتبشان کرد. با عجله کاپشن جین خزدارش را روی پلیور سبز آبی به تن زد و همان‌طور که با عجله از پله‌ها پایین می‌رفت زیپ کاپشن را بست و در همان حال به مهندس فاضلی پیامی داد که یک روز دیگر به کارها برسند و دنبالش نیاید .



با تشکری که در دل از برنامه مسیریابی در گوشی‌اش می‌کرد، جلوی بانک توقف کرد و چشمش روی دختر درمانده و کز کرده‌ی نشسته در ایستگاه اتوبوس آن طرف خیابان قفل شد .

صبر نکرد. در را باز کرد و نفهمید چطور عرض خیابان را طی کرد و خودش را به عاطفه رساند .

-تو که منو سکته دادی دختر !

عاطفه چادر پاره را گوله کرده و زیر بغلش گرفته بود. ژاکت دستبافت حنایی‌اش از خیسی تیره‌تر شده بود و از زانو به پایین شلوارش گلی بود و مخلوط آب و گل روی مانتواش ریخته بود. زیر لب خدا نکنه‌ای زمزمه کرد و به کفش‌های خیسش نگاه کرد .

-لازمه ببرمت درمونگاهی جایی؟ صدمه ندیدی؟

عاطفه سرش را به دو طرف تکان داد و با نوک انگشت‌هایش اشک روی گونه‌اش را پاک کرد. سعید نوچی کرد و گفت :

-داری می‌لرزی پاشو بریم تو ماشین !

سپس یک دست را از پشتش رد کرد و با احتیاط بازوهای او را گرفت و وادار به برخاستنش کرد. عاطفه بی هیچ حرفی تکانی به دستش داد و خود را از میان دست او رها کرد. گرمای دست او از روی لباس هم می‌سوزاندش! همان‌جایی که بهادر گرفته بود !

سعید که فکر می‌کرد او معذب نامحرمی است اعتراضی نکرد و به خواسته‌اش احترام گذاشت و دستش را پس کشید ولی تا او داخل ماشین بنشیند دست حمایت‌گرش پشت کمر او با اندک فاصله قرار داشت. در را بست و ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست. بخاری را روشن کرد و دریچه را به سمت او تنظیم کرد .

کمک او کرد تا ژاکت را دربیاورد. سپس کاپشن خودش را هم درآورد و با اصرار آن را به تن عاطفه کرد و راه افتاد .

نمی‌دانست خز سفید لایه داخلی کاپشن گرمش کرد یا گرمای بدن سعید بود که میان تار و پود آن نشسته بود؟!

هر چه بود که حس خوبی داشت و بوی خوبی می‌داد؛ بویی شبیه بوی دریا !

-حواست کجا بود؟

حواسش کجا بود؟ به دنبال تکه پاره‌های دلش می‌دوید .

-اتفاقه دیگه !

سعید چانه‌اش را جلو داد و گفت :

-اوهوم! حالا کجا بریم؟

گوشی سعید زنگ می‌خورد به آن نگاه کرد و با دیدن نام سارا آن را بی صدا کرد .

-به خواهرت گفتی کجا اومدی؟

-خبر ندادم بهش !

عاطفه دلش شور افتاد. در دلش دعا کرد بلایی سر گوشی بهادر بیاید و آن عکس‌ها از بین بروند .

گوشی دوباره زنگ خورد .

-جوابشون رو بده نگرانت میشن !

سعید بی تفاوت شانه بالا انداخت و باز هم گوشی را بی صدا کرد و گفت :

-فکر می‌کنه اومدم بیرون بدوم و معمولا گوشی با خودم نمی‌برم پس نگران نمی‌شه !

عاطفه دیگر بحثی نکرد. هر چه بود بین او و خواهرش بود .

-باید برم خونه لباس عوض کنم. هیچ تاکسی‌ای با این وضعیتم سوارم نمی‌کرد؛ ببخش! مجبور شدم بهت زنگ بزنم .

گوشه لب سعید بالا رفت .

-خوب کردی!... فکر می‌کردم شماره‌ای که بهت دادم گم کردی !

مگر می‌شد شماره را گم کند؟ عاطفه هیچ چیزی از سعید را گم نمی‌کرد. حتی پوسته‌ی آن شکلاتی که چند روز پیش برایش خرید را لای کتابش گذاشته بود !

-کلاس اولم رو که از دست دادم شاید به کلاس بعدیم برسم .

سعید به ناگاه ماشین را کنار خیابان متوقف کرد و از شیشه جلو به ساختمان مرکز خرید چند طبقه نگاهی انداخت. سپس به طرف عاطفه برگشت و سر تا پایش را بر انداز کرد و گفت :

-چند دقیقه اینجا بشین من الان میام .

قبل آنکه عاطفه دهان باز کند سعید در را باز کرد و بیرون رفت. کجا رفت؟ عاطفه به او نگاه کرد که وارد مرکز خرید شد .

از شدت باران کم شده بود و هوا کاملا بهاری شده بود. انگار نه انگار ساعت هشت صبح است ورودی پاساژ شلوغ بود و مردم زیادی رفت و آمد می‌کردند. درخت‌های کنار پیاده رو جوانه های خیلی ریز سبز داشتند و مژده رسیدن عید تا دو هفته دیگر را می‌دادند. همیشه نیمه اسفند ماه که می‌شد خیابان‌ها پر از شور و هیجان نوروز می‌شد. با شهرزاد قراری نانوشته داشتند که درست یک روز مانده به سال تحویل از صبح از خانه بیرون می‌زدند و تمام روزشان را در بازار تجریش و اطرافش می‌گذراندند. معمولاً خرید چندانی نمی‌کردند ولی گردش میان شور و حال مردم روحشان را جلا می‌داد.

به ساعتش نگاه کرد. هشت و بیست دقیقه !

نوچی زیر لب گفت. چشمش به ورودی پاساژ بود. سعید کجا رفته بود؟ خوب شد می‌دانست دیرش شده است .

آمد .

در دستش دو تا پاکت نایلونی بزرگ بود. پشت فرمان نشست و نایلون‌ها را روی پای عاطفه گذاشت .

-خوبه من گفتم وقت ندارم !

پشت چشمی برای او نازک کرد و چشم غره‌ای رفت .

سعید نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. همه رفتارهای این دختر برایش دلبری محسوب می‌شد و وقتی به روزی فکر می‌کرد که راحت می‌تواند لپش را بکشد کیلو کیلو قند در دلش آب می‌شد .

-دیگه نیاز به خونه رفتن نداری !

-چرا؟

سعید دنده را جا زد و حرکت کرد و در همان حال گفت :

-چند روز پیش با شهرزاد و سارا اومدیم همین پاساژ خرید کردن الآن با دیدن اینجا یهو به فکرم رسید چرا بریم خونه؟ وقتی لباس بخری سریع‌تر می‌تونی به دانشگاهت برسی !

عاطفه چشم گرد کرد و یکی از نایلون‌ها رو بالا گرفت و گفت :

-تو برای من لباس خریدی؟

سعید با لبخند بزرگی گفت :

-بلوز و شلوار و یه پالتو !

مکثی کرد و گفت :

-سایز پات چنده؟ یه نیم‌بوت دیدم از فروشنده‌هه قول گرفتم برات نگه داره !

عاطفه متعجب‌تر از قبل شد .

-خدای من! سعید؟

سعید سکوت کرد و با لبخند نیم نگاهی به او انداخت و به رانندگیش ادامه داد. عاطفه کیسه‌ها را جلوی پایش گذاشت و گفت :

-سعید من ازت ممنونم ولی نمی‌تونم قبول کنم .

سعید اخم کرد و گفت :

-چرا؟

عاطفه با حس شرم‌زدگی پاسخش را داد .

-من می‌دونم که پول زیادی بابت این لباسا دادی؛ من قبلاً با شهرزاد این پاساژ اومدم و می‌دونم لباساش قیمتای بالایی داره !

سعید عصبی گفت :

-حالا که خریدم، تو چی کار به پولش داری؟ برای من مهم نیست چقدر برات پول خرج کنم .

عاطفه سرش را پایین انداخت و باز گفت :

-من صبح با این لباسا از خونه بیرون اومدم ظهر با یه لباس دیگه برگردم خونه بگم از کجا آوردم؟ اونم لباسای نو؟

سعید باز به خنده افتاد .

-چقدر بهانه میاری؟

عاطفه هم خنده‌اش گرفت .

-خب آقای فیلسوف به اینم فکر کردی که کجا باید لباس عوض کنم؟

سعید ماشین را جلوی در پارکینگ نگه داشت و گفت :

-اینجا !

عاطفه به در جلوی رویش نگاه کرد کی به آنجا رسیدند؟ ضربه‌ای نرم به پیشانی خودش زد .

-واای سعید اگر قرار بود تا خونه شما بیایم که خب می‌رفتم خونه خودمون !

سعید با نیش خند نگاهش کرد و ریموت در را زد و در اتوماتیک شروع به باز شدن کرد. عاطفه ناگهان سرش را پایین آورد و مچاله شد و با ترس گفت :

-ای خدا... سعید من از دست تو چی کار کنم؟ جعفر آقا من رو می‌شناسه! نمی‌گه تو ماشین تو چی کار می‌کنم؟ الآن به خواهرت

بگم چی؟ بگم دست داداشت درد نکنه برام لباس خریده اومدم بپوشمشون؟ وای خدا شهرزاد چقدر بهم بخنده؟

سعید ماشین را به داخل حیاط هدایت کرد و در حالی که ترمز دستی را می‌کشید گفت :

-چون سارا عید رو با شهرزاد و خانواده ماهرخ می‌رن مسافرت و خونه خالیه زودتر به جعفر آقا مرخصی داده و با زن و بچش رفته شهرش! سارا هم رفته بودم خرید کنم بهش زنگ زدم و بعدی که کلی سرم داد زد که چرا گوشیم رو جواب نمی‌دم گفت تو راه کارخونه هستش! شهرزاد هم کلاس داشته و رفته!

دستگیره در را گرفت و در حالی که پیاده می‌شد گفت: خیالت راحت خونه خالی خالیه !

ترس مثل یک چادر روی تن عاطفه افتاد. خانه خالی بود!

[01.03.21 17:19]

۹۷#

یعنی فقط عاطفه بود و سعید !

به قول مادرش همیشه نفر سوم شیطان بود !

همین ترس باعث شد نتواند از جایش تکان بخورد.

سعید دستگیره در را از بیرون گرفت و در را باز کرد .

-پس چرا نمیای؟

سرش را بالا نیاورد و زبان از کار افتاده‌اش را به زور حرکت داد .

-سعید من... من ممنونم که این لباسا رو برام گرفتی، ولی... ولی نمی‌شه... یعنی بی‌خیال لباس عوض کردن...

نایلون‌ها را جلوی سعید گرفت و ادامه داد :

-یعنی اینا پیش تو باشه بده به شهرزاد... عیدی بده بهش... من رو ببر خونمون ...

-منظورت رو نمی‌فهمم !

-اصلاً ببر بزار تو اتاقت یه وقتی که شهرزاد بود میام اینجا ازت می‌گیرم! الآن که کسی نیست...

عاطفه باقی حرفش را با شرمندگی خورد. سعید هم انقدر با هوش بود که متوجه ترس و لرزش صدای او شود. نایلون‌ها را از دست او گرفت و روی نوک پا نشست و یک طرف در را در دستش گرفت. با اخمی که به پیشانی‌اش نشسته بود گفت :

-من قول می‌دم دست از پا خطا نکنم! خوبه؟ انقدرا هم سست نیستم و می‌تونم خودم رو کنترل کنم !

یاد شب‌هایی افتاد که جیسی کنارش می‌خوابید و او تا صبح با حس نیازش می‌جنگید و آخرش صبح با تنی داغ کرده به دوش سرد حمام متوسل می‌شد. ولی هیچ گاه دست درازی نکرد .

این اولین بار بود که از سرخ و سفید شدن او سر ذوق نیامد .

پوزخندی زد و از جایش بلند شد .

-خانوم بی اعتماد تا سرما نخوردی بلند شو بیا تو خونه؛ خیالت هم راحت باشه من تا تو خودت نخوای به خودم اجازه نمی‌دم حتی دستت بگیرم .

عاطفه چشم‌هایش را محکم به هم فشرد. دلش نمی‌خواست سعید فکر بدی در موردش کند. به او نگاه کرد که آرام از پله‌های جلوی ایوان بالا می‌رفت. او خوب بود، زیادی خوب بود و عاطفه از خودش خجالت می‌کشید که چنین فکرهایی در موردش کرده بود. ولی هنوز از نیروی شیطان می‌ترسید. بعد از مکث و نفسی که به بیرون فوت کرد، بسم اللهی گفت و پیاده شد .

با همه اطمینانی که سعید داد ولی باز هم نتوانست منکر ترسش شود و سعی کرد مانع لرزیدن پاهایش هنگام راه رفتن شود .

سعید در را باز گذاشته بود. زیر لب دعا کرد او بتواند روی قولش بماند. پشت سرش در را بست و چشمی در خانه چرخاند .

سعید از آشپزخانه خارج شد و گفت :

-کلاست ساعت چنده؟

-نه و نیم !

سعید به صفحه بزرگ و نقره‌ای ساعت روی مچش نگاه کرد و گفت :

-خوبه، برای یه قهوه و یه کم صبحانه وقت داریم .

عاطفه هنوز کنار ورودی ایستاده بود و این پا و آن پا می‌کرد. سعید روی یکی از صندلی‌های کنار کانتر نشست و آرنجش را به لبه اپن تکیه داد و نگاهش کرد. رنگش پریده به نظر می‌آمد و ترس در چهره‌ی دخترانه‌اش هویدا بود. کلافه پوفی کرد و گفت :

-می‌خوای همینجور اونجا وایستی؟

عاطفه جلو رفت و نایلون‌های لباس را که سعید روی اولین مبل گذاشته بود برداشت و به طرف پله‌های طبقه بالا رفت .

سعید از جایش بلند شد و به سمتش رفت و نرسیده به پله ها پشت آستین او را گرفت که عاطفه با جیغ خفه‌ای عقب پرید .

-کجا می‌ری؟

عاطفه با من من به بالا اشاره کرد و گفت :

-اتاق شهرزاد !

سعید عصبی کف یک دست به صورتش کشید و دست دیگر به کمر زد. نیم دوری دور خودش چرخید و در حالی که سعی می‌کرد عصبانیتش در صدایش انعکاس نداشته باشد گفت :

-شهرزاد فکر کنم تو اتاقش دوربین داره که اگر نباشه کسی بره اتاقش می‌فهمه !

با شوخیش تلاش کرد لبخند بزند و ادامه داد :

-من می‌رم بالا توی اتاقم؛ تو برو همین اتاق پایین؛ کارت که تموم شد صدام کن .

بی حرکت ایستاد و رفتن او به بالا را تماشا کرد .

فهم و شعور بالای او بیشتر خجالت‌زده‌اش می‌کرد .

با قدم‌هایی سست به طرف اتاق مهمان کنار راه‌پله رفت .

در را بست؛ نگاهی به کلید روی در کرد و از آنکه میل به قفل کردن در داشت بیشتر خجالت کشید .

نتوانست با خودش مقابله کند و در آخر کلید را درون قفل چرخاند. لبه‌ی تخت دو نفره نشست و آرنج‌هایش را به ران پایش تکیه داد

و صورتش را میان دست‌هایش گرفت. بعد از چند دقیقه بی حرکت بودن بلند شد. مقنعه سیاهش تقریبا خشک شده بود ولی با این حال آن را روی شوفاژ انداخت. کاپشن سعید را در آورد و لبه تخت گذاشت .

نایلون اول را باز کرد. بلوز نخی نارنجی کم‌رنگ را جلویش گرفت و به آن نگاه کرد. آستین های بلند با کش‌بافت سر آستین داشت و غیر از کلمه انگلیسی بزرگ میو که اکلیل نقره‌ای رنگ بود طرح دیگری نداشت. مانتو و بلوز زیر آن را از تن در آورد و با لرزی که به بدنش نشست سریع بلوز جدید را پوشید.

گِل روی شلوارش خشک و ماسیده شده بود. شلوار کتان مشکی مدل جذبی که از گشادی برای اندام او جذب نبود را جای شلوار خودش به تن کرد .

از نایلون دیگر پالتوی کرم را بیرون کشید و جلوی آینه قدی آن را تن زد. این یکی سر شوقش آورد و کمی ترس را از اطرافش پس زد. دکمه های چپ و راستی طلایی داشت و اریب بسته می‌شد. یقه‌های خرگوشی و خز مشکی به آن شکوه داده بود. لبه‌های سه

سانتی آستینش هم مثل یقه خز مشکی داشت. با اینکه پالتو هم برایش گشاد بود ولی از دیدن خودش در آینه ذوق کرد .

مقنعه را سرش کرد و جلوی آینه آن را مرتب کرد و لباس‌های خودش را داخل نایلون‌ها ریخت .

کاپشن سعید را برداشت و از در اتاق بیرون رفت. پایین پله‌ها ایستاد و سعید را صدا زد .

-جانم !

با جانم او غوغایی در دلش به پا شد !

کی شده بود جان او؟

کی شده بود که خودش نفهمیده بود؟

کسی که به جانش آسیب نمی‌رساند !

هیچ کس نمی‌گذارد آب در دل جانش تکان بخورد !

جان کسی شوی در جان او حل می‌شوی !

وقتی جان کسی شوی جانش با جانت یکی می‌شود !

او جانش را پیش‌کش می‌کرد و عاطفه از این جان‌نثار ترسیده بود؟

بند بند وجودش در خوشی غوطه‌ور شد .

-بیا پایین که بریم !

سعید از کنار نرده به پایین نگاه کرد و گفت :

-اومدم !

سریع به اتاق رفت و سوییچ و گوشی‌اش را برداشت و پایین آمد .

عاطفه بی صدا و در فکر فرو رفته روی مبلی که نزدیک شومینه خاموش بود نشسته بود .

سعید از این بی‌اعتمادی دلخور شده بود ولی چیزی نمی‌گفت و سعی می‌کرد نشان دهد بی‌تفاوت است و تقریباً موفق هم بود .

قدرت عشقش به دلخوری‌اش می‌چربید !

سینی فنجان‌های قهوه را روی میز گذاشت و باز به سمت آشپزخانه رفت و این بار با یک بشقاب کیک باز گشت .

-پالتوت بزرگه برات؟ کوچکترین سایزش بود .

-نه خوبه! راحتم! ممنونم خیلی افتادی تو خرج! نیاز....

سعید به میان حرفش پرید .

-دیگه نگو نیاز نبود فکر کن عیدی گرفتم برات! هوم؟

سپس به فنجان سفید جلویش اشاره کرد و گفت :

-زودتر قهوه‌ات رو بخور جون بگیری بریم .

با انگشت‌هایش بازی می‌کرد و به شومینه خاموش زل زده بود.
بدون آنکه جهت نگاهش عوض شود گفت :

-ببخشید !

سعید فنجان را با کمی تأخیر به روی میز برگرداند .

-بابت چی؟ عاطفه بارها گفتم بازم می‌گم بی‌جهت نگو ببخ ...

-بی‌جهت نیست !

کمی گردنش چرخید به سمت او ولی باز هم نگاهش نکرد .

-من ترسیدم که همراهت بیام توی این خونه که هیچ‌کسی نیست.
من رو ببخش! من از تو ترسیدم !

-مهم نیست! بخور بریم !

لحن بی تفاوت ولی سردش روی دل عاطفه سنگینی کرد. نه گفت او را بخشید و نه گفت نبخشید !

عاطفه ته دلش عذاب وجدان داشت. سرش را پایین انداخت و به دست‌هایش نگاه کرد .

-عاطفه؟

عاطفه بی آنکه چشم از دست‌هایش بردارد هومی کوتاه گفت .

-من اون ترسیدنت رو ستایش می‌کنم؛ تو چشم من پاک بودی ولی حالا مقدسی !

کمی مکث کرد و با لبخندی که کنج لبش بود گفت :

-اگر یک درصد امکان داشت ازت دست بکشم اون یک درصد هم امروز از بین رفت. تا دنیا دنیاست می‌خوامت و برای به دست آوردنت حتی به جنگ خدا هم می‌رم؛ قسم می‌خورم !

عاطفه حس کرد تمام خون بدنش به یک‌باره به صورتش پمپاژ شد. گونه‌هایش می‌سوخت و از چشم‌هایش حرارت بیرون می‌زد .

سعید از جایش بلند شد و جلوی پای او روی زانوهایش نشست .

-الآن قاعدتاً برای درخواستی که می‌خوام بکنم باید حلقه داشته باشم ولی... بدون حلقه، با من ازدواج می‌کنی؟

عاطفه که انتظار خواستگاری را آن هم در آن شرایط نداشت به زور لب‌هایش را باز کرد و در میان اشکی که از گونه‌های داغ و براقش سر می‌خورد، به سرش تکانی به معنای بله داد .

سعید دو دست روی دسته‌های مبل گذاشت و با خوشی نفسش را بریده بریده بیرون داد و گفت :

-امشب با سارا حرف می‌زنم؛ تا مادرم بیاد شاید طول بکشه؛ مراسم رو می‌ندازیم برای وقتی که اونم بیاد من دیگه نمی‌تونم این‌طوری و مخفیانه ادامه بدم؛ فعلاً یه نامزدی ساده می‌گیریم تا مادرم بیاد؛ نظرت چیه؟

لب‌های عاطفه زیباترین انحنای عالم را به خود گرفت و زیر لب گفت :

-هر چی تو بخوای !



آرنج‌های هر دو دست را روی میز سبز رنگ بزرگ جلویش عمود کرده بود و سرش را میان دست‌هایش گرفته بود و محکم موهایش را می‌کشید. درد از پیشانی‌اش به سمت پشت سرش کشیده می‌شد و دوباره برمی‌گشت. دو چشمش کاسه خون بود و حس می‌کرد تخم هر دو چشمش بزرگ شده است و در جایشان حس تنگی می‌کنند و در حال بیرون آمدن هستند !

-جناب مهندس می‌خواین ببرمتون به درمانگاه؟

سرش را بلند کرد و لای پلک متورمش را باز کرد و سعی کرد به روی مهندس فاضلی لبخندی بزند .

-نه ممنون با خواهرم می‌رم. می‌شه بگین یه قهوه غلیظ و شیرین برام بیارن؟

مهندس سری تکان داد و با گفتن چشمی از اتاق خارج شد و پشت سرش سارا آمد .

سارا کف دو دست را جلویش روی میز ستون کرد و به سمتش خم شد .

-معلوم هست کجا بودی؟ از صبح هر چی زنگ زدم موبایلت جواب ندادی؛ حالا که اومدی این حال و روزته؛ کجا رفته بودی؟

سعید تغییری در نشستنش نداد و گفت :

-بیرون بودم !

سارا انگار منفجر شد .

-می‌دونم بیرون بودی می‌گم کجا بودی؟

سعید دست‌هایش را از روی سرش برداشت و به عقب تکیه داد .

-سارا بی‌خیال شو خواهرم، اوکی؟

مستخدم با فنجانی قهوه در دستش وارد اتاق شد و بعد از آنکه فنجان را روی میز قرار داد دوباره از اتاق خارج شد .

سارا چرخی در اتاق زد. صدای کفش‌های پاشنه بلندش که روی سنگ سیاه و سفید کف اتاق فرود می‌آمد روی مغز ملتهب سعید خش می‌انداخت .

-لعنتی فکر کنم سرما خوردم؛ صبح که از خونه رفتم بیرون موهام خیس بود .

سارا جلوی میز او ایستاد و روی چهره سعید مکث کرد گونه هایش گل انداخته بود و مشخص بود تب دارد .

-از پنجره دیدمت با عجله سوار ماشینت شدی؛ برای همینم نگرانت شدم. سعید...

سعید چشم‌هایش را باز کرد و به او نگاه کرد .

-کجا رفته بودی !

سعید این بار نیش خندی زد و حقیقت را گفت .

-با یه دختر قرار داشتم .

سارا یکه‌ای خورد و قدمی عقب رفت .

-یه دختر؟ سعید می‌دونم که یه نیازهایی داری و از وقتی اومدی ایران داری خودت رو کنترل می‌کنی؛ ولی اینجا اونور نیست که راحت بری دنبال کثافت‌کاری...

سعید اخم کرد و به میان حرف او پرید .

-از نظر تو دوست داشتن و عاشق بودن کثافت کاریه؟ دوستش دارم .

قصد کرده بود همین جا و همین حالا در مورد عاطفه با او صحبت کند که سارا گفت:

-عشقی که تو تخت شکل بگیره به درد همون تخت هم می‌خوره! عزیز دلم هزار جور مریضی می‌گیری و...

سعید با چندش از حرف خواهرش چهره‌اش را جمع کرد .

-اون چیزی که توی فکر توئه نیست. من اونور هم بودم فکر رفع نیازهام نبودم؛ من حتی دست این دختر رو تو مدت آشناییمون نگرفتم بعد تو تا توی تختم بردیمون؟

کمی مکث کرد و گفت:

-غریبه نیست !

سارا با شرمساری به او نگاه می‌کرد .

-کیه؟

صدای زنگ موبایل سعید بلند شد. به اسم مخاطب نگاه کرد و با دیدن اسم مادرش اخم کرد و رو به سارا گفت :

-می‌شناسیش! بعد در موردش صحبت می‌کنیم. های مامی!

ناگهان گره میان دو ابرویش بیشتر کور شد و عصبی شروع به صحبت کرد سارا که به سمت در رفته بود، تقریباً متوجه حرف‌هایش شد و فهمید اتفاقی برای ساغر افتاده است. مکث کرد و جلوی در ایستاد و به سعید نگاه کرد که با عصبانیت و فحشی که زیر لب داد گوشی را روی میز پرت کرد و از جایش پرید. سارا جلو رفت و بازویش را گرفت .

-سعید چی شده؟

سعید با ضرب بازویش را از دست سارا بیرون کشید و دور خودش چرخی زد و فریاد زد .

-من فرخ رو می‌کشم .

نگرانی سارا بیشتر شد. کم و بیش از مشکلات ساغر و فرخ با خبر بود. سعید محکم موهایش را به عقب کشید. گوشی را از روی میز چنگ زد و برداشت و شروع به شماره گرفتن کرد .

-الو کیوان... سلام می‌شه برای اولین پرواز به امارات و از اونجا هم اولین پرواز به کالیفرنیا برام بلیت رزرو کنی؟... باید برم... منتظر خبرت هستم. خداحافظ !

سارا این‌بار روبرویش قرار گرفت از جلو سینه‌ی پیراهن سعید را در چنگش گرفت و گفت :

-سعید چی شده؟ ساغر خوبه؟

سعید روی مبل چرمی فرود آمد و سرش را با هر دو دست گرفت و به جلو خم شد .

-خوب نیست! خودکشی کرده !

سارا لباس او را رها کرد و قدمی عقب رفت و چهار انگشت از دست راستش را روی لب‌هایش گذاشت و زیر لب خدای منی گفت و روی مبل روبرویی او افتاد .

-الآن حالش چطوره؟

-مامان می‌گفت تو آی سی یو بستریه؛ وضعیتش ثابت شده ولی خطر هنوز رفع نشده! مامان هم حال درستی نداشت از گریه و بد حالی نمی‌تونست درست حرف بزنه و اصرار داشت برم پیششون !

سارا یک بار پلک زد و کاسه چشمش خالی شد .

-چطور... چطور اتفاق افتاده؟

-سم باغچه خورده !

-اوه خدای من !

-معده‌ش رو شستشو دادن ولی ظاهراً معده خونریزی کرده و همچنان خونریزی ادامه داره !

-به نظر منم بهتره که بری و کنارشون باشی! می‌خوای منم بیام؟

سعید از جایش بلند شد و فنجان قهوه سرد شده را از روی میز برداشت و کمی مزه کرد .

-نه تو کجا بیای؟ اوضاع کارخونه خیلی حساسه یکیمون باید بالای سر کار باشه وگرنه از دستمون در می‌ره و ضرر می‌دیم .

سارا هم برخاست دستمال کاغذی‌ای از جعبه روی میز برداشت و پای چشم‌هایش کشید و به چهره و چشم‌های ملتهب او چشم دوخت.

-حاضر شو ببرمت دکتر !

در همان حال به دختری فکر کرد که دل سعید را برده بود .



با نگرانی در خانه را باز کرد و وارد شد. سید علی گوشه‌ای لای لحاف سفیدش خواب بود و رضوانه بالای سر او سر سجاده‌اش نشسته بود و تسبیح می‌انداخت. سلامی آرام گفت و در را پشت سرش بست. رضوانه سر بلند کرد تا جواب سلامش را بدهد ولی با دیدن چادر نو و پالتو سلامش در دهانش ماند !

-لباسات... اینا رو از کجا آوردی؟

عاطفه سعی کرد عادی باشد و صدایش نلرزد .

-وای مامان نمی‌دونی چی شد که !

تمام تلاشش بود داستان را طبیعی تعریف کند .

-سر صبحی از اتوبوس اومدم پیاده بشم در زود بسته شد چادرم لای در گیر کرد و هم چادرم پاره شد هم خودم خوردم زمین و زندگیم با گِل یکی شد !

رضوانه با هراس گفت :

-چیزیت که نشد؟ این لباسا رو از کجا آوردی؟

عاطفه چادر را از سرش در آورد و در حال باز کردن دکمه های پالتو گفت :

-یه کم زانوم و آرنجام و کف دستام کبود شده... شانس آوردم نگار دوستم خونه‌اشون نزدیک بود مامان خونه نگو بگو قصر !

رضوانه تسبیح را لای سجاده گذاشت و "خب"ی به معنای ادامه دادن به او گفت.

-رفتیم خونه نگارشون مامان باورت نمیشه یه کمد پالتو داره! اینو داد به من هر چی گفتم فردا برات میارم گفت نمی‌خواد مال خودت !

رضوانه اخم کرد و گفت :

-داره که داره؛ فردا صبح ببر بهش بده مگه تو مستحقی؟

عاطفه اخم کرد و پالتو را درون کمد جا داد و کنار او روی زمین نشست .

-این چه حرفیه مامان؟ اونم که صدقه نداد به من! انقدر پولدارن که براش مهم نیست یه پالتو رو ببخشه به دوستش !

رضوانه نایلون لباس‌های کثیف او را به حمام برد و گفت :

-دوستت چادریه؟

عاطفه چادر را تا می‌کرد .

-نه! چطور؟

-چادر رو از کجا آوردی؟

عاطفه دستی روی چادر تا شده کشید و لبخند زد و یاد صبح افتاد .

" - ای خدا این رو چی کارش کنم؟

سعید همان‌طور که پشت فرمان می‌نشست گفت :

-چیو؟

عاطفه چادر گوله شده را بالا آورد و گفت :

-چادرم خیلی بد پاره شده دیگه قابل استفاده نیست؛ بدون چادر هم که نمی‌تونم برم دانشگاه! سعید آخرم مجبورم برم خونه‌مون مامانم الآن خونه سیمین خانومه و متوجه نمی‌شه من برم خونه! بریم من یه چادر دیگه دارم بردارم و بعد بریم دانشگاه !

سعید لب و چانه‌اش را با تفکر جلو داد .

-خب چادرم برات می‌خرم! من تو فروشگاه‌های مانتو و لباس ندیدم داشته باشن، کجا داره بریم همونجا بخرم برات !

عاطفه لبش را گاز گرفت و گفت :

-وای نه توروخدا من همین‌جوری شرمنده تو ...

-کجا داره؟"

-عاطفه؟ کجایی مامان‌جان؟ میگم چادر هم دوستت بهت داد؟

عاطفه سر تکان داد و زیر لب آره‌ای گفت و چادر را مثل یک شیئ قیمتی درون کشوی لباس‌هایش قرار داد .



سعید دو دست روی فرمان گذاشته و پیشانی به دست‌هایش تکیه داده بود. چند ضربه با نوک انگشت به شیشه زد و او کمی سرش را بلند کرد و با دیدنش قفل در را باز کرد. روی صندلی جابجا شد و بی آنکه به او نگاه کند سر در کیفش کرد و با ذوق گفت :

-سعید دیروز رفته بودم انقلاب کتاب بگیرم ببین چی پیدا کردم؟

سعید لبخندی سخت روی لبهای رنگ پریده‌اش نشاند و گفت :

-سلامت کو خانوم؟

عاطفه با خنده و شوقی کودکانه سر از کیفش در آورد و در حالی که به طرف او می‌چرخید گفت :

-آخ هول شدم یادم رفت سلا....

نگاهش چرخی در چهره سعید زد؛ چشم‌هایش را نشانه گرفت و روی آن دو دریای سرخ قفلی زد .

-خوبی؟ تب داری؟ سرما خوردی؟

دستی به چشم‌های ملتهب و داغش کشید. تب داشت؟ بگذار او فکر کند سرخی چشم‌هایش از داغی است، نه از بی خوابی شب گذشته !

-از دیروز تا حالا سه تا آمپول نوش جان کردم تا سر پا شدم .

کمی مکث کرد و نگاه از او گرفت و با زدن استارت راه افتاد .

-بریم یه گوشه‌ی خلوت باهات حرف دارم .

سردی و غم نهفته در لحن او مستقیم بر قلب عاطفه نشست .

-چیزی شده؟

سعید نیم نگاهی به او کرد و بی آنکه کلامی برای گفتن داشته باشد به جلویش زل زد .

به خیابانی فرعی پیچید و کنار پس‌کوچه‌ای توقف کرد. دلش نمی‌خواست جلوی چشم‌های غریبه اشک دلبرکش را در بیاورد .

سرش را روی فرمان گذاشت و نفس‌های عمیق کشید تا بتواند ذهن و قلبش را آماده گفتن کند .

-سعید؟

کاش عاطفه باز هم صدایش کند که چه زیبا صدایش می‌کرد. چطور دلش می‌آمد او را تنها بگذارد؟ کاش زودتر از اینها نامزد کرده بودند تا با دلی آرام‌تر برود .

-سعید داری من رو می‌ترسونی؟ حالت خوبه؟ دکتر رفتی؟

آرام سر بلند کرد و به درون شب چشم‌های او خزید .

-عاطفه چقدر دوستم داری؟

عاطفه لب‌هایش را جمع کرد و سرش را پایین انداخت. با صدای خیلی پایینی گفت :

-خیلی !

نفس بلند و عمیق سعید باعث شد سرش را بالا بگیرد .

-دیروز گفتم تا مادرم بیاد طول می‌کشه، الآن می‌گم ...

کلافه نفسی دیگر گرفت :

-عاطفه دارم میرم که با مادرم بیام !

عاطفه سر در گم سرش را به اطراف تکان داد .

-داری میری؟ کجا؟

سعید مشتی آرام به فرمان زد .

-داغونم عاطفه، داغون !

قطره‌ای داغ پای چشم عاطفه افتاد و دل سعید بی حس شد .

-باید برگردم؛ مادر و خواهرم به من احتیاج دارن !

عاطفه پشت دستش را به چشمش کشید و گفت :

-پس من چی؟ من بهت احتیاج ندارم؟

بغضش با آنکه شکسته بود هنوز به گلویش فشار می‌آورد؛ سعید تلاش می‌کرد تا دست بالا نیاورد و اشک‌های او را با دست خودش پاک نکند. صدای لرزانش ضربان قلب سعید را بازیچه قرار داده بود.

[06.03.21 16:44]

۱۰۳#

-سعید تو حق نداری با من این کار رو بکنی؛ حق نداشتی بیای با روح و قلب من بازی کنی و بعد پنج ماه ولم کنی بری !

-عاطفه من میام قول می‌دم؛ من ولت نمی‌کنم! گریه نکن !

هق هق عاطفه روی اعصابش بود و تمام سعیش را می‌کرد نرمش به خرج دهد و سرش داد نزند !

-عاطفه، خواهش می‌کنم گریه نکن !

با هر باری که می‌گفت گریه نکن شدت اشک‌های او شدیدتر می‌شد. حس می‌کرد دوباره تب دارد که انقدر تنش داغ شده بود. حس سوزش پوست بدنش آزار دهنده بود .

چشم‌هایش هم می‌سوخت؛ انگار کسی انگشتش را درون چشم‌هایش فرو کرده بود و آن را هم می‌زد .

با دو انگشت شست و اشاره به چشم هایش فشار آورد تا کمی سوزششان را کم کند .

-به دوست داشتن من شک داری؟

عاطفه سرش را به دو طرفش تکان داد و با استیصال گفت :

-اگر دوستم داری چرا می‌خوای بری؟ اونم الآن تو اوج بدبختیای من!

نگفت صبح دوباره بهادر را دیده است؛ نگفت بهادر یادآوری کرده است که امروز یکشنبه است و فقط چهار روز دیگر وقت دارد! چه می‌خواست بگوید؟

-سعید منم با خودت ببر !

سعید ناگهان نگاهش کرد .

-ببرم؟ کجا؟ مگه می‌تونم؟ من امشب پرواز دارم !

-امشب؟ چرا انقدر زود؟

سرش را تکان داد .

-عاطفه؟ درکم کن نمی‌تونم رفتنم رو عقب بندازم؛ همسر خواهرم حکم مصادره خونه و کارخونه‌ی مادر و خواهرم رو گرفته؛ هر دوشون رو ممنوع الخروج کرده؛ رستورانای من رو دو روزه تعطیل کرده؛ شریکم هر یه ساعت یه بار زنگ می‌زنه و سرم هوار می‌کشه و می‌گه برگرد !

بغض کرد. سرش را به اطراف تکان داد و زیر لب گفت:

-ساغر خودکشی کرده! مادرم داره دیوونه می‌شه !

محکم لبش را گاز گرفت و سکوت کرد .

عاطفه آرام هق هق می‌کرد؛ حس می‌کرد فضای ماشین اکسیژن کم دارد که مدام نفسش بند می‌آمد؛ دستگیره در را گرفت و باز کرد و پیاده شد. جلوی ماشین ایستاد و به کاپوت تکیه داد. سعید را درک می‌کرد ولی این دلش بود که زبان نفهم شده بود. دستش را روی سینه چپش گذاشت و دوباره گریه‌اش گرفت. ولی این بار به خاطر دور شدن چند ماهه از عشقش نبود! این بار برای شوربختی خودش گریست! قصد داشت در مورد بهادر با سعید صحبت کند تا با هم او را پس بزنند؛ ولی حالا! سعید گفت امشب می‌رود؛ پس نه وقتش را داشتند و نه موقعیتش را!

صدای باز و بسته شدن در را از پشت سرش شنید. سعید با قدم‌هایی آرام جلو آمد و روبرویش ایستاد .

-عاطفه این رفتن به خودی خودش برام سخته تو سخت‌ترش نکن !

عاطفه پلک روی هم فشرد و قطره شبنم دیگری پای چشمش چکید. در یک لحظه دست دراز کرد و دست‌های سعید را در دستش گرفت؛ گرم بود و دست‌های یخ زده‌اش را ذوب می‌کرد .

-سعید بازم بگو دوستم داری!

-سعید بازم بگو دوستم داری !

سعید که از این حرکت او شوکه شده بود، با کمی تاخیر به حرف آمد .

-آ...آره دوستت دارم!... دوستت دارم... دوستت دارم!

عاطفه چشم‌هایش را بست و نفس عمیق کشید. سعید دیگر تحمل نداشت. دست‌هایش که در دست او بود را کشید و با آزاد شدن دست‌هایش آنها را به دور شانه عاطفه پیچید و او را میان بازوهای خود جا داد. چانه‌اش را روی سر او گذاشت و چشم‌هایش را روی هم فشرد. چه می‌شد دنیا در همین لحظه متوقف می‌شد؟

-س... سعید... یه وقت ی... یکی می‌بینه زشته!

سعید با تعلل دست‌هایش را شل کرد و عاطفه با سرعت از میان بازو های او به بیرون خزید .

سعید دست دراز کرد و اشک ایستاده پای چشم او را با نوک انگشت گرفت .

-گریه نکن !

خداحافظی تلخی بود که این آغوش مثل شکری که به چای اضافه می‌شود شیرینش کرد !

دوباره سوار ماشین شدند. نه عاطفه به سعید نگاه می‌کرد نه سعید به او! هر دو آرام شده بودند و فقط صدای نفس‌های منقطع ناشی از گریه عاطفه سکوتشان را می‌شکست .

عاطفه با یادآوری چند دقیقه پیش مدام گرم و سرد می‌شد و خون به زیر پوستش می‌دوید. گرما و عطر آغوش سعید چیزی نبود که به این زودی‌ها از یادش برود؛ همیشه اولین تجربه‌ها به یادماندنی هستند .

سعید در کشوی داشبورد را باز کرد و جعبه چوبی منبت شده‌ای را درآورد و به طرف عاطفه گرفت و گفت :

-اینو عیدی برات گرفته بودم ولی حالا مجبورم ده روز زودتر بهت بدمش !

عاطفه نفس عمیق دیگری کشید و جعبه را از دست او گرفت و بازش کرد. گردنبندی به شکل مدال بود؛ فلز نقره‌ای گرد به قطر حدود سه سانتیمتر که به شکل ستاره‌ای هشت شاخه وسط آن برش خورده بود و در انتهای شاخک های ستاره گلبرگی سه پر داشت دور تا دور آن هم دالبرهای ریز بود که آن را ظریفتر کرده بود و به بند چرمی مشکی‌اش متصل بود .

-خیلی خوشگله !

سعید گردنبند را از دستش گرفت و گفت :

-قسمت سورپرایزش اینجاست!

فشار محکمی به سطحش داد و قسمت رویی از قاب خود جدا شد. عاطفه با لبخندی محزون به عکسی دو نفره که زیر آن حکاکی

شده بود نگاه کرد قطره اشکی بی اراده روی گونه‌اش راه گرفت. سعید این‌بار جسارت به خرج داد و دست بالا آورد و در حالی که اشک او را با انگشت شستش می‌گرفت با لبخند گفت :

-قرار نشد باز گریه کنی! یادته رفتیم باغ پرندگان شهرزاد این عکس رو بی هوا از من و تو گرفت؟

عاطفه لبخندی سخت روی لب‌هایش نشاند و سر تکان داد. چقدر زود روزهای خوبشان تمام شد .

-سعید قول نمی‌دم تا برگردی دق نکرده باشم!

[08.03.21 11:12]

۱۰۵#

سعید آرام و محزون خندید و زیر لب خدا نکنه‌ای زمزمه کرد .

عاطفه دست در کیفش کرد و گفت :

-دیروز غروب همراه یکی از همکلاسیام رفتیم کتاب بگیریم ببین چی پیدا کردم؟

کتابچه‌ای کوچک را به سمت او گرفت .

-چی هست؟ می‌دونی که من توی خوندن فارسی مشکل دارم !

-فارسی نیست؛ انگلیسیه! آموزش نماز !

لبخند سعید بزرگ‌تر شد. کتاب را از دست او گرفت و گفت :

-چه خوب، قول می‌دم شروع کنم به یاد گرفتنش !

-قول بده یاد بگیری و بخونی!

سعید چشم‌هایش را روی هم فشرد و گفت:

-قول می‌دم !

گردنبند را از دست سعید کشید و گفت:

-منم قول می‌دم تا برگردی این‌رو از خودم جدا نکنم!

سپس دست زیر مقنعه‌اش برد و گردنبند را به گردنش بست .

***

قدم‌هایش را آرام برمی‌داشت چهار روز از رفتن سعید گذشته بود!

چهار روز بود آرام و قرار از قلبش رفته بود. دلش هوای او را کرده بود و هر چه می‌گفت او تا سه ماه نیست دلش خودش را به نفهمی زده بود و حرف خودش را می‌زد .

وقتی مثل همیشه پرشیای مشکی را آن طرف خیابان، مقابل ورودی دانشگاه ندید تصمیم گرفت به دیدن شهرزاد برود بلکه کمی دلش آرام بگیرد .

آخرین پنج شنبه سال بود و خیابان‌ها غرق در هیاهو و جنب و جوش مردمانی که به دنبال برگزار کردن هر چه باشکوهتر عید بودند. ولی عید امسال برای عاطفه مثل هر سال هیجانی نداشت .

زنگ در را فشرد و داخل شد. شهرزاد در ایوان به استقبالش آمد. برایش آغوش باز کرد و عاطفه میان آن آغوش دنبال عطر گمشده‌اش گشت !

شهرزاد دستش را پشت او گذاشت و به داخل خانه هدایتش کرد .

-چه خبرا؟

عاطفه شانه بالا انداخت و گفت :

-خبری که...

خبر مهم آن روزهایش بهادر بود و بس !

ولی مهر سکوت به لبش زده بود .

-خبری نیست! تو چه خبر؟

دل دل می‌کرد از سعید بپرسد. شهرزاد لبخندی مهربان زد و در اتاقش را باز کرد. کنار ایستاد تا اول او وارد شود .

-صبحی با یه نفر تلفنی صحبت می‌کردم از هر ده تا کلمه یکی می‌پرسید عاطفه چطوره؟... چی کار کردی باهاش؟

عاطفه لبخندی کوتاه زد و مثل ماهی در خاک افتاده‌ای که قطره‌ای آب دیده است له له زد برای خبری بیشتر !

شهرزاد در را پشت سرشان بست و نگاه به ساعت کنار تخت کرد و گفت :

-الآن ساعت شش صبح اونجاست نیم ساعت دیگه تصویری بهش زنگ می‌زنیم!

عاطفه سر تکان داد و با لبخند جوابش را داد !

تا آن نیم ساعت بگذرد عاطفه صد بار به ساعت نگاه کرد و اصلاً نمی‌فهمید شهرزاد از چه حرف می‌زند !

-هیچی دیگه کیوان با مامانش صحبت کرده و اونم گفته امروز با مامان من حرف می‌زنه؛ خدا کنه تا قبل عید همه چیز درست بشه که عید می‌ریم مسافرت راحت باشیم. گوش می‌دی چی می‌گم؟ کجایی؟

عاطفه نگاه از عقربه ساعت که روی شش و نیم ایستاده بود گرفت و گفت :

-هان آره گوش می‌دم! ماهرخ جون مخالفت نکرده؟ یا نگفته چرا یک ساله با هم دوستین؟

شهرزاد ابروهایش را در هم کشید و حق به جانب گفت:

-نه! چه مخالفتی کنه، خیلی دلش هم بخواد من عروسش بشم؛ کیوانم بهش نگفته ما با هم دوستیم؛ فقط گفته من شهرزاد رو می‌خوام و اونم قبول کرده! فقط چیزی که هست کیوان میگه تا دو سه سال باید نامزد بمونیم تا اون بتونه پول جمع کنه برای خونه و

گرفتن مراسم! عاطفه حواست کجاست؟ بی‌خیال اون ساعت شو! بزار گوشیم بیارم بهش زنگ بزنیم !

عاطفه گردنبندش را در مشتش گرفت و فشرد .

تا تماس برقرار شود قرنی گذشت .

-تو خواب نداری بچه؟

صدای غر غر خواب آلودش را که شنید انگار دنیا را به او دادند. شهرزاد خندید و گفت :

-ساعت شش و هفت شب کی می‌خوابه؟

-شهرزاد بعداً زنگ بزن خوابم میاد. خداف ...

-جون دایی قطع نکنیا! یکی می‌خواد باهات حرف بزنه که صداش رو بشنوی خواب از سرت می‌پره !

سعید کلافه دستی لای موهایش کشید و لای یک پلکش را باز کرد و گفت :

-مگه دستم بهت نرسه! اونجا هم ساعت شش صبح دارین! وقتی زنگ بزنم و سر کار بذارمت...

شهرزاد گوشی را طرف عاطفه گرفت؛ از هیجان دستش را جلوی دهانش گرفته بود و به سعید چشم دوخته بود هنوز در جایش دراز کشیده بود و یک چشمش بسته و یکی نیمه باز به سختی به صفحه گوشی‌اش نگاه می‌کرد. سعی کرد نسبت به نیم‌تنه برهنه و پوست سفید و کم مویش بی توجه باشد. نگاهش روی تک تک عضلات صورتش می‌چرخید و در دل برای هر عضو چهره‌اش "و ان یکاد" می‌خواند .

-سلام سعید !

برق از سر سعید پرید و هر دو چشم باز کرد لحافش را کنار زد و با جستی سر جایش نشست .

-سلام عشقم! سلام زندگیم! خواب نمی‌بینم؟

عاطفه لبش را گاز گرفت و سعی کرد بغضش را با فشار آب دهانش پایین بفرستد. شهرزاد از جایش بلند شد آهسته لب زد :

-من الآن میام!

عاطفه سر تکان داد و از فهم و شعور او که خواست آنها را تنها بگذارد در دلش تشکر کرد. آرام گفت :

-خوبی عزیزم؟

اولین بار بود سعید را عزیزم خطاب می‌کرد .

-من خوبم تو چطوری؟

-سعید... دلم برات تنگ شده !

خیلی سعی کرد اشکش نریزد ولی دست خودش نبود و چکید .

-داری گریه می‌کنی؟ منم دلم برات تنگ شده! عاطفه تا اوایل ژوئن میام چند روز دیگه دادگاه داریم خونه و کارخونه رو آزاد کنم میام .

-منتظرتم، تا آخر دنیا منتظرتم سعید !

❤️🧡💛💚💙💜

داخل راهرو بوی کوکو سبزی پیچیده بود. دلش برای دست‌پخت مادرش مالش رفت. صحبت با سعید و دیدنش کمی از دلتنگی‌اش

کم و سرخوشش کرده بود. با دلی سرشار از امید در را باز کرد و وارد خانه شد .

پدرش جلوی پشتی نشسته بود؛ یک زانو ستون کرده و دستش روی زانو و لب‌هایش را تکیه به مشتش داده بود و در فکر بود. اخم‌های روی پیشانی به چروک نشسته‌اش حال خوشش را پراند .

سلامی زیر لب داد که فقط رضوانه آرام‌تر از خودش جوابش را داد .

کیف و چادرش را همان جلوی در رها کرد و خواست به طرف دستشویی برود که با پرسش پدرش در جایش ایستاد .

-کجا بودی؟

دستش را که روی دستگیره در دستشویی بود رها کرد و با صدایی آهسته گفت :

-مثل هر روز، دانشگاه! یه سرم رفتم پیش شهرزاد! یک ساعت هم پیشش نبودم؛ زود اومدم!

سید علی مثل فنر از جایش در رفت و یقه لباس عاطفه را چسبید .

-رفتی اونجا چه غلطی کنی؟

عاطفه که با حرکت یک‌باره پدرش زبانش بند آمده بود با تته و پته گفت :

-گ... گفتم که... رفتم پی... پیش شهرزاد!

صدای فریاد سید علی در گوشش زنگ زد .

-پیش شهرزاد یا دایی شهرزاد؟

چشم‌های عاطفه گرد شد. بهادر کار خودش را کرده بود !

-حرف بزن دختر! بگو چه خاکی به سرم ریختی؟

چشم‌هایش پر از اشک شد .

-دا... داییش نبود؛ نیست؛ چند روزه که برگشته آمریکا !

سید علی با استیصال رهایش کرد و با ناله گفت :

-بی آبروم کردی دختره‌ی خیره‌سر !

رضوانه جلو آمد و گفت :

-عاطفه راستش رو بگو! دایی شهرزاد چه سر و سری با تو داره؟ چرا این چند وقت باهاش بیرون می‌رفتی؟

عاطفه سرش را پایین انداخت و با لبه‌ی آستینش اشکش را پاک کرد. آنها از همه چیز با خبر شده بودند. کتمان فایده‌ای نداشت. همه توانش را جمع کرد و با صدای خیلی آهسته‌ای گفت :

-دوستش دارم !

سید علی دوباره از جا پرید و این بار از پشت سر موهایش را از روی مقنعه در دست گرفت و گفت :

-خاک بر سر من که یه هرزه تربیت کردم !

حس می‌کرد موهایش تک به تک از ریشه در می‌آیند. کمی به عقب متمایل شد و دو مچ دست پدرش را در دست گرفت و با جیغ التماس کرد رهایش کند. سید علی بیشتر به سمت خود کشیدش و زیر گوشش با فریاد گفت :

-تو غلط کردی که دوستش داری؛ بهادر هم از سرت زیادیه !

رضوانه پا در میانی کرد و سید علی رهایش کرد و او با دردی که پشت سرش ایجاد شده بود، به پهلو افتاد. مقنعه از سرش به دور گردنش افتاده بود و موهای بلندش از بافت در آمده و پریشان دورش ریخته بود .

-بابا به منم اجازه دفاع بدین! من و سعید هم‌دیگه‌رو دوست داریم! این کجاش اشکال داره؟

سید علی با چشم‌های به خون نشسته نگاهش کرد .

-اشکالش اینه که ساده‌ای! فکر کردی اون میاد می‌گیردت؟ نخیر! عیش و نوشش که تموم شد، وقتی خوب دست‌مالیت کرد و ناقصت کرد ولت می‌کنه !

عاطفه روی زمین نشست و با زجه گفت :

-این درست نیست؛ سعید فرق داره !

-خب! باشه قبول !

گوشی موبایل ساده‌اش را جلوی او پرت کرد و گفت :

-بهش زنگ بزن بگو تا سه روز مهلت داره بیاد خواستگاریت !

گریه عاطفه شدت گرفت .

-نیست! سه ماه دیگه میاد ایران !

پوزخند سید علی واضح بود و مثل خنجر مستقیم در قلبش فرو رفت .

-خاک بر سرت! هرزه شدی؟ پسره کیف و حالش تموم شد و ولت کرد؛ خودت خبر نداری !

-اون برمی‌گرده خودش قول داد که برگرده !

یک طرف صورتش که سوخت، برای اولین بار طعم سیلی پدر را چشید !

-فرداشب بهادر و آقا فرشید میان که همه چی تموم بشه! لیاقتت کمتر از بهادره پس قانع باش!

به دست پدرش آویزان شد و با ناله گفت :

-بابا من از بهادر بدم میاد! بابا چند ماه پیش یادته افتادم تو استخر؟ اون شب بهادر می‌خواست بهم دست درازی کنه !

رضوانه ضربه‌ای محکم به صورت خودش زد و زیر لب "خاک بر سرم"ی گفت. عاطفه روی زانو به طرف مادرش رفت و دست او را گرفت .

-مامان اون روز یادته لباسام تو خیابون گلی شد؟ از ماشین بهادر خودم پرت کردم بیرون! اون لباسا یادته تنم بود؟ اونا هم سعید برام خرید!

سیدعلی بی‌توجه به رسواگری‌هایش غرید .

-فرداشب آماده باش! تا آخر این هفته می‌ری سر خونه و زندگیت !

نمی‌توانست ببیند به همین راحتی عشقش زیر پا لگد مال می‌شود .

-بابا من چند سال دیگه که درسم تموم بشه دکتر می‌شم! چطوری روم بشه بگم شوهرم نگهبانه؟

-اگر اون عکسا رو بهادر به آقای فخار نشون بده هم من کارم رو از دست می‌دم و آواره می‌شم، هم آقای فخار حاضر نمی‌شه خرجت رو بده؛ پس دیگه هر چی خوندی بسه !

یک آن حس کرد نفسش بالا نیامد. با چشم‌های گرد و دهانی باز که برای ذره‌ای هوا تلاش می‌کرد به پدرش و سپس به مادرش نگاه کرد، بلکه او چیزی بگوید. رضوانه فقط سری تکان داد و در سکوت گریه کرد .

-با... بابا بگم... بگم غلط کردم... بگم بی‌جا کردم... بابا با من این کار رو نکن! من بهادر رو دوست ندارم! من فقط... فقط سعید رو می‌خوام! من... من بهشت رو... بهشت رو هم بدون سعید... نمی‌خوام. باشه بهش دیگه فکر نمی‌کنم... به عشقم فکر نمی‌کنم! ولی این کار رو هم با من نکنین !

سرش را بالا گرفت و با زجه گفت :

-سعیییید کجایی که دارن عشقمون رو به آتیش می‌کشن !

سرش را پایین انداخت و پشت دستش را به چشم‌هایش کشید .

-لعنت بهت بهادر! لعنت بهت !

هق هق رضوانه بلند شد .

-علی ببخشش! ببین بچه‌ام چطوری داره التماس می‌کنه؟

سید علی انگشت تهدیدش را به طرف عاطفه گرفت و گفت :

-یک بار دیگه اسم اون پسره حروم لقمه رو به دهنت بیار، زبونت از حلقت می‌کشم بیرون !

عاطفه زیر لب گفت :

-بابا فقط سه ماه! سه ماه صبر کنین اگر سعید نیومد هر چی شما بگین همونه !

سید علی برافروخته به طرفش یورش برد و گلویش را با دو دست گرفت و او را بلند کرد و به سمت دیوار هولش داد و وقتی به دیوار چسبید فشار دست‌هایش را بیشتر کرد .

-مگه نگفتم اسمش رو نیار؟ بفهم دختر، بدبختم کردی! بی آبروم کردی! دوازده سال سابقه کارم پیش آقای فخار رو به گند کشیدی !

-علی! علی کشتیش! ولش کن! علی !

صدای مادرش را نمی‌شنید. ابتدا مقاومتی نکرد. اگر قرار بود به سعید نرسد بهتر که می‌مرد! ولی با بسته شدن راه تنفسش بی

اختیار دست‌هایش بالا آمد و به دست‌های پدرش که قدرتی عجیب پیدا کرده بود، چنگ زد. حس می‌کرد چشم‌هایش از حدقه بیرون زده است به خِر خِر که افتاد بیشتر دست و پا زد. حالا چشم‌هایش هم چیزی نمی‌دید. دست‌هایش کم کم شل شد .

دنیا سیاه شد و سکوت مطلق بر پا شد....

صدای شعر خواندن دختر بچه‌ای در میان دشت در سرش پیچید .

همه جا روشن شد پیش رویش دشتی وسیع از گل‌های خود رو بود .

دخترک تاج گلی دست ساز از گل‌های وحشی روی سرش داشت. لباسش سفید بود. جوراب‌های توری‌اش هم سفید بود. با دست‌های کوچکش گل‌ها را به هم می‌بافت و شعر می‌خواند !

“عاطفه لالاش میاد؛

شب که بشه باباش میاد؛

تاج گلی میاره براش؛

چقدر دوستش داره باباش!”

صدایی این میان رویایش را پاره کرد .

-عاطفه؟

دخترک هنوز در سرش می‌خواند .

"چقدر دوستش داره باباش "!

-عاطفه؟

ناگهان همه جا دوباره سیاه شد. سرش خالی شد .

خالیِ خالی !

-عاطفه مامان نفس بکش! علی خدا لعنتت کنه بچه‌م رو کشتی! عاطفه؟

طاقت غم مادرش را نداشت! برای کشیدن نفس تلاش کرد و در یک لحظه ریه‌هایش پر و خالی شد و با نفس بلندش دردی شدید در گلو و قفسه سینه‌اش پیچید. پشت هم سرفه می‌کرد و نفس‌های کم شده‌اش را جبران می‌کرد .

رضوانه آرام پشتش را ماساژ می‌داد و زیر لب چیزی نجوا می‌کرد و گریه می‌کرد. آرام لای چشمش را باز کرد. رضوانه سر او روی

دامنش گذاشته بود و پر روسریش را روی چشم‌هایش گرفته بود و گریه می‌کرد .

دست کم رمقش را بالا آورد و روی گونه مادرش گذاشت .



زانویش را در بغل گرفته بود و گونه‌اش را به روی زانوها گذاشته و به پنجره خیره بود .

سکوت کرده بود .

رضوانه با دلسوزی نگاهش می‌کرد و گاهی قطره اشکی پای چشمش می‌چکید. خودش هم زمانی، حدود بیست سال پیش عاشق پسر بیست و یک ساله سید غلامحسین، معتمد ده شد. سنی نداشت! فقط هفده سالش بود. وقتی حاج بابایش فهمید خودش پیش‌قدم شد و با سید غلامحسین صحبت کرد و حالا بیست سال بود که با داری و نداری سید علی ساخته بود. سید علی هم با حسرت بچه‌ای دیگر کنار آمده بود. معالجه‌اش خرج داشت که آنها از پسش بر نمی‌آمدند و قید بچه دیگر را زدند و دل به عاطفه خوش

کردند. در این بیست سال گاهی تند خو بود و گاهی نرمش به خرج می‌داد ولی هیچ گاه مثل شب پیش ندیده بودش !

نزدیک غروب بود و سید علی بعد از ناهاری که لب به آن نزد از خانه بیرون رفته و هنوز بازنگشته بود .

صبح از سر و صداهای داخل راهرو متوجه شده بود خواهرهای بهادر آمده‌اند. از صبح صدای موزیک شاد و صدای پا کوبیدن‌ها از طبقه بالا قطع نشده بود و غم آشکار دل عاطفه را عیان‌تر می‌کرد. نه حرف می‌زد و نه حرکتی می‌کرد. هنوز همان جایی که دیشب دلش شکسته شد، کنار دیوار نشسته بود. تنها تغییرش نسبت به شب قبل مانتو و مقنعه‌ای بود که رضوانه به زور از تنش در آورده بود .

نه گریه می‌کرد و نه حرف می‌زد؛ روزه سکوت گرفته بود .

رضوانه کنارش نشست و دست روی موهای ژولیده‌اش کشید .

-پاشو قربونت بشم؛ پاشو برو یه دوش بگیر! آقا فرشیدشون بیان، زشته این شکلی ببیننت! دختراش رو که می‌شناسی، زود تیکه و طعنه می‌زنن!

بی آنکه حرکتی به سرش دهد گفت :

-مامان !

رضوانه خودش را جلوتر کشید و گفت :

-جون مامان !

-کاش دیشب زیر دست بابا می‌مردم !

رضوانه اشکی که پای چشمش ایستاده بود را با نوک انگشتش گرفت و چشمش روی حلقه کبود دور گردنش خشک شد. با بغض گفت :

-الهی مامان فدای دلت بشه! نگو این حرف رو !

عاطفه فقط چشم بست و باز سکوت کرد .

رضوانه نوچی گفت و از جایش بلند شد .

-مثلاً شب عیده ولی بوی عید نمیاد !

سیب‌های شسته شده را در کنار پرتقال و نارنگی‌ها در ظرف چید و باز گفت :

-شیرین و رویا از صبح دارن خونه باباشون رو خونه تکونی می‌کنن .

کاش یکی هم دل عاطفه را خانه تکانی می‌کرد و نوید بهار را می‌داد نه آنکه به یک‌باره بعد زمستان، پاییز به دلش روانه شود!

-طفلیا چه از زن گرفتن داداششون ذوق زده‌اند .

دستی پای چشمش کشید و با بغض ادامه داد .

-نمی‌دونن این دختر داره دق می‌کنه !

هقی کوتاه زد و پشت به عاطفه دست به لبه سینک گرفت و روی پایش نشست .

-بهادر خدا ازت نگذره !

❤️🧡💛💚💙💜

باور اینکه در کمتر از یک هفته به عقد مردی در می‌آمد که تا سر حد مرگ از او متنفر بود سخت بود. در آن پنج روز فقط یک بار، آن هم برای آزمایش پیش از عقد از خانه خارج شده بود. شهرزاد یکی دو بار تا جلوی خانه آمده بود ولی رضوانه به دستور همسرش او را رد کرده بود .

یک روز هم مادرش از صبح زود بیرون زد و آخر شب با چشم‌های خون افتاده از اشک بازگشت و وقتی سید علی خوابید، عاطفه را در آغوش کشید و گفت با کل حقوق و عیدی آن ماهشان برای او جهیزیه مختصری تهیه کرده و همه را در خانه‌ای که قرار بود زندگی کند چیده است !

عاطفه ذوقی نکرد .

شاد نشد .

چه باید می‌کرد در برابر ظلمی که داشتند در حقش می‌کردند؟

بهادر را هم فقط فردا صبح آن شب به اصطلاح خواستگاری برای رفتن به آزمایشگاه دید .

طبقه بالا برو بیا داشتند و برای روز عقدکنان آماده می‌شدند !

صدای در زدن آمد. مثل همه‌ی وقت‌های این چند روز گوشه‌ای کز کرده و سر روی زانو داشت. بی توجه به صدای در رویش را به سمت دیوار کرد .

رضوانه نگاهی کلافه به او کرد. از جایش بلند شد و در اتاق را باز کرد. افسانه خواهر بزرگ‌تر بهادر با لبخندی بزرگ سلام کرد و داخل آمد. بسته کادوپیچ شده‌ای را جلوی عاطفه که هنوز رو به دیوار بود و جواب سلامش را نداده بود گذاشت و گفت :

-امروز گوش بهادر رو پیچوندم و گفتم یه حلقه نشون که نگرفتی،حلقه عقد رو هم که می‌گی وقت نیست و بعد عید می‌ریم خودمون می‌گیریم، گفتم دیگه یه دست لباس رو که باید بگیری !

وقتی بی توجهی عاطفه را دید به رضوانه نگاه کرد که اشک در چشمش جمع شده بود. ناراحت شد. می‌فهمید که عاطفه به این ازدواج راضی نیست؛ ولی قطعاً بعد ازدواجش مهرشان به دل هم میفتاد و زندگی خوبی می‌توانستند داشته باشند .

خودش مشغول باز کردن بسته شد و در همان حال گفت :

-پاشو؛ پاشو ببین داداشم برات چه خرجی کرده؟

خرج کرده بود؟ برای عروسش فقط یک مانتو آن هم از حراج‌های آخر فصل و شب عید گرفته بود و خواهرش چه هندوانه‌ای زیر بغلش می‌گذاشت .

اگر این خرج بود، آن پالتو و بلوز و شلوار، یا فقط آن چادر که قیمتش به اندازه نصف دست‌مزد یک ماه بهادر بود، پس چه بود؟

آخ از آن روز بارانی که خاطره شد برایش !

افسانه مانتوی شیری را جلویش بالا گرفت و در همان حال با لبخند ادامه داد :

-بعد از ظهر این رو برای سر عقد بپوش! الآن رویا هم میاد یه دست به سر و صورتت بکشه؛ بعد از ظهر هم خودش میاد یه کم آرایشت می‌کنه !

عاطفه هنوز به دیوار زل زده بود و قطره‌ای اشک از کنار چشمش به سمت شقیقه‌اش راه گرفت. دلش یک بار دیگر آغوش گرم

سعیدش را می‌خواست! همان آغوشی که از چند ساعت دیگر فکر کردن به آن خیانت محسوب می‌شد .

صدای سلام بلند بالای رویا را هم نشنیده گرفت. زبان تند و تیزش با دیدن حال و روز عاطفه به کار افتاد .

-عروس خانم برای رضایت به بند و اصلاح زیر لفظی می‌خوای؟

حالا نه آنکه برای جواب بله‌ای که پدرش جای او داده بود تحفه‌ای داده بودند! یا شاید قرار بود در آن عقد محضری، قبل بله گفتنش زیر لفظی بدهند؟

کوچکترین تکانی به بدنش نداد! فقط سرعت ریزش اشکش بیشتر و چهره‌اش از غم مچاله شد .

رویا رو به رضوانه گفت :

-رضوان خانوم این دخترت رو ترشی می‌نداختی با این اخلاق نحسش! بی‌چاره داداشم!

افسانه تشر زد .

-عه رویا زشته! خب دختر خوشگلمون خجالت می‌کشه !

خجالت می‌کشید؟ از آنها؟ آخر چرا؟ آنی که باید خجالت‌زده می‌بود آنها بودند نه عاطفه !

با خشم سرش را بلند کرد و به خواهرها نگاهی تند انداخت .

نگاهش به مانتوی جلوی پایش افتاد؛ نخی و بهاره بود؛ از ساعد به پایین دانتل شیری داشت و لبه‌ی پایینش هم به همان جنس بود. قرار بود این مانتو جای لباس عروسش را بگیرد؟ پوزخند زد و گفت :

-وقتی لباس عروس نمی‌پوشم چه نیازی به این کاراست؟

افسانه گوشه لبش را با شرمندگی گاز گرفت و رویا یک ابرویش را بالا انداخت .

-عروس به این پر رویی نوبره !

رضوانه اخم کرد .

-رویا جان، خان داداشت چه گلی داره به سر دختر من می‌زنه که یه حرف ساده پر رویی تلقی می‌شه؟ اینکه این دختر لباس عروس می‌خواد پر روییه؟

بغض کرد و صدایش لرزید .

-نه حلقه؛ نه دسته گل؛ نه یه مهمونی درست و حسابی! عاطفه هیچی نخواسته !

عاطفه نوک چهار انگشتش را روی گونه هایش کشید و گفت :

-من لباس عروسم نمی‌خوام! من از بهادر هیچی نمی‌خوام! همین که داره زندگیم رو خراب می‌کنه برام کافیه !

رو به افسانه کرد و ادامه داد :

-این مانتو رو هم بردارین ببرین به درد من نمی‌خوره! بخت من با سیاهی داره بسته می‌شه !

افسانه مانتو را در چنگش فشرد و خیره به او اشکش چکید. ولی رویا برزخی نگاهش می‌کرد .

-فکر کردی کی هستی؟ نواده فخرالسلطنه؟ یا پدر جدت گاریچی شاه قاجار بوده؟ می‌بینی؟ هیچی نیستی! فقط دختر یه سرایدار آس و پاسی و همین مانتو هم از سرت زیاده! پاشو بریم افسانه! خلایق هر چه لایق !

افسانه با اکراه از جایش برخاست و دنبال خواهرش راه افتاد. عاطفه مانتو را برداشت و مچاله کرد؛ سپس با خشم و گریه پشت سرشان، گوشه راهرو پرتاب کرد.

-برید گم شید! نمی‌خوام ببینمتون !

سعید با آن مال و مکنتش شغل پدر او را شریف دانست. هیچ وقت به پدر او توهین نکرد. هیچ وقت بی پولی و وضع مالی او را به رویش نیاورد. برایش کادوهای لاکچری نخرید، نکند که با آن هدیه وضع مالیش را ناخواسته بر سرش بکوبد. فقط همان یک دست لباس و آن گردنبند ساده که حتی بند و قاب قیمتی‌ای نداشت! هنوز جمله پر از خنده و لحن شوخ سعید در مغزش زنگ می‌زد :

“با خودم گفتم یه چیز ساده و ارزون قیمت ولی خاص برات عیدی بگیرم که کسی شک نکنه؛ ولی قول می‌دم بعد ازدواج برات سنگین‌ترین یاقوت رو بخرم تا بندازی گردنت.”

دستش بی اراده سمت گردن و گردنبندش رفت. قسم خورده بود آن را از خودش جدا نکند؛ پس نمی‌کرد! حتی اگر خیانت به همسر اجباری‌اش بود!

آهی جگر سوز از اعماق وجودش خارج شد.

سعید!

“کجایی سعیدم که دارن عاطفه‌ت رو به مسلخ می‌برن!”



سفره عقد ساده‌ای جلوی رویش پهن بود. پنج روز بود نه غذای درستی خورده و نه خواب راحتی کرده بود. پای چشم‌هایش سیاه شده بود و حس می‌کرد یک چین عمیق زیر چشمش افتاده است .

نزدیکی بیش از حد بهادر در کنارش حس سوزن سوزن شدن به آن طرف بدنش را القا می‌کرد .

بهادر با کلافگی از داخل آینه مقابلشان نگاهی به سر تا پای عاطفه کرد و کمی خودش را سمت او کشید و زیر گوشش پچ زد .

-مگه مجلس ختم اومدی؟

عاطفه کمی خود را مچاله کرد تا از این نزدیکی عذاب‌آور کم کند .

-چرا اون مانتویی که برات گرفتم نپوشیدی؟ چرا نذاشتی رویا یه کم رنگ به روت بیاره؟ سر تا پا سیاه پوشیدی که چیو ثابت کنی؟

عاطفه باز هم سکوت کرد. حتم داشت اگر دهان باز می‌کرد، می‌گفت عزای دلش را، عزای عشقش را گرفته است؛ این جواب عاقبت خوبی را رقم نمی‌زد! لب‌هایش را بر هم فشرد و در سکوتش به صدای پیرمرد عاقد گوش داد .

دیگر گریه نمی‌کرد. حرف هم نمی‌زد. مُرده بود و اگر می‌توانست نفس هم نمی‌کشید .

-بعد عقد حالیت می‌کنم! انگار باید یه صحبت مفصل داشته باشیم !

تازه یادش افتاده بود؟ کجای دنیا اول عقد می‌کنند و بعد به تفاهم و توافق می‌رسند؟

-سرکار خانوم دوشیزه مکرمه سیده عاطفه حسینی، آیا وکیلم شما را با مهریه معلوم، یک جلد کلام خدا، یک جام آینه و شمعدان، یک شاخه نبات و پنج سکه بهار آزادی به عقد دائم آقای بهادر صادقی در بیاورم؟

انگار کسی با هر یک کلمه پتکی به پشت سرش می‌زد .

رویا و رضوانه بالای سرشان دو طرف پارچه را گرفته بودند و افسانه قندها را به هم می‌سایید .

افسانه بلند گفت:

-عروس رفته گل بچینه!

منظورش از عروس که بود؟

همانی که سر تا پا سیاه بود؟

همانی که روحش در حال پر زدن و خارج شدن از کالبدش بود؟

چرا در دلش ذوق زده نشد؟

-به میمنت و مبارکی انشاالله گل خوشبختی رو بچینند؛ برای بار دوم می‌پرسم، سرکار خانوم دوشیزه مکرمه سیده عاطفه حسینی، آیا وکیلم شما را با مهریه معلوم، یک جلد کلام خدا، یک جام آینه و شمعدان، یک شاخه نبات و پنج سکه بهار آزادی به عقد دائم آقای بهادر صادقی در بیاورم؟

رویا با لحنی پر تمسخر گفت :

-عروس رفته گلاب بیاره!

بالاخره چشمش طاقت نیاورد و سدش شکست .

-انشاالله زندگیشون بوی گلاب محمدی بگیره صلوات !

بوی گلاب؟ بویی که قبرستان را یادآوری می‌کرد؟ عاقد هم با او شوخی‌اش گرفته بود. چه شوخی واقعی و کثیفی !

شروع به خواندن سومین کسب اجازه کرد. زمان کش می‌آمد. اگر بله را می‌گفت دیگر تمام می‌شد. دیگر آن آرزوها به فراموشی سپرده می‌شدند. دیگر عشق و عاشقی را باید چال می‌کرد !

لبه های چادر نمازی که رضوانه به زور و التماس سرش کرد را روی هم کشید و دست‌هایش روی زانوهایش مشت شد. حس اینکه سیل اشک را از صورتش پاک کند هم نداشت و اشک‌ها یکی یکی پشت مشت‌های گره شده‌اش می‌چکید .

-سرکار خانوم دوشیزه مکرمه سیده عاطفه حسینی، برای بار سوم می‌پرسم، آیا وکیلم شما را با مهریه معلوم، یک جلد کلام خدا، یک جام آینه و شمعدان، یک شاخه نبات و پنج سکه بهار آزادی به عقد دائم آقای بهادر صادقی در بیاورم؟

سکوت شد !

سکوت کرد !

سر بلند کرد. به چهره پر از اخم پدرش نگاه کرد که به جایی میان سفره عقد نگاه می‌کرد .

-عروس خانوم وکیلم؟

ضربه‌ای که با تشر بهادر به پهلویش خورد باعث شد نگاه از سید علی بگیرد .

-بگو دیگه !

-بله !

خیلی بلند نگفت .

ولی گفت !

صدایش لرزید !

ولی گفت !

بغض داشت!

ولی گفت !

نه از پدرش اجازه گرفت و نه از بزرگ‌ترهای مجلس !

کدام مجلس؟ کدام بزرگ‌تر؟ همان مجلسی که بزرگ‌ترهایش یکی از یکی دیگر اخموتر بود؟

رویا کل کشید و افسانه خم شد و روی اشک‌هایش را بوسید. رضوانه با بغض سفره بالای سرش را میان چنگش فشرد و نگاه سرخ و سیاهش را به دخترش دوخت .

عاطفه ولی یک آن احساس کرد از روی بلندی به درون سیاه چاله‌ای ژرف پرتاب شد.

عاقد همان جملات را دوباره تکرار کرد. ولی این بار مخاطبش بهادر بود. از او هم بله را گرفت و شروع به خواندن متنی عربی کرد .

از سید علی خواست تا دفتر را امضا کند و پدر بهادر و شوهر خواهر بزرگ‌ترش را شاهد گرفت .

تمام شد !

زندگی‌اش در آن نقطه پایان یافت!

دو خواهر کل کشیدند و دیگران برایشان آرزوی خوشبختی می‌کردند .

کاش یکی هم در آن میان برایش آرزوی مرگ می‌کرد!

دیده و شنیده بود دقیقه اول عقد داماد با ذوق دست عروسش را می‌گیرد؛ ولی بهادر از جایش بلند شد و دفتر را امضا کرد و دیگر به کنارش بازنگشت !

عاقد او را هم فرا خواند و چند امضا هم از او گرفت .

اولین دل شکستگی و سرخوردگی با پس زدنش توسط بهادر، نصیبش شد !

❤️🧡💛💚💙💜

شب عید و ساعتی مانده به سال تحویل بود. شام را مهمان آقا فرشید بودند .

بهادر حتی حسرت شام عروسی را هم به دلش گذاشته بود .

آقا فرشید و سهراب، داماد بزرگ‌ترش و مجید، داماد کوچکتر در مورد ارز و دلار و اقتصاد صحبت می‌کردند و سید علیِ در فکر فرو رفته فقط تماشاچی بود .

افسانه و رویا سفره را جمع کرده بودند و در حال شستن ظرف‌ها بودند و رویا مدام با چشم و ابرو به عاطفه اشاره می‌کرد که کمکی نمی‌کند و زیر گوش خواهرش پچ می‌زد و افسانه به خواهرش چشم غره می‌رفت .

رضوانه به عاطفه خیره شده بود و مثل همسرش مدام در فکر و خیال فرو می‌رفت .

بهادر بی اعتنا به نو عروس مغمومش به گوشی‌اش ور می‌رفت و برایش مهم نبود که اطرافش چه می‌گذرد .

مجید، صدای تلویزیون را کمی بیشتر کرد و گفت :

-رویا سال تحویل ساعت چنده؟

رویا نگاهی به ساعت کرد و گفت :

-یک ساعت دیگه مونده! حدود ساعت ده و بیست دقیقه !

هانیه دختر نوجوان افسانه گفت :

-عمو بزن شبکه نسیم، خندوانه برنامه ویژه سال تحویل داره!

هادی برادر بزرگ‌ترش بلند خندید .

-اون رامبد جوان آخه دیدن داره؟

دخترک به برادرش اخم کرد و شکایت پیش پدرش برد !

پدر پیشانی دختر بوسید و به هادی تشر زد .

عاطفه بوسه آن پدر را دید و باز هم چشم‌هایش بهاری شد .

بهادر زیر چشمی نگاهی به عاطفه کرد و باز او را گریان دید .

پوزخندی زد و باز سرش در گوشی فرو رفت. تند تند تایپ کرد :

"امشب که خودت در جریانی کاش می‌تونستم بیام"

"اینجا هیچ خبری نیست فقط بند و بساط و هلو و آلبالو به پاست"

"نسیم می‌دونه بهش میگی هلو؟ به جون داش امید اگر راه داشت با کله میومدم وسط هلو و آلبالو می‌نشستم، کافیه لنگم از در خونه

بره بیرون، خواهرام از وسط به دو قسمت نامساوی تقسیمم می‌کنن!"

کمی مکث کرد و به عاطفه نیم نگاه دیگری کرد. "فعلاً که یه زنگوله هم به گردنم بسته شده"

امید چند شکلک عصبانی فرستاد و در آخر جواب داد :

"اون زنگوله رو پنج ماه دنبالش رفتی و خودت گردن خودت انداختی خیلی خری حالا اگر پابندش نباشی"

"زیاد زر نزن! راستی از فردا صبح بیا برج با فخار حرف زدم من شبا نگهبانی باشم و تو روزا، بیمه و مزایا هم داره"

"آخ دمت گرم داداش از علافی در میام"

"از اون بند و بساطتون برای من نگه دارینا تک خوری نکنین"

با لگد نرمی که به پایش خورد سر بلند کرد و به افسانه نگاه کرد .

-بلند شو برو دنبال زنت !

بهادر به جای خالی عاطفه نگاه کرد .

-کجا رفت؟

افسانه آرام و طوری که صدایش را رضوانه یا سید علی نشنوند گفت :

-فکر کنم رفت پایین برو دنبالش دختره طفلی یه چشمش خون و یه چشمش اشک؛ بهادر عاطفه بچه سیده از آهش بترس! با زور و غلدری گفتی می‌خوایش و عقدش کردی. حالا هم کور که نیستیم داریم می‌بینیم انگار نه انگار تازه دامادی؛ یه کم با دلش راه بیا! با محبت نرمش کن !

نفسی کلافه کشید و از جایش بلند شد .

-دلت خوشه‌ها؛ اون خری که من دیدم فقط جفتک می‌ندازه و محبت سرش نمی‌شه؛ مانتویی که براش گرفتم رو گوشه راهرو ندیدی؟

افسانه با چشم به رضوانه اشاره کرد و بهادر پوفی کرد و گفت :

-خیله خب بابا فهمیدم، من برم یه کم محبت کنم!

نیش خندی در ادامه حرف دو پهلویش زد که افسانه اخم کرد .

-بی حیا!!!

نیش خندش پر رنگ تر و تبدیل به لبخندی بزرگ شد. افسانه همراهش تا داخل راهرو آمد. بازویش را گرفت و گفت :

-بهادر، داداش... یه کاری نکنی دختره یهو ازت بترسه !

بهادر با گیجی نگاهش کرد. افسانه فهمید او متوجه منظورش نشده است .

-می‌گم الآن داری می‌ری پایین اولین خلوتتونه... یعنی منظورم اینه که ملایم باش! همین اولین بار نترسونش! بهادر، اون دختره و بی تجربه پس ...

بهادر خندید و گفت :

-منظورت اینه یه جوری ببوسمش که جاش نمونه؟

افسانه گوشه لبش را گاز گرفت و مشتی به بازویش زد و با صدای آهسته گفت :

-بی ادب! ولی آره ته حرفم این بود وحشی بازی در نیار !

بهادر دوباره خندید و دست روی چشمش گذاشت و کشیده گفت :

-چش... م!

سپس از پله ها پایین رفت.

ابتدا در زد. جوابی نگرفت. به کلید روی در نگاه کرد و در را با احتیاط باز کرد و کلید را از پشت در برداشت .

عاطفه سر از روی زانو بلند نکرد و همان‌طور گفت :

-مامان سرم درد می‌کنه توروخدا نگو بیا بالا !

بهادر بی صدا پوزخند زد و با پشت ناخن شستش گوشه لبش را خاراند .

جلوی زانوهای او روی پنجه پا نشست و آرام گفت :

-دیگه حالم داره از گریه‌هات به هم می‌خوره !

عاطفه ناگهان سرش را بلند کرد و از دیدن او وحشت سر تا پایش را گرفت .

بهادر دست دراز کرد و با پشت دست روی گونه او کشید .

-من نه اهل ناز کشیدنم نه اهل ناز خریدن!

عاطفه سرش را عقب کشید تا از لمس دست او دور شود. چشم‌هایش میان دو چشم بهادر دو دو زد .

-کاش می‌فهمیدی چقدر ازت متنفرم!

بهادر باز پوزخند زد و با دست‌های قدرتمندش بازوهای او را گرفت و از جا بلندش کرد. مقابل هم ایستاده و در چشم هم خیره بودند .

با دو دست صورت او را قاب گرفت .

-یادته زدی تو گوشم؟ یادته گفتم تلافی می‌کنم؟ عاطفه روزی هزار بار باید بگی غلط کردم.

سرش را پایین آورد و مماس لب‌های او لب زد :

-به جهنم من خوش اومدی !

سپس آرام لب روی لب‌های او گذاشت .

عاطفه با چندش خودش را عقب کشید .

-ولم کن عوضی !

بهادر با اخم سر بلند کرد و گفت :

-ولت کنم؟ تازه اول عذابته !

اشک عاطفه که چکید بهادر او را به عقب هول داد و وقتی میان بدن خودش و دیوار گیرش انداخت با حرص و خشونت شروع به بوسیدن لب‌ها و کل چهره او کرد. شدت اشک‌های عاطفه بیشتر شد. با دست به سینه او فشار می‌آورد تا کمی از بدنش جدا شود ولی زور این پروانه کجا و قدرت بدنی آن غول بیابونی کجا؟

بهادر کمی سرش را عقب برد و نفسی عمیق کشید و با رضایت گفت :

-هر چی بیشتر پنجول بکشی بیشتر به من حال میده پیشی کوچولو !

عاطفه با هق هق از زیر دست او کنار دیوار سر خورد. لب‌هایش می‌سوخت. قلبش درد می‌کرد و نفس‌هایش از شدت گریه، کوتاه و منقطع شده بود .

-خیلی بد ذاتی بهادر! مگه من باهات چی کار کردم که اینطوری تلافی کنی؟

-از حالا به بعد محکومی به خواستن من !

با صدای نسبتاً بلندی داد زد :

-مگه خواستن هم زوری می‌شه؟

بهادر نگاهی به در کرد .

-صدات رو بیار پایین !

بهادر تا وسط اتاق پیش رفت و پشت به او ایستاد .

-افسانه می‌گه درکت کنم ولی من نمی‌تونم؛ نمی‌فهمم این همه اشک رو از کجا میاری !

به طرف او برگشت و گفت :

-حالم داره از دیدنت به هم می‌خوره! از لحظه عقد به بعد هر وقت نگات کردم داری گریه می‌کنی! گفتم من اهل ناز کشی نیستم پس زر زرات رو تموم کن !

دستش را بالا آورده مشت کرد و انگشت کوچکش را باز کرد .

-این قانون اول !

انگشت دوم را باز کرد .

-قانون دوم...

به طرف او برگشت .

-چه خوشت بیاد از من چه خوشت نیاد باید من رو بخوای !

انگشت سوم را باز کرد .

-از الآن به بعد حرف حرفه منه !

عاطفه با انزجار به او نگاه می‌کرد که زور می‌گفت. انگشت چهارم را باز کرد و با کمی مکث ولی همراه با خشونت و تحکم گفت :

-فقط کافیه اسمی از خانواده سارا خانوم بیاد وسط ...

در لحظه چشم‌هایش مثل گاوی وحشی خون افتاد .

-اون موقع حسابت با کرام‌الکاتبینه! اون موقع‌ست که باید خودت گور خودت رو بکنی !

سیبی سفت در گلوی عاطفه افتاد. چشمش نیش اشک زد .

شهرزاد !

سعید !

آخ از سعید !

انگشت پنجم را باز کرد .

-من حوصله اخم و تَخم ندارم. پس بد خلقی ممنوع !

کمی مکث کرد و کمی جلو رفت .

-و قانون آخر...

نیش خندی زد و گفت :

-هر وقت من اراده کنم باید رخت خوابم رو گرم کنی !

عاطفه با حرص پلک‌هایش را روی هم فشرد .

❤️🧡💛💚💙💜

شیر آب گرم را باز کرد. زیر آب داغ قرار گرفت و سعی کرد همه جای پوست حساس شده‌اش را بشوید .

فایده نداشت حس تمیز شدن نمی‌کرد .

لیف سبز و سفید توری را برداشت و صابون را رویش کشید. با خشونت لیف را به همه جای بدنش می‌کشید و سعی داشت هر جایی که دست او لمس کرده بود را از آلودگی پاک کند .

دردی که در بدنش داشت به مراتب کمتر از درد روحی‌اش بود !

لحظات سختی را گذرانده بود و صبر کرده بود آن هیولای وحشی آرام بگیرد و بخوابد تا بتواند تن و بدن رنجورش را به حمام برساند .

هق زد و بدنش را شست؛ ولی مگر پاک می‌شد؟

پوست بدنش بر اثر ساییدن زیاد با لیف و صابون ناسور شد و او هنوز حس تمیزی نمی‌کرد .

دستش را بند شیر آب کرد و با هقی دیگر زیر دوش باز، روی پا نشست .

سخت بود .

تحمل کنار بهادر بودن سخت‌تر از آن بود که فکرش را می‌کرد .

زندگی در جهنم بهادر خارج از توانش بود .

دل پر از غصه‌اش فقط هوای یک چیز داشت !

نفس کشیدن در هوای سعیدش!

فکر کردن به او هم دیگر گناه و خیانت بود!

هنگام خداحافظی از خانه، پدرش جلو نیامد و بی هیچ حرفی وارد اتاقشان شد. حسرت دعای خیر پدر هم به حسرت‌هایش اضافه شد. پیمانه حسرت‌هایش دیگر پر شده و در حال سر ریز شدن بود .

فقط ساکی لباس به دستش داده و راهی کرده بودنش !

اشک‌های داغش با آبی که بر سر و شانه‌های خمیده‌اش می‌ریخت یکی شد .

دست آزادش را روی گونه‌ی ملتهب از سیلی‌اش گذاشت !

فکرش را هم نمی‌کرد با نوازشی از جنس سیلی با دخترانگی‌هایش خداحافظی کند !

زندگیش در آن جهنم از آن شب رسماً شروع شد .

❤️🧡💛💚💙💜

حس ضربه‌ای به پهلویش هوشیارش کرد .

حس می‌کرد هنوز یک ساعت هم نخوابیده است .

با غرولند بهادر لای چشمش را باز کرد .

-پاشو صبحونه من رو آماده کن !

اخمی کرد و در جایش نشست. دستش سمت شالی که بعد حمام نیمه شبش برای جلوگیری از سرماخوردگی به موهایش بسته بود و حالا روی بالشتش افتاده بود رفت. آن را برداشت و روی موهای به هم گره خورده‌اش کشید .

-چیه؟ نامحرم می‌بینی که اونو سرت کردی؟

ترجیح داد جوابش را ندهد. از جایش برخاست و به دستشویی رفت؛ دست و صورتش را آب زد و بیرون آمد. چشم‌هایش خسته بود و انگار مشتی سوزن در آنها ریخته شده بود. کتری را از شیر آب پر کرد و روی گاز دو شعله کوچک کنار سینک قرار داد. کنار اجاق گاز هم یخچالی که بالایش یخچال و پایینش فریزر بود قرار گرفته بود. از کابینت دو در زیر سینک برای قرار دادن چند تایی قوطی مواد شوینده استفاده شده بود. کنار سینک هم چسبیده به

دیوار کنار در کابینت تک دری بود که چند تکه ظرف هم در آن قرار داشت. همه آشپزخانه‌اش همین بود! آشپزخانه‌ای که گوشه اتاق سه در چهار را اشغال کرده بود .

سعی کرد اجاق گاز را روشن کند؛ ولی هر چه کرد روشن نشد !

-این چه مرگشه؟ چرا روشن نمی‌شه؟

بهادر عصبی جلو آمد و با بی ادبی با پشت دست او را پس زد و شیر لوله گاز کنار سینک را باز کرد و گفت :

-عرضه روشن کردن یه گازم نداری؟

بهادر زیر پوش رکابی که تنش بود را در آورد و به سمت سرویس رفت .

-تا من حموم کنم اینجاها رو جمع کن و سفره رو پهن کن؛ تا هفت باید برم اتاق نگهبانی تا امید بیاد بهش بگم چی کار کنه!

کدام عروسی روز اول زندگیش مجبور به جمع کردن رخت خواب بود؟

بغضش همراه صدای رعدی در آسمان شکست؛ ابرها هم برای دل پر از دردش به گریه درآمده بودند !

دو دست رخت خواب را کنار کمد تک دری که پایینش دو کشو داشت مرتب کرد. نگاهی به خودش در آینه قدی روی در کمد کرد؛ در این چند روز خیلی لاغر شده بود و چهره‌اش پژمرده شده بود. بهادر با او چه کرده بود؟ زلزله‌ای ده ریشتری در زندگی او به پا کرد و زندگی‌اش را از پایه لرزاند و ویران کرد. آخر به خاطر چه؟ چون در برابر اراجیفش یک سیلی خورده بود؟ اگر بهانه‌اش این بود، چشم در برابر چشم، دست در برابر دست و سیلی در برابر سیلی؛ یک سیلی هم او می‌زد و خلاص می‌شد! نه آنکه نابود کردن حال و آینده در برابر یک سیلی !

برگشت و پشت به آینه کرد. دلش نمی‌خواست نیش اشک را در چشم خودش ببیند .

سفره را داخل کمد زیر گاز پیدا کرد. در یخچال را باز کرد و نگاهی داخلش کرد. تقریباً خالی بود. چه انتظاری از مادرش داشت؟ او که یک روزه برایش جهیزیه تهیه کرد .

ظرف پنیر را در آورد و به دنبال نان گشت؛ چند تکه نان لواش داخل نایلون فریزر، تا شده داخل یخچال بود. پنیر و نان را با هم وسط سفره گذاشت .

کتری جوش آمد .

سه ظرف سرامیکی روی تنها کابینت کنار سینک بود؛ داخل اولی نمک، دومی شکر و سومی چای بود .

چای را داخل قوری ریخت و آن را دم کرد. شکر را هم وسط سفره گذاشت .

گوشه‌ای نشست و دست دور زانوهایش حلقه کرد .

به شدت خوابش می‌آمد. کمی درد داشت که یادگاری شبی که گذرانده و اتفاقی که بینشان افتاد، بود .

دلش پر از غم شد .

باز از بهادر بیزار شد .

صدای رعدی دیگر خواب را از سرش پراند. کنار تنها پنجره کوچک اتاق که آن هم با پرده‌ای زرشکی و ضخیم پوشانده شده بود رفت

و پرده را کنار زد. از شانس بدش منظره روبرویش دیواری با پوشش سنگی و کرم رنگ بود و رمپ ورودی پارکینگ !

از گوشه سمت چپ کمی از درخت‌های چنار پیاده‌رو هم پیدا بود؛ آنقدر که بتواند جوانه زدن آنها را ببیند. باران ریزی شروع به بارش کرده بود. روز اول عید بود و خیابان خلوت؛ چه عیدی شده بود امسال !

دستی پرده را از مشتش بیرون کشید و محکم آن را کشید. به چشم‌های پر از خشم بهادر نگاه کرد و ترسیده یک قدم به عقب رفت .

-دفعه آخریه که می‌بینم این پرده کنار رفته !

بهادر گره حوله دور کمرش را محکم کرد و با همان خشونت گفت :

-هر وقت از حموم میام بیرون باید لباسام پشت در آماده باشه! فهمیدی؟

سکوت کرد .

این روزها آمار سکوت‌هایش بالا رفته بود .

یکی از دو کشوی پایین کمد را باز کرد. در همان اولی لباس‌های او چیده شده و مرتب بود. حتماً کار مادرش بود. یک دست لباس زیر و یک تیشرت را در آورد و طرف او گرفت. بهادر آنها را گرفت و با خشونت تیشرت را در صورتش پرت کرد و گفت :

-با این که سگ لرز می‌زنم اون بیرون؛ یه چی گرم‌تر بده! اصلاً اون آستین بلند آجریه رو پیدا کن برام !

با حرص و بغض تیشرت را میان دست‌هایش مچاله کرد. رسماً کلفت او شده بود !

بهادر سر سفره نشست و با ولع چند لقمه بزرگ نان و پنیر درست کرد و در دهانش چپاند و عاطفه استکان چای را جلویش گذاشت. برایش مهم نبود عاطفه لب به هیچ چیزی نمی‌زد!

ضعف داشت ولی جلوی او خوددار شد و با سیاهی رفتن چشم‌هایش مقابله کرد. دلش نمی‌خواست با این موجود وحشت‌ناک هم سفره شود .

کاش تحمل بیشتری می‌کرد و مقاومت بیشتری به خرج می‌داد ولی وقتی پدرش پچ پچ کنان زیر گوش مادرش گفت یکی از عکس‌ها به دست کوروش، پسر آقای فخار رسیده است، فهمید با مقاومت بیشتر به جز ریختن آبروی پدرش و شاید بیکار شدنش چیزی عایدش نمی‌شود. کاش سعید نرفته بود که اگر او بود برایش رو شدن دلش مهم نبود و چه بسا باعث برداشته شدن مشکلات بینشان و رسیدن زودترشان به هم می‌شد .

بالاخره بهادر رضایت داد و از جایش برخاست. سوییشرت لیمویی را روی همان تیشرت آجری پوشید و در حال پوشیدن کتانی‌های مشکی کپی نایکش گفت :

-یه کاغذ بردار ببین هر چی برای یخچال کم و کسری داری بنویس؛ حدود ساعت ده میام که بریم خرید؛ از این به بعد هفته‌ای یه روز می‌برمت برای خونه خرید کنی !

فقط برای خانه خرید کند !

عاطفه باز هم فقط نگاهش کرد .

هنگام خروجش مثل زوج‌های تازه عروس و داماد از گردن مردش آویز نشد که "عشقم ناهار چی دوست داری برات درست کنم."

***

استکان چای را جلوی رضوانه گذاشت و خودش روبروی او به کمد تکیه داد. رضوانه به چهره تکیده‌اش نگاه کرد. استخوان گونه‌اش از فرط لاغری بیرون زده بود !

-اذیتت می‌کنه؟

سرش را به دو طرف تکان داد و برای آنکه او متوجه دروغش نشود انگشتش را روی گل‌های فرش کشید. مگر می‌شد او متوجه نباشد؟ مادر بود و رج به رج فرزندش را می‌شناخت .

لب‌هایش قرمزی و شادابی گذشته را نداشت و پوست صورتش زرد و رنگ پریده به نظر می‌آمد .

زن بی نوا نمی‌دانست به کدام درد باید بنالد !

-عاطفه بابات از روزی که تو رو راهی کرد مریض‌تر شده و تو رختخواب افتاده؛ نمیای ببینیش؟

باز هم سر به دو طرف تکان داد .

-شاید دیگه فرصت نشه !

قطره اشکی روی گونه‌اش چکید. روز پیش وقت پاک کردن سبزی در روزنامه زیر دستش مطلبی را خواند که رفتار تند و دور از انتظار و کتک‌های پدرش را توجیه می‌کرد؛ بیماران با مشکلات مغزی گاهی کنترل بر اعصاب خود را از دست می‌دهند و تا چند ساعت بعد هم نمی‌توانند بر هیجانشان کنترلی داشته باشند. ولی باز هم نمی‌توانست خودش را راضی به دیدن پدرش کند. او بود که با قصاوت آرزوهایش را لگد مال کرد. او بود که عشق را در چشم‌هایش ندید. او بود که خودش قاضی شد و حکم داد و اجرا کرد؛ بی آنکه به او فرصت دفاع بدهد .

چطور می‌توانست در چشم پدرش نگاه کند و از او بیزار نشود؟

-نمی‌تونم مامان! بیام چی بگم؟ بیام چیو ببینم؟ من برای بابا مُردم! بابا خودش منو کشت! حالا هم مُرده حسابم کنید .

رضوانه لبه چادر را به چشم‌هایش کشید و زیر لب گفت :

-ببخشش !

انقدر فشار بغض میان گلویش بود که عضلات گلو و گردنش به درد آمده بود .

صدایش می‌لرزید .

-مگه بابا منو بخشید؟ گناه من چی بود؟ گناه من عاشقی بود؟ عشقم رو خب ازم می‌گرفت؛ ولی بابا فرصت زندگی رو از من گرفت !

به اتاق سه در چهار کوچکی که اسم خانه را یدک می‌کشید اشاره کرد و گفت:

-به نظرت الآن من دارم زندگی می‌کنم؟ من به سعید نرسیدم؛ در عوض الآن خوشبختم؟ همین یه اتاق خونه‌ی یه تازه‌عروسه؟ اصلاً قیافه من شبیه به تازه عروساست؟

دست روی نقش چهار انگشتی که روی صورتش نقاشی شده بود گذاشت و گریه‌اش شدت گرفت .

رضوانه دیگر طاقت نیاورد روی زانو جلو آمد و سر او را میان سینه‌اش فشرد .

-مامان، شدم کلفت بهادر! از در میاد تو عین یه ارباب مدام دستور می‌ده و باید اجرا کنم! می‌دونی چرا؟ چون چند ماه پیش خواست زوری ببوستم و من زدم تو گوشش! عقده شده براش !

-چرا همون موقع نگفتی؟ چرا نگفتی بهادر اذیتت می‌کنه؟

-ترسیدم فکر کنین من دختر خوبی نبودم! ترسیدم در مورد منم فکر بد کنین! ترسیدم... چه می‌دونم خریت کردم! کاش انقدر باهات صمیمی بودم که بتونم بهت دردای روی دلم رو بگم... به خاطر مریضی بابا هم بود؛ یادت نیست دکتر گفته بود نباید عصبی بشه؟

رضوانه سر او را از روی سینه جدا کرد و به چشم‌هایش نگاه کرد .

-حالا که دیگه گذشته؛ عاطفه تحمل کن! انشاالله که بهادر سرش به سنگ بخوره! با دلش راه بیا؛ مردی که زنش جایی برای بهانه گیری نذاره عاشقش می‌شه؛ اون وقته که نوبت توئه پادشاهی کنی! اون موقع می‌تونی راضیش کنی دنبال یه کار بهتر بره و یه جای

بزرگ‌تر برای زندگی‌تون دست و پا کنه! اصلاً شاید بتونی راضیش کنی درست رو بخونی !

مادر ساده دلش عجب دل خوشی داشت!

-من برم بابات خونه تنهاست! حالش خوب نیست .

از جایش بلند شد و در همان حال عاطفه هم مقابلش ایستاد .

-مامان بازم بیا پیشم!

رضوانه دست‌هایش را در دست گرفت و گفت :

-به شرطی که بیای دیدن بابات !

سکوت کرد و رضوانه چون سکوتش را دید چادر را روی سرش انداخت و با بغض خداحافظی کرد و با بغض از در بیرون رفت .

عاطفه در جای قبلی نشست و سر روی زانو گذاشت و هقی خفه زد. هنوز چند دقیقه هم از رفتن مادرش نگذشته بود ولی حس کرد قرنی گذشت و به اندازه یک قرن دلتنگ شد .

بی توجه به صدای باز و بسته شدن در سر از زانو بلند نکرد. با لگد محکمی که به ساق پایش خورد مجبور به نگاه کردن به جلاد این روزهایش شد .

-چته غمبرک زدی؟ اینم از ننه‌ات! رفع دلتنگی نشد؟

در همه‌ی این دو هفته مگر در مواقع ضروری با او حرف می‌زد و بیشتر نگاه‌های پر از کینه و نفرتش جواب‌گوی او بود .

-پاشو یه چیزی بیار بخورم گشنمه !

با اکراه از جایش بلند شد و ظرف پنیر را از یخچال در آورد و مشغول ریختن چای شد. ناگهان از پشت سر دست‌های بهادر دور شکمش حلقه شد و گازی از سرشانه‌اش گرفت که با درد آی بلندی گفت و خنده سر مست بهادر مثل مته در مغزش فرو رفت .

کاش خجالت نمی‌کشید و بدنش را هم به مادرش نشان می‌داد! جای جای پوست سفیدش رد دندان و نیشگون بود! نمی‌دانست او چه لذتی از این کار می‌برد؟ هر چه که بود برای عاطفه که فقط درد بود و درد !



صبح خیلی زود بود. با حرفی که پشت تلفن شنید چشم‌های خمار از خوابش ناگهان باز شد و سیخ در تخت‌خوابش نشست. گوشی را از این دست به دست دیگر داد و با بهت و ناباوری گفت :

-چرند نگو شهرزاد !

شهرزاد پوزخندی زد و گفت :

-نه دایی راست می‌گم؛ ازدواج کرده !

سعید نفس عمیقی کشید و برای تمرکز چشم‌هایش را لحظه‌ای بست !

-تو از کجا مطمئنی؟ خودش رو دیدی؟

-نه ندیدم .

سعید در حینی که مضطرب شده بود، پوزخند زد و گفت :

-پس مطمئن باش اشتباه می‌کنی! عاطفه به خواستگاری من جواب مثبت داد، چند روز قبل از برگشتنم ازش خواستگاری کردم

و اون منو قبول کرد، حالا چطور ممکنه هنوز بیست روز نشده رفته باشه با یکی دیگه؟ آره، آره حتماً تو اشتباه شنیدی !

-اشتباه نمی‌کنم، امروز بعد دو هفته مسافرت رفتم خونشون انگار درست شب قبل عید رفتن محضر عقد کردن و رفتن سر خونه زندگیشون !

سعید پتو را از روی پاهایش کنار زد؛ گرمای بدنش آزار دهنده شده بود و پوست نیم تنه برهنه‌اش می‌سوخت .

-چرا چرند می‌گی؟ مگه پنج روز مونده به عید به من زنگ نزدی و من با خودش حرف نزدم؟ تا اون روز هم خبری از ازدواجش نبود! مگه می‌شه کسی تو پنج روز ازدواج کنه؟

-دایی ساده من !

شهرزاد کمی مکث کرد و ادامه داد :

-دایی من از تو هم ساده تر بودم که تو ده سال دوستی نشناختمش! عاطفه قطعاً از قبل داشته روند ازدواجش با اون پسره

روانی رو پیش می‌برده! آخ که چقدر دیر فهمیدم چه مار خوش خط و خالیه !

صدای تق و سپس تماس از طرف سعید قطع شد !

سعید با خشم به تکه‌های گوشی که کنار دیوار ریخته بود نگاه کرد. از جایش برخاست و از تخت پایین آمد. دو دست میان موهایش کرد و محکم کشیدشان! مغزش نزدیک به نقطه انفجار بود. کوسن تخت که روی زمین بود را برداشت و بی هدف پرتابش کرد؛ گلدان گل طبیعی کنار تخت را برداشت و با فریاد و حرص به دیوار کوبید. هر چه به دستش رسید را به طرفی پرت کرد .

شکست و کوبید و پرتاب کرد؛ ولی آرام نشد .

برگشت و دو دست لبه‌ی میز کوچک آینه گذاشت و به جلو خم شد. نفس نفس می‌زد و به چهره‌خودش در آینه نگاه می‌کرد. پره‌های بینی‌اش با قدرت باز و بسته می‌شد و پوست صورت و گردن و سینه‌اش سرخ بود .

“ سعید بگو دوستم داری”

دوستش داشت! هنوز به قوت قبل دوستش داشت !

“تا آخر دنیا منتظرتم”

تک تک کلماتی که از دهان او در آمده بود در مغزش تکرار می‌شدند و بیشتر به مرز دیوانگی نزدیکش می‌کرد .

نمی‌توانست حقیقت باشد. پنجه‌هایش مشت شد و چند بار آرام به گیجگاه خودش ضربه زد و ناگهان با عربده‌ای که کشید مشتش وسط آینه فرود آمد. سوزش پشت انگشتانش کمتر از سوزی بود که میان سینه‌اش ایجاد شده بود. همانجا پشت به آینه صد تکه کرد و روی خرده‌های آن روی زمین نشست !

چشم‌هایش می‌سوخت و اشکی پایین نمی‌آمد. انگار اشک‌هایش فاجعه را باور نکرده بودند .

به پهلو شد و بی توجه به خرده‌های شیشه که پهلویش را می‌خراشید جنین وار مچاله شد؛ سردش بود و دلش دست‌های گرمی می‌خواست تا بدنش را گرم کند. دست‌های سفیدی که روز آخر میان دست‌های خودش گرفت .

بالاخره اولین قطره از چشمش فرو چکید و حقیقت مثل پتک بر سرش فرود آمد .



با صدای زنگ در از خواب پرید. در جایش نشست و دستی به صورتش کشید. نگاهی به زیرش کرد و اخم‌هایش در هم رفت. تشکش تکه‌های آینه بود و قطرات ریز خون خشکیده که از کناره‌ی بدنش چکیده بود .

صدای زنگ تلفن کنار تخت بلند شد و با بی توجهی او روی پیغام‌گیر رفت .

“سعید معلوم هست کدوم گوری هستی؟ مادرت زنگ زد گفت چرا امروز دادگاه نرفتی؟ چرا گوشیت خاموشه؟ سعید ماشینت تو پارکینگه پس خونه‌ای اگر درو باز نکنی مجبورم بشکنمش ”!

با بلند شدن دوباره صدای زنگ خانه از جا برخاست. ریموند پتانسیل شکستن در را داشت .

در آپارتمان را باز کرد و بی آنکه منتظر ورود ریموند شود به سمت آشپزخانه رفت و شیشه آب را از داخل یخچال برداشت و سر کشید .

-از جنگ برگشتی؟

بی توجه به ریموند از آشپزخانه خارج شد و روی مبل سه نفره جلوی تلویزیون دراز کشید .

-سعید پاشو ببینمت! مبل خونی شد !

به فارسی گفت :

-به درک !

ریموند دست‌هایش را به دو طرف باز کرد و چهره‌اش را جمع کرد و گفت :

-چی؟ فحشم دادی؟

-نه !

-پس بگو چی گفتی؟

سعید با آرامش چشم بست و جوابش را نداد و رو به پشتی مبل چرخید. ریموند با احتیاط جلو رفت و نگاهی به زخم‌های ریزی که از زیر بغل تا پهلویش ایجاد شده بود، انداخت. پشت انگشت‌های دست راستش خون خشک شده بود .

-دستت، بدنت ...

-آینه اتاقم رو شکستم !

روی پنجه پا نشست و بازوی او را گرفت و در جایش نشاندش و به چشم‌های قرمزش نگاه کرد و گفت:

-خوبی تو؟

سعید سرش را به دو طرف تکان داد و نه کوتاهی زیر لب نجوا کرد. ریموند وخامت حالش را فهمید؛ پس توضیح بیشتری نخواست .

-وسایل پانسمان داری؟

-تو کمد حمام !

ریموند هوفی گفت و از جایش بلند شد و به سمت حمام رفت .

روی مبل کنار سعید نشست و در جعبه کمک‌های اولیه را باز کرد .

-دستت با چی این بلا سرش اومده؟

-با مشت زدم وسط آینه !

ریموند چشم‌هایش را گرد کرد.

-دیوانه !

آری به راستی دیوانه شده بود .

ریموند با آرامش پنبه و محلول ضد عفونی را روی زخم‌های پهلویش کشید. سعید با احساس سوزش چشم بست و چهره در هم کرد .

ریموند دست آسیب دیده او را در دست گرفت و چراغ قوه گوشی‌اش را روشن کرد و با دقت به زخم‌ها نگاه کرد .

-فکر نکنم بخیه لازم داشته باشه و ظاهراً که شیشه هم تو زخمات نیست ولی با این حال اگر به درمانگاه بری و یه دکتر ویزیتت کنه بهتره !

سعید دستش را کشید و با بدخلقی گفت :

-لازم نکرده! اصلاً موندی اینجا چی کار؟ دیدی که؛ حالم خوبه؛ پاشو برو!

ریموند با نیش خند دست او را دوباره در دست گرفت و در حالی که محلول را روی زخمش سرازیر می‌کرد گفت :

-چرا مثل بچه‌ها لج می‌کنی؟ حرفی نزدم که ناراحت شدی !

کمی مکث کرد و باند استریل را روی زخم گذاشت و با باند شروع به بستن انگشت‌هایش کرد .

-گوشیت چرا خاموشه؟

سعید به عقب تکیه داد و ساعد دست آزادش را روی چشم‌ها گذاشت و گفت :

-شکستمش !

ریموند دستمال‌های کثیف را جمع کرد و در جعبه را بست و آن را به حمام برد. از همان‌جا گفت :

-نمی‌خوای بگی چه‌ت شده؟

سرش را با شتاب بلند کرد و با اخم گفت :

-ری اگر کاری دیگه نداری برو! هر وقت حالم بهتر شد بهت زنگ می‌زنم! هوم؟

ریموند هم اخم کرد .

-اخلاقم رو که می‌دونی! تا نفهمم چه مرگت شده ولت نمی‌کنم !

سپس تیشرتی که روی دسته مبل دیگر بود را طرف او پرت کرد و گفت :

-اینو بپوش تا دوباره مبل رو به گند نکشی!

سعید با اکراه تیشرت را پوشید و این بار به پشت دراز کشید و به سقف خیره شد .

-ری !

-هوم؟

-اگر یه روز بفهمی عشق جرجی بهت پوچ بوده چی کار می‌کنی؟ اگر بفهمی تا حالا همه دوستت دارماش دروغ بوده چی؟

ریموند دست در دو جیب شلوار جینش کرد و چانه‌اش را جلو داد .

-خب... نمی‌دونم !

-اگر بفهمی تا حالا عاشق یه سنگ‌دل بودی چی؟

ریموند سکوت کرد .

-اگر جرجی بهت خیانت کنه... اگر یهو صبح از خواب بیدار بشی ببینی دیگه نیست چی؟ یهو بهت بگن حق نداری دیگه بخوایش چون ازدواج کرده !

ریموند متفکر روی مبل روبرویی او نشست و گفت :

-حالت خوبه سعید؟ اون دختری که گفتی می‌خوای باهاش ازدواج کنی ولت کرده؟ بهت خیانت کرده؟

سرش را تکان کوچکی داد و چشم بست. ریموند پوفی کرد و کمی به جلو متمایل شد و گفت :

-به همین خاطر خودت رو به این روز انداختی؟ به خاطر یه دختر؟ خب، من جرجی رو دوست دارم؛ انقدر دوستش دارم که می‌خوام باهاش ازدواج کنم؛ ولی اگر بهم خیانت کنه چشمم رو روی دو

سال هم‌خونه بودن می‌بندم و دیگه آدم هم حسابش نمی‌کنم! اصلاً چرا اون بره خودم از خونه‌ام پرتش می‌کنم بیرون !

-اون فرق داشت !

-چه فرقی؟ جز اینکه تو هنوز یک ماه هم نیست ازش دوری و اون خیانت کرده؟ سعید خیلی احمقی که عزا گرفتی !

در جایش نشست و سرش را میان دست‌هایش گرفت .

-آره اگر احمق نبودم انقد عاشقش نبودم !

ریموند بی خیال از جا بلند شد و بالای سر او ایستاد و دست روی شانه او گذاشت و گفت:

-بی خیال رفیق به چشم یه تجربه بهش نگاه کن؛ حواست رو جمع کن دیگه عاشق هرزه‌ها نشی !

سعید با خشم از جایش پرید و یقه او را در دست گرفت و در صورتش فریاد زد :

-دفعه آخرت باشه که به عشق من می‌گی هرزه !

ریموند از همان فاصله به چشم‌های او نگاه کرد و پوزخند زد .

-عشق تو؟ کدوم عشق دقیقاً؟ اون دیگه عشق تو نیست؛ اون الآن عشق یکی دیگست! اینو بفهم سعید!

***

یکی دست روی زنگ گذاشته بود و به صورت مداوم آن را فشار می‌داد. ابتدا بالشت را روی سرش گذاشت و سعی کرد بی توجه باشد. ولی نه! انگار شخص پشت در قصد کوتاه آمدن نداشت .

با حرصی آشکار بالشت را روی زمین پرت کرد و دمپایی هایش که هر لنگه‌اش یک طرف افتاده بود به پا کرد و از اتاق خارج شد. یک هفته بیشتر شده بود که ارتباطش با دنیا را قطع کرده و در خانه خودش را حبس کرده بود !

می‌دانست چه کسی پشت در است؛ فقط ریموند بود که اینگونه به جان زنگ میفتاد. زیر لب غر زد و به طرف در رفت .

"صبر کن ری صبر کن اومدم دیگه!"

بعد آن دست به یقه شدن و آن بگو مگوی لفظی که داشتند، سعید مستاصل به شانه او پناه برد. ریموند قرصی آرام‌بخش به او خوراند

و سعید در حالی که نیمه هوشیار بود یه بند حرف زد و از عشقش که دیگر عشق به حساب نمی‌آمد گفت! بعدی که از خواب بیدار شد اتاق خوابش را مرتب و جای آینه را خالی دید .

با باز شدن در ریموند با لبخند بزرگ و دندان نمای همیشگی‌اش پا به آپارتمان گذاشت. دو کیسه بزرگ در دو دستش را بالا آورد و گفت :

-می‌دونستم بعد یک هفته دیگه هیچی تو خونه‌ت برای خوردن پیدا نمی‌شه ترسیدم از گشنگی بمیری و بازم بیرون نیای؛ یه مقدار برات خرید کردم .

سعید نیش خندی زد و به فارسی گفت :

-دمت گرم رفیق !

ریموند با اخم و لبخندی که با هم هم‌خوانی نداشتند به طرفش برگشت و گفت:

-باز فحشم دادی؟

لبخند سعید بزرگ‌تر شد .

-نه! تشکر کردم. چرا همیشه فکر می‌کنی که به فارسی فحشت می‌دم؟

-آخه اگر فحش نمی‌دی چرا به یه زبون دیگه می‌گی؟... او...ه خدای من سعید اینجا بمب افتاده؟

سعید به چهار چوب در آشپزخانه لم داد و با بی حوصلگی گفت :

-حوصله نداشتم تمیز کنم، فردا یه کارگر می‌گم بیاد تمیز کنه برام !

ریموند بشقاب کثیفی از روی صندلی که با فاصله از میز بود، برداشت و نایلون‌های خرید را رویش گذاشت .

-دیشب با کوین صحبت می‌کردم !

سعید زیر لب هومی کوتاه گفت و شیشه نوشیدنی را از داخل یکی از نایلون‌ها بیرون کشید .

-خبر داری دادگاهشون رو پیروز شدن؟

سعید لب‌ها و چانه‌اش را جلو داد و در حالی که برچسب روی بطری را می‌خواند گفت :

-خوبه! با اون همه مدرکی که با هم جمع کردیم غیر این می‌شد عجیب بود .

ریموند پوست پرتقال خشکیده‌ای که روی صندلی دیگری بود را با چندش برداشت و با اخم گفت :

-خدای من سعید، از تو که اونقدر به تمیزی اهمیت می‌دادی این همه شلختگی بعیده !

سپس در حالی که می‌نشست گفت :

-الکل نداره بریز بخوریم !

سعید چشم ریز کرده بود تا نوشته‌های ریز را بهتر ببیند .

-به تو اعتماد ندارم؛ خودم باید مطمئن بشم .

ریموند بلند قهقهه زد .

-تو هنوز اون اتفاق رو فراموش نکردی؟

سعید دو تا لیوان لبه خالی میز گذاشت و نوشابه را در آنها سرازیر کرد .

-اتفاق؟

ریموند باز خندید .

-باور کن اتفاق بود؛ من برای تو نوشابه ریختم ولی تو لیوان اشتباه رو برداشتی؛ آرین هم شاهد بود؛ حتی کوین وقتی که تو یه نفس تا ته نوشیدنیت رو رفتی بالا می‌دونست ولی ناکِس صداش در نیومد .

سعید نیمچه لبخندی زد و لیوانش را به دست گرفت .

-بی خیال یک سال گذشته منم بخشیدمت!

ریموند با اعتراض از جایش پرید .

-بخشیدی؟ من اشتباهی نکردم که تو ببخشی !

سعید به جلز و ولز های او خندید و لیوان به دست از جایش برخاست و به سالن رفت. لیوان را لبه میز جلوی کاناپه‌ی مقابل تلویزیون گذاشت؛ کوسن مبل را کمی جابجا کرد و دراز کشید .

-سعید !

-هوم !

-یه سری عکس برای دیزاین رستوران فرستادم به ایمیلت یه نگاه بهشون بنداز! منم یه کم به اینجا برسم؛ موندم تو این آشغال دونی چطوری زندگی می‌کنی و مریض نمی‌شی !

سعید بی حوصله و خواب‌آلوده ساعد یک دست روی چشم‌ها گذاشت و به دقیقه نکشیده نفس‌هایش آرام و خواب روی چشم‌هایش نشست .

با حس لمس سر شانه‌اش چشم باز کرد و یکهو نیم خیز شد. ولی با دیدن کوین دست روی سینه‌اش گذاشت و نفسی با آرامش کشید و گفت :

-من متوجه نشدم اومدی !

ریموند لیوان نیمه پر او را از روی میز برداشت و گفت :

-تا چند دقیقه دیگه آرین و اِدِل و جرجی هم میان !

کوین با تعجب و نگرانی گفت :

-با این همه سر و صدای ریموند چطوری خوابیدی؟

سعید اما هنوز پی حرف ریموند بود .

-ریموند مَندِرسون دقیقاً چه غلطی داری می‌کنی؟ فقط چند دقیقه خوابیدم مهمونی ترتیب دادی؟ آرین و نامزدش میان اینجا چی کار؟ تو خودت هم اضافی هستی جرجی رو برای چی گفتی بیاد؟

ریموند سر از آشپزخانه بیرون آورد و با تعجب گفت :

-چند دقیقه؟ سعید تو دقیقاً دو ساعت و...

به ساعت روی دیوار نگاه کرد و ادامه داد :

-دقیق دو ساعت و چهل و پنج دقیقه‌ست که خوابیدی!

کوین روی زمین کنار کاناپه نشست و به آن تکیه داد و دو زانو بالا آورد و لیوان نوشیدنی‌اش را بین آنها با دو دست نگه داشت .

-سعید چی مصرف کردی؟

سعید عصبی و کلافه در جایش نشست .

-هیچی !

-ساعت از یک ظهر هم گذشته؛ تو هیچ وقت این ساعت نمی‌خوابیدی !

سعید سرش را میان دست‌هایش گرفت و با ناله گفت:

-شبا خوابم نمی‌بره؛ یه کم قرص خواب آور می‌خورم؛ همونا باعث کسلیم می‌شه !

کوین با تعجب برگشت و نگاهش را در چهره او چرخاند. ریموند از آشپزخانه بیرون آمد و با خشم جلوی او ایستاد و گفت :

-تو دیوانه‌ای سعید! همه این کارات به خاطر یه دختره؟

سعید مثل فنر از جا پرید و سینه به سینه او ایستاد .

-آره! من دیوونه‌م؛ با اینکه می‌دونم ازدواج کرده بازم مثل قبل دوستش دارم و هنوزم عاشقش هستم .

چند ضربه با کف دست به سینه‌اش زد و در حالی که صدایش می‌لرزید ادامه داد :

-دلم زبون نفهم شده هر چی تو این چند روز بهش می‌گم اون دیگه نیست، حرف خودش رو می‌زنه! می‌گه می‌خوامش!

اشک در چشمش جوانه زد و سرش پایین افتاد. کوین که با دادن احتمال درگیری، بینشان ایستاده بود، سر شانه‌های عریان او را

گرفت و به طرف خودش چرخاندش و سپس در آغوشش گرفت و آرام زیر گوشش گفت :

-سعید تو باید به روانپزشک مراجعه کنی !

سعید کمی از او فاصله گرفت و دست زیر چشمش کشید و گفت :

-لازم نیست؛ من خوبم !

ریموند دست به کمر زد و عصبی گفت:

-کاملاً مشخصه که خوبی !

کوین با خشم غرید .

-ری! به خاطر خدا دهنت رو ببند! بعدم زنگ بزن به آرین بهش بگو نیان اینجا و برای اینکه ناراحت نشه بگو غروب بیان رستوران! جرجی هم همینطور! ما هم می‌ریم همون جا !

در حینی که حرف می‌زد با گوشی‌اش هم شماره می‌گرفت. ریموند نگاهی سنگین به آنها انداخت و به سمت دیگر سالن رفت. کوین گوشی را به گوشش چسباند و شروع به صحبت کرد .

-سلام مک !

- ...

-یه وقت ملاقات می‌خوام !

- ...

-نه، برای یکی از دوستانم !

- ...

-ممنون ساعت چهار می‌بینمت !

سعید انگشتش را تهدیدوار بالا آورد و رو به کوین گفت :

-نگو به روانپزشک زنگ زدی !

-دقیقاً هم به روانپزشک زنگ زدم! مک هاریس از دوستان پدرمه !

کوین ده سالی از سعید و ریموند بزرگ‌تر بود و خب با تجربه‌تر! و خوب توانست اوضاع را مدیریت کند .

کنار سعید نشست و گفت :

-دیروز آخرین جلسه دادگاه بود کل اموالتون آزاد شد و فرخ محکوم شد .

سعید به ریموند که سیگارش را آتش می‌زد نگاه کرد .

-ری پنجره رو باز کن سیگار می‌کشی !

سپس خطاب به کوین گفت :

-طلاق ساغر چی؟ فرخ رضایت داد که طلاقش بده؟

لب کوین به دو طرف کش آمد .

-با درسی که تو، هفته پیش بهش دادی مگه جرات داشت رضایت نده؟

سعید نیش خندی زد و گفت :

-حقش بود !

ریموند از پای پنجره گفت:

-می‌دونی که جریمه دندون شکستش رو هم باید بدی؟

سعید شانه بالا انداخت .

-لازم باشه بقیه دندوناش رو هم می‌ذارم کف دستش و جریمه اونا رو هم می‌دم؛ فقط دست از سر ساغر برداره !

کوین به عقب تکیه داد و گفت :

-فرخ داره میره ونکوور پیش پدر و مادرش! فکر نکنم دیگه ببینیمش !

سعید مشکوک نگاهش کرد .

-با بچه؟

کوین سرش را آرام تکان داد .

-من برای گرفتن سرپرستیش همه تلاشم رو کردم ولی خب... با سابقه خودکشی ساغر الویت با پدرشه !

سعید سری تکان داد و به این فکر کرد که احتمالاً خواهرش هم به روانپزشک نیاز پیدا خواهد کرد .

❤️🧡💛💚💙💜

از لای پرده به بیرون نگاه کرد. بارانی نرم در حال باریدن بود. به بهادر نگاه کرد که در آرامش خوابیده بود .

تنها صدایی که می‌آمد صدا فیس فیس کتری بود. هوای اتاق به خاطر باران دم کرده و گرم بود. با حسرت به پنجره نگاه کرد؛ کاش

می‌شد پرده را کامل کنار می‌زد و آن را تا آخر باز کند و هوای تازه را نفس بکشد .

در آن چند هفته که پا به این دخمه گذاشته بود، فقط یک بار برای خرید یخچالی و خورد و خوراک، بهادر با اسکورت خودش او را بیرون برد و دوباره به خانه باز گردانده بود .

نگاه دیگری به بهادر کرد. نفس‌های عمیق می‌کشید. این یعنی خوابش سنگین شده است و به این زودی‌ها بیدار نمی‌شود .

دلش کمی پیاده روی زیر باران خواست. دلش در این باران، بهاری شد و هوای مادرش را کرد .

کفش‌هایش را از جا کفشی پلاستیکی و دو طبقه کنار در برداشت و سعی کرد با بی صدا ترین حالت ممکن در را باز کند. ابتدا در را پشت سرش بست و آرام و زیر لب به امید سلام کرد. کفش‌ها را زمین گذاشت و با سرعت پوشید .

پایش که به خیابان رسید نفس عمیق کشید و بوی تازگی را تنفس کرد. به سمت خانه مادرش پا تند کرد. راهی نبود و فقط چند خیابان فاصله راه بود .

بعد پنج دقیقه که تقریباً دویده بود، به پشت در رسید و تازه دل نگرانی به سراغش آمد. با یادآوری رفتار پدرش غم عالم بر سرش آوار شد. پا پس کشید. دیگر دلش دیدن مادرش را هم نخواست. اشک که پای چشمش چکید، دلش از پدرش چرکین شد. نتوانست دلش را راضی به جلو رفتن کند. با همان سرعتی که آمده بود. برگشت. سرش را پایین گرفت تا کسی اشک‌هایش را نبیند. یک جمله سعید مدام در سرش میخ می‌کوبید. "اشکای تو پاکه هر کسی لیاقت دیدن اشکت رو نداره "!

شدت اشک‌هایش بیشتر شد و سرش بیشتر پایین آمد .

با سرعت وارد اتاقک نگهبانی شد و به دستگیره در اتاقشان چنگ زد و آن را باز کرد .

با صدای باز شدن در بهادر سر از روی بالشتش بلند کرد و خمار از خواب با چشمی نیمه باز نگاهش کرد .

-کدوم گوری بودی؟

ناگهان در جایش نشست و این را پرسید. عاطفه اشک‌هایش را پاک کرد و با تته و پته گفت :

-ر... رف... رفتم خو... خونه مامانم!

بهادر با عصبانیت از جایش پرید و یقه او را در دستش فشرد .

-تو بیجا کردی رفتی! فکر کردی می‌ذارم دوباره گند بالا بیاری؟

رهایش کرد و به طرف در رفت و کلید را در قفل چرخاند و گفت :

-یک بار هرز پریدی این‌بار صاحب داری نمی‌ذارم از دستم بپری! دیگه حق نداری پاتو از این جهنم بیرون بذاری !

به سمت سرویس می‌رفت که یکهو ایستاد و به طرفش برگشت و انگشت تهدیدش را جلویش تکان داد و گفت :

-وای به روزت اگر بفهمم جای دیگه‌ای رفته بودی !

ترس بر تن نحیفش نشست و لبش را گاز گرفت و با نگاهی لرزان به بهادر نگاه کرد و همین باعث مشکوک شدن او شد. گرچه دیگر چیزی نگفت و این آرامش قبل طوفانش بود !



رب را به گوشت چرخ کرده اضافه کرد و زیر آن را خاموش کرد؛ بسته یخ زده لوبیا سبز را به آن اضافه کرد و در قابلمه را گذاشت تا یخ آن باز شود. بهادر هر اخلاقی که داشت به شکمش خوب می‌رسید و رو فرم نگه داشتن هیکلش و باشگاهش در اولویتش بود؛ اصلاً مهم‌ترین دلیلش برای شیفت شب بودن نگهبانی این بود که خللی به برنامه‌های باشگاهش در روز ایجاد نشود. کافی بود عاطفه لب تر کند که گوشت و مرغ و فلان جنس تمام شده، تا شب نشده در دسترسش بود !

بعد از ماجرای بیرون رفتنش بهادر دیگر چیزی نگفته بود ولی دیگر حق بیرون رفتن آن هم به تنهایی را از دست داده بود و درِ خانه به صورت مداوم به رویش قفل بود .

هنوز عصر بود و تا شب و حاضر کردن لوبیا پلویش کلی وقت داشت. با بی حوصلگی مجله‌ای که دو هفته پیش دور از چشم بهادر خرید را ورق می‌زد. سرگذشت‌های عبرت آموز، داستان‌های زندگی، هیچ کدام به عجیبی و تلخی زندگی خودش نبود .

با چرخش کلید در درون قفل سریع مجله را زیر دو دست رخت خواب کنار اتاق پنهان کرد. و در جایش ایستاد .

بهادر با چشم‌هایی به خون افتاده وارد شد و در حالی که به دو چشم او نگاه می‌کرد با حالتی مشکوک جلو آمد؛ عاطفه عصبانیت را در چشم‌های او دید؛ قدمی به عقب رفت و با ترس نگاهش کرد .

-ب... بهادر؟ چته؟

بهادر دو انگشت شست را درون جیب‌های شلوار جینش فرو برد و باز جلوتر آمد. زهرخندی ترسناک زد و گفت :

-که پریروز رفته بودی خونه ننه‌ت؟

عاطفه پشتش که به دیوار خورد فهمید راه فراری ندارد. دو دست از کنار بدنش به دیوار چسباند و سرش پایین افتاد .

بهادر چانه او را محکم در چنگش گرفت و سرش را بالا آورد؛ سپس بدنش را به تن لرزانش چسباند و زیر گوشش غرید :

-خودت بگو کدوم گوری رفته بودی؟

لب‌های عاطفه لرزید و انگار سکوتش به بهادر مجوز دست درازی داد. پشت انگشت‌های ورزیده‌اش که با لب‌های او برخورد کرد، سوزی دردناک کنار لبش را آزرد .

-فکر کردی من خرم؟

عاطفه به مچ دست‌های او چنگ زد و تند تند پلک زد تا اشکش پای چشمش نریزد .

-به خدا رفتم تا خونه‌مون، ولی پام نکشید برم، برگشتم!

صدای عربده بهادر در گوشش زنگ زد .

-من رو خر فرض نکن! داری چرت می‌گی! هوس ول چرخیدن تو خیابون داشتی! تا حالا چند بار اینطوری قالم گذاشتی؟ هان؟ چند بار؟

بالاخره اشکش چکید .

-هیچی! به خدا هیچی! دروغ نمی‌گم !

ضربه دوم که به دهانش خورد پشت سرش به دیوار برخورد کرد و گیج شد. بهادر همان‌جا رهایش کرد و او روی زمین سقوط کرد .

-دیگه حق نداری بری بیرون! فهمیدی؟

عاطفه به سختی در جایش نشست و سر تکان داد .

-بگو چشم !

با نفرت به او نگاه کرد و پشت دستش را به لب خونینش کشید و زیر لب گفت :

-چشم !

بهادر "خوبه"ای زیر لب گفت و با خروجش از اتاق در را به هم کوبید .

عاطفه به پهلو دراز کشید و زانوهایش را جمع کرد .

صدای بگو مگوی بهادر با امید و صدای کوبیده شدن درب اتاقک نگهبانی آمد، دوباره سکوت شد .

عاطفه لکه سیاهی را می‌دید که کم کم از گوشه زندگیش رشد می‌کرد و قصد داشت انقدر بزرگ شود که کل دنیای او را بگیرد .



وقتی از خواب بیدار شد دست و پایش کرخت شده بود و سرما تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود.

خودش بعید می‌دانست که خوابش برده باشد و بیشتر شبیه به بی‌هوش شدن بود !

در دستشویی صورتش را شست و وضو گرفت. ابتدا به سراغ لوبیا پلوی نیمه کاره‌اش رفت. نمی‌خواست گَزَکی دیگر دست بهادر بدهد تا بهانه‌ای برای زدن سیلی‌ای دیگر داشته باشد .

جا نمازش را پهن کرد و به نماز ایستاد.

سرش روی اولین سجده رفت که کلید در قفل چرخید .

ترسید و جلوی خدا به لکنت افتاد و کلمات را گم کرد .

در باز شد و بهادر با صورتش همان میان چهار چوب رو به داخل افتاد .

عاطفه جیغی از سر ترس زد و نمازش را شکست .

-بهادر؟

ابتدا قدمی عقب رفت و به جسم بی جان او نگاه کرد. انگار خواب بود. با احتیاط جلو رفت؛ چادر نمازش را زیر بغل گلوله کرد و کنارش روی زانو نشست .

-بهادر حالت خوبه؟

دست به پیشانی خودش برد و زیر لب گفت :

-چه غلطی بکنم؟

بهادر با ناله لای پلکش را باز کرد و لبخندی کوتاه به او زد و زمزمه کرد :

-اومدی فرناز؟

فرناز؟ فرناز دیگر که بود؟ هذیان می‌گفت .

زیر بغل او را گرفت و سعی کرد به داخل بکشدش. عرق روی صورت او را گرفته بود و سخت نفس می‌کشید. دهانش بوی بدی می‌داد و این بو حال عاطفه را هم خراب می‌کرد. به هر جان کندنی بود او را به داخل کشید؛ بالشتی گذاشت و سرش را روی بالشت قرار داد.

به نفس نفس افتاده بود. نفسی عمیق کشید و روی پایش ایستاد. از در سرکی به داخل نگهبانی کشید و کسی را ندید .

بهادر در حالی که از لرز دندان‌هایش به هم می‌خورد زیر لب تکرار می‌کرد :

-فرناز... فرناز...

عاطفه پتو را پایین پایش انداخت و ابتدا جیب‌های او را به دنبال گوشی‌اش جستجو کرد تا به پدرشوهرش خبر بدهد. با یافتن گوشی پتو را روی تن او کشید و کنارش نشست. گوشی را روشن کرد ولی رمز می‌خواست !

-بهادر بیداری؟

بهادر با چشم بسته هومی کوتاه گفت .

-رمز گوشیت چیه؟

بهادر زیر لب بی آنکه چشم باز کند چند کلمه و عدد را گفت .

عاطفه می‌دانست حال عادی ندارد که اگر داشت محال بود رمز گوشی را به همین راحتی به او بگوید !

گوشی را بالا آورد و سعی کرد بر خودش مسلط باشد. تا به حال با گوشی هوشمند سر و کار نداشته بود و کاملاً مشخص ناشی بود. با کمی ور رفتن به برنامه‌هایش توانست لیست مخاطبینش را پیدا کند. اولین شماره به نام امید بود. بهتر از این نمی‌شد به او زنگ می‌زد تا به جای او هم نگهبانی را کنترل کند .

با انگشت‌های لرزان روی شماره ضربه زد و گوشی را کنار گوشش گذاشت. به بوق چهارم رسید و عاطفه ناامید از جواب او شد، که صدایش از پشت گوشی آمد .

"یه دقیقه خفه شید ببینم این نسناس چی می‌گه "!

-بگو بهادر؟

دورش انگار شلوغ بود صدای خنده‌های بلندی که میان موزیک خارجی گم شده بود، انگار مهمونی یا همچین جایی بود. عاطفه هول زده مانده بود چه جوابی بدهد وقتی سکوتش طولانی شد امید با خنده و لودگی گفت :

-الو...و بهادر چرا لالمونی گرفتی؟ به جون فرنازت اگر بگی کمت بود من که نمیارم برات !

فرناز !

اینکه بهادر با زن دیگری باشد برایش مهم نبود؛ ولی اینکه بازیچه دست او شده است آزارش می‌داد. اینکه در مصرف چیزی زیاده روی کرده بود هم برایش اهمیت نداشت؛ مهم این بود که فعلاً اسیر دست بهادر بود .

با صدای آرامی سلام کرد .

امید مکثی طولانی کرد و فقط صدای شلوغی اطرافش بود که می‌آمد .

-سلام! شما؟

نفسی عمیق کشید و بغضش را فرو برد .

-من... من همسر بهادرم !

همسر بهادر !

چه نسبت مزخرف و کثیفی داشتند .

-حال بهادر خوب نیست؛ کسی هم برای نگهبانی نیست؛ میشه شما امشب رو جای بهادر بیای؟

امید با کمی تعلل به حرف آمد .

-چشه؟

عاطفه نگاهی به بهادر که هنوز می‌لرزید و زیر لب هذیان می‌گفت کرد و گفت :

-نمی‌دونم فکر کنم تب و لرزش کرده مدام هم هذیون می‌گه !

-تا یک ربع دیگه میام!

عاطفه نفسی به راحتی کشید و قطع کرد .

قطره اشکی که با جبر پشت پلکش نگه داشته بود بالاخره فرو چکید. در دورترین نقطه به بهادر نشست و زانوهایش را بغل کرد و دستش را جلوی دهانش گرفت. زندگیش به خاطر یک سیلی کن فیکون شده بود. چهره‌اش با درد در هم فرو رفت و ناله‌ی بی صدایش را با گاز گرفتن عضله کف دست راستش خفه کرد و به جلاد این روزهایش نگاه کرد. به خاطر یک سیلی چند بار دیگر

باید سیلی می‌خورد؟ بس نبود؟ اینکه حال و آینده‌اش با هم سیاه شد، اینکه پدرش را از دست داد و مادرش را ماهی یک بار هم نمی‌دید، برای جبران یک سیلی کافی نبود؟

"لعنت بهت بهادر!"

نفهمید چند دقیقه گذشت. چند دقیقه‌ای که برایش چند ساعت تمام شد و با هر بار "فرناز" گفتن بهادر بیشتر تحقیر شد و بیشتر قلبش در هم کوبیده شد .

از جایش بلند شد و چادر نمازش که جلوی در افتاده بود برداشت و سرش کرد .

با تقه‌ای که به در خورد آن را باز کرد و برای اولین بار با امید چشم در چشم شد. زیر لب سلام کرد و آرام‌تر جواب شنید. امید تا کنار بهادر پیش رفت و گوشه‌ی پتو را کنار زد و بهادر را به پهلو کرد. سپس آمپولی که همراهش بود را به او تزریق کرد .

-این آرومش می‌کنه !

-شما مگه دکتری؟ چی بود زدی بهش؟ بلایی سرش نیاد؟

امید پوزخندی زد و گفت :

-نترس نمی‌میره؛ این آمپول باعث می‌شه تا صبح فقط بخوابه؛ دیگه نه هذیون می‌گه، نه لگد می‌پرونه !

سپس آرام‌تر گفت :

-صبح دوباره میشه همون سگی که بود !

به طرف در خروج برگشت و گفت :

-گوشیش رو برگردون تو جیبش، اگر پرسید کی من رو خبر کرد بگو خودم نگرانش شدم اومدم بهش سر بزنم و دیدم که حالش خوب نیست! صبح هیچی رو یادش نمیاد خیالت راحت!

قدمی به طرف در رفت و با کمی تردید گفت :

-در مورد.... در مورد اسمایی هم که تو خواب به زبون میاره... زیاد فکرت رو درگیرش نکن! هیچ کسی تو زندگیش نیست!

از در خارج شد و در حال پوشیدن کفش‌هایش بود که عاطفه از همان جایی که ایستاده بود گفت :

-برام مهم نیست کسی غیر من تو زندگیش باشه ولی فقط محض کنجکاویم،... اون کیه؟

امید بدون آنکه برگردد گفت :

-می‌خوای بدونی چی کار؟ بچسب به زندگیت؛ یه کاری کن پا بندت بشه !

دستش بی اراده روی لب کبودش را لمس کرد .

-من نمی‌خوام پا بندش کنم،... من می‌خوام آزادم کنه !

امید نگاهش را یک دور کامل در صورت او چرخاند و روی ترک گوشه لب او مکث کرد .

-حیف شدی! چی توی این کله خر دیدی که زنش شدی؟

به بهادر اشاره کرد و ادامه داد :

-هر چند که از بعد فرناز بهادر از پشه ماده هم نگذشت! زخم خورد و زخم زد .

پشت مانیتور نشست و گفت :

-دوست دختر بهادر بود!... یهو بدون هیچ مقدمه‌ای ازش خداحافظی کرد و هیچ کس نفهمید کجا رفت !

عاطفه زیر لب گفت :

-خوش به حالش در رفت !



شب را خوب نخوابیده بود و نزدیک صبح با سردرد خوابش برد. آخر شب بالشتی پایین پای بهادر انداخت و سرش را روی آن گذاشته بود تا به خیال خودش بخوابد؛ ولی چه خوابی؟ تا صبح گردنبندش را در مشتش فشرده بود و گریه کرده بود. از خدا هم دلگیر بود و شکایت پیش خودش برده بود. دلش می‌خواست فریاد بزند "چرا؟"

دلش می‌خواست بگوید "چرا من؟" چرا باید یک شبه هست و نیستش را از دست می‌داد؟ پدرش، عشقش، درسی که برای آن تلاش زیادی کرده بود !

دلش می‌خواست سر خدا فریاد بکشد و بگوید، "خدایا، دیوار کوتاهتر از دیوار من گیر نیاوردی؟"

چند باری میان گریه خوابش برد و با دیدن کابوسی ترسناک از خواب می‌پرید. خواب می‌دید بهادر او را از روی یک بلندی به درون سیاهی پرتاب می‌کند و هر بار با ترس از مردن بیدار می‌شد. به راستی که از مرگ واهمه داشت وگرنه تا به حال خودش را راحت کرده بود !

با شدت بوی تندی هوشیار شد و لای یک پلکش را باز کرد. بهادر به دیوار تکیه داده و یک پا دراز و یک پایش از زانو خم کرده بود و دستی که سیگار لای انگشتش بود را روی زانو گذاشته بود و سرش را به عقب تکیه داده و چشم بسته بود .

بوی سیگار بود که اذیتش می‌کرد. با کرختی بلند شد و در جایش نشست بهادر حرکتی نکرد و فقط چشم باز کرد و در سکوت نگاهش کرد .

عاطفه دستی به موهایش کشید و از حال پریشانشان کمی کم کرد و بی توجه به بهادر که نگاهش می‌کرد، دست دراز کرد و شالش را

برداشت و مثل تمام این یک ماه و نیم زندگی به اصطلاح مشترک موهایش را از چشم‌های ناپاک بهادر پوشاند .

توجهی به پوزخند بهادر نکرد و مثل تمام آن یک ماه و نیم سلام و صبح بخیری رد و بدل نکرد و از جایش بلند شد. ابتدا کتری را از آب پر کرد و روی گاز گذاشت و سپس به سرویس رفت تا دست و صورتش را بشوید .

مشتی آب به صورتش پاشید و به خودش در آینه نگاه کرد. پای چشم‌هایش یک سانتی گود رفته بود و سیاهی پهنی دور آنها را گرفته بود. گوشه لبش ترک کوچکی خورده بود که نگاه به آن نفرت عاطفه از دست‌های بزرگ بهادر را بیشتر می‌کرد .

از دستشویی خارج شد و دست و صورتش را خشک کرد. نفسش از شدت بوی سیگار بالا نمی‌آمد؛ به طرف پنجره رفت و پرده را کامل کنار زد و آن را باز کرد. نفس عمیقی از هوای تازه بهار کشید که با فریاد و کشیدن پشت یقه‌اش توسط بهادر نفس در سینه‌اش گره خورد .

-چه غلطی می‌کنی؟ مگه نگفتم حق باز کردن این پنجره رو نداری؟

سپس خودش پنجره را بست و پرده را محکم کشید .

-بوی سیگار داره خفه‌م می‌کنه !

بهادر کامی از سیگارش گرفت و یقه عاطفه را گرفت و او را به سینه خودش چسباند و از فاصله کمی با صورتش دود را سمتش فوت کرد .

-باید بهش عادت کنی !

به سرفه بدی افتاد و خواست عقب بکشد که بهادر رهایش نکرد. وقتی لب روی لبش گذاشت دلش می‌خواست عق بزند. دلش می‌خواست روی این زندگی بالا بیاورد و گند بزند به هر چیزی که گند زد به حال و آینده‌اش !

بهادر سیگارش را درون سینک ظرفشویی پرت کرد و با ولع بیشتری بوسید و توجهی به دست و پا زدن‌های او نکرد .

-گفته بودم که هر چی بیشتر وحشی بشی بیشتر به من می‌چسبه !

یک دست پشت سرش گذاشت و یک دست پشت کمرش و با فشار باعث شد زانو بزند و خودش هم همراهش خم شد .

-ولم کن وحشی !

به پشت روی زمین خوابید و او روی پاهایش نشست و با یک دست هر دو دست او را بالای سرش قفل کرد و دست دیگر را روی دهانش فشار داد .

-خفه !

دنیا پیش چشمش سیاه شد وقتی دست از روی دهانش برداشت و با خشونت یقه‌اش را به پایین کشید!

❤️🧡💛💚💙💜

صدای فریادهای بهادر که امید را به نظر داشتن به عاطفه متهم می‌کرد، از پشت در به گوشش رسید.

روزهایش یکی پشت دیگری می‌گذشت و به هفته و ماه تبدیل می‌شد. هشت ماه کذایی گذشته بود و رفتارهای بهادر بهتر که نشده بود هیچ، بدتر هم شده بود. بد دل بود؛ به زمین و زمان شک داشت و بیشترین تهمت را به امید می‌زد .

فریاد امید بلندتر بود .

-خفه می‌شی بهادر یا در دهنت رو گل بگیرم؟

-آدم گِل گرفتن نیستی !

-برو بمیر! من اصلاً زن تو رو می‌بینم؟ اسیر گرفتی؟ بد بخت رو صد تا سوراخ قایم می‌کنی، مبادا کسی بفهمه که چطوری داری زجر کشش می‌کنی !

-به تو چه؟ تو چرا دلت شورش رو می‌زنه؟ تو ....

صدای زنگ موبایل بهادر میان توهین‌هایش پرید و صدایش را برید. انگار از نگهبانی خارج شد .

عاطفه با کاموایی که چند وقت پیش به مادرش گفت و برایش آورد سرش را گرم کرده بود. نه اجازه بیرون رفتن از آن دوزخ را داشت

و نه تلفنی و نه تلویزیونی؛ می‌دانست که اگر این گونه پیش برود رو به جنون و دیوانگی خواهد رفت .

از آخرین باری که مادرش به دیدنش آمد و این چند تا کلاف کاموا را برایش آورد، سه ماه گذشته او دیگر نیامده بود و حالا دلش هوای او را کرده بود .

میل بافتنی را در دست گرفت و سعی کرد فکرش را از زندگی مزخرفش دور کند. چه می‌بافت؟ خودش هم نمی‌دانست و فقط می‌بافت !

آن چه که می‌بافت چیزی شبیه به شال گردن بود طرحی یا مدلی بلد نبود و فقط می‌بافت و می‌بافت .

خدا هم کلاف زندگی او را با دست‌های بهادر می‌بافت!

یکی زیر، یکی رو، یکی زیر، یکی رو !

در با ضرب باز شد و بهادر با کفش داخل آمد .

دیگر این رفتارهایش برایش عادی شده بود. کاری که نداشت و بی کار بود پس جارو زدن اتاق برایش تفریح بود .

-پاشو بپوش بریم خونه بابات‌اینا !

دستش دور میل‌های بافتنی فشرده شد ولی سعی کرد بی تفاوت باشد و بی آنکه به او نگاه کند گفت: - من اونجا نمی‌رم!

بهادر پوزخندی زد و گفت :

-باباتو رو به قبله کردن گفته دم رفتنی می‌خواد تو رو ببینه !

قلبش از شکل بیان او فشرده شد .

چقدر این مرد بی رحم بود؟ پدرش هر چقدر هم که در حق دخترش بدی کرده بود باز هم پدرش بود و هنوز هم درد او به دردش می‌آورد .

با انزجار به بهادر نگاه می‌کرد و حرکتی نمی‌کرد. بهادر جلو آمد و بافتنی را از دستش بیرون کشید و به گوشه‌ای پرتاب کرد .

-می‌گم پاشو! مامانت انقدر گریه کرد که گفتم باشه میارمش اگر نمیای زنگ بزنم بگم ...

نگذاشت حرف او تمام شود و از جایش برخاست .

-صبر کن لباس بپوشم!

پدرش در حال احتضار بود و پی تنها فرزند خود فرستاده بود. درست بود که در حقش جفا کرد ولی دیگر از سنگ که نبود! دلش مچاله شد و هقی خفه زد. چادرش را از داخل کمد بیرون آورد. بهادر کلافه دور خودش چرخی زد و با نارضایتی گفت :

-هر چی احتیاج داری بردار که چند روزی اونجا بمونی؛ من حوصله ندارم هر روز ببرم و بیارمت !

انگار آفتاب از سمت دیگری طلوع کرده بود .

-این‌طور که بوش میاد سید علی تا فردا، پس فردا رفتنیه؛ گفتم اگر بمیره حسرت دیدنش به دلت نمونه !

نیش خندی زد و با گفتن "زودتر بیا بیرون" از در اتاق خارج شد .

بهادر از کی به فکر حسرت‌های او بود؟

دو دست لباس برداشت؛ یک بلوز آبی روشن و یک شومیز مشکی! دستش دور شومیز مشت شد و آن را به صورتش فشرد تا صدای هق هقش از در بیرون نرود .

روزهایی که به عشق گرفتن یک شاخه گل از دست پدرش پا به باغ می‌گذاشت خیلی دور نبود ولی انگار صد سال از آن روزها گذشته بود که محبت‌های پدرانه او، هر چند کم و کمرنگ، را فراموش کرده بود.

هقی دیگر زد و روی زانو نشست. بعد از هشت ماه می‌خواست به دیدن او برود. آن هم وقتی که لحظه به لحظه به مرگش نزدیک می‌شد. قطرات سوزان اشک به روی قلب یخ زده‌اش می‌ریخت و یخش را باز می‌کرد؛ وقتی به در خانه رسیدند دیگر از سرمای قلبش خبری نبود و سر تا پا آتش شده بود.

نفهمید در را چه کسی باز کرد. در راهرو در آغوش مادرش فرو رفت و عطر تنش را عمیق نفس کشید .

کنار رضوانه وارد اتاق شد و یک نظر به کسانی که دور تشک پهن شده وسط اتاق نشسته بودند انداخت. عمه‌ها و عمویش را چند سالی بود ندیده بود؛ پیر شده بودند. عمو سید حسن آن طرف و عمه حمیده و عمه جمیله و زن عمو هاجر بالای سر بستر نشسته بودند .

تمام این سالها آنها کجا بودند؟ حالا آمده بودند جان کندن کوچکترینشان را ببینند؟

سلام سردی کرد و نزدیک بالشت پدر کنار سرش نشست.

نه ماه بود او را ندیده بود و انگار ده سال گذشته بود. چین‌های ریز و درشت کنار چشم پدر که این را می‌گفت! شیمی درمانی هم که فقط موهایش را گرفته بود و تاثیری روی بیماری نگذاشته بود. همان چند تار باقی مانده هم سفید بودند. این مشت پوست و استخوان که جلویش دراز به دراز خوابیده و انتظار فرشته مرگ را می‌کشید، پدر چهل و پنج ساله‌اش نبود؛ او پیرمردی نود ساله بود !

رضوانه دست روی بازوی به شدت لاغر سید علی گذاشت و آرام صدایش کرد .

-علی؟ بیداری؟

به آهستگی پلک باز کرد .

-بابا!

لب‌های سید علی تکان خورد و صدای ضعیفش ناواضح به گوشش رسید. سر جلو برد و بوسه آرامی به پیشانی او زد .

-اومدی بابا؟

با کف دست روی صورتش کشید و با لبخندی میان اشک‌هایش سر به تایید تکان داد. نگاهش را یک بار دیگر دور اتاق چرخاند. عمه حمیده که سالخورده‌تر بود با تاسف سر تکان داد و گفت :

-مگه بابات چند تا بچه داره که ولش کردی به امون خدا؟ هان؟

عمه دیگرش زیر گریه زد و در میان مویه‌هایش گفت :

-تف به ذاتت دختر که یه سر به بابای مریضت نمی‌زنی! معلوم نیست مادرت از چه تخم و ترکه‌ایه که بچه‌اش انقدر جنسش خراب شده! ای خدا ذلیلت کنه زن که از روزی که پات تو خونه داداشم باز شد با خودت بدبختی آوردی !

بغضی که گلوی رضوانه را گرفته بود کسی ندید. عمو سید حسن زیر لب غرید :

-بس کنین دیگه! زن‌داداش برو دامادت رو تعارف کن بیاد تو؛ انگار خجالت کشیده که نیومده !

دست نحیف و بی رمق سید علی بالا آمد .

-نه! نمی‌خوام ببینمش! همه‌تون برید بیرون !

دو خواهر با ترش‌رویی اعتراض کردند. برادرشان که انگار عاقل‌تر بود با تشر آن دو را به بیرون از اتاق هدایت کرد .

حالا فقط عاطفه بود و پدری رو به احتضار! پدری که انگار جان می‌کند و روحش جسمش را رها نمی‌کرد .

صدایش از اعماق وجودش بیرون می‌آمد و عاطفه مجبور بود گوشش را به لب‌های کبود او نزدیک کند .

-من رو ببخش عاطفه! من رو ببخش !

قطره اشکش پشت دست سید علی چکید .

-بابا، من دختر خوبی برات نبودم، کج رفتم !

سید علی برای چند ثانیه پلک بست. نفسی بی جان کشید و گفت :

-یه روز دلم بد جور هوات رو کرد؛ بدون اینکه رضوان بفهمه اومدم که ببینمت! جلوی در نگهبانی برج خیلی با خودم کلنجار رفتم؛ فکر می‌کردم زندگی بدی نداشته باشی و تنها دردت قهر و غضب من باشه !

دست‌هایش فشار بیشتری به دست عاطفه آورد .

-بالاخره دلم رو به دریا زدم و اومدم تو اتاق نگهبانی؛ هنوز به اون پسره سلام نکرده بودم که صدای داد و بی‌داد بهادر از پشت در اتاق بلند شد و پشت سرش یه بار صدای جیغ تو اومد؛ به اون پسره نگاه کردم که گفت: "باز این وحشی شد افتاد به جون زنش"! نتونستم هیچ کاری کنم؛ خودم این بلا رو سرت آوردم و دیگه روی نگاه کردن به چشمات رو نداشتم .

بغضی که در گلوی عاطفه بود بیشتر به عضلات گلویش فشار آورد .

-خیلی اذیتت می‌کنه؟

عاطفه سرش را به پایین تکان داد و چشم‌های سید علی با درد بسته شد !

-من چی کار کردم با زندگی تنها جگر گوشه‌م؟ خدا داره جون به سرم می‌کنه تا نفسم رو ببُره... من دارم تقاص ظلمی که به تو کردم رو پس می‌دم! تقاص ظلمی که... به اون جوون کردم...

عاطفه پلک‌هایش را محکم بست و اشکش مثل رودی روان از میانشان فوران کرد .

-عاطفه؟

عاطفه چشم باز کرد و به چشم‌های رو به خاموشی پدر نگاه کرد .

-من رو ببخش تا راحت‌تر جون بدم!

قطره اشکی از گوشه چشمش به میان موهای شقیقه‌اش سر خورد .

-ببخشم! دارم عذاب می‌کشم و جونم در نمیاد! خیلی درد داره! ببخش و راحتم کن!

لب‌های عاطفه لرزید و دلش از جا کنده شد .

-دردت به جونم بابا... مگه می‌تونم نبخشمت؟ قسمت منم اینطوری بوده دیگه... قسمت بوده که بخت من سیاه باشه !

میان هق هق گفت :

-بخشیدمت بابا !

سید علی به چشم‌های عاطفه نگاه کرد و گفت :

-اگر یه روزی... یه جایی... اون پسر رو دیدی... بهش بگو ... حلالم کنه! خدا من رو ببخشه...

گریه عاطفه شدیدتر شد !

آخ از سعیدش !

یعنی می‌توانست روزی با سعید چشم در چشم شود و برای پدرش حلالیت بطلبد؟

سید علی انگار حرف‌هایش را زده بود که نفسی با آسودگی کشید و چشم بست.....

❤️🧡💛💚💙💜

به همدیگر احترام بگذاریم و #کپی_نکنیم

لاغر بود لاغرتر شده بود و لباس‌های مشکی به تنش زار می‌زد .

باد سردی لا به لای چادر سیاهش می‌پیچید و لرز بر تن و بدن نحیفش می‌نشاند .

بوی غم را همه جا حس می‌کرد؛ بوی درد، بوی تنهایی، بوی بی کسی !

برایش مهم نبود که بیشتر از دو ساعت است در آن سرما روی خاک سرد نشسته و فقط به گل‌های پر پر گلایل نگاه کرده و اشک ریخته است .

بغضی که در گلویش گیر کرده بود با آن اشک‌ها هم فرو نمی‌رفت .

این چند روز دلش از خیلی‌ها شکست و دم نزد. عمه‌هایش او و مادرش را پس می‌زدند و با طعنه و کنایه دل خونشان را خون‌تر می‌کردند !

بهادر حاضر نشد فقط یک روز به ده بیاید و این کارش باعث شد متلک‌های فامیل نمک شوند روی زخم‌هایش !

دلش از زمین و زمان پر بود و کسی نبود به درد و دلش گوش دهد. در آن چند روز آنقدر خودخوری کرده بود که غم باد گرفته بود .

فکر نمی‌کرد مرگ پدر انقدر سهمگین باشد؛ باور اینکه هفت روز است که پدرش به دنیایی دیگر کوچ کرده خیلی سخت بود. باد سرد غروب روزهای میانی آبان ماه روی اشک‌های داغش شلاق می‌زد. ولی برایش مهم نبود و کنار کپه خاکی که پدرش را در میان خود پنهان کرده نشسته بود .

بر طبق وصیت سید علی جسدش را در روستای خودشان به خاک سپردند. روز آخری بود که در شهرستان بودند و قرار بود دوباره به زندانش بازگردد. از ظهر برای وداع با پدرش سر مزار او آمده بودند. هفت روز غم را قصد داشت با اشک‌هایش بشوید؛ ولی مگر تمام می‌شد؟

وقتی عمه‌هایش عزم رفتن کردند و مادرش هم همراه زنان ده به خانه پدربزرگش بازگشت، او هنوز آنجا نشسته بود. با کف دست روی صورتش کشید و به گل‌های پر پر شده نگاه کرد .

-همین بابا؟ فقط منتظر بودی ببخشمت؟

هق آرامی زد و کف دست روی گل‌ها گذاشت .

-بابا می‌دونی چه کار سختی از من خواستی؟ من تا عمر دارم دیگه سعید رو نمی‌بینم. یعنی بهادر نمی‌ذاره که ببینمش !

قطره قلطان دیگری روی گونه‌اش راه گرفت و او با پشت دست روی آن کشید. سر روی خاک گذاشت و هق هقش در میان گورستان پیچید .

تنها بود و تنهاتر شد .

روی خاک دراز کشید و قبر را در بغل گرفت؛ شاید می‌خواست آغوشی که بچگی‌هایش را در آن گذرانده بود را در میان آن خاک‌ها پیدا کند؛ ولی فقط سرما بود و سرما !

بدنش بی حس شد .

کرخت شد .

بوی خاک حالش را بد می‌کرد ولی بیشتر بو کشید. بویی از پدرش نمی‌داد .

گونه روی خاک سرد و تیره گذاشت و به دور دست نگاه کرد. باغ‌های اطراف پیدا بود. همان‌جایی که بین کوچه‌هایش روی

شانه‌های پهن پدر می‌نشست و از شاخه درخت بیرون زده از سر دیوار باغ پدربزرگش شاهتوت می‌چید و مادرش مدام با خنده می‌گفت "محکم بگیرش علی" و وقتی با دست های به رنگ خون از آب شاهتوتش پیشانی پدر را می‌گرفت، خنده‌هایشان در میان درختان باغ‌های اطراف گم می‌شد .

پدربزرگش غر می‌زد "مگر در باغ را از شما گرفته‌اند که مثل دزدها از پشت دیوار سرک می‌کشید؟"

او که نمی‌دانست مزه‌ی شاهتوت‌های بیرون زده از باغ فرق دارند !

-بابا دلم شاهتوت می‌خواد !

دستی از پشت سر بازوهایش را گرفت و از روی خاک بلندش کرد .

-چی کار می‌کنی؟ سرما می‌خوری دختر !

با سستی در جا نشست و به موهای جو گندمی عمو سید حسن نگاه کرد. در چشم‌هایش گرد غم و پیری نشسته بود. شرمنده روی بازمانده برادرش بود. نیش و کنایه‌های همسر و خواهرهایش را شنیده بود و دم نزده بود. او هم مثل پدرش بود؛ صبور بود و دیر

آتشی می‌شد و وقتی هم که خشمگین می‌شد خون جلوی چشمش را می‌گرفت و خشک و تر را با هم می‌سوزاند. هنوز خواهرهایش نتوانسته بودند او را به آن حد از خشم برسانند تا از همسر تنها مانده برادرش حمایت کند. نمی‌دانست از سردمزاجی او بنالد یا از زخم زبان‌های عمه‌ها و زن‌عمویش !

-از من خرده به دل نگیر عموجان، بابات به ما نگفته بود که مریضیش در چه حدیه!

گفتن این حرف‌ها دیگر چه سودی داشت؟

-نمی‌خوام این‌بار دیر بشه!

عاطفه از پشت پرده اشک به عمویش نگاه کرد .

-با شوهرت مشکل داری؟ چرا این چند روز یه سر هم بهت نزده؟ بگو عمو جان، بگو اگر مشکلی داری، شاید من و عمه‌هات بتونیم کمکت کنیم!

چرا باید او یا عمه‌هایش که سال‌ها از آنها دور بودند را در جریان بدبختی‌هایش می‌گذاشت؟ کم این چند روز از طرف آن دو زن یا زن‌عمویش، خودش یا مادرش دلشان شکست؟

سرش را به دو طرف تکان داد .

-نه مشکلی ندارم. شما فقط بتونین به مامانم پناه بدین لطف بزرگی به بابای من کردین !

سر سید حسن پایین افتاد .

-نمی‌تونم! هاجر همین جوری با مادرت رفتار خوبی نداره، حالا که بیوه هم شده، مادرت جوونه و به چشم خواهری خوش بر و رو! مردم چی می‌گن؟ نمی‌گن به بیوه برادرش نظر داشت؟

قطره اشک دیگری روی گونه عاطفه چکید. چه مردم کوته فکری !

سید حسن دست زیر بازویش انداخت و از روی خاک بلندش کرد.

-پاشو عمو جان! پاشو! بهش فکر نکن من که نمی‌ذارم زن و بچه داداشم آواره بشن! پاشو بریم خونه امشب آخر شب براتون بلیت

اتوبوس گرفتم با مادرت برگرد سر خونه و زندگیت؛ اون شوهرت رو هم یه هفته‌است ول کردی اومدی اینجا !

خونه و زندگی !

شوهر !

خونه !

خونه !

زندان !

شکنجه !



سر روی بالشت گذاشته و نگذاشته خوابش برده بود. قرص مسکنی خورد و خوابید. دلش نمی‌خواست به بعد از آن‌ش فکر کند؛ اینکه بعد این چه می‌شود؟ سرنوشت مادرش بدون مردی بالای سرش در خانه سرایداری فخارها چه می‌شود؟ دیشب آخر شب عمویش فقط پاکتی پول در دستشان گذاشت و شرمنده گفت بیشتر از این نمی‌تواند کمکشان کند. سهم زمین پدری را هم که چند ماه پیش

سید علی گرفته بود و خرج دوا و دکترش شده بود. مقدار پول اهدایی انقدری نبود که خانه‌ای بگیرد اصلاً بر فرض هم که خانه می‌گرفت درآمدی نداشت .

با صدای کوبیده شدن در چشم باز کرد. سردردش هنوز به قوت قبل باقی بود و کوبش در روی تک به تک نورون‌هایش تاثیر می‌گذاشت .

رضوانه پتو را از روی پایش پس زد و خواست بلند شود که عاطفه زیر لب گفت :

-بشین مامان من باز می‌کنم !

خودش هم خوب می‌دانست چه کسی پشت در است! چی کسی غیر او می‌توانست باشد که در داخلی را می‌زد؟

شال مشکی را روی سرش کشید و نفسی محکم کشید. می‌دانست که احتمالاً این آخرین نفس آسوده‌اش خواهد بود .

در را هنوز کامل باز نکرده بود که در به داخل هول داده شد و یقه‌اش به جلو کشیده شد .

-یه هفته ول بودنت تموم نشد؟ چرا وقتی رسیدی نیومدی خونه؟ از کی فرار می‌کنی؟ از من؟ از شوهرت؟ یالا بپوش بریم !

تک خنده‌ای کرد و بی توجه به دردی که از برخورد دستگیره در با پهلویش به وجود آمده بود یقه‌اش را از دست بهادر رها کرد و در حالی که به طرف رضوانه‌ی بهت زده می‌رفت گفت :

-الآن نمیام! تو برو تا ظهر خودم میام !

بهادر غیض کرد و غرید .

-چی زر ....

با چشم‌های پر خشم و غضب رضوانه چشم در چشم شد و حرفش را طور دیگری عوض کرد .

-چی گفتی؟ نمیای؟ مگه دست خودته؟ گوش کن چی می‌گم اومدی که اومدی وگرنه...

عاطفه جلویش ایستاد و در حالی که از شدت هیجان و خشم صدایش لرزه افتاده بود گفت :

-وگرنه‌چی؟ وگرنه خودت از گیسام می‌گیری و کشون کشون می‌بری؟

بهادر زبان روی لب کشید و دست به کمر نیم‌دور دور خودش زد و بی توجه به رضوانه گفت:

-نیاز باشه، آره؛ همین‌طوری که گفتی می‌برمت !

عاطفه کنار رضوانه کز کرد و زیر لب گفت :

-بهادر برو خودم میام !

بهادر با عصبانیت فریاد زد :

-همین الآن !

رضوانه طاقت نیاورد از جایش بلند شد و سینه به سینه بهادر ایستاد .

-چه‌ته؟

-من چه‌مه؟ بابا چطوری بگم؟ زنمه! اختیار دارشم !

رضوانه با مشت کم جانش به سینه او ضربه زد و گفت :

-رحم نداری؟ مردونگی نداری؟ بفهم؛ داغش هنوز تازه‌ست .

بهادر با پوزخند قدمی از او دور شد. رضوانه اشکی که پای چشمش چکید را گرفت و با صدایی آهسته گفت :

-بهادر بترس از روزی که نفس این دختر همراه آه از سینه‌ش بیرون بیاد؛ بترس!

[05.04.21 12:02]

۱۳۲#

پوزخند او هیستریک شد و به خنده‌ای عصبی تبدیل شد. رضوانه رو به عاطفه که در خودش مچاله شده بود چرخید و لب زد :

-عاطفه نمی‌بخشمت اگر در برابر این ضعیف باشی !

ضعیف برای یک لحظه‌اش بود! در برابر بهادر هیچی نبود !

-بیرون منتظرتم تا پنجاه می‌شمرم؛ اومدی که اومدی، نیومدی خیلی بد می‌بینی !

با صدای کوبیده شدن در به چارچوب هر دو از جا پریدند .

باید می‌رفت !

باید همراه او می‌رفت و این قائله را پایان می‌داد. جوراب‌های مشکی را به پایش می‌کرد که رضوانه کنارش زانو زد .

-عاطفه چرا دل به دلش می‌دی؟

اشکی که از چشمش راه افتاد خطی تا روی چانه‌اش کشید. از جا بلند شد و مانتوی مشکی را تن زد. مانتویش کمی کهنه شده بود؛ ولی مگر مهم بود؟ تازه با دل نخ نما شده اش ست شده بود .

-عاطفه نرو! بزار بیاد منتت رو بکشه؟

چه دل خوشی داشت مادرش! عاطفه که می‌دانست او ساعتی دیگر می‌آید و از گیس هایش می‌گیرد و می‌بردش !

دلش نمی‌خواست مادرش تحقیر شدنش را ببیند !

دلش نمی‌خواست مادرش در برابر بهادر از او دفاع کند و بهادر او را هم خرد کند .

-بهادر اهل منت کشی نیست! الآن نرم عصبانی می‌شه !

-هنوزم اذیتت می‌کنه؟

چه می‌خواست به او بگوید؟ چرا باید دل خون مادرانه‌اش را با گفتن یک تک کلمه‌ی "آره" خون‌تر کند؟ پس سکوت کرد و چادر را روی سرش انداخت .

گونه‌های تکیده مادرش را بوسید .

-شما چی کار می‌خوای بکنی؟ اگر بیرونت کنن کجا میری؟

دست رضوانه روی بازویش نشست و زیر لب نجوا کرد :

-سیمین خانم گفته نگران نباشم؛ گفته هوام رو داره .

سرش را تکان ریزی داد و زیر لب خداحافظی گفت و از در بیرون رفت .

بهادر یک پا روی دومین پله رو به بالا گذاشته بود و سیگار می‌کشید. با دیدن او راست ایستاد و پوزخند زد. حتماً در دلش به زورگویی‌اش افتخار می‌کرد !

عاطفه حتی نیم نگاهی هم به طرفش نکرد تا برق پیروزی و غرور را در چشم‌های او نبیند. چرخید و در را باز کرد؛ لحظه‌ای پلک روی هم گذاشت و با کمی تعلل از در خارج شد .

نگاهش روی خودروی سفیدی که در حال پارک کردن جلوی در باغ بود مات شد. یکی قلبش را گرفت و در چنگش فشرد. توان روبرویی با او را نداشت .

اما او ابتدا متوجه‌اش نشد. هم زمان که در ماشین را قفل می‌کرد سرش بالا آمد و او را دید. عاطفه شل شد و وا رفته نگاهش کرد...

شهرزاد دست بالا برد و آرام عینک آفتابی را از روی چشمش برداشت. انگار باور نداشت این دختری که انقدر شکسته شده بود همان عاطفه باشد. عینک را از چشم برداشت تا بهتر ببیندش !

با دستی لرزان سوییچ را از در بیرون کشید و داخل کیفش انداخت. دوباره عینک را به چشمش زد و تظاهر به ندیدن و یا از آن بدتر، تظاهر به نشناختن کرد. خودش هم خوب می‌دانست از این دیدار حرکاتش شتاب‌زده شده است. عاطفه زیر لب نامش را صدا کرد؛ مکثی در قدم‌هایش افتاد ولی بعد درنگی کوتاه به طرف زنگ در اصلی رفت .

-شهرزاد یه چیزی بهم بگو !

قدمی جلو رفت و پشت سر او ایستاد. دست شهرزاد بدون فشردن روی زنگ مانده بود. او هم خود خوری می‌کرد تا درشتی بار این نارفیق نکند .

-تف کن تو صورتم! حق داری نگام نکنی! حق داری لعنتم کنی! ولی شهرزاد جون مامانت... جون کیوان ...

-اسم عزیزای من رو به دهن نجست نیار !

عاطفه هقی زد و نفسی بلند کشید .

-آره من نجسم... من لیاقت دوستی با تو رو نداشتم... شهرزاد یه خواسته از ...

اشک‌هایش انگار منتظر بودند تا یک نام بر زبانش جاری شود. در آخر هم نتوانست نام او را با دهانی که به بهادر بله گفت و نجس شد، بگوید .

-برای خودم هیچی نمی‌خوام... بهش بگو... بگو بابام رو حلال کنه !

پشت به او کرد و به طرف ماشین بهادر که آن طرف‌تر بود دوید. با نشستن روی صندلی ماشین و بسته شدن در بهادر با چشم‌های آتشینی که خشم از آن می‌بارید نگاهش کرد .

-چرا باهاش حرف زدی؟

صدای زار زدنش بلند شد .

-چیه؟ فیلت یاد هندستون افتاده که این‌جور داری زجه می‌زنی؟

-خفه شو بهادر، تو لجن‌ترین آدمی هستی که تا حالا دیدم !

پشت دستی که به دهانش خورد دردش تا مغز استخوانش نفوذ کرد. خون راه گرفته از گوشه لبش را با آستینش گرفت و زیر لب با لب‌های متورم و دردناکش نالید .

-ازت بدم میاد بهادر، هزار سال هم که بگذره بازم ازت بدم میاد .

ماشین با ترمز بدی جلوی برج ایستاد و بهادر بیرون پرید. عاطفه آرام دست جلو برد و دستگیره را کشید که ناگهان در از بیرون باز شد؛ بهادر بازویش را گرفت و او را دنبال خودش کشان کشان تا نگهبانی برد .

امید با دیدنشان از روی صندلی چرخان پشت مانیتور بلند شد .

-باز وحشی شدی؟ چرا این‌جوری می‌کنی؟

بهادر با ضرب سرش به طرف او چرخید و با لحن بدی گفت :

-چیه؟ دلت براش می‌سوزه؟

بازوی عاطفه را محکم‌تر گرفت و جلوی پای امید پرتش کرد .

-لیاقتت پس‌مونده های منه؛ نسیم بهت نگفته؟ نگفته چند بار مست تو بغل من بوده و من همه جای تنش رو رج زدم؟ بیا اینم یه پس‌مونده دیگه !

چشم‌های عاطفه از حدقه بیرون زد .

-من از دهن یکی دیگه کشیدمش بیرون دیدم دهنی یکی دیگه به اندازه کافی بهم حال نمیده بقیه‌اش مال تو که انقد داری براش له له می‌زنی !

-خیلی کثافتی بهادر! خیلی آشغالی! بی غیرت...

بهادر لگدی به ساق پای عاطفه زد و خفه‌اش کرد#.۱۳۴

امید مشت‌های گره‌خورده‌اش را جمع کرد و روی صندلی نشست و آرام گفت :

-به مهندس سپردم آگهی بده برای شیفت روز !

بهادر "به درک"ی نجوا کرد و دوباره بازوی عاطفه را گرفت و از روی زمین بلندش کرد و به طرف اتاق هولش داد. عاطفه چادر در آمده را کامل از سرش کند و پشت دست را به چشم‌هایش کشید و از اشک خالی کرد ولی مگر خشک می‌شد این چشمه جوشان؟

-بی غیرت! مرد نیستی! که اگر بودی زنت رو تعارف مرد دیگه نمی‌کردی !

بهادر کنار در بسته روی زمین نشست و زانوهایش را خم کرد و آرنج یک دست روی آن گذاشت و چشم‌هایش را فشرد و دست دیگر که سیگاری بین انگشت‌هایش دود می‌کرد را از روی زانو به جلو دراز کرد .

-زیاد وز وز می‌کنی؛ واسه اونم همین‌قدر زبون دراز بودی؟ موندم یارو با اون همه مال و دارایی و برو و بیا عاشق چیه تو شد؟ چقد

جلوش لوندی کردی که به چشمش اومدی؟ یه کم از اون لوندیا رو برای منم بیا شاید به چشم منم اومدی!... عاطفه بد جور به دست و پای من بسته شدی !

خودش بهتر از هر کسی می‌دانست که عکس‌العمل تندش به خاطر دیدن شهرزاد و ترس از دست دادن عاطفه است .

عاطفه روی زانو هایش روی زمین نشست و با ناله گفت :

-اگر فکر می‌کنی دست و پات رو بستم خب بازش کن! چرا ولم نمی‌کنی؟ چرا از اول این بازی رو راه انداختی؟ من بهت سیلی زدم؟ تو از روزی که عقد کردیم روزی یه بار زدی تو گوش من! بهادر من همه‌چیز رو فراموش می‌کنم؛ بیا و تو هم فراموش کن !

بهادر تیز نگاهش کرد .

-من رو طلاق بده! من دیگه خسته شدم، این زندگی نیست داریم ما !

بهادر پوزخند زد .

-طلاقت که بدم، کدوم گوری داری بری بچه؟

عاطفه با التماس نگاهش کرد .

بهادرپوزخندی دیگر تحویلش داد .

-نمی‌دونی بدون، آقای فخار سرایدار جدید گرفته؛ پیش مامانت هم جا نداری چون خودشم از اول برج باید شبا گوشه خیابون بخوابه !

اشکی که تازه بند آمده بود دوباره در چشمش نیش زد. قلبش جایی میان گلویش می‌زد و همان‌جا گیر کرده بود .

-بهترین جا برات فعلاً همین جاست !

بغضش با وجود اشک‌هایش باز هم نشکسته بود و به حلقش فشار میاورد .

بهادر دود سیگارش را همراه نفسی بلند به بیرون فوت کرد. دستی که روی زانویش دراز بود را به طرفش گرفت و آرام گفت :

-بیا اینجا !

ترسید و تنش را به عقب کشید و سر بالا انداخت .

بهادر اخم کرد و از همان‌جا سیگارش را درون سینک پرت کرد.

[10.04.21 10:32]

۱۳۵#

-کاریت ندارم؛ می‌گم بیا اینجا !

لحنش نرم و دلجویانه بود؟ یا عاطفه اینطور حس کرد. آرام و بی حرف تنش را جلو کشید. بهادر دست انداخت و کتف او را در دستش گرفت و بین پاهایش او را جلوتر کشید! وقتی دستش را مالکانه دور شانه‌هایش حلقه کرد، ناخودآگاه بدنش منقبض شد. با طمانینه شال مشکی را از دور گردن و روی موهایش عقب کشید و از سرش در آورد. کلیپس پشت سرش را باز کرد و آبشار سیاهش دورش ریخت .

-یه دوست دختر داشتم اسمش فرناز بود؛ موهاش مثل موهای تو بود؛ همین‌قدر مشکی بود! موهاش بوی خوبی می‌داد !

بهادر سرش را میان گردن و کتف او گذاشت و بو کشید .

-بوی بدن تو با فرناز فرق داره !

سرش را به دیوار تکیه داد و دست آزادش را پشت سر او برد و به روی سینه‌اش فشرد .

عاطفه با خود فکر کرد بهادر چقدر عجیب شده بود !

بهادر و مهربانی؟

بهادر و ملاطفت؟

صدایش بوی دلتنگی می‌داد؛ بویی شبیه دلشکستگی و سر خوردگی !

لحنش غم داشت !

نرم روی موهای او را نوازش می‌کرد و سکوت کرده بود. سر عاطفه روی سینه او بود؛ درست روی قلبی که عکس ظاهر آرامش پر تلاطم می‌کوبید. بعد از گذشت هشت ماه عاطفه از مردی که نام شوهرش را یدک می‌کشید، حس آرامش دریافت کرد! بین پاهای او نشسته بود پس تکیه‌اش را بیشتر به زانوی او داد و جای سرش را کمی جابجا کرد و دست دیگرش را بالا برد و روی سینه او گذاشت. بهادر سرش را با تعجب پایین آورد و به او نگاه کرد؛ مثل

بچه‌ای که به مادرش بچسبد، سینه او را در چنگش گرفته بود. تک خنده‌ای کرد و گفت :

-چقدر بدبختی تو که پشت و پناهت شدم من که به خونت تشنه‌م! از شر دشمنت به خودش پناه آوردی !

این بار عاطفه تک‌خنده زد. راست می‌گفت؛ چه بدبخت بود !

بهادر زیر چانه او را گرفت و سرش را بالا آورد و به چشم‌هایش و سپس به لب‌هایش نگاه کرد .

-لبای فرناز شیرین‌تر بود .

سپس سرش را پایین برد و کامی گرفت. در آن هشت ماه این اولین بار بود که عاطفه دست و پا نزد !

بهادر دست پشت او گذاشت و تکیه‌اش از پایش را جدا کرد و به پشت خواباندش و روی او خیمه زد. موهای پخش شده روی صورت او را کنار زد و دستش از کنار شقیقه او به پایین سر خورد و روی گردن او را لمس کرد. عاطفه باز هم تکانی‌نخورد !

دست او کم کم پیش روی کرد و بند اولین دکمه‌ی مانتوی او شد و عاطفه همچنان هیچ مخالفتی نکرد...



بهادر جلوی کمد ایستاده بود و در آینه فیگورهای بدن سازی می‌گرفت .

-می‌گم عضله‌هام یه کم نامیزون شده‌ها، دوباره باید برم باشگاه، نه؟!

عاطفه با تعجب کفگیر را میان گوجه‌ها رها کرد و به عقب برگشت. بهادر و این ناپرهیزی‌ها؟ از او نظر می‌خواست؟ یک هفته نبودنش او را سر عقل آورده بود یا... یاد ساعتی پیش تنش را گرم کرد و گونه‌هایش را سرخ !

دنباله شال پشمی دور موهای نمورش را به عقب انداخت و دوباره به طرف اجاق‌گاز چرخید .

-با یه حوله دور کمرت جلو آینه ایستادی چی می‌گی؟ من چه‌می‌دونم! اصول دین می‌پرسی؟ یه چیزی بپوش هوا سرده سرما می‌خوری !

قهقهه بهادر بلند شد و با صدای بلندی گفت :

-نگران سرما خوردن منی یا نگران خودت؟ انگار این‌دفعه بهت خیلی خوش‌گذشته که بلبل زبون شدی !

عاطفه ضربه محکمی به گونه‌اش زد و به طرف او چرخید. با نگرانی به در نگاه کرد و گفت :

-صداتو بیار پایین، زشته؛ امید...

بهادر اخم کرد و دست به کمر ایستاد و میان حرف او پرید :

-بره بمیره! برام مهم نیست که چیزی بشنوه !

صدایش را بلندتر کرد و ادامه داد :

-اتفاقاً بزار بشنوه و بفهمه تو صاحاب داری و چشمش دنبالت نباشه !

عاطفه لبش را گاز گرفت و با صدایی آهسته گفت :

-زشته بهادر، خجالت بکش!

دوباره به طرف قابلمه غذایش برگشت و تند و شتابزده گوجه‌ها را هم زد. نفهمید چند تخم مرغ شکست و چقدر نمک و فلفل زد. دست‌های بهادر از پشت سر دور شکمش قفل شد. وقتی چانه‌اش روی کتفش نشست با یادآوری خاطره گاز گرفتن‌های او خودش را جمع کرد. ولی بهادر به جای تکرار عادت همیشگی املت را بو کشید و گفت :

-آشپزیتم خوبه‌ها! گفته‌بودم؟ نه فکر کنم نگفته بودم !

این بهادر بود؟ باید مطمئن می‌شد در مدت نبودنش سر او به جایی نخورده است؟

زیر قابلمه را خاموش کرد و میان دست‌های او به طرفش برگشت .

دست بالا برد و موهای نم‌دار روی پیشانیش را کنار زد و دست‌هایش لای موهای او بازی‌گوشی کرد؛ اولین بار بود موهای او را لمس می‌کرد؛ نرم بود و کمی موج بینشان بود. اثری از ضربه ندید !

دستش از روی ته‌ریش مشکی‌اش پایین رفت و کم کم از روی شانه او به عضلات برجسته سینه و گردنش کشیده شد .

بهادر مچ دستش را گرفت و گفت :

-نکن بچه... تنت می‌خاره؟

نمی‌دانست این تحول از چه بود! از درخواست طلاقش بود یا از یادآوری عشق پیشینش؟

شاید هم دیدن شهرزاد متوجه‌ش کرده بود که هنوز هم عاطفه در فکر و خیالش به عشق سوخته‌اش می‌اندیشد .

هر چه بود که بهتر از کتک خوردن بود .

بهادر آنقدرها هم که نشان می‌داد بد نبود؛ گرچه هنوز خشونت در رفتارش نمود داشت ولی نسبت به قبل خیلی بهتر بود .

❤️🧡💛💚💙💜

آن روز باز گوشه لبش ترک خورد و زخم و سوزش آن تا قلبش کشیده شد. عمر خوشی او به یک هفته هم نرسید و ذات بهادر به

همان حیوانی که قبل بود برگشت. چه خوش‌خیال بود که فکر می‌کرد بهادر آدم شده است!

از روزی که از مادرش جدا شد، هیچ خبری از او نداشت. هر چه به بهادر التماس کرد تا بگذارد برود و سری به او بزند اجازه نداد .

برای روز چهلم پدرش هم نگذاشت به شهرستان برود؛ هر چه التماس بلد بود به کار برد ولی فایده نداشت و حرف بهادر یک کلمه بود؛ "نه"

آخر کار به گریه و زاری کشید که با کمربندی که بهادر برایش بالا برد ساکت شد و دیگر چیزی نگفت .

اذان صبح بود و او هنوز نخوابیده بود. کمرش از همان تک ضربه‌ی کمربند ناسور شده بود و درد می‌کرد. تمام شب برای پدرش اربعین گرفت و سر جا نمازش زار زد .

صدای اذان از مسجدی در دوردست می‌آمد .

بوی سیگاری که گاه و بی‌گاه از لابه‌لای درز در به داخل نفوذ می‌کرد نشان از اعصاب خراب بهادر هم داشت .

از جایش برخاست و دوباره وضو گرفت و سر جا نمازش بازگشت نماز صبحش را خواند و سر روی سجده گذاشت .

-خدایا بس نیست؟ هر چقدر بدبختی کشیدم بس نیست؟ خدایا چرا اینقدر من بدبختم؟ یعنی دیگه آدم تو دنیا نبود که هر چی بلا داشتی سر من آوردی؟ درسم... بابام... دوستم ...

هقی کوتاه زد و با صدایی که غم در آن موج می‌زد ادامه‌داد :

-عشقم ...

یاد سعید نیشتر شد و در قلبش فرو رفت .

-خدایا مگه نمی‌گی "غیاث المستغیثین"ی؟ مگه خودت نگفتی وقت نیاز صدام کنین؟ چقد دیگه بگم خدا؟ چقد دیگه بگم واگذارش می‌کنم به خودت؟ تا کی بگم خدا خودت جوابش رو بده؟ پس کِی؟ چرا جون من رو نمی‌گیری راحتم کنی؟ به بزرگی خودت قسم اگر ترس نداشتم تا حالا خودم، خودم رو راحت کرده بودم! خدایا چرا جواب التماسام رو نمی‌دی؟ تا کی بگم شکرت؟ چیو شکر کنم؟ برای چی دیگه شکر کنم؟ اصلاً دیگه نمی‌گم خدایا

شکرت! دیگه نماز هم نمی‌خونم! می‌خوام باهات قهر کنم! شاید جواب دادی! به خودت قسم که تا خلاصم نکنی دیگه صدات نمی‌کنم !

سپیده زده بود که از جایش بلند شد و چادر و جانمازش را جمع کرد و لای پارچه سفیدی که دورش بود پیچید و بالای کمد گذاشت .

واقعاً با خدا قهر کرده بود !

جلوی کمد نشست و ابتدا سر روی زانو گذاشت ولی وقتی چشم‌هایش گرم شد، به پهلو شد و روی زمین خوابش برد .

با دو ضربه که به پایش خورد چشم باز کرد .

-چرا چایی درست نکردی؟ پاشو بینم !

به خاطر خوابیدن روی زمین سخت و سرد، دست و پایش کرخت شده بود. اخم‌هایش در هم فرو رفت و در جایش نشست. بهادر پلیور آبی نفتی را از تنش کند و در صورتش پرت کرد .

-اینو بشور بو سیگار گرفته !

بغض کرد. هیچ کس با کلفت خودش هم این طور برخورد نمی‌کرد. پلیور را کنارش گذاشت و در حال برخاستن گفت :

-دوره برده‌داری خیلی وقته تموم شده! مگه من ماشین لباس‌شویی هستم هر روز پلیورات رو بشورم؟ ده دقیقه بنداز روی صندلی نگهبانی بوش می‌ره !

بهادر دست به کمر با بالاتنه نیمه برهنه‌اش جلویش ایستاد .

-نکنه انتظار داری برای این یه قوطی کبریت جا ماشین لباس‌شویی بخرم؟

عاطفه با غیظ دست‌هایش را جلوی او دراز و سپس پشت و رو کرد و گفت :

-ببین دستام پوسته شدن؛ همش به خاطر این لباس شستنای هر روزه هستش! بهت می‌گم برام دست‌کش بگیر؛ برام کرم بگیر! در عوض تو چی کار می‌کنی؟ صبح به صبح لباست رو تو صورت من پرت می‌کنی و می‌گی بشور! بفهم! پوستم می‌سوزه!

بهادر بی توجه به او به طرف حمام رفت و گفت :

-عاطفه خیلی ویز ویز می‌کنی سرم رفت! صبحونه که آماده نکردی؛ تا من یه دوش بگیرم آماده‌ش کن که باید بری جایی !

-کجا؟

-کلفتی!

بلند قهقهه زد و وارد سرویس شد و در را بست .

با دهان باز به پشت در حمام نگاه کرد. باز چرتی گفته بود تا او را حرص دهد. "بیشعور" آهسته‌ای گفت و بلند شد تا کتری را روی شعله قرار دهد. فکرش آشوب و مغزش خسته از شب بیداری بود .

سفره را میان اتاق پهن کرد و تا قبل آمدن بهادر با عجله چند لقمه کوچک و بزرگ درست کرد و در دهانش چپاند، مبادا با او هم سفره شود. با توپ و تشری که بهادر از دو روز پیش بابت نبردنش به شهر پدری برای مراسم چهلم شروع کرده بود، سفره‌اش را جدا کرده بود .

لباس‌های بهادر را پشت در حمام گذاشت و چای را دم کرد. شب قبل آنقدر خودش را آزرده کرده بود، که امروز دلش دهان به دهان گذاشتن با بهادر را نمی‌خواست .

پلیور را در سینک ظرفشویی انداخت و آب را روی آن باز کرد؛ پودر لباسشویی ریخت و چند باری چنگش زد و سپس آب‌کشی کرد و داخل سبدی در همان سینک گذاشت بماند تا آبش که افتاد روی بند رخت کوچک نصب بر روی شوفاژ پهنش کند .

بی خیال از هر فکری بافتنی‌اش را در دستش گرفت و شروع به بافتن کرد. این سومین شال گردن بود. هر کدام که تمام می‌شد آن را می‌شکافت و دوباره از اول می‌بافت! چقدر مثل زندگی خودش بود! خدا هم دانه‌های زندگی او را یکی یکی با نخ سیاه بافته بود و هر بار که زندگی روی خوش نشان می‌داد، خدا کلاف زندگی‌اش را می‌شکافت و از اول سیاهش می‌کرد .

در حمام باز شد و ابتدا حجمی از بخار سپس بهادر با حوله‌ای دور کمرش خارج شد. تند و تند لباس پوشید و حوله را روی سرش

انداخت و کنار سفره نشست. عاطفه لیوان چای را مقابلش گذاشت و در سکوتش به سر کار بافتنش بازگشت .

-ول کن اون گوله نخ رو پاشو لباس بپوش!

عاطفه با ابرویی بالا رفته نگاهش کرد .

-با آسانسور پارکینگ می‌ری طبقه دهم واحد چهل و دو !

عاطفه پاهایش را جمع کرد و زیر لب گفت :

-چی کار؟

بهادر نیش‌خند زد .

-گفتم که، کلفتی!

چشم‌هایش از حدقه بیرون زد. خودش را جمع‌تر کرد و آرام گفت :

-داری شوخی می‌کنی؟ من نمی‌رم !

بهادر با ضرب به طرفش چرخید .

-تو غلط می‌کنی که نمی‌ری !

دوباره به سمت سفره چرخید؛ لقمه‌ای دیگر گرفت و قبل به دهان بردنش گفت :

-مفت می‌خوری، مفت می‌چرخی، چی می‌شه تو هم کمک خرج زندگی باشی؟

عاطفه با غیظ گفت :

-مگه ما خرجی هم غیر خورد و خوراک تو داریم؟ بهادر چرا داری اذیتم می‌کنی؟

-به جای حرف زدن بلند شو آماده شو !

عاطفه خودش را بیشتر عقب کشید و گفت :

-نه بهادر! من جون این کارا رو ندارم. اگر می‌خوای منم پول دربیارم باشه، حرفی نیست از فردا میفتم دنبال پیدا کردن کار !

بهادر اخم کرد .

-لازم نکرده! کور خوندی بذارم از این خراب شده بری بیرون؛ تو جنبه بیرون رفتن نداری؛ پات به بیرون برسه دوباره گند بالا میاری! این‌طوری زیر گوش خودمی نمی‌تونی دست از پا خطا کنی !

بغض کرد .

شکست !

زیر تحقیر جان داد و شانه‌هایش خم شد .

-دِ پاشو دیگه! به زنه گفتم تا ساعت نه می‌فرستمت !

-خیلی پستی بهادر... من نمی‌رم !

بهادر با خشم از جایش پرید و گفت :

-تو غلط می‌کنی که نمی‌ری !

عاطفه همچنان بغض کرده مستقیم به چشم‌های وحشی او نگاه کرد .

-با زبون خوش می‌ری یا یه جور دیگه حالیت کنم؟

-خیلی عوضی هستی !

لگدی که به ران پایش خورد نفسش را برید .

-بلند شو ببینمت! دلت هوس مشت و لگد منو کرده نکنه !

عاطفه ناله‌ای همراه درد کرد و زیر لب باز هم تکرار کرد :

-نمی‌رم! نمی‌رم !

بهادر دست انداخت و از یقه‌اش او را گرفت و بلندش کرد و در صورتش غرید :

-تو ** می‌خوری که نمی‌ری !

دستش را بند مچ‌های او کرد .

-بهادر تو رو جون بابات !

بهادر پوزخند زد و نوچی گفت .

-تو رو جون فرناز !

بهادر در یک چشم به هم زدن قرمز شد و خون جلوی چشمش را گرفت. عاطفه دست روی بد نقطه‌ای گذاشت. یقه‌اش را محکم‌تر گرفت و به دیوار پشت سرش کوبیدش !

-دیگه حق نداری اسم اون دختره‌ی *** رو به زبون بیاری فهمیدی؟

از برخورد پشت سرش با دیوار سفت، نفسش رفت. دیگر واقعاً ترسید. از اژدهای درون چشم او ترسید. دیوانگی را در چشم‌هایش

دید و ترسید. این روی بهادر قادر بود خونش را بریزد. با صدایی که می‌لرزید گفت :

-با... باشه! باشه می‌رم !



به پلاک‌های نقره‌ای کنار چهار در موجود نگاه کرد و شماره چهل و دو را از نظر گذراند. نفس عمیقی کشید که با وجود گره‌ای که در گلویش بود خیلی هم به عمق ریه نفوذ نکرد و نصفه و نیمه برگشت. قدمی جلو گذاشت و با دستی لرزان زنگ را فشرد. حدود یک دقیقه کشید تا در به رویش باز شد. زنی نسبتاً مسن سال در را باز کرد. نمی‌شد حدس زد چند ساله است! سر تا پا سفید به تن داشت. موهای طلایی با رگه‌های زیتونی و کوتاه و مصری داشت و رژ لبی عنابی به لب زده بود .

-سلام !

زن یک ابرویش را بالا داد و مشکوک گفت :

-تو باید همسر آقای صادقی باشی؛ آره؟

با اکراه سرش را تکان داد. هر بار که نسبتش را با بهادر یادآوری می‌کردند حالش از زندگیش به هم می‌خورد .

زن دست پشتش گذاشت و به داخل هدایتش کرد .

-آقای صادقی چه جواهری رو تو اتاقش پنهان کرده بود! بیا اینجا ببینمت؛ اسمت چیه !

-عاطفه !

-خوبه! بیا تا بگم چی کار باید بکنی .

به دور و برش نگاه کرد. خانه بزرگی بود و کف خانه از پارکت چوبی قهوه‌ای تیره بود و وقتی نور آفتاب از پنجره‌های بلند روی آن میفتاد حس گرما و زندگی را القا می‌کرد. به ردیف گلدان‌های سفید پشت پنجره نگاه کرد و دلش چند گلدان تازه در دخمه خودش خواست !

دلش نور آفتاب که روی فرش کش آمده بود را خواست!

مبل‌های کرم و شکلاتی فضا را گرم کرده بود و بوی خوش غذا آرامش خانه را بیشتر کرده بود .

هنوز محو زیبایی و سلیقه در چیدمان خانه بود که سطل و تی جلویش قرار گرفت و دنیا با تمام سیاهی‌اش بر سرش آوار شد .

تازه یادش آمد کیست و برای چه کاری به آنجا آمده است .

تمام مدتی که پارکت‌های آنجا را جارو برقی کشید و تی می‌زد، شیشه‌های میزها را گردگیری می‌کرد، ظرف‌ها را می‌شست، دستشویی را ضدعفونی می‌کرد، با هر دو لا راست شدنش یک بار اشکش چکید؛ یک بار جان داد و دوباره زنده شد؛ با هر قطره اشک یک بار دیگر از بهادر متنفر شد؛ یک بار دیگر زیر ظلم بهادر شانه‌هایش خم شد .

***

روزهایش تکراری شده بود؛ روزهایی که پر شده بود از درد مچ دست‌های ظریفش و پوسته شدن‌های پی در پی کف دست‌ها؛ روزهایی که اگر اعتراض می‌کرد بهادر با یک تشر دیگر از او دلجویی می‌کرد .

چهارماه از اولین روزی که به خانه دکتر سعادتی رفته بود گذشته بود و همان روز، آخر وقت بود که یکی دیگر از همسایه‌ها که از

دوستان خانم دکتر بود به آنجا آمد و از او خواست برای روز بعد به خانه او برود و روز بعدتر آن چند تایی دیگر از ساکنین که فهمیده بودند همسر نگهبان کار تمیزکاری خانه را قبول می‌کند به او پیشنهاد کار دادند و این‌طور شد که به طور ثابت چهار روز در هفته به خانه‌های آن‌ها می‌رفت و بهادر بی خیال از درد نشسته به قلب عاطفه، کیفور از درآمد جدید بود !

روزهای پنج‌شنبه به آخرین طبقه که پنت‌هاوس برج و منزل خانم خسروان بود، می‌رفت؛ مرد صاحب خانه تاجر و همیشه مسافرت خارج از کشور بود و خانم خانه هم کارگاه جواهرسازی داشت !

عاطفه هیچ وقت فرزندی از آنها ندیده بود و کنجکاوی هم نکرده بود. آن روز مثل بیشتر پنج‌شنبه‌های دیگر خانم خسروان کلید خانه را به بهادر سپرد تا در نبودنش عاطفه به آنجا برود و کارش را انجام دهد .

عاطفه به خیال آنکه کسی در خانه نیست، چادر و مانتواش را درآورد و روی دسته مبل گذاشت .

باز هم نزدیک عید شده بود و حال و هوای شهر بوی بهار را گرفته بود. از پنجره بزرگ طبقه هجدهم به هیاهوی موجود زیر پایش نگاه کرد. دلش پرسه زدن در خیابان‌های شلوغ را خواست؛ دلش خنده‌های از ته دل خواست؛ کاش می‌توانست این یک سال را به عقب بازگرداند اگر این امکان وجود داشت قطعاً پنج روز مانده به عید خودش را از درخت گردوی بزرگ و قدیمی وسط باغ حلق‌آویز می‌کرد!

نگاه از شهر دود زده اما پر از تلاش برای سال جدید، گرفت. اشکش را پاک کرد و جاروبرقی را به برق زد و مشغول کارش شد .

موهای مزاحم که بر اثر عرق به صورتش چسبیده بود را عقب زد و سرش را بلند کرد و با چیزی که روبرویش دید نفسش بند آمد. هین بلندی کشید و به طرف چادرش پا تند کرد. بدون هیچ معطلی آن را روی موهای رها شده از بند و بست کلیپسش کشید و با خجالت سرش را پایین انداخت .

-ببخشید من نمی‌دونستم کسی تو خونه هستش !

مرد جوان قدمی جلو آمد و با چشم‌هایی مخمور یک دور کامل سر تا پایش را از نظر گذراند .

-به بَ... ه صبح شرا... ب که می... گن همین... ه !

تلویی که وقت جلو آمدن خورد، نشان از مغز خواب رفته‌اش بود !

عاطفه قدمی عقب رفت .

-من... من ... معذرت می‌خوام؛ به خدا نمی‌دونستم کسی خونه‌ست !

مرد قدمی دیگر جلو آمد و گفت :

-حال.... ا چرا عقبی میر... ی نَفَ... س؟ نترس خوش... گله!

لحن کش‌دار او باعث شد قدم‌هایی که به عقب برمی‌داشت را بلندتر بردارد. با خیزی که مرد به طرفش برداشت، ترسیده جیغی زد و بیشتر به عقب پرید؛ پشت پایش به پایه مبل گیر کرد و باسنش محکم به زمین خورد. با خنده دندان‌نمای مرد، اولین چیزی که به دستش آمد را برداشت و بی توجه به دردی که در پا و کمرش

پیچید از جا بلند شد. لوله‌ی جارو برقی را با هر دو دست جلویش نگه داشت و به او نگاه کرد که با قدم‌هایی متزلزل جلو می‌آمد .

-جلو نیا! به خدا می‌زنمت !

مرد بلند خندید .

-چه جی... گر شجا... عی !

و باز هم جلوتر آمد. عاطفه با جیغی که گلوی خودش را هم سوزاند به او حمله کرد و با تمام توانش به ساق پای او ضربه زد و تا مرد به زمین خورد به طرف در دوید و همان‌طور در حال دویدن مانتو و شال و چادری که روی زمین افتاده بود را چنگ زد و سپس از در بیرون پرید و بی توجه به عربده‌ها و بد و بی‌راه‌های مرد که همراه فحش های رکیک بود از راه پله به پایین رفت. نفهمید چند طبقه را پایین رفت که با دیدن در باز آسانسور داخل آن پرید و پشت سر هم و عصبی دکمه هم‌کف را فشار داد. با ایستادن آسانسور به سمت در خروجی لابی دوید و از در خارج شد .

هوای تازه !

نفس کشید!

عمیق نفس کشید !

دیگر هیچی برایش مهم نبود؛ از فرصت پیش‌آمده استفاده کرد و خلاف جهت پارکینگ برج به راه افتاد .

***

زانوهایش را بغل گرفته بود و ننو وار تکان می‌خورد. بهادر عصبی بالای سرش با دستی به کمر راه می‌رفت .

-که من رو دور می‌زنی؟

لگد آرامی به ساق پایش زد و گفت :

-وقتی طبقه سیزدهم پریدی تو آسانسور من با دوربین داخل کابین آسانسور دیدمت! دیدم که لباس درست تنت نبود و همون‌جا چادرت رو سرت کردی! دیدمت که طبقه هم‌کف اومدی بیرون !

لگد دیگری زد و گفت :

-آخه نفهم یعنی نمی‌دونستی راهروی همه طبقات و آسانسور و لابی دوربین دارن و من و هر خری که پشت سیستم مانیتورینگ

نشسته باشه می‌بینیمت؟ خاک تو سرت که بلد نیستی فرار هم بکنی !

بغضش را با فشار آب دهان پایین داد و برای رفع اتهام گفت :

-من از تو فرار نکردم !

بهادر لب پایینش را جوید و با پوزخند نگاهش کرد .

عاطفه قطره اشکی که پای چشمش چکید را با لبه‌ی آستینش پاک کرد و با صدایی آرام گفت :

-من دیگه خونه خانم خسروان نمی‌رم !

بهادر با غضب به طرفش چرخید و گفت :

-چرا؟

سرش را روی زانوهایش گذاشت و چرای بهادر را بی جواب گذاشت .

صدای جیغ و دادی که از بیرون در اتاق می‌آمد، بهادر را به خارج از اتاق کشاند. با باز شدن در صداها واضح‌تر شد! صدای خانم خسروان را در آن میان می‌توانست تشخیص دهد.

[14.04.21 12:24]

#۱۴۱

چند دقیقه بعد بهادر با اخم‌های گره‌خورده برگشت .

-برادر خانم خسروان رو با چی زدی ناقص کردی؟ از درد به خودش می‌پیچه !

پس آن نره غول برادرش بود .

متفکر دور خودش چرخید و زیر لب گفت:

-خدا کنه شکایت نکنه !

ترسیده به بهادر نگاه کرد. بهادر پوزخند زد .

-بهادر من از این کار خسته شدم! بسه دیگه هر چقدر تحقیرم کردن! بسه دیگه! بسه !

بهادر باز هم پوزخند زد .

-بهادر به خدا قول می‌دم دست از پا خطا نکنم، از فردا میفتم دنبال کار !

-مثلاً چه کاری؟

عاطفه کف دو دست به روی اشک‌هایش کشید و امیدوارانه گفت :

-نمی‌دونم؛ منشی، خدماتی هر چی باشه بهتر از توی خونه‌ی غریبه‌ها کار کردنه!

بهادر روی زانوهایش نشست و با تحقیری که در نگاهش بود، چانه او را در دست گرفت و سرش را بالا گرفت و مستقیم در چشم‌هایش نگاه کرد .

-فکرش هم نکن بذارم از در این برج بیرون بری! امروز رو یادت رفت؟ اگر نرسیده بودم باید ته تهران پیدات می‌کردم، انقدر که تند فرار می‌کردی !

فشاری به چانه او آورد و رهایش کرد .

-می‌دونی چرا فرار می‌کردم؟ یارو می‌خواست بهم دست درازی کنه؛ منم با لوله جارو برقی زدمش! خوب کردم زدمش !

بهادر با دیدن حرص خوردن او بلند زیر خنده زد و لاقید گفت :

-بر فرض یه آدم مست و الکلی یه چیزی بهت گفته، تو انقدر باید بترسی؟

عاطفه با چشم‌های گرد نگاهش کرد و زیر لب گفت :

-بی‌غیرت !

بهادر باز هم بلند خندید .

-حالا که غیرت نداری پس بزار بهت بگم؛ مهندس کامرانی طبقه نهمه می‌شناسیش که! چند وقت پیش بهم گفت "هوی دختره‌ی کولی مراقب گلدونای عتیقه من باش که قیمتشون از پول دیه تو بیشتره". یا پسر خانم نعمتی که گفت "ارزشت به اندازه توله سگای منه" اصلا همین چند روز پیش بود که انگشتر خانم رستگاری گم شد باورت می‌شه مجبورم کرد جلوش لخت بشم؟ حتی اینم راضیش نکرد و خودش داخل لباس زیرم رو هم گشت. از همه اینا بگذریم از همه‌شون جالب‌تر تیمسار بهارلو بود پیرمرد خرفت به من می‌گه "جدا شو بیا زن من شو سر تا پات رو طلا می‌گیرم" هه میگه "باغ لواسونم رو پشت قباله‌ت می‌ندازم" میگه....

پشت دستی که در دهانش خورد نطقش را کور کرد .

-خفه می‌شی یا خفه‌ت کنم؟

عاطفه تک خنده‌ای که سر تا پایش تمسخر بود زد .

-چی شد؟ بالاخره غیرتت رو قلقلک دادم؟

پشت دست دیگری که به لب‌هایش خورد مزه‌خون را در دهانش پخش کرد .

-برای من داستان تعریف نکن! داری همه این چرندیات رو می‌گی که از زیر کار در بری؟ کور خوندی بزارم بری!

بهادر تند و تند حرف‌هایش را به صورت او کوبید و با خروجش از اتاق به بحثشان پایان داد.

دلش زار زدن با صدای بلند می‌خواست...

دلش پای مادرش را می‌خواست تا سر روی آن بگذارد و به خواب برود...

دلش ژرفای سینه‌ی پهنی را خواست که سر روی آن بگذارد و آرام بگیرد !

همان سینه‌ای که رایحه عطرش بر قلب و روحش حک شده بود و بعد از گذشت یک سال هنوز ذره‌ای از آن کم نشده بود...



با خستگی کمر صاف کرد و ایستاد. اوایل مرداد ماه بود و بیرون از خانه گرما خفقان آور بود.

در تراس را بست و روی میز آشپزخانه را دستمال کشید. بعد از ماجرای خانم خسروان و مشخص شدن حقیقت دیگر به آن خانه نرفت ولی همیشه این ترس در دل عاطفه باقی ماند. بهادر هیچ جوره راضی به کار نکردن او نشد و هر بار که بحثش را پیش کشید با داد و بیداد و گاهی هم یک سیلی روبرو شد .

هشت ماه بود نه از مادرش خبر داشت و نه حتی آقا فرشید سری به آنها زده بود !

از مادرش بعید بود یعنی دلش برای همین یک بچه‌اش تنگ نشده بود؟

-عاطفه یادت نره اتاق نوید رو تمیز کنی؟

با بی حواسی به خانم خانه نگاه کرد و گفت :

-نه خانوم سپهری حواسم هست !

دستمال را داخل سینک ظرف‌شویی شست و به اتاق رفت. تند و تند کتاب‌های ولو روی تخت و زمین را برداشت و روی میز قرار داد. روتختی را پهن کرد و میز کنار تخت را دستمال کشید و مرتب کرد .

کاغذهای پراکنده شده روی میز تحریر را دسته کرد و کنار گذاشت و کتاب‌هایی که از روی تخت جمع کرده بود را مرتب کرد. دستش روی یکی از کتاب‌ها ماند! با احتیاط بلندش کرد و ورق زد. با هر برگ زدن یک بار اشکش چکید. چقدر برای کنکور تلاش کرد و آخرش دود شد و به هوا رفت .

کتاب بیوشیمی مربوط به ترم یک پزشکی بود.

صفحه به صفحه کتاب را با چشم‌هایش بلعید. قلبش میان هر صفحه تپید و مچاله شد. یاد آن شب افتاد که رضوانه گفت "با کتاب‌هایت چه کنم و جواب گرفت که آتششان بزن!"

دلش آتش گرفت؛ سوخت؛ خاکستر شد و بین صفحات کتاب ریخت .

یک سال و چهار ماه بود هیچ کتابی نخوانده بود و حالا باید یکی از درس‌های مورد علاقه‌اش در دانشگاه به دستش می‌رسید! کتاب را بست و پیشانی‌اش را به آن تکیه داد و زیر لب لعنتی دیگر به بهادر گفت .

آن روز تا ظهر بیشتر کار نداشت .

وقتی به خانه برگشت بهادر در دستشویی در حال اصلاح صورتش بود .

-زود اومدی !

چادرش را روی رختخواب‌ها انداخت و همان‌جا نشست و سر روی رختخواب‌ها گذاشت؛ به خاطر گریه سرش کمی درد می‌کرد .

بهادر حوله‌ای که صورتش را خشک می‌کرد طرف او که چشم‌هایش را بسته بود پرت کرد و گفت :

-به امید خدا کَرم شدی؟ می‌گم چرا زود اومدی؟

عاطفه با حرص حوله را روی زمین کوبید و به او نگاه کرد .

-خانم سپهری بعدازظهر وقت دندونپزشکی داشت؛ گفت تا ظهر کارم تموم کنم !

بهادر دست دراز کرد و با نیش‌خند گفت :

-رد کن بیاد !

عاطفه خیلی سعی کرد تا آتش نگاهش را پنهان کند. دسته پولی که در جیبش بود را جلوی پای او انداخت و نفس داغش را از بینی خارج کرد .

-چیه؟ می‌خوام برات تلویزیون بگیرم... با پول خودت!

عاطفه از جایش بلند شد و شال را از سرش در آورد و در حین باز کردن دکمه‌های مانتو گفت :

-من تلویزیون خواستم؟ منت سرم می‌ذاری؟ پام به این خراب‌شده نرسیده دستمزد حمالیم رو می‌گیری... بعد می‌گی پول خودت؟

بهادر پوزخندی زد و با جمله بی‌ربطی جوابش را داد .

-حالا که زود اومدی یه ناهار توپ درست کن! دلم زرشک پلو می‌خواد !

عاطفه بینی‌اش را چین داد و گفت :

-یه نگاه به ساعت کن، بعد هوس زرشک پلو کن؛ ساعت یک و نیم من نهایت بتونم دو تا تخم مرغ بندازم تو تابه تا تو گشنه نمونی !

بهادر بلند خندید .

-نیمرو که خودمم می‌تونستم درست کنم، گفتم یه امروز که خونه‌ای یه چیز درست و درمون بخورم .

عاطفه که سر خوشی و خوش‌اخلاقی نادر او را دید، لبش به لبخندی کوچک باز شد .

-برو نون باگت بگیر تا بیای منم فیله مرغ سرخ می‌کنم؛ چطوره؟

بهادر انگشت شستش را نشانش داد و با تکان دادن سرش گفت :

-لایک! این شد یه پیشنهاد خوب!

لبخند عاطفه بزرگ‌تر شد. زندگی مشترکش مثل همه زوج‌های جوان نبود. بعد از گذشت تقریباً یک سال و نیم، کمی، فقط کمی،

بهادر نرم شده بود. از چهار ماه پیش و ماجراهای پیش آمده در خانه خانم خسروان دیگر خبری از توهین و تحقیر هر روزه نبود ولی این مستلزم این بود که حال بهادر خوب می‌بود !

هنوز هم حق بیرون رفتن را به تنهایی نداشت، ولی دیگر کمتر به پر و پای هم می‌پیچیدند .

امید هنوز نرفته بود و بهادر کمتر به او انگ می‌چسباند و این در حالی بود که با هم سر سنگین شده بودند. بهادر با اخلاق‌های مزخرفش هیچ کسی را اطراف خود نگه نداشته بود .

آخرین باری که پدرشوهرش به آنجا آمد چند ماه پیش بود که بعد از دعوای لفظی او و بهادر، او را هم دیگر ندید. گرچه دفعات قبل هم او را نمی‌دید و فقط صدایش را از پشت در می‌شنید که آمده است. مادرش هم که هیچ! نزدیک به هشت ماه بود که نه دیده بودش و نه خبری از او داشت. این همه ماه بی خبری عجیب بود و عجیب‌تر آنکه او هم خبری از عاطفه نگرفته بود !

کاهوهای خرد شده را لای نان باگت قرار داد و خیارشور و گوجه فرنگی و یک تکه فیله هم گذاشت و ساندویچ آماده شده را کنار دو

ساندویچ آماده دیگر داخل بشقاب گذاشت و به طرف بهادر که به ظبط صوتی کوچک ور می‌رفت چرخید. بشقاب را روی زمین کنارش قرار داد و با لحنی آرام گفت :

-می‌گم بهادر...

بهادر ظبط صوت را روی زمین گذاشت و ساندویچی برداشت؛ گاز بزرگی به آن زد و با دهان پر "هوم"ی گفت. عاطفه کمی به محتویات بیرون زده از کنار ساندویچش ور رفت و با احتیاط گفت :

-بابات از مامان من خبر داره؟

بهادر دهانش که خالی شد گفت :

-چیه؟ باز دلت هوای ننت رو کرده؟

عاطفه سعی کرد گریه‌اش نگیرد. سرش را آرام به پایین تکان داد .

-نمی‌دونم. باید ازش بپرسم !

گازی دیگر به سر ساندویچ زد و با دهان پر گفت :

-فعلاً که از قرار معلوم باهام قهره!

عاطفه کمی نزدیک‌تر شد و با لحنی که التماس در آن موج می‌زد گفت :

-میشه... من امروز برم پیش بابات؟ زود بر می‌گردم!

بهادر ساندویچ نصفه را درون بشقاب کوبید و با تلخی و ترش رویی گفت :

-اه یه لقمه اومدم کوفت کنما !

بغض کردو دیدش تار شد .

-بی انصاف هشت ماهه از مامانم هیچ خبری ندارم .

بهادر نوچی کرد و دوباره ساندویچش را بالا برد .

-تو رو خدا بهادر !

بهادر سر بالا انداخت و به ساندویچش گاز زد .

-بهادر؟ تو رو جونِ ...

بهادر به تندی نگاهش کرد که حرف در دهانش ماسید .

-برم؟

-نَ...ه !

نه کشداری که گفت بر دهانش قفل زد. عقب نشست و زانوهایش را در آغوش گرفت .

-بد ذات !

بهادر به طرفش چرخید و با چشم‌های خون افتاده نگاهش کرد .

-لعنتی دلم برای مامانم تنگ شده! چرا نمی‌فهمی؟ مگه من برده‌تم؟ مگه اسیر گرفتی؟ صبح تا شب که تو خونه‌های مردم دارم جون می‌کنم؛ مگه چیزی ازت خواستم؟

-تو غلط می‌کنی چیزی بخوای !

با پشت دستش اشک روی گونه‌اش را گرفت و بی‌انصافی دیگر خرجش کرد که باز هم مثل بیشتر مواقع با پشت دست خفه شد .

اشکش شدت گرفت و مردمک‌هایش لرزید .

بهادر چه در بین اشک‌هایش دید که رویش را برگرداند و گوشی‌اش را در آورد و شروع به شماره‌گیری کرد. بعد چند لحظه گوشی را پایین آورد و پوفی عصبی کرد .

-اینم سر پیری یاد گرفته مثل دخترا قهر کنه و جواب تلفن نده !

گوشی را به جیبش برگرداند و در حالی که ساندویچ دوم را برمی‌داشت گفت :

-پاشو لباست رو بپوش ببرمت تا خونه بابام !

عاطفه پشت دستش را به قطره خونی که از گوشه‌لبش چکیده بود کشید و هاج و واج نگاهش کرد .

-دِ پاشو دیگه !

با فرزی از جایش پرید و تند تند گفت :

-الآن... الآن می‌پوشم !

❤️🧡💛💚💙💜

هنوز بهادر پا روی ترمز نگذاشته بود که در را باز کرد و به سمت در پرواز کرد و فحش و بد و بیراه بهادر را پشت سر گذاشت. جلوی ساختمان کوچک و دو طبقه ایستاد و نگاهی به پنجره طبقه اول کرد .

پرده عوض شده بود .

دلش گرفت .

دلش از بی رحمی زمانه گرفت .

دلش از بی پناهی مادرش گرفت .

پنجره بدون آن پرده‌ی تور و پشت پرده‌ای کرم رنگ برایش غریبه بود. این خانه را نمی‌شناخت. اینجا دیگر بوی پدر و مادرش را نمی‌داد و این واقعیت دردناکی بود .

-چرا معطلی؟ زنگ رو بزن دیگه !

دستش را روی آیفون گذاشت و ابتدا روی زنگ طبقه اول مکث کرد؛ دستش لرزید و لرز از نوک انگشتانش تا به زانوهایش رسید؛ ترک عادت موجب مرض است !

سپس انگشتانش بالاتر رفت و زنگ دوم را فشرد .

-کیه؟

صدای خسته آقا فرشید را که شنید آب بینی‌اش که بر اثر اشک نچکیده‌اش راه گرفته بود، بالا کشید که بهادر کنار گوشش صدا

بلند کرد و "منم"ی گفت. آقا فرشید با بهت به چهره‌هایشان نگاه کرد و وقتی بهادر پوزخند زد، به خودش آمد .

-بیاید... بیاید تو !

سپس دست پشت عاطفه گذاشت و به داخل هدایتش کرد. عملاً بهادر را نادیده گرفته بود. بهادر با لبخندی که تمسخر از آن می‌بارید، به دنبالشان راه افتاد .

عاطفه مکثی جلوی در طبقه اول کرد. اشک در چشمش حلقه زد. سرش را پایین انداخت و با قدمهایی متزلزل از پله‌ها بالا رفت. حاضر بود قسم بخورد که اگر دست حمایت‌گر آقا فرشید پشتش نبود، روی زمین سقوط می‌کرد .

-بفرما باباجان... چه عجب یاد منِ پیرمرد کردی !

کنار در ایستاد و به کمر عاطفه فشاری آورد و از او خواست که وارد شود .

تند و ناشیانه چند خیار و هلو را داخل بشقاب گذاشت و گفت :

-چی شد یادت افتاد بیای دیدن من؟

به بهادر اشاره کرد و رو به عاطفه گفت :

-اون که انگار نه انگار یه بابایی هم داره؛ تو دیگه چرا؟

بشقاب میوه را جلوی عاطفه گذاشت و برایش پیش‌دستی و چاقو گذاشت. بهادر پوزخند زد و یکی از خیارها را برداشت و سر و تهش را با دندان کند و زیر لب گفت :

-ما رو که کسی تحویل نگرفت، پس خودم از خودم پذیرایی می‌کنم؛ بفرما بهادر خان، بفرما خیار بدون نمک با پوست بخور !

آقا فرشید نیش خندی به او زد و گفت :

-تو نیاز به تعارف هم داری؟

بهادر با دو حرکت خیار را در دهانش چپاند و در همان حین هم سرش را بالا و پایین کرد. عاطفه بی توجه به خودشیرینی‌های بهادر مستقیم به چشمهای قهوه‌ای روشن پیرمرد نگاه کرد و حرفی که به خاطرش آنجا نشسته بود را بر زبان آورد .

-عمو شما از مامانم خبر ندارین؟

آقا فرشید ابتدا به غم افتاده در نگاه او چشم دوخت و سپس جوابش را داد .

-تا چهلم بابات که خونه آقای فخار بود و بعدش هم یه مدتی فرستادنش ویلای شمالشون؛ من دیگه از اون به بعد ندیدمش ولی می‌دونم کجاست و خیالت راحت باشه جاش خوبه !

اشک در چشمش حلقه زد .

-آدرسی، شماره تلفنی چیزی ازش ندارین؟

-تلفنش رو که نه ندارم آدرسش رو هم می‌تونم از مهندس بگیرم.

بهادر با غیظ رو ترش کرد .

-آدرس می‌خوای چه کنه؟ می‌خواستی مطمئن بشی گوشه خیابون نمی‌خوابه که شدی دیگه !

بهادر ترس از آن داشت که اگر روزی عاطفه فرار کند جایی را داشته باشد که برود. با طعنه‌هایش دل دختر را خون می‌کرد و از آه او نمی‌ترسید .

آقا فرشید به تندی نگاهش کرد و گفت :

-خجالت بکش بهادر !

پیرمرد یا علی گفت و از جا بلند شد و در همان حال گفت :

-فقط می‌دونم سیمین خانم فرستادش یه جایی برای نگه‌داری از مریض! حاج فتحی و زن خدابیامرزش از دوستای مهندس‌اینا بودن انگار چند ماه پیش تصادف می‌کنن و زن و پسرش می‌میرن و دخترش و حاج فتحی زنده موندن ولی دختره هم مهمون امروز و فرداست، این‌طور که مهندس می‌گفت دختر بیچاره ضربه مغزی شده و نمی‌دونم تو کماست یا یه چیزی مثل این... رضوانه خانوم رفته که پرستار دختره باشه. جاش امنه؛ حاج فتحی رو هم تقریباً می‌شناسم، مرد با خدا و چشم پاکیه !

آقا فرشید گوشی‌اش را از روی میز آینه برداشت و شماره‌ای گرفت.

[19.04.21 12:16]

۱۴۵#

اشک دید عاطفه را تار کرده بود. مادر سیاه بختش! - سلام آقا مهندس!

عاطفه به آقا فرشید نگاه کرد .

-نه آقا چیزی نشده !

به عاطفه و نگاه خیره‌اش نگاه کرد .

-آقا آدرس خونه حاج فتحی رو می‌خوام... عاطفه می‌خواد بره مادرش رو ببینه !

بهادر مثل فنر از جایش پرید. بازوی عاطفه را میان مشتش گرفت و زیر لب در حالی که سعی داشت پدرش صدایش را نشنود غرید .

-قرارمون این نبودا... بلند شو بریم من وقت ندارم .

عاطفه آخی از فشرده شدن بازویش گفت، ولی عقب نکشید؛ لب پایینش را به داخل کشید تا بغضش را پس بزند. ولی مگر می‌شد؟

چانه و مردمک‌هایش با هم لرزید. قلبش آهسته‌تر زد و لب‌هایش رو به پایین انحنا گرفت. ولی زبانش سنگین بود و نتوانست لب از لب باز کند و التماسش کند .

-ولنجکه !

هر دو به طرف آقا فرشید برگشتند. بهادر با اخم و عاطفه با امیدواری !

-عاطفه پاشو من انقد وقت ندارم .

همه‌ی التماسش را در چشم‌هایش ریخت و به بهادر نگاه کرد .

-اینطوری نگام نکن !

حالا انگار نگاه او را توانسته بود بخواند. که اگر توانسته بود بی رحم نمی‌شد و زجر کشش نمی‌کرد .

-تا ولنجک که راهی نیست !

بهادر بازوی عاطفه را ول کرد و بلند شد و سینه به سینه پدرش ایستاد .

-من می‌گم وقت ندارم شما می‌گی راهی نیست؟ از اقدسیه تا ولنجک نیم ساعت راهه با ترافیک شاید بیشتر از یک ساعت طول بکشه! الان ساعت چهاره من باید تا قبل شیش شیفتم رو با امید عوض کنم زنش رو می‌خواد ببره دکتر و می‌خواد زود بره!

روی پاشنه به طرف عاطفه چرخید و گفت :

-پاشو بریم خونه! فردا، پس فردا می‌برمت !

-تو برو به کارت برس من می‌برمش !

عاطفه نتوانست برق ذوق را از چشمانش حذف کند. بهادر عصبانی‌تر شد و دستش را کشید .

-لازم‌نکرده؛ پاشو بریم !

بهادر از چه می‌ترسید؟ احتمالاً از این واهمه داشت که عاطفه دهان باز کند و از سجایای رفتاریش بگوید !

-بهادر توروخدا ...

-گفتم پاشو بریم !

-زود میام؛ اصلاً تو خونه‌هه نمی‌رم همون تو خیابون می‌بینمش و میام!

التماسی که در صدایش موج می‌زد هم دل بهادر را به رحم نیاورد. پس با کرختی از جایش بلند شد چادرش را بالا کشید و بی آنکه صدایش در بیاید اشک‌های بی‌اراده‌اش را پاک کرد. ولی با کشیده

شدن بازویش توسط پدرشوهرش کمی سرش را بالا گرفت که با اخم‌های در هم او روبرو شد .

-دقیقاً چه مرگته؟ حالا عاطفه هیچی نمی‌گه تو روتو زیاد نکن !

رویش را زیاد نکند؟ کجای کار بود این پیرمرد ساده دل؟

-بابا ...

-بابا و زهرمار... خودم می‌برمش! تو هم هر جا می‌خوای بری برو !

بهادر نفس داغش را از بینی بیرون داد و با اکراه دست عاطفه را رها کرد .

-دو دقیقه بیا تو راهرو کارت دارم !

آقا فرشید بیشتر دست عاطفه را کشید و رو به بهادر گفت :

-به خداوندی خدا بهادر، بخوای رأیش رو بزنی خودم گردنت رو می‌شکنم !

بهادر لب‌هایش را به هم فشرد و تمام سعیش را کرد تا بیشتر از این عصبی نشود و سر پدرش فریاد نزند .

-نترس نمی‌زنم... کارش دارم !

آقا فرشید با لحن بد بهادر اخم‌هایش بیشتر گره خورد. بهادر پوزخند زد و گفت:

-زنمه... برای چند ساعت دوری می‌خوام رفع دلتنگی بکنم؛ ایراد داره؟

عاطفه با شرم سرش را پایین انداخت و آقا فرشید با تاسف سر تکان داد و دست او را رها کرد .

-بی حیا!

بهادر دوباره و این‌بار مچ او را محکم گرفت و به طرف در کشیدش !

در بسته و نبسته او را به دیوار پشت سرش کوبید. یک دست کنار سرش روی دیوار گذاشت و دست دیگر همچنان مچش را فشرد. سر پایین آورد و مماس با صورتش شد .

عاطفه وقتی ترسید که غرش‌های یک شیر وحشی را در چشم‌های طغیان گر او دید .

بهادر با عصبانیت در حالی که سعی داشت تمام نارضایتی و خشمش را با آهسته‌ترین صدای ممکن به صورت ترسیده او بکوبد، به حرف آمد .

-عاطفه به جون خودم اگه حرفی به بابا بزنی و بابا رو بندازی به جون من، کاری می‌کنم زمین و آسمون به حالت زار بزنن! در ضمن سر ساعت نه خونه‌ای... خر فهم شدی یا تکرار کنم؟

عاطفه کمی سرش را تکان داد .

-خوبه !

به طور ناگهانی لب‌هایش را به لب‌های عاطفه فشرد و کام گرفت .

-اینم رفع دلتنگی که دروغ نگفته باشم !

سپس با لبخندی پر از تمسخر رهایش کرد. عاطفه با انزجار با لبه آستینش روی لب‌هایش کشید و گفت :

-بی‌شعور !

بهادر نیش‌خند زد و زودتر از او داخل رفت .

-بیا با ماشین من برید که زودتر برید و برگردین !

سوییچ را با بی‌ادبی جلوی پای آقا فرشید انداخت و دو انگشت کنار شقیقه برد و سلام نظامی داد .

-خوش بگذره... عزت زیاد !

❤️🧡💛💚💙💜

دستمال کاغذی را در دستش پوره پوره می‌کرد و اشک‌هایش بند نمی‌آمد. دلش از زمین و زمان گرفته بود و قلب کوچکش مثل قلب گنجشکی گیر افتاده در قفس تند می‌زد. آقا فرشید راهنمای راست را زد و وارد خیابان شد. کاغذ را از جیب روی سینه پیراهنش در آورد و گفت :

-من چشمم نمی‌بینه باباجان بخون ببین پلاک چنده !

با همان دستمال آش و لاش شده چشم‌هایش را خشک کرد و با صدایی تو دماغی گفت :

-پلاک هفت صد و چهل و نه ساختمان مسکونی سپیدار!

آقا فرشید اشاره به دیوار های خانه‌های لوکس سمت راستش کرد و گفت :

-پلاکا و اسم ساختمونا رو نگاه کن ردش نکنیم !

با دیدن تابلوی کاشی بزرگی که بر دل دیوار مرمری با خطی خوش کلمه "سپیدار" را به نمایش گذاشته بود، با هیجان گفت :

-همین جاست! عمو همین جاست! مامانم همین جاست !

آقا فرشید پا روی ترمز گذاشت و جلوی ساختمان ایستاد. کامل به طرفش برگشت و عاطفه دست برد تا دستگیره را باز کند که مچش اسیر شد .

-عاطفه !

عاطفه با بی تابی به طرف او چرخید .

-جانم !

-جونت بی بلا باباجان !

دلش نمی‌خواست حتی یک لحظه را هم از وقتی که بهادر داده بود از دست بدهد و این چشم دزدیدن و معطلی اعصابش را کش آورده بود .

-چی شده عمو؟

-هیچی؛ فقط یه سوال دارم ازت !

مستقیم به چشم‌های عاطفه نگاه کرد .

-تو رو به خاک بابات قسم می‌دم، تو از زندگی با بهادر راضی هستی؟

دلش نمی‌خواست دل پیرمرد از جوابش بشکند ولی چه می‌کرد که به خاک پدرش قسمش داده بود. گوشه لبش را گزید و فکر کرد که چه بگوید که هم دروغ نباشد و هم دل پیرمرد را نلرزاند .

-راضیم به رضای خدا؛ قسمت منم بهادر بوده دیگه! با خوب و بدش دارم می‌سازم !

آقا فرشید انگار از جواب او راضی شد که مچش را رها کرد و نفسی با آسودگی کشید و عقب نشست .

-برو؛ زنگ شش طبقه ششم !

نگاهی به ساعت ماشین کرد و گفت :

-ساعت پنج و نیمه، من ساعت هشت میام دنبالت !

لبخندی بی جان زد و زیر لب باشه‌ای زمزمه کرد .

قدم‌هایش لرزان بود و پر از استرس جلوی در ایستاد و از پایین تا بالای ساختمان را از نظر گذراند. ده طبقه بود و مادرش در یکی از طبقات این خانه بود .

به عقب برگشت و آقا فرشید را نگاه کرد که منتظر بود او وارد خانه شود. با تکان دادن سر او دست روی زنگ ششم گذاشت که کنارش کوچک نوشته شده بود "فتحی" !

تک زنگی کوتاه زد و خشک شده به دوربین آیفون خیره شد. دست و پایش با هم لرزید و گرمای عصر نیمه مرداد ماه هم نتوانست یخ دستانش را باز کند. دستهایش را بیشتر لای چادر پنهان کرد ولی فایده نداشت .

"اگر اینجا نباشد چه"

"اگر دلش نخواهد در خانه صاحب کارش پذیرایش باشد چه"

"اگر..."

صدای نازک مادرش که با بهت نامش را خواند، نیش اشک را به چشم‌هایش نشاند .

-الهی قربون صدات بشم مامانم !

صدایش می‌لرزید.

[21.04.21 11:14]

“بیا تو”یی که گفت آتشی شد و همه افکار منفی درون سرش را سوزاند. در با صدای تیکی باز شد و عاطفه پا به داخل لابی ساختمان گذاشت .

در آسانسور که باز شد مادرش را بهت زده کنار در باز آپارتمان دید. نفهمید چطور به سمت آغوش باز شده‌اش پرواز کرد و بوسه‌هایش را خرج گونه‌های خیس مادرش کرد. دستش را دور کمر باریک رضوانه حلقه کرد و پیشانی‌اش را روی شانه او تکیه داد .

رضوانه با بهت و ناباوری دست پشت او کشید و زیر لب گفت :

-دیگه داشتم نا امید می‌شدم از اینکه بازم ببینمت !

سرش را بلند کرد و با صدا آب بینی‌اش را بالا کشید .

-یادت رفته بود یه دخترم داری؟ بابام مُرد، منم با بابام چال کردی؟

رضوانه دوباره محکم بغلش کرد و به خودش فشردش !

-این‌طوری نگو؛ همه فکر و ذکرم تو بودی! یکی دو بار اومدم در خونه‌ت ولی ....

-کی بود رضوانه خانوم؟

رضوانه عاطفه را از خودش جدا کرد و روسری را روی سرش جلوتر کشید .

-غریبه نیست حاج‌آقا، دخترمه !

عاطفه به مردی که کنار در اتاقی انتهای راهروی سمت چپ خانه ایستاده بود نگاه کرد. اولین مشخصه او قد بلند و هیکل خوش فرمش به نسبت موهای جو گندمی که حدود سن و سالش را فریاد می‌زد، بود. عینک بدون فرم را از روی چهره برداشت و قدمی جلو آمد .

-به به خیلی خوش اومدن! رضوانه خانوم چرا جلو در نگهش داشتی پس؟ تعارف کن بیاد تو !

عاطفه تای ابرویی بالا داد. لفظ "حاج فتحی" را که شنیده بود فکر می‌کرد با یک پیرمرد غرغرو و بد اخم و خشک و مذهبی روبرو می‌شود. ولی این مردی که مادرش حاج آقا خطابش کرد، بیشتر از چهل و هفت، هشت سال به او نمی‌آمد. روی خوشی هم که نشان داد نفسی از سر آسودگی خیالش از راحتی مادرش کشید و آهسته سلام کرد .

-ماشاالله... ماشاالله... رضوانه خانوم بهت نمیاد دختر به این بزرگی و خانومی داشته باشی !

جلوتر آمد و فاصله یکی دو متری آنها ایستاد و گفت :

-وقتی رضوانه خانوم گفت دخترش رو شوهر داده فکر کردم یه الف بچه رو چجوری دلش اومده بفرسته خونه بخت ولی الان می‌بینم که نه همچین بچه هم نیستی !

سپس به مبل‌های استیل که سمت دیگری از سالن بود اشاره کرد و ادامه داد :

-بفرما داخل؛ حالا چرا دم در ایستادی؟ رضوانه خانوم ازشون پذیرایی کن! یه چایی هم برای من بیار تو اتاقم، دیگه کاریت ندارم؛ برو با دخترت خوش باش من مزاحمتون نمی‌شم !

شانه به شانه مادرش روی مبل‌های روکش مخملی سرخابی رنگ نشست. رضوانه دو دست او را محکم گرفته بود و مستقیم به چشم‌های او نگاه می‌کرد. انگار به اندازه هشت ماه دوری می‌خواست رفع دلتنگی کند .

نگاه در صورت مهتابی عاطفه چرخاند و مردمک‌های سیاهش روی زخم گوشه‌ی لبش که مشخص بود کهنه شده و بارها و بارها سر باز کرده، ثابت ماند. نیش اشک در چشمش نشست و قلبش فشرده شد.

[24.04.21 10:49]

۱۴۸#

غیر همسرش خودش را هم مقصر حال و روز این دختر می‌دید .

-خوبی مامان؟

رضوانه با لبه روسری اشکش را پاک کرد و زیر لب گفت :

-خوبم! تو چطوری؟

دل دل کرد تا سوال اصلی که مغزش را پر کرده بود را بپرسد و نپرسید. این‌که زندگیش با بهادر چطور پیش می‌رود؟

-منم که می‌بینی خودت، خوبم !

خوب نبود !

حال دلش خوب نبود و تظاهر به خوب بودن می‌کرد .

کدام مادر است که با یک نظر به دختر دردانه‌اش از حال درونش چیزی نفهمد؟

-اینجا بشین من یه چایی بدم به حاج آقا و بیام !

نگاهش به دور تا دور خانه گردش کرد. چه خانه بزرگی !

پنجره‌های بزرگ با پرده‌های نرم و لطیف سفید که مخمل‌های سرخابی از کنارش آویزان بود، پوشانده شده بود .

گوشه گوشه‌ی کف خانه قالیچه‌های بزرگ و کوچک افتاده بود و تقریبا سنگ گرانیت کرم رنگ آن در هیچ جایی به چشم نمی‌خورد. روبروی جایی که نشسته بود کانتر بزرگ و طویل آشپزخانه قرار داشت و تابلوفرش خیلی بزرگی از آیه "وان‌یکاد" درون قاب چوبیش بر سینه دیوار پشت سرش بود. گوشه‌ای دیگر روی میز گردی که رومیزی ترمه با زمینه قرمز روی آن افتاده بود، چند قاب عکس کوچک و بزرگ قرار داشت و دو تا از قاب‌ها بزرگ‌تر از بقیه بود؛ یکی عکس پسر تازه جوانی بود در یونیفرم نظامی و دیگری زنی بود با کت و دامن ارغوانی و روسری با همان زمینه رنگی! روبان مشکی اریب کنار هر دو قاب عکس غم به دل بیننده تزریق می‌کرد. حیف از زیبایی زن و صد حیف از قد و بالای رعنای پسر جوان !

بوی خورشت بادمجان فضای خانه را گرم کرده بود و دلش را مالش می‌داد .

خنکای باد کولر به صورتش می‌خورد و حالش را جا می‌آورد. لبخندی با سر خوشی زد و به مادرش نگاه کرد که در آشپزخانه بین آن کابینت‌های سفید و سیاه براق وول می‌خورد. به قابلمه غذا

سر می‌زد، چای می‌ریخت، ظرف بیسکوییت را پر می‌کرد و قندان را کنار سینی مسی چای جابجا می‌کرد.

با دو سینی در دستش از آشپزخانه خارج شد. یکی را روی میز جلوی عاطفه قرار داد و دومی را به اتاقی در انتهای راهروی باریک برد و بعد چند دقیقه بازگشت .

-حاج آقا می‌گه شام نگهت دارم، خیلی مهمون نوازه؛ می‌مونی دیگه نه؟

سرش را تکان داد و زیر لب "نه" را زمزمه کرد .

-چرا؟

-بهادر گفته تا نه باید خونه باشم !

به لباسهای مادرش نگاه کرد؛ مانتوی صورتی روشن و نازک بهاری و شلوار پارچه‌ای مشکی گشادی که هم راحت و هم خنک بود، به تن داشت و دستک‌های روسری چارقد را هم از پشت گردن رد کرده و زیر چانه گره زده بود.

[24.04.21 10:51]

-مامان این آقا همیشه خونه هستش؟

رضوانه فنجان چای را جلویش گذاشت و گفت :

-نه صبح تا ظهر میره شرکتش؛ صادرات فرش دست بافت داره. بعدازظهرا هم بیشتر تو اتاق نرگسه !

به دست‌های مادرش و سپس دست‌های خودش نگاه کرد. روی دست‌های او خبری از پوسته شدن و قرمزی نبود !

-نرگس... نرگس همونه که اومدی پرستاریش؟ پس آشپزی کردنت و چایی دادن چی می‌گه این وسط؟

رضوانه لبخندی با چاشنی تلخی زد .

-چاییت رو بخور یخ کرد؛ بعد بریم، یکی رو باید ببینی !

عاطفه فنجان خالی شده را روی میز گذاشت و دنبال رضوانه راهی همان راهروی باریک شد. چهار در که دو به دو مقابل هم بودند در راهرو قرار داشت. رضوانه در اتاق آخر را باز کرد و وارد شد و در را برای ورود عاطفه باز گذاشت. عاطفه اما همان جلوی در مسخ شده

به روبرویش نگاه می‌کرد. اولین چیزی که به چشمش آمد دستگاه اکسیژن‌ساز و دستگاه‌های پزشکی دیگر بود. نگاهش از ماسک روی صورت او کنده شد و روی جسم بی جان و حرکت گم شده بین ملحفه و پتوی گلبافت روی تخت سر خورد. دست مشت شده‌اش با خدای منی که گفت جلوی دهانش قرار گرفت .

-بیا تو! نترس از زنده‌ها بی آزارتره !

کمی مکث کرد و به طرف پوست و استخوان روی تخت برگشت .

-همدمه من این خانوم خوشگله‌ست... نرگس جون ببین دخترم اومده... یادته گفتم یه دختر دارم تقریباً همسن و سال خودت؟ ببین امروز اومده دیدنم !

مادرش دیوانه شده بود؟ شک نداشت که دیوانه شده است! که اگر اینطور نبود با یک مُرده حرف نمی‌زد .

-زنده‌ست؟

شانه‌ای بالا انداخت و گفت :

-بهش می‌گن زندگی نباتی! گاهی چشماش باز میشه ولی هیچ حالتی نداره؛ پلک نمی‌زنه و فقط زل زل یه جا رو نگاه می‌کنه! نمی‌دونم می‌شنوه یا نه؛ یا اگر می‌شنوه، می‌فهمه؟ من که می‌گم می‌فهمه !

پتوی رویش را مرتب کرد و گفت :

-حاج فتحی بیشتر زمانی که خونه هستش اینجا می‌شینه و براش کتاب می‌خونه! وظیفه من تر و خشک کردنشه؛ بهش غذا بدم و گاهی این ور و اون ورش کنم که زخم بستر نگیره و با دستمال مرطوب و روغن بدنش رو ماساژ بدم تا پوستش خشک نشه یا گاهی دمای بدنش چک کنم و...

چهره‌اش را جمع کرد و صدایش را پایین آورد .

-سخت‌ترین قسمت کار من عوض کردن پوشکشه!

وگرنه بی آزارترین موجود روی زمینه! نه غر می‌زنه و نه دستور می‌ده !

عاطفه همچنان با چندش و چهره‌ای جمع شده به نرگس نگاه می‌کرد. پوستش زرد و استخوان گونه‌اش بیرون زده بود. باقی بدنش زیر پتو پنهان بود ولی هیکلش مثل چوبی خشک بود که چیزی از آن برجستگی نداشت .

دیگر نتوانست تحمل کند و داخل نشده بیرون رفت و روی همان مبل قبلی نشست و با تکیه دادن آرنج روی دسته‌ی مبل صورتش را میان کف دست پنهان کرد. دست رضوانه که روی بازوهایش نشست سر بلند کرد و با هقی خفه میان سینه او فرود آمد .

رضوانه سرش را آرام بلند کرد و با دو دست صورتش را قاب گرفت .

-به جای گریه براش دعا کن خدا زودتر تکلیفش رو معلوم کنه !

لبخندی با تلخی روی لبهایش نشاند و سر تکان داد. رضوانه با دیدن لبخند روی لب او خندید ولی یکباره لبخند روی لبش ماسید .

-لبت چی شده؟

[26.04.21 15:28]

#۱۵۰

-لبت چی شده؟

عاطفه سرش را عقب کشید و دستش روی زخم گوشه لبش کشیده شد و زیر لب "هیچی" را لب زد .

رضوانه در دلش دستی که روی گونه دخترش، بارها فرود آمده بود را نفرین کرد ولی لبش چیز دیگری می‌گفت .

-حتماً آب کم می‌خوری! یه کم به خودت برس فردا پس‌فردا می‌خوای مادر بشی و باید انقدر جون داشته باشی که بتونی حاملگی و زایمان رو تحمل کنی !

چه دل خوشی داشت مادرش !

-بچه... بچه‌ای که باباش می‌خواد بهادر باشه همون بهتر که نیاد! من هیچ قصدی برای اضافه کردن یه آدم بی‌گناه به زندگیم رو ندارم بهادر هم حتماً بچه نمی‌خواد که بعد یک سال و نیم هنوز حرفی نزده...

پوزخندی زد و ادامه داد :

-چه بهتر !

رضوانه سری تکان داد و گفت :

-بچه امیدِ یه زندگیه؛ این چه حرفیه که می‌زنی؟

-کدوم امید؟ مامان من هیچ امیدی به زندگی خودم ندارم؛ با اخلاقای گند بهادر چرا باید یکی دو نفر دیگه رو هم بدبخت کنم؟ همون خودم سوختم بسه !

رضوانه سکوت کرد و چشم‌هایش تک به تک اعضای صورت دخترکش را رج زد. پای چشم‌هایش فرو رفته و سیاه بود و پوستش دیگر شادابی و طراوت قبل را نداشت. ابروهایش هنوز دست نخورده مانده بود و با کمی دقت می‌شد پرز نرم و روشنی را روی پوستش مشاهده کرد. این یعنی بعد یک سال و نیم هنوز پوستش بکر بود و دستی بر آن نبرده است. زن باید دل خوش داشته باشد که به خودش برسد و چه دل‌خوشی‌ای بالاتر از همسر؟ وقتی از مردت آرامشی نگیری حوصله خودت را هم نداری؛ چه برسد به بچه!

-مامان شما مگه پرستار نیستی؟ نگفتی؛ شام درست کردنت چیه؟

چقدر ناشیانه خط عوض کرد !

رضوانه نفسی لرزان، ناشی از سیبی که در گلویش گیر کرده بود، کشید و از جلوی پای او بلند شد و روی مبل کناری‌اش نشست .

-اینجا همه کاری می‌کنم؛ غذا می‌پزم؛ خونه رو تمیز می‌کنم؛ گاهی می‌رم نون و خرت و خورت می‌خرم !

عاطفه لبخندی هر چند مصنوعی زد و سعی کرد رنگ شیطنت به صدایش بدهد.

[26.04.21 15:29]

۱۵۱#

-ببینم بلا پرستاری این حاجی خوشتیپه هم می‌کنی؟ اینی که من دیدم خودش یه پا سوپرمنه !

رضوانه خندید و لب پایینش را به داخل دهان کشید و گاز گرفت و رهایش کرد .

-هیس... عه !

-حالا چرا مثل خودم که خجالت می‌کشم سرخ و سفید می‌شی؟ بگو مامان جان من طاقتشو دارم!

رضوانه با ترس و احتیاط به راهروی اتاق خواب‌ها نگاه کرد و یک دست جلوی دهانش گرفت تا صدای خنده‌اش بلند نشود و با کف دست دیگر آرام ضربه‌ای به فرق سر او زد و گفت :

-ای لال بمیری دختر صداتو ببُر! می‌شنوه زشته !

سپس با صدای خیلی پایینی گفت :

-اولا که اومدم اینجا خواهر حاج آقا هر دو سه روز یه بار میومد و چند مدل غذا درست می‌کرد و می‌ذاشت یخچال و یه مقدار به خونه می‌رسید، جارو می‌کشید و آشپزخونه رو تمیز می‌کرد و می‌رفت؛ یه بار حاج آقا مریض شد؛ معده دردی داشت که نگو و نپرس؛ من نصفه شب زنگ زدم به خواهرش و اونم با پسرش اومدن و بردنش بیمارستان؛ ظاهراً غذاهای یخچالی به معده‌ش نمی‌سازه؛ من یکی دو روز براش فقط سوپ درست می‌کردم و حاج‌آقا از دستپخت من خوشش اومد و پیشنهاد داد در ازای بیشتر کردن حقوقم، آشپزی هم بکنم؛ البته من قبول نکردم که پول بیشتری

بگیرم؛ چون خب خودمم از همین غذا دارم می‌خورم دیگه؛ بنده خدا خرج شام و ناهارم رو داره می‌ده و نیاز ندیدم که حقوقم بیشتر بشه !

عاطفه سری با رضایت تکان داد که توانسته بود ذهن مادرش را از لجن‌زار زندگی خودش دور کند .

-رضوانه خانوم یه لحظه بیا اتاقم کارت دارم !

رضوانه محکم روی گونه خودش زد و زیر لب گفت :

-بدبخت شدم؛ نکنه شنیده؟

عاطفه اخم کرد و گفت :

-نه بابا! من زوری صدات رو می‌شنوم؛ اون چجوری باید شنیده باشه؟ برو ببین چی کارت داره؟

حینی که رضوانه به اتاق حاج فتحی رفت عاطفه نگاهی دیگر به اطراف خانه کرد. اسباب خانه غیر همان قالیچه‌های ابریشم که گوشه گوشه افتاده بود، خیلی تجملاتی نبود؛ غیر این مبل‌های استیل یک دست مبل راحتی سفید و صورتی هم جلوی تلویزیون

ال ای دی قرار داشت و سمتی دیگر که به آشپزخانه نزدیک بود، میز بزرگ دوازده نفره غذاخوری که ست مبل‌های استیل بود، به چشم می‌خورد. سلیقه زنانه و لطیفی میان اسباب و اثاثیه موج می‌زد. دوباره نگاهش روی قاب عکس‌های سیاه نشان شده نشست. مشخص بود که خانم این خانه زن با سلیقه‌ای بوده است. دلش برای حاج فتحی بیشتر سوخت که در یک روز زن و پسرش و به نوعی حتی دخترش را هم از دست داده بود. چه کشیده بود این مرد؟

[26.04.21 15:29]

۱۵۲#

رضوانه در حالی که لب پایینش را می‌جوید تا خنده‌اش بلند نشود آمد و در جای قبلی نشست .

-بعد شام قراره خواستگار بیاد !

عاطفه با دهانی باز از تعجب به اتاق اشاره کرد و گفت :

-برای نرگس؟

رضوانه ریز خندید .

-نه! برای حاج آقا !

عاطفه به خنده افتاد .

-یعنی چی؟

-ملیحه خانوم، خواهر حاج آقا اصرار داره که ایشون ازدواج کنه ولی حاج آقا قبول نمی‌کنه بره جایی خواستگاری و اونم مراسم خواستگاری رو همین جا برگزار می‌کنه؛ هر چند وقت یک بار دست یه پیر دختر یا بیوه جوون رو می‌گیره میاره اینجا که شاید مهرش به دل برادرش بیفته ولی هیچ کدوم مورد پسند قرار نمی‌گیره و روی هر کدوم به عیب و ایرادی می‌ذاره؛ خلاصه که عین دخترای دم بخت ناز می‌کنه !

-من ناز نمی‌کنم ...

رضوانه هینی از ترس کشید و دست روی قلبش گذاشت و نفس در سینه‌اش حبس شد. حاج فتحی یک شانه تکیه به ورودی راهروی اتاق‌خوابها داده بود و به آنها نگاه می‌کرد؛ ادامه داد :

-فقط دلم رضا نیست تا سال نسترن کسی جاشو بگیره این به نظر شما ناز کردنه؟

رنگ صورت رضوانه مثل گل‌های هلو صورتی شده بود و لب پایینش میان دندان‌هایش فشرده می‌شد .

حاج فتحی نفسی از کلافگی بیرون داد و تکیه از دیوار برداشت و در حال رفتن به اتاق نرگس گفت :

-به وقتش خودم بلدم برای خودم آستین بالا بزنم؛ اون خانمی که مد نظر منه هم فکر نکنم حالا حالاها قصد ازدواج داشته باشه... رضوانه خانوم یه نگاه کن ببین میوه داریم؟ اگر کم و کسری چیزی هست لیست کن برم بگیرم. حوصله ندارم باز ملیحه بیاد و قشقرق به پا کنه !

-چ... چ... چشم !

با بسته شدن در پشت سر او رضوانه با رنگی پریده و دست و پایی وا رفته به عقب تکیه داد و عاطفه نفس گیر افتاده در سینه‌اش را با خنده ای بی صدا بیرون داد .

-یه لحظه گفتم فاتحه کارت خونده شدا !

رضوانه نیشگونی از پای او گرفت و با خنده گفت :

-نخند ذلیل مرده! تو تا امروز من رو بی کار نکنی بی خیال نمی‌شی !

عاطفه میان خنده‌هایش گفت :

-آخی حالا خوبه دلش رضا نیست و یکی دیگه تو گلوش گیر کرده !

رضوانه محکم روی پایش زد و با خنده و تشر گفت :

-صداتو بیار پایین عه !

عاطفه آیی گفت و تنش را عقب کشید. مدت‌ها بود اینطور از ته دلش نخندیده بود. کاش هیچ وقت پدرش بیمار نمی‌شد؛ کاش هیچ وقت سعید نامی را نمی‌دید که بهادر از آن رابطه پاک و بی‌آلایش سواستفاده کند و احساسش را زیر پا لگد مال کند. کم کم داشت یادش می‌رفت که حسی به شکل خنده و شادی هم در دل هست. آخرین باری که خندیده بود را یادش نمی‌آمد .

لعنت بهت بهادر! لعنت بهت !



مچاله شده روی صندلی جلوی ماشین نشسته بود. چقدر خوب بود که بغض رنگ و بویی نداشت؛ یا مثل خنده و گریه نمای قابل دیدنی نداشت؛ وگرنه این‌همه بغضی که مدام در گلویش گیر می‌کرد دنیا را بر می‌داشت. پلک‌هایش را مدام روی هم می‌فشرد تا اشکی نریزد .

وقتی نیم‌ساعت پیش ناگهان چشمش به ساعت بزرگ و ایستاده کنار خانه حاج فتحی افتاد، با دیدن زمان رفتنش، زبانش به سقش چسبید .

بغضی که آن لحظه در گلویش نشست، آنقدر بزرگ بود که آغوش وسیع مادرش و لبخند گرم حاج فتحی هنگام خداحافظی هم نتوانستند پسش بزنند. بغضش آنقدری سفت و سخت بود که هنوز هم فشار می‌آورد و خیال کوتاه آمدن نداشت .

خرسند بود که آقا فرشید چیزی از دیدارش نمی‌پرسید و سعی نمی‌کرد خلوتش را بر هم زند .

تمام شد !

دوباره باید به زندگی نکبت گرفته‌اش باز می‌گشت. فردا صبح از خواب برمی‌خواست و دوباره روز از نو روزی از نو !

باز هم در و دیواری که هر روز انگار بیشتر به هم نزدیک می‌شدند .

سیاهی‌ای که حالا از نیمه‌های زندگیش گذشته بود.

ژرفایی که تا نزدیکی گردنش در آن فرو رفته بود و چیزی تا خفه کردنش باقی نمانده بود .

دلش پرواز خواست .

دلش رها شدن خواست .

پس چرا پیمانه عمرش تمام نمی‌شد؟ چند سالش شده بود؟ بیست؟ تازه بیست سالش بود؟ یادش آمد هر سال هنگام فوت کردن شمع تولد چهار نفره‌اش، که به لطف شهرزاد هر سال برقرار بود، پدر و مادرش عمری صد و بیست ساله برایش آرزو می‌کردند؛ خدایا می‌شود همین یک بار دعای خالصانه پدر و مادر را ندید بگیری؟ صد سالش را تخفیف بده! روسری صورتی و آبی، درون

کیفش سنگینی می‌کرد. اینکه دم رفتنش مادرش کادوی تولدی که دو ماه دیگر بود را داده بود، اینکه می‌گفت چند بار آمدم و خانه نبودی، می‌ترسد که باز هم بیاید و او نباشد غمی سنگین روی دل پر دردش می‌گذاشت! کجا می‌توانست بوده باشد به جز حمالی در خانه‌های مردم؟ چرا بهادر گفته بود به خانه دوستش رفته و تا آخر شب نمی‌آید؟ مگر که مادرش کودن بود که نبودنش را باور می‌کرد .

مگر چه گناهی کرده بودند هر دو که از دیدار هم منع شده بودند؟

سد دفاعی چشمانش در آخر شکست و سیل اشک از چشمش فرو ریخت .

❤️🧡💛💚💙💜

تشنه بود و دنبال آب می‌گشت. لب‌هایش خشک و ترک‌خورده بود. گرمای سوزنده‌ای پوستش را می‌سوزاند و او برای قطره‌ای آب جان می‌داد. صدای ضعیفی شبیه به صدای گریه نوزاد می‌آمد. تمام تنش گوش شد تا منبع صدا را پیدا کند. همان‌جا بود. کنارش! پیچیده

لای چیزی شبیه به چادر مشکی خودش! نوزاد را در آغوش کشید و پا به پایش گریست .

به خیال آنکه سیرابش کند سینه‌اش را در دهانش گذاشت؛ ولی دریغ از قطره‌ای شیر! کودک همچنان گریه می‌کرد و به هوا چنگ می‌انداخت. مستاصل از جایش برخاست و شروع به دویدن کرد. زمین داغ بود و سوزنده! لب‌هایش مثل زمین زیر پایش ترک ترک بود. همچنان با کودکی گریان در آغوشش می‌دوید. صدای قهقهه‌های بلندی به گوشش رسید در جایش ایستاد و گوش داد. صدا مدام دور و نزدیک می‌شد. به نوزاد نگاه کرد؛ چادر سیاهش را بین دست‌های کوچکش گرفته بود و برای زندگی‌اش تلاش می‌کرد. چشم‌های سیاه و موهای چون شبش خیلی آشنا بود. لباسی به تن نداشت. پوست سفیدش مثل آینه بود و برق می‌زد. ناگهان همه جا تاریک و شب شد. صدای قهقهه بلندتر شد. سر بالا گرفت و صاحب سایه‌ای که رویش افتاده بود و قهقهه‌های دیوانه‌وار می‌زد را دید .

-بهادر تشنمه !

کشیده‌ای که روی گوشش نشست دنیایش را سیاه‌تر کرد .

-بهادر دلت برای بچه خودت بسوزه! ببینش تشنه‌ست !

بهادر باز هم بلند خندید و نوزاد را با قصاوت از آغوشش بیرون کشید و به طرفی دیگر پرتاب کرد. همراه جیغ گوش‌خراشی که کشید نوزاد مثل دود شد و محو شد. دست‌هایش را مشت کرد و محکم به سینه بهادر کوبید .

-ازت بدم میاد ...

-عاطفه؟

-ازت بدم میاد ...

-پاشو ببینم !

از خواب پرید! گلویش از جیغ‌هایی که زده بود هنوز می‌سوخت .

به چهره بهادر که در پنجاه سانتی‌متری صورتش به او نگاه می‌کرد چشم دوخت .

بهادر سرش را روی سینه گذاشت و با خود عقب کشیدش و به دیوار تکیه داد و با پوزخند گفت :

-مگه تو خواب بتونی انقد به من بد و بیراه بگی !

دیگر بعد از دو سال به این محبت‌های دل خوش کنک بهادر عادت کرده بود. در آن لحظه باور اینکه این مرد که به نرمی در آغوشش گرفته است، درونش اژدهایی سهمناک زندگی می‌کند سخت بود .

عاطفه حس می‌کرد بدنش گر گرفته است. در ماه اسفند و این گرما عجیب بود. لباس‌هایش از عرق خیس بود .

با یاد آوری بچه‌ای که در خواب دیده بود لبخندی محو روی لبهایش نشست. چه حس شیرینی بود مادر بودن !

-به چی می‌خندی؟

به لبخند روی لب بهادر نگاه کرد و لب‌هایش انحنای بیشتری گرفت. از جایش بلند شد و گفت :

-خواب دیدم بچه‌دار شدیم !

بهادر تک خنده‌ای کرد و گفت :

-برای همین اون همه گنده بار من می‌کردی؟

عاطفه چشمی در حدقه چرخاند .

-نخیر!

باز هم لبخند مهمان لب‌هایش شد .

-می‌گم بهادر !

بهادر به زیر پتویی که تا چند دقیقه قبل عاطفه لای آن خواب بود خزید و هومی کوتاه گفت .

-نظرت در مورد بچه چیه؟

بهادر اخم کرد و یک دست ستون زیر سرش کرد و گفت :

-یه نگاه به این خونه بنداز! ببین جایی برای ونگ ونگ یه بچه داره؟

سرش را روی بالشش گذاشت و با چشم‌های بسته ادامه داد :

-دلم نمی‌خواد همین خواب نصفه و نیمه تو روز رو هم از دست بدم... پس بی خیال بچه شو!

عاطفه ناراحت به در سرویس تکیه داد و نگاهش کرد. بهادر خواب‌آلود زیر لب غر غر می‌کرد .

-بچه می‌خوام چه کنه! بچه فقط دردسره! من بچه نمی‌خوام! حواستو جمع کن یه وقت حامله نشی که اگر بشی باید بندازیش و

انداختنش هم برای تو درد داره و هم برای من خرج! فرناز یه بار سقط کرد و از خونریزی داشت می‌مرد تو که نصف اونم جون نداری !

بغض کرد !

جان داد !

چقدر سخت و تحقیر آمیز است که مردی از سقط کردن دوست دخترش، پیش همسرش بگوید .

با لبهایی برچیده وارد حمام شد و تن زخم خورده و اشک‌های نافرمانش را به آب گرم سپرد .

❤️🧡💛💚💙💜

باز هم عیدی دیگر !

این سومین عید بود که بوی عید نمی‌آمد .

سومین عید که بهارش از زمستان سردتر و از شوکران تلخ‌تر بود .

درد بی کسی و بی پناهی نمی‌گذاشت از کنار بهادر فرار کند. فکر به اینکه اگر بگریزد کجا را دارد برود بود که او را پا بند به این

زندگی پر از نکبت کرده بود. شاید می‌توانست او هم مثل مادرش کاری شبانه روزی پیدا کند، ولی نه دل آن را داشت که مریضی همچون شخصی که مادرش مراقبش بود را ببیند نه می‌توانست به راحتی به کسی اعتماد کند. پس به قول بهادر بهترین جا برایش همان‌جا بود و بس!

ماه‌ها بود که مادرش را ندیده بود؛ مادری که حالا تنها کس و کارش بود. دلش برای لحظه‌ای دیدن دوباره‌اش پر می‌کشید. حس می‌کرد دیگر هیچ وقت او را نخواهد دید .

از لحظه ورودش به خانه خانم دکتر سعادتی سرگیجه داشت. وقتی بوی کتلتی که او برای نهار درست می‌کرد بلند شد حالت تهوع هم بر آن اضافه شد. لبه‌ی میز بزرگ غذا خوری که داشت دستمال می‌کشید را گرفت و ایستاد. پاهایش ضعف می‌رفت و دلش مدام به هم می‌پیچید! مایعی در معده‌اش بالا و پایین می‌شد؛ به حلقش می‌آمد و دوباره به معده بازمی‌گشت .

نفهمید چه شد که چشم‌هایش سیاهی رفت و زانوهایش خم شد .

-عاطفه؟ چی شدی؟

آب قندی که دکتر سعادتی به لبش نزدیک کرد تهوعش را تشدید کرد. دست جلوی دهانش گرفت و همراه عقی که زد به سمت دستشویی دوید. وقتی از سرویس بیرون آمد، دکتر سعادتی دست‌های لرزانش را گرفت و روی مبلی نشاندش !

-چقدر سردی؟ همیشه انقدر دمای بدنت پایینه؟

سر تکان داد و معذرت خواهی کرد. دکتر سعادتی نوچی کرد و گفت که همانجا بنشیند تا برگردد و خودش به اتاق خوابش رفت و وقتی بازگشت، دستگاه فشار سنج را روی میز عسلی گذاشت و میز را جلو کشید .

-بده ببینم دستت رو !

گوشی پزشکی را روی گوشش گذاشت و چسب دستگاه را دور بازویش پیچید .

-آخرین دوره‌ت کی بوده؟

عاطفه کمی فکر کرد و با گیجی گفت :

-نمی‌دونم؛ فکر کنم یک ماه پیش... نه دو ماه پیش !

دهان عاطفه از این حساب کتابی که خودش هم فراموشش شده بود باز ماند .

امکان نداشت!

[01.05.21 10:45]

۱۵۶#

درست همین امروز باید این پتک بر سرش فرود می‌آمد؟ همین امروزی که بهادر اتمام حجت کرد؟

تازه حکمت خواب دم صبحش را فهمید. تعبیر آن بچه را در شکم خودش دید. دستش بی اراده روی شکمش قرار گرفت و چشم‌هایش آب افتاد .

-خیلی ضعیفی... بیشتر به خودت برس ...

به خودش برسد! آری! باید خودش را آماده می‌کرد تا خطر و درد سقط را به جان بخرد .

سقط !

قطره بزرگی از چشمش جدا شد و به چانه‌اش رسید .

-الهی عزیزم اشک شوقه !

بگذار فکر کند اشک شوق است. او که نمی‌داند درد سیلی چیست... او که نمی‌داند درد زمانی که مردت بگوید بچه نمی‌خواهم یعنی چه... او که نمی‌داند درد بی پناهی چیست... درد بی پشت بودن... درد حقارت... درد مادر داشتن ولی نداشتنش... درد...

دردهایش یکی دو تا نبودند .

-آخی عزیزم! ببین چه اشکی می‌ریزه! چه ذوقی بکنه آقای صادقی !

باز حرف‌های صبح بهادر با آخرین توان بر سرش فرود آمد .

"اگر حامله شدی باید بندازیش"

"فرناز یه بار سقط کرد و از خونریزی داشت می‌مرد تو که نصف اونم جون نداری"

محال بود اجازه این کار را به بهادر بدهد! انقدر صبر می‌کرد تا یا راضی شود یا برای انداختنش دیر شود .

-پاشو تو امروز دیگه برای من کاری نیستی! برو خونه‌ات منم دنبال یکی دیگه باشم برای...

تند سرش را بالا گرفت. باید فکر آینده و پس‌انداز می‌بود .

-نه! می‌تونم! بازم میام! امروز هم خوبم یه کم بشینم بهتر میشم !

دکتر سعادتی از جایش برخاست و گفت :

-خودت می‌دونی؛ ولی اگر من پزشکم می‌گم تو بنیه این کار رو نداری؛ خیلی لاغری و یه کم سنگین بشی و وزن جنین بره بالاتر به کمر و لگنت فشار میاد. ممکنه باعث سقط و زایمان زودرس بشه !

-می‌تونم! مراقبم !

-دوست داری بچه‌ت دختر باشه یا پسر؟

چه جمله آشنایی !

" - دوست داری بچمون دختر باشه یا پسر؟

سرخ شد .

-اصلاً چه معنی داره پسر باشه؟ پسر بشه مثل باباش جذاب می‌شه و اون وقت باید هر روز جوابگوی پدر و مادرایی باشیم که دختراشون پشت سر پسرمون نفسشون می‌گیره؛ روزی یکی دو تا کشته که صد در صد داره !

خندید و گفت :

-کم نیاری یه وقت؟

-مگه بده دخترمون شکل تو بشه؟ اصلاً می‌دونی چیه، باید برای من چهار تا دختر بیاری که همشون مثل خودت رنگ عوض کنن! هی تو و دخترات قرمز بشید و هی من ذوق کنم... چطوره؟ اسم هر چهار تاشون هم خودم می‌ذارم .

با کیفش به بازوی او کوبید و گفت :

-مگه من جونمو از سر راه آوردم؟ چهار تا؟ چه خوش اشتها! یکی و نهایت دو تا !

سعید با دست‌هایش عدد چهار را نشان داد و گفت :

-یا چهار تا دختر خجالتی مثل تو یا یازده تا پسر خوشگل مثل من که تیم فوتبال بزنیم، کدومش؟

از آن به بعد هر وقت قصد اذیتش را داشت و عاطفه قرار بود تصمیمی ولو کوچک بگیرد، سعید چهار انگشتش را نشان او می‌داد و می‌پرسید :

-کدومش؟ “

دستش روی گردنبندش نشست وقتی که با بغض گفت :

-دختر !

❤️🧡💛💚💙💜

غروبی گرم در تیر ماه بود و تازه از یک روز کاری سخت دیگر بازگشته بود. می‌دانست بهادر متوجه می‌شود که در سه ماه گذشته هر دفعه که پول دستمزدش را به او می‌دهد مبلغی از آن کم شده است .

در این سه ماه هر بار حرف بچه را پیش کشیده بود بهادر جنجالی به پا کرده بود و هر بار از دفعه قبلی محکم‌تر “نه” را گفته بود .

یک چشمش خون بود و یک چشمش اشک!

و جنینی که حالا آنقدری بزرگ شده بود که با لباسی چسبان در هیکل بیش از حد لاغرش پیدا بود و چاره‌ای نداشت جز آنکه به لباس‌ها و تیشرت‌های بهادر رو بیاورد .

جلوی آینه کمد ایستاد و به شکل و شمایل خودش نگاه کرد که در آن تیشرت بنفش رنگ گم شده بود. خنده‌اش گرفت؛ واقعاً قیافه مضحکی پیدا کرده بود .

بهادر با کلافگی گوشی را کنار گذاشت و عصبی دستش را چند بار رفت و برگشت لای موهایش کشید. دوباره آخر برج بود و کم آورده بود. تازگی زیاد کم می‌آورد !

عرق نشسته روی پیشانی‌اش را با پشت دست گرفت و از جایش بلند شد .

شانه‌های عاطفه را گرفت و به طرف خودش برگرداند .

-رد کن بیاد...

عاطفه اخم کرد و شانه‌اش را از دست او بیرون کشید .

-چیو؟

بهادر یقه او را گرفت و کشید و در صورتش غرید .

-می‌دونم که داری پول جمع می‌کنی... همون رو میگم بده !

عاطفه نمی‌توانست منکر شود که پولی ندارد. پس در حالی که مستقیم به چشم‌های بهادر نگاه می‌کرد، سرش را به دو طرف تکان‌های ریزی به معنای "نه" داد. بهادر بیشتر کشیدش و گفت :

-عاطفه به خدا حالم خیلی خرابه !

-ندارم !

کمی فکر کرد و بی اطمینان و با تردید ادامه داد .

-لباسام کهنه شده؛ دختر مهندس شکوری از ترکیه لباس میاره؛ دادم به اون...

بهادر چهره جمع کرد و با تحقیر گفت :

-تو رو چه به لباسای تُرک؟

با عصبانیت او را به عقب هل داد و رهایش کرد. عاطفه با تمام نیرو مقاومت کرد تا زمین نخورد ولی به پهلو و نامتعادل روی زمین افتاد؛ نفسی به آسودگی کشید که ضربه محکمی نخورد. بهادر دو دست به دو طرف کمرش زده بود و نگاهش به یقه‌ی گل و گشاد و کنار رفته او بود. دو لا شد و بند چرمی گردنبندش را گرفت و کشید و بند پاره شد. بی‌توجه به آویزان شدن عاطفه به دست‌هایش و التماسی که می‌کرد مدال را کف دستش گذاشت و بالا و پایینش کرد؛ به ستاره روی آن نگاه کرد و اخم‌هایش پر رنگ‌تر شد .

قلب عاطفه آن لحظه در دهانش زد .

-بهادر توروخدا این گردنبند ارزشی نداره !

-جنسش چیه؟ نقره‌ست؟

اگر عکس داخلش را می‌دید باز هم جنس آن برایش مهم بود؟

-نه نقره نیست... فکر کنم استیله، نمی‌دونم! هیچ ارزشی برای فروختن نداره !

-چرا دائم گردنته؟

آب دهانش را با صدا قورت داد .

بهادر یک ابرو بالا انداخت و پر تمسخر گفت :

-یادگاریه؟ از اون پسر فرنگیه؟

چانه‌اش لرزید و دست‌هایش از دور مچ بهادر شل شد .

-نه اون زمان که دانشگاه می‌رفتم از یه دستفروش خریدم .

بهادر تکانی به دستش داد و دست‌های عاطفه رها شد. لبش با تحقیر و تمسخر بالا رفت و گردنبند را گوشه‌ای پرت کرد و گفت :

-آره ارزشی نداره هیچ‌کس بالای یه همچین آشغالی پول نمیده .

با سرعت پشتش را به او کرد و از در خارج شد.

دست‌هایش می‌لرزید و ترسیده به سطح جدا شده از گردنبند خیره شده بود. دست دراز کرد و آن را برداشت و سعی کرد بدون نگاه کردن به عکس پنهان شده درونش آن را جا بزند. از وقتی به عقد بهادر در آمد دیگر به عکس نگاه نکرده بود و دلش نمی‌خواست الآن هم آن را ببیند؛ از صاحب عکس خجالت می‌کشید؛ می‌ترسید

جان بگیرد و از قابش بیرون بیاید و در صورتش تف بی‌اندازد. قطعاً یک نفرین پشت سرش بود که هر روز بدبخت تر از قبل می‌شد .

حالا مگر می‌شد بدون نگاه کردن به دست‌هایش آن را جا بزند. دست‌هایش می‌لرزید و یک چشمش به در بود؛ ترس این را داشت بهادر سر برسد و عکس را ببیند .

ولی انگار گردنبند خیال جا افتادن نداشت و به ناچار مجبور شد چشم به آن بدوزد تا سریع‌تر کارش را انجام بدهد .

چرخیدن مردمک چشم‌هایش همانا و جاری شدن سیل مروارید روی صورتش همانا !

به خوبی آن روز را به یاد می‌آورد. پشتش را به نرده‌های پل روی برکه مصنوعی محل زندگی قوها تکیه داد و سعید کنارش ایستاد و لبه نرده نشست؛ دو دست پشت برد و وزنش را بیشتر به نرده داد و به عقب متمایل شد .

“ - می‌دونستی قوها موقع مرگشون برسه تنهایی می‌رن یه گوشه انقدر آواز می‌خونن تا عمرشون تموم بشه؟

-چه رمانتیک! دوست داشتم مثل قو زندگی کنم؛ زیبا! با ابهت! ولی پشیمون شدم مرگ غم‌انگیزی داره!

سعید خندید و پرسید :

-خب بریم سمت چپ یا سمت راست؟

و تا عاطفه نگاهش کرد او چهار انگشت بالا گرفت و گفت :

-کدومش؟"

همان‌لحظه شهرزاد این عکس را گرفته بود .

چو روزی ز آغوش دریا بر آمد

شبی هم در آغوش دریا بمیرد

تو دریای من بودی، آغوش وا کن

که می خواهد این قوی زیبا بمیرد!

با پشت دست روی چشم‌هایش کشید و سریع گردنبند را جا زد و از جایش بلند شد. جانمازش را که خیلی وقت بود به آن نگاه نکرده

بود از بالای کمد پایین آورد و گردنبند و پول‌هایی که زیر یخچال جمع کرده بود لای آن قرار داد و بست .

پشت سرش احساس خیسی کرد. دست برد و رد خونی که بر اثر کشیده شدن بند گردنبند روی گردنش به جا مانده بود را لمس کرد. با چهره‌ای جمع شده به کمد تکیه داد و نشست؛ پاهایش را در شکم جمع کرد و سر روی زانو گذاشت. دستش را از بین بدن و زانویش رد کرد و روی شکمش گذاشت و با جنینش حرف زد .

“صدامو می‌شنوی؟”

“کاش هیچ وقت نبودی! من از بهادر یادگاری نمی‌خوام!”

روی پهلویش دراز کشید و اشکش روی فرش چکید. دردی خفیف در کمرش پیچید .

“تو هم داری اذیت میشی، می‌دونم، کاش هیچ وقت نبودی!”

درد بیشتر شد و به خودش پیچید. چهره جمع کرد و زیر لب گفت :

-خدایا غلط کردم. شاید این بچه بتونه روی بهادر تاثیر بذاره و آرومش کنه؛ شاید دست از کاراش برداره و دیگه انقدر من رو آزار نده؛ هر چی نباشه بچه خودشه و منم مادر بچه‌شم!

شکم کوچکش را در دست گرفت و در دلش با بچه‌ی ندیده‌اش درد دل کرد .

“ببخش کوچولوی من؛ مامان رو ببخش، دل مامان یه کم گرفته سر تو خالی می‌کنه!”

“دعا کن خدا مهرتو به دل بابات بندازه”

“تو از منم بدبخت‌تری؛ چون بابام منو دوست داشت ولی تو رو باباتم نمی‌خواد اما من نمی‌ذارم کسی بهت آسیبی برسونه”

“اینجا هیچ کسی منتظر اومدنت نیست پس عجله نکن”

❤️🧡💛💚💙💜

سلامی کوتاه و آرام به امید داد. ترس از این داشت که بهادر این سلام ساده را هم بشنود و دوباره بهانه‌ای دستش بیفتد؛ امید هم که حساسیت بهادر را می‌دانست فقط با تکان سر جوابش را داد.

پسر پر هیاهویی نبود و سرش به زندگی خودش بود. روزها تا ساعت هفت شب آنجا نگهبان بود و شب‌ها تا دیروقت در یک باشگاه بدن سازی مربی بود. به بهادر گفته بود که زمانی که بتواند پولی جمع کند دست زنش را می‌گیرد و به شهرستان می‌رود و آنجا باشگاه ورزشی خودش را می‌زند. دلش به حال زندگی فلاکت بار بهادر و عاطفه می‌سوخت؛ ولی هر بار که از در نصیحت و دلسوزی وارد شد، از طرف بهادر محکوم به نظر داشتن به عاطفه شد. حالا دیگر مدتها بود که او هم آنها را به حال خودشان رها کرده بود .

عاطفه با خستگی مفرطی که این روزها گریبانش را گرفته بود، در اتاق را باز کرد. بهادر را مشغول با گوشی‌اش دید. با کمی فاصله از او جلوی رخت خواب‌ها نشست و پاهایش را دراز کرد. با سر انگشت کمی سرش را ماساژ داد .

-خسته‌ای؟

عاطفه به این سوال بی ربط او چشم غره رفت .

-یعنی معلوم نیست؟

پول دست‌مزدی را که از دکتر سعادتی گرفته بود، از داخل جیب مانتویش بیرون کشید و روی فرش به طرف بهادر هول داد .

-یه کم از روش برداشتم !

بهادر اخم کرد .

-برای چی داری پول جمع می‌کنی؟ هر چی می‌خوای بگو من برات می‌گیرم دیگه !

پوزخندی روی لبش نشست. خودش نمی‌دانست که چرند می‌گوید؟

بهادر گوشی را به کنارش انداخت و روی پا جلو آمد .

-لباسای ترکی که خریدی چی شد؟ هنوز دوخته نشده؟

منتظر جوابی از طرفش نشد و با نوک انگشت اشاره استخوان فک عاطفه را لمس کرد .

-می‌خوای خستگیت در بره؟

هیچ چیزی در لحنش پیدا نبود. کلامش ساده بود. نه تحقیر در آن داشت و نه خشونت رویش موج انداخته بود .

دوباره چه مرگش شده بود که مهربان شده بود؟

عاطفه سرش را پس کشید و زیر لب گفت :

-نکن بهادر حوصله ندارم .

بهادر نرم زیر گوشش را بوسید و با لبخندی بزرگ پشتش نشست؛ کمرش را گرفت و وادارش کرد دراز بکشد؛ خودش چهارزانو شد و سر عاطفه را میان پاهای جمع شده‌اش قرار داد و ابتدا کلیپس موهایش را باز کرد و سپس آرام آرام شروع به ماساژ شقیقه‌هایش کرد. عاطفه خواست از جا بلند شود که بهادر سر شانه‌هایش را گرفت و به پایین فشار داد .

-بهادر بذار برم؛ می‌خوام برم حموم... بعدش شام درست کنم .

-فعلاً بذار من کارم رو بکنم بعد هر جا خواستی برو !

لبخندش بزرگ‌تر شد و رنگی از شیطنت گرفت .

-اصلاً خودم می‌برمت حموم !

چشم‌های بسته عاطفه ناگهان باز و گرد شد. بهادر نرم خندید .

-نترس شوخی کردم. حالا ریلکس دراز بکش بذار خستگیت رو در کنم!

عاطفه لبخندی کوچک زد و سرش را کمی جابه‌جا کرد و اجازه داد بهادر گردن و سر شانه‌هایش را ماساژ دهد .

یا انگشت‌های او جادو می‌کرد یا عاطفه زیادی خوابش می‌آمد که بعد از یک خلصه کوتاه نفس‌هایش آرام شد و به خواب رفت .

بهادر دستش را دراز کرد و از پشت سرش بالشتی برداشت و سر عاطفه را روی آن قرار داد. پتو را رویش کشید و خودش کنارش تکیه به کمد داد .

یک پایش را دراز کرد و پای دیگر را از زانو خم کرد و در آغوش گرفت .

بین دو راهی بدی گیر کرده بود. از یک طرف عاطفه بود و صبرش و از طرف دیگر...

چرا این دختر خسته نمی‌شد؟ از خودش بیشتر شاکی بود تا عاطفه! نگاهش به موهای رها روی بالشتش افتاد. نرم نرم با نوک

موهای سیاهش بازی می‌کرد. این دختر با همه جفتک اندازی‌هایش او را جذب خودش کرده بود. نمی‌دانست چرا از اذیت کردنش لذت می‌برد! امید که می‌گفت مریضی! زیر لب زمزمه کرد :

-من مریض نیستم !

صدایی از درون سینه‌اش نهیب زد: "اگر مریض نیستی چرا رهاش نمی‌کنی؟"

موهای عاطفه را با عصبانیت رها کرد و با خشم از جا بلند شد. اعتراف به اینکه دوستش دارد و نمی‌تواند از خودش دورش کند حتی برای خودش هم سخت بود. همان صدا دوباره و این بار بلندتر گفت: "اگر دوستش داری چرا زندگی رو بهش سخت گرفتی؟"

نفس‌هایش تند شد و چشم‌هایش رنگ خون گرفت .

" تو دوستش نداری"

"چرا باید اون کار کنه و پول مواد تو رو بده؟"

"اگر دوستش داری با دلش راه بیا"

دندان‌هایش را به هم فشرد. ندای درونش حرف حق می‌زد. سینه‌اش به شدت بالا و پایین شد. دو دست دو طرف سرش گذاشت و زیر لب غرید:

-خفه شو! هر کی و هر چی هستی فقط خفه شو !



مدتی بود که بهادر بیشتر از قبل عصبی شده بود. زود از کوره در می‌رفت و بیشتر سرش داد می‌زد. دوباره گیر دادن‌هایش به امید را از سر گرفته بود و بیشتر روزها که او برای نظافت می‌رفت تا پای آسانسور همراهیش می‌کرد و بارها با تهدید می‌گفت که تا برگردد چشمش به تصویر دوربین‌ها است؛ مبادا پایش را کج بگذارد .

پریشان بود و دیگر مثل قبل به رخت و لباس و سر و وضعش اهمیت نمی‌داد. باشگاهش را نمی‌رفت و یا چرت می‌زد و یا خواب بود؛ وقت‌های دیگرش هم در حال جنگیدن و یکه به دو کردن با هر کسی که اطرافش بود می‌گذشت. غذایش نصف شده بود و به شدت در حال تحلیل رفتن بود .

تا عاطفه حرفی از بچه می‌زد او را به رگبار کلمات رکیک می‌بست .

عاطفه مستاصل مانده بود چه کند به حساب خودش پنج ماهش بود و بیشتر خانم‌های صاحب کارش می‌فهمیدند که باردار است؛ ولی بهادر انقدر غرق در اعتیادش شده بود که شکم برآمده او زیر تیشرت‌های خودش به چشمش نمی‌آمد و مهم برایش پولی بود که او در می‌آورد .

از آخرین باری که به قصد لذت عاطفه را لمس کرده بود مدتها می‌گذشت و عاطفه خدا را شاکر بود که بهادر به خاطر مصرف بالایش میلش کم و بی خیال او شده است .

آن روز صبح او گیج از خواب وارد اتاق شد .

عاطفه بعد حدود دو سال کار کردن حالا چند مشتری ثابت داشت که ماهیانه مزدش را می‌دادند و عاطفه اصرار داشت که پول نقد بگیرد؛ چرا که به این صورت می‌توانست هر بار مبلغی را از روی آن بردارد. بهادر را که نتوانسته بود آماده پذیرش بچه کند، پس خودش دست به کار شده بود و شروع به پس‌انداز کرده بود .

بهادر یقه او را بیشتر کشید و گفت :

-پس پول کلفتیت رو چی کار می‌کنی؟

عاطفه با نفرت نگاهش کرد و گفت :

-می‌دم به تو تا ببری دودش کنی !

بهادر او را رها کرد و دو دست پشت گردنش برد و زیر لب گفت :

-عاطفه تو رو خدا... حالم اصلاً خوب نیست؛ عاطفه می‌دونم داری پول جمع می‌کنی !

عاطفه با سکوت نگاهش کرد و انزجار از حال و روز رقت انگیز او بیشتر در چشم‌هایش موج زد .

-همه پولی که جمع کردم دادم به خانم پیر زاد مستاجره طبقه سوم؛ شوهرش فروشگاه لوازم خانگی داره؛ دادم بهش برای پیش قسط ماشین لباسشویی !

-تو غلط کردی دادی! کجای این طویله جا برای ماشین لباسشویی داره؟

چه خوب که او دروغ هایش را باور می‌کرد!

بهادر چرخی دور خودش زد و از در خارج شد .

امید با پوزخند نگاهش کرد و با صندلی گردانش به طرف پنجره چرخید و پشتش را به او کرد .

-می‌گم امید؟

امید بی آنکه به او نگاه کند و سر از گوشی‌اش بلند کند، "هوم"ی زیر لب گفت .

-حالم خیلی بده !

-به من چه !

-دِ نامرد من مثلاً رفیقتم !

امید با چشم‌هایی که خشم در آن شعله می‌کشید نگاهش کرد و گفت :

-رفیقیم؟ کدوم رفیقی به رفیقش تهمت می‌زنه؟ هان؟

بهادر دستی میان موهایش کشید و گفت :

-خب حالا توام !

امید گردن کج کرد و چپ چپ نگاهش کرد .

-می‌گم تو چیزی تو دست و بالت نداری؟

امید دوباره سر در گوشی کرد .

-مثلاً چی؟

-هر چی؛ پول، جنس ...

-اولش گفتی شبا خوابت میاد، خسته می‌شی، کلافه‌ای، کشیدی که مشکلاتت حل بشه... حالا مصرفت بالا رفته برای همینم هار شدی !

بهادر لب بالایش را گاز گرفت .

-خفه بابا نخواستم !

دستگیره در اتاق بالا و پایین شد .

-بهادر اونجایی؟ در رو باز کن؛ دیرم شده!

قفل در را باز کرد و از بالا تا پایین به عاطفه نگاه کرد .

-کجا؟ امروز جمعه‌ست جایی کار نداری !

عاطفه با حرص به او نگاه کرد و صورتش را حین صحبت با او به طرف دیگر گرفت .

-تولد دختر خانم شکوریه؛ طبقه پنجم؛ گفته برم برای کمک !

بهادر سر تکان داد و زیر لب باشه‌ای زمزمه کرد .



چشمش به شمع‌های روی کیک بود و فکرش درگیر رفتارهای ضد و نقیض بهادر !

یک روز آنقدر برایش عشق خرج می‌کرد و روزش را به یاد ماندنی می‌کرد و فردای همان روز با یک سیلی او را راهی گذران طول روز می‌کرد .

یک روز آنقدر نرمش داشت که می‌شد میان بازوهایش کاخ آرزوهایت را ببینی و شب همان روز خودش پتکی می‌شد و به جان کاخت می‌افتاد .

فقط یک کلام ممنوعه بود که نه وقت خوشی و نه وقت نا خوشی حق بر زبان آوردن نداشت .

بچه !

نمی‌دانست با دانه لوبیایی که درونش رشد کرده بود و هر روز بزرگ‌تر می‌شد چه کند !

“لعنت بهت بهادر که یه روز خوبی و امید وار به این زندگیم می‌کنی و یه روز انقدر بدی که دنبال یه راه برای فرار می‌گردم”

خانم شکوری نایلون میوه و شیرینی را به دستش داد و پاکت پول را به طرفش گرفت .

تشکری از او کرد و کش چادرش را روی سرش مرتب کرد. دکمه آسانسور را زد و جلوی آن صبر کرد. مبلغی از روی پول‌ها برداشت و در یک جیب مانتویش و پاکت را در جیب دیگر گذاشت .

خسته تر از آن بود که الآن برود و فکری برای شام امشب و ناهار فردا کند. فردا خانه دکتر سعادتی بود .

کم کم شکمش بزرگ‌تر می‌شد و کار کردن دیگر داشت سخت می‌شد .

با خودش فکر کرد امشب یک شام خوب درست کند و هر طور شده با بهادر حرف بزند. دیگر تعلل جایز نبود. به خاطر کمر درد و دردهایی که گاهی زیر شکمش داشت باید هر چه زودتر به پزشک مراجعه می‌کرد .

صداهایی که از در واحد کناری می‌آمد، فکرش را پاره کرد. نیم‌نگاهی انداخت. لای در باز بود و مردی که احتمالاً مدیر فروش بود در حال معرفی قسمت‌های مختلف خانه بود. انعکاس صداها به خاطر خالی بودن خانه در گوش‌هایش زنگ می‌زد و نمی‌گذاشت درست متوجه صحبت‌ها شود از همان باریکه باز در، زن و مرد جوانی را که پشتشان به او بود دید. زن مانتویی بلند و عبایی به رنگ سرخابی تند به تن داشت و موهای باز و فرفری بلوند روشنش از پشت شال حریر مشکی تا وسط کمرش آمده بود .

مرد جوان یک دست را در جیب شلوار جینش و دست دیگر از پشت زن رد کرده بود و پهلوی مخالف او را گرفته و زن را به کنار خودش می‌فشرد .

خوش به حالشان !

به آنها می‌گفتند زن و شوهر !

بغضش را قورت داد و به طرف آسانسور برگشت؛ پس چرا نمی‌آمد؟ انگار در طبقه‌های بالایی در را باز نگه داشته بودند که از آن طبقه پایین‌تر نمی‌آمد .

متوجه خروج آنها از خانه شد. درست پشت سرش ایستاده بودند .

-ببینید آقای رمضانی من و خانومم از این آپارتمان خیلی خوشمون اومده ولی یه مقدار قیمتش برای ما بالاست مورد دیگه‌ای ندارین؟

-کیوان صبر کن من با عموم صحبت کنم شاید راضی شد یه مقدار بهمون تخفیف بده !

-شهرزاد جان عموت چقدر می‌خواد مگه تخفیف بده؟ پولی که من برای خونه کنار گذاشتم تقریباً یک سوم این مبلغ رو کم داره !

-آقای مظاهری شما و خانوم، واحدای صد و نود متری برج "آسنا" رو هم دیدین؟ فکر کنم اونجا با هزینه شما برابر باشه!

[08.05.21 12:48]

#۱۶۲

قلوه سنگی که در گلوی عاطفه گیر کرده بود با هیچ پتکی شکسته نمی‌شد؛ آب دهان که سهل بود برایش !

با احتیاط و آرام به طرفشان برگشت. چند سال بود ندیده بودشان؟ ده سال؟ بیست سال؟ چقدر برایش سخت بود آن دوری که دو سال و نیم انقدر زیاد به نظر می‌آمد. شهرزاد چقدر عوض شده بود! بینی‌اش را بالاخره جراحی کرده بود؛ مدل ابروهایش را تغییر داده بود؛ موهایش را رنگ کرده بود .

چه خانوم شده بود !

دیگر واقعاً شبیه به خانم دکترها شده بود !

لعنت به آمدن بی موقع آسانسور و صدای نحس "دینگ"ش که هنگام باز شدن در باعث شد شهرزاد و کیوان هم‌زمان با هم به طرفش برگردند و او دست از نظر بازی بردارد .

لب‌هایش لرزیدند و اشک دیدش را تار کرد. شهرزاد چهره‌اش جمع و چشم‌هایش بارانی شد از دیدن او که نایلون میوه و شیرینی به دست پشت سرشان ایستاده بود .

همه چیز گویا بود. وضع اسف بار عاطفه نیازی به هیچ توضیحی نداشت .

شهرزاد با پوزخندی که تضاد با نم چشم‌هایش داشت قدمی به جلو برداشت .

-مثل سگ زندگی کردن حقته !

کیوان بازوی شهرزاد را گرفت و با تشر اسمش را خواند. عاطفه چادرش را جمع کرد و با سرعت وارد آسانسور شد. با بسته شدن در به کناری تکیه داد و پشتش را به دیواره سر داد و نشست؛ هق هقی بلند زد و سر روی زانو گذاشت .

چرا باید اینجا و حالا با آنها روبرو می‌شد؟ حکمتش در چه بود؟

با رسیدن به پارکینگ با کرختی از جایش بلند شد .

از سطح شیب‌دار ورودی گذشت و وارد نگهبانی شد. بی آنکه به بهادر سلامی بدهد و متوجه آن شود که آن ساعت از بعدازظهر چرا او جای امید نشسته است، از کنارش گذشت و وارد اتاق شد. حتی سعی نکرد اشک‌هایش را پنهان کند .

-باز چه‌ته؟

پاکت پول را به طرفش پرت کرد و غرید :

-بیا اینو بگیر و برو گم شو !

وسط اتاق روی پا نشست و با ناله گفت :

-خسته شدم از این زندگی !

با کف دست روی اشک‌هایش کشید و به بهادر نگاه کرد که بی توجه به او در حال شمردن پول بود .

-باز که کمه !

عاطفه با نفرت به او نگاه می‌کرد .

-می‌گم چرا کمه؟

عاطفه مستقیم به چشم‌های او نگاه می‌کرد .

-خیلی کثافتی بهادر! یه نگاه به ریخت و قیافه خودت کردی؟ داری تو لجن غرق می‌شی و حالیت نیست !

چشم‌های به گود نشسته بهادر گرد شد. نفسش را عمیق داخل کشید و از پشت دندان‌های به هم قفل شده غرید .

-یه بار دیگه بگو چه چرتی گفتی؟

-داری تو گند و کثافت خودت دست و پا می‌زنی و منم با خودت داری می‌کِشی پایین !

کشیده‌ای که خورد گردنش را کج کرد ولی ساکتش نکرد .

-تو یه احمقی و به خاطر خودخواهیت داری منم آتیش می‌زنی !

-خفه شو !

سرش را بالا گرفت و محکم گفت :

-دیگه بسمه؛ دیگه خفه نمی‌شم؛ بسه هر چی خفت کشیدم؛ بسه هر...

سیلی دیگری که خورد حرفش نصفه رها شد و وقتی کمربند را دید که از دور کمر او باز شد، حرف‌هایی که در گلو داشت همانجا گره خورد و بغض شد. برق سگک کمربند که بالای سرش رفت بغضش جیغ شد و به بیرون پرتاب شد.

[10.05.21 10:52]

۱۶۳#

-نزن نامرد؛ نزن؛ خدا... ا کمکم کن .

دست‌هایش را دور شکمش حلقه کرد تا مبادا به جنینش آسیبی برسد و همین باعث می‌شد نتواند از ضرباتی که به سر و صورتش اصابت می‌کرد جلوگیری کند .

دنیا چرخید و چرخید. با هر بار که نفیر کمربند را می‌شنید یک بار خدا را صدا زد؛ همان خدایی که بیش از یک سال بود که با او قهر کرده بود. همان خدایی که دیگر نه نمازش را خواند و نه به چند ماه پیش روزه‌اش را گرفته بود .

ولی انگار صدایش به عرش رسید که کسی از در داخل شد و یقه بهادر را گرفت و به عقب کشیدش !

-مرتیکه چی کار می‌کنی؟ مگه حیوون گیر آوردی؟

بهادر وحشی شده مچ دست‌های امید را گرفت و سعی کرد او را از خودش جدا کند. صدای بوق‌های پی در پی از ورودی پارکینگ می‌آمد. ولی در آن لحظه مگر مهم بود؟ خون جلوی چشم‌های بهادر را گرفته بود و کورش کرده بود .

-هی هیچی بهش نمی‌گم زبونش دراز شده !

امید محکم‌تر یقه او را گرفت و به بیرون از اتاق کشیدش .

-مرتیکه*** چه‌ته تو؟

-به تو چه؟ تو چرا انقدر حرصش می‌زنی؟

هر دو دست به یقه شدند و برای هم شاخ و شانه می‌کشیدند .

-آقای صادقی؟ چرا گیت رو نمی‌دی بالا؟ من عجله دارم !

هر دو هم‌زمان از هم فاصله گرفتند .

-بهادر به جون خودم به جون نسیم یه بار دیگه دست روش بلند کنی کاری می‌کنم که از زندگیت پشیمون بشی !

مرد با این حرف امید سرکی به داخل اتاق کشید و با دیدن عاطفه مچاله شده کنج دیوار گفت:

-این چه رفتاریه که شما با زنت داری؟

بهادر با خشم به طرف مرد برگشت .

-تو رو سننه! به تو چه؟ نکنه توام باهاش سر و سری داری؟

-ببند دهنت رو بهادر !

مرد با حرص و خشم نگاهش کرد .

-اون گیت بی صاحاب رو بزن بالا که به خاطر توی بی فرهنگ دارم یه معامله شیرین رو از دست می‌دم .

امید دکمه باز شدن گیت را زد و سعی کرد با آرامش و خوش‌رویی مرد را رد کند .

-شما بفرمایید !

مرد وقت خروجش انگشت اشاره‌اش را سمت بهادر گرفت و با تحکم گفت :

-اگر این معامله رو از دست بدم کاری می‌کنم مرغای آسمون به حالت گریه کنند !

بهادر دستش را به معنای برو بابا تکان داد و دست به کمر پشتش را به او و امید کرد. امید هوفی کشید و در نگهبانی را بست .

-به عالم و آدم شک داری؟ تو مریضی به خدا !

بهادر روی صندلی نشست و لم داد. یک دست روی کل صورت گذاشت و از بالا تا پایین کشید و نفسش را پر صدا بیرون داد .

-خودمم دیگه از این زندگی خسته شدم. عاطفه به دست و پام بسته شده. چند وقته می‌دونی کی بهم زنگ می‌زنه؟

امید سرش را به چپ و راست تکان داد. بهادر گوشه لبش را بالا برد .

-فرناز !

امید با چشم‌های گرد شده نگاهش کرد .

-می‌گه رفته ترکیه و مدل شده! گفت اگر بتونم و جور کنم برم، حمایتم می‌کنه !

امید روی صندلی دیگر نشست و با تعجب گفت :

-باور نکن! بهادر خر نشی... گول حرفاشو نخور!

[10.05.21 10:55]

۱۶۴#

من خودم از ساسان‌اینا شنیدم که می‌گفتن تو یه کلوپ، تو دنیزلیِ ترکیه دیدنش... بهادر فرناز وضعش خراب‌تر از این حرفا شده !

بهادر آتشی به جان سیگار انداخت و با صدایی آرام گفت :

-دروغه! می‌گه اونجا وضعش توپه ...

امید از جایش پرید و ایستاد .

-چرت گفته! یه ریگی به کفشش هست؛ بهادر نمی‌دونستی بدون، خانوادگی کلاه برداری می‌کردن و می‌رفت سراغ پسرای پولدار و با خانواده‌ش آشناشون می‌کرد و قول ازدواج می‌گرفت و تلکه‌شون

می‌کرد؛ وقتی اومد سراغ تو دید تو از خودش آس و پاس‌تری و الکی فقط تیپ و قیافه داری! برای همین یهو غیبش زد .

-دروغه !

امید برای بار چندم از در دوستی برای این نارفیق وارد شد .

-بهادر بچسب به زندگیت! این زندگیه برای خودت و اون بدبخت درست کردی؟ اگر دوستش نداری طلاقش بده و بذار یه نفس بکشه وگرنه یه کم به زندگیت برس؛ دنبال یه جای بهتر باش و از اینجا ببرش خدایی خوب زنیه تو این دخمه زندگی می‌کنه و صداش در نمیاد! در مورد خودتم یه فکری بکن... کم کم داری آویزون و تابلو می‌شی!

بازوی او را گرفت و از روی صندلی بلندش کرد .

-برو؛ من یکی دو ساعت بیشتر می‌مونم... به جای ظهر تا حالا که تو جام ایستاده بودی !

او را به طرف در اتاق هول داد و با خنده و شوخی گفت :

-برو از دلش در بیار ولی اگر نبخشیدت بیا تا صبح خودم کنارت می‌شینم .

بهادر لبخندی کوچک گوشه لبش نشست. جلوی در اتاق ایستاد دستگیره در نیمه باز را در دست گرفت. مکث کرد .

-امید؟

-هوم !

-تو در مورد فرناز از کِی می‌دونی؟

-یکی دو ماه بعد غیب شدنش یکی اومد باشگاه، رد فرناز رو تا اونجا زده بود و مشخصات تو رو می‌داد؛ می‌گفت یه دختر ازش یه انگشتر جواهر و کلی طلا و سکه گرفته و زده به چاک، می‌گفت کلی پول خرج کرده و یکی از دوستای فرناز رو پیدا کرده و اونم آدرس تو رو داده البته دم بچه‌ها گرم گفتن که تو هم ازدواج کردی و رفتی خارج !

بهادر پوزخندی زد و دستگیره را کشید .

به دقیقه نرسیده آشفته و پریشان از در بیرون پرید .

-نیست! امید نیستش! تو ندیدی بره بیرون؟

عصبانی و خشمگین از در نگهبانی بیرون پرید و میان پیاده رو ایستاد؛ دو دست به کمر زد و این طرف و آن طرف را نگاه کرد و عصبی لب بالایش را میان دندان‌هایش فشرد .

“ حدود ده دقیقه قبل”

[12.05.21 17:10]

#۱۶۵

درد در تمام استخوان‌هایش می‌پیچید. ناله کرد و به دیوار تکیه داد. چادرش را از دورش باز کرد و مچ دست ورم کرده‌اش را به صورت و بینی خونینش کشید. دست دیگر روی شکمش گذاشت و با حس تکانی کوچک، با آن حال و روز اسفناکش لبخند زد. “ چی از این دنیا دیدی که سفت و سخت چسبیدی؟”

بهادر و امید و مردی دیگر با هم درگیر بودند. با دردی که در کمرش شدت گرفت از جایش بلند شد و به دستشویی رفت. خون روی صورتش را شست و زخم بد شکلی که بر اثر برخورد سگک

کمربند با گونه راستش به وجود آمده بود، نمایان شد. خونش بند نمی‌آمد و مجبور شد چندین برگ دستمال کاغذی را محکم روی آن فشار دهد .

بقچه جا نمازش را پایین آورد؛ پول‌هایی که جمع کرده بود را برداشت؛ با دیدن گردنبند محبوبش اشک در چشمش جمع شد؛ دستش لرزید و آن را هم میان مشتش گرفت؛ جانماز را نا مرتب جمع کرد و به بالای کمد برگرداند .

یاد خوش‌اخلاقی‌های گاه و بی گاه بهادر پای رفتنش را می‌بست !

امید خیلی کمی به خوب شدن بهادر داشت ...

مستاصل از رفتن و نرفتن در جایش نشست .

"اگر برم؛ کجا برم؟"

پول‌ها را از جیبش در آورد و بغض کرده به آن‌ها نگاه کرد .

"کجا رو دارم برم؟"

بغض کرد و شکست .

"بهادرم مثل تموم مرداست... بعد یه مدتی دل به زندگی می‌ده"

زندگیش از پای بست خراب بود. ماهی کوچکش در بطنش آب بازی دیگری کرد و ضربه کوچکی به رحمش زد. دستش ناخودآگاه شکمش را لمس کرد .

“بمونم اینجا هم خودم هم بچه‌م زیر دست و پای بهادر هر روز تا جهنم می‌ریم و برمی‌گردیم”

پول‌ها را دوباره به جیبش برگرداند و روی پا ایستاد .

“می‌رم؛ می‌رم پیش عمو فرشید... اصلاً می‌رم یه گوشه این دنیا تا...”

واقعاً کجا را داشت برود؟ مهم نبود؛ فقط می‌خواست فرار کند؛ بعد به بعدش فکر می‌کرد!

با زدن چادر و کفشش به زیر بغل بی صدا از لای در نیمه‌باز به بیرون نگاه کرد. هیچ کدام حواسشان به این طرف نبود آرام در را باز کرد و بی آنکه آنها متوجه شوند از پشت سرشان به بیرون خزید و با رسیدنش به خیابان فقط دوید .

چند خیابان که دور شد داخل یک کوچه فرعی پیچید. به دیوار سنگی و سفید پشت سرش تکیه داد و نفسی گرفت. کفش‌هایش را زمین گذاشت و پوشید. زیر شکمش تیر می‌کشید. چادرش را به سر کرد و راه افتاد.

[12.05.21 17:10]

۱۶۶#

مهم نبود درد داشت! مهم نبود گونه‌اش از برخورد دانه‌های درشت عرق به سوزش افتاده بود. فقط رفت! فقط می‌خواست دور شود. اگر لازم بود آنقدر از بهادر فاصله می‌گرفت تا دستش به او و کودک در رحمش نرسد. به خیابانی دیگر پیچید و از آنجا به خیابانی دیگر !

آنقدر در خیابان و پس کوچه‌ها تاب خورده بود که دیگر توانی نداشت. خسته و تشنه و ناتوان به پارکی پناه برد که زیاد بزرگ نبود؛ به دنبال آب خوری سرش را به اطراف گرداند .

کنار وسایل ورزشی زرد و قرمز بر سینه ستونی سنگی و سیاه رنگ شیر آب را دید. جلو رفت و چند مشت آب به صورتش پاشید. خسته‌تر از آن بود که بتواند ادامه دهد .

نفسی عمیق کشید و روی نیمکتی همان نزدیکی نشست. سرش را پایین گرفت و مغموم در خودش فرو رفت! رها شده بود. ولی حالا که آزاد بود کجا باید می‌رفت؟ کودکش تکانی دیگر خورد و این بار چهره‌اش از استیصالی که داشت جمع شد .

کجا را داشت که برود؟

لعنت بر بی کسی !

فکری برق آسا از سرش گذشت چیزی شبیه به جنون... "کاش می‌موندم... بهادر خیلی هم بد نیست..."

روی نیم‌کت نیم خیز شد که بلند شود ولی...

"اگر برگردم خونم رو می‌ریزه"

دوباره نشست .

با من درونش درگیر شده بود و نمی‌توانست تصمیم درستی بگیرد. یک طرف محبتهای سالی یک بار بهادر را می‌دید و طرف دیگر سگک کمربند در هوایش را !

ولی حالا که توانسته بود از آن دخمه بیرون آید باید تصمیم آخرش را می‌گرفت. اولین قدم رفتن به جایی بود که کسی حمایتش کند .

درست یک سال بود از مادرش بی خبر بود. از مرداد پارسال تا مرداد امسال !

آدرس خانه حاج فتحی را به یاد نمی‌آورد. آن روز آنقدر ذوق داشت که فکر حفظ کردن آدرس نبود .

فقط می‌ماند یک نفر !

آقا فرشید !

با حس آنکه کسی کنارش نشست دست روی قلبش گذاشت و از جایش پرید...

و با دیدن دختری که کنارش نشسته بود نفسش را رها کرد .

به سر تا پای دختر نگاه کرد. مانتویی که بیشتر به پیراهن مردانه شبیه بود و راه راه سفید و سرمه‌ای داشت و شلوار گپ جین که تا بالای مچ پایش را نمایش می‌داد به تن داشت. شال سرمه‌ای را پشت گوش‌هایش سر داد و آدامسش را گوشه لپش قرار داد .

-چی می‌زنی؟ حشیش، علف، شیشه، کراک ...

چشم‌های عاطفه دو دو زد .

-فرار کردی؟

چرا اعتماد کرد و سرش را به پایین تکان داد .

-جای خواب داری؟

این بار سرش را به دو طرف تکان داد .

-اسم من صدفه! می‌برمت یه جایی که هم به خودت خوش بگذره هم به هم‌خونه‌ایات !

عاطفه منظورش را نفهمید .

-امشب خبری از پول نیست و باید برادریت رو ثابت کنی؛ از فردا شب خاله دلارا برات مشتری جور می‌کنه !

آرام و یواشکی گفت :

-دختری !

عاطفه که تازه فهمید او از چه حرف می‌زند کمی عقب کشید که دختر لبخندی زد و ادامه داد :

-نگران نباش آقا منصور کارش رو خوب بلده؛ دخترای زیادی رو به خاله دلارا تحویل داده! دفعه اول ممکنه سخت باشه ولی از دفعات بعدی هم خودت حال می‌کنی هم پول می‌گیری !

عاطفه حس کرد اسید معده‌اش در گلویش ترشح شد. دو لا شد و کنار نیمکت عوق زد و فقط کمی زرداب بالا آورد. دختر با چندش از جایش بلند شد .

-اَه حالم به هم خورد؛ مریضی برو دکتر چرا اومدی پارک وقت منم گرفتی؟

عاطفه با آخرین رمقش از جا بلند شد و به سمت خروجی پارک به راه افتاد. پارک برای زنی تنها امنیت نداشت !

آنقدر راه رفته بود که نمی‌دانست الآن کجای این شهر است. دیگر پاهایش توان نداشت و درد دل و کمرش بیشتر شده بود. از زیر چادر زیر شکمش را نگه داشت و زیر لب گفت :

-تحمل کن عزیز دلم الآن می‌ریم خونه بابا بزرگت !

آسمان رو به غروب و تاریکی می‌رفت. ترس ماندن در تاریکی و خیابان باعث می‌شد درد را فراموش کند و تندتر قدم بردارد .

وقتی به در خانه آقا فرشید رسید نفسی برایش نمانده بود. به اطرافش نگاه کرد و وقتی اثری از بهادر ندید، جلو رفت و زنگ را فشرد .

یک بار...

دوبار...

سه بار...

اشک از کاسه چشمش لب‌ریز شد وقتی متوجه نبودن آقا فرشید شد. دست‌هایش لرزید و زنگ آشنای طبقه پایین را فشرد. زن

جوانی بعد چند لحظه از لای پنجره جوابش را داد. در مورد پدرشوهرش پرسید و جواب او پتکی شد و بر سرش فرود آمد .

آقا فرشید همراه آقای فخار به شمال رفته بود و فردا ظهر باز می‌گشت .

یک دست روی سرش گذاشت و در طول پیاده رو شروع به حرکت کرد .

اشک‌های داغش دست خودش نبود .

حالا چه باید می‌کرد؟

اگر باز می‌گشت مرگش توسط بهادر حتمی بود و اگر جایی برای سر کردن شب پیدا نمی‌کرد تا صبح از ترس و تنهایی سکته می‌زد .

باز هم پاهایش کنترل مغزش را در دست گرفتند و او را پیش بردند .

دیگر تاریک شده بود و او خیلی از خانه آقا فرشید فاصله گرفته بود.خیابان خلوتی که پیش رویش قرار داشت را دقیق نمی‌دانست کجاست و اصلاً به کجا داشت می‌رفت .

دلش برای خودش می‌سوخت که حتی فامیلی دور نداشت که یک شب پناهش بدهد. به سرش زد که به ترمینال برود و با اتوبوس به شهرستانشان برود؛ حداقل تا مدتی که بچه به دنیا بیاید از شر بهادر در امان بود .

ولی نه !

بهادر آنجا هم پیدایش می‌کرد .

-برسونیمت خانومی !

-نبینم دپرس باشی جونی !

به دو پسری که یکی پشت فرمان و دیگری کنارش از پنجره ماشین آویزان بود نگاه کرد. نگاهی هم به سر و ته خیابان بی عابر کرد. اسم و مدل ماشین را نمی‌دانست ولی همچین مدل بالا هم نبود .

-کی جرأت کرده دست روت بلند کنه عشقی؟ اسم بده جنازه تحویل بگیر !

عاطفه بیشتر به کناره پیاده رو چسبید و چادر را بیشتر روی جای زخمش کشید .

بی توجه به دو جوان مزاحم که ظاهراً حال درستی هم نداشتند قدم‌هایش را تند کرد .

ماشین کنار خیابان ایستاد و هر دو پیاده شدند؛ یکی کنار در باز سمت راننده ایستاد و دیگری از روی جوب عریض پرید و جلوی عاطفه ایستاد .

-بیا بریم! خوش می‌گذره !

عاطفه با چندش چهره جمع کرد و با صدایی لرزان گفت :

-لطفاً مزاحم نشید !

سپس سعی کرد از طرف دیگر او رد شود. پسر اما بی خیال نشد دست انداخت و بازوی او را از روی چادرش گرفت و به طرف در ماشین کشیدش.

-بجنب ممد !

پسر دست جلوی دهان عاطفه گرفت تا مانع از جیغ زدنش شود و عاطفه از کف دست او گاز گرفت که منجر به خوردن سیلی شد .

-عجب زوری داره نیم‌وجبی!

بوی الکل از دهانش به بینی عاطفه رسید و حس انزجار باعث شد بیشتر تلاش کند.

[17.05.21 11:13]

۱۶۹#

کف پاهایش را به سنگ‌فرش پیاده رو فشرد و در مقابل جلو رفتن مقاومت کرد چادر و شال سیاهش از سرش افتاد و مانتو در تنش کشیده شد. جیغ‌هایش گلویش را می‌سوزاند ولی دست بردار نبود و همچنان خدا را طلب می‌کرد. پسر یک دست جلو دهانش و دست دیگر دور کمرش انداخت و مثل پر بلندش کرد. سعی کرد دوباره دست او را گاز بگیرد. پسر با حس درد در کف دستش به روی زمین رهایش کرد .

-مسعود بیا کمک این خیلی چموشه !

پسر دوباره از پشت سر دست دور کمرش انداخت و بلندش کرد. عاطفه لگد پراند و دوباره به زمین افتاد. عاطفه خسته از این همه تقلا روی زمین نیم‌خیز شد .

-ولم کن! عوضی من حامله‌م ...

لحظه آخر که دیگر مقاومتش شکسته می‌شد، خدا صدایش را شنید و تک آژیر ماشین پلیس دستی شد و نجاتش داد .

-ولش کن ممد بیا بریم پلیس اومد !

پسر پشت یقه او که در دستش بود را رها کرد و درون ماشین پرید و در آن هنوز بسته نشده بود که با صدایی که از لاستیک‌هایش بلند شد از جا کنده شد و فرمان ایست دادن‌های مامور پلیس هم مانع از حرکتش نشد. مامور پلیس که حال آشفته عاطفه را دید از تعقیب مزاحمان منصرف شد و کنارش زانو زد و در حالی که سعی داشت چشم بدزدد شال را روی موهای پریشانش کشید و گفت :

-حالتون خوبه؟

عاطفه با نفسی لرزان سعی کرد دیگر هق هق نکند. سرش را به پایین تکان کوچکی داد و تلاش کرد از جایش بلند شود. مرد پلیس رو به همکارش گفت :

-عسگری شماره ماشین رو به مرکز اعلام کن !

سرباز جوان پایی کوبید و بله قربانی گفت و از کنارشان دور شد .

-بفرمایید همراه ما تشریف بیارید اداره پلیس و ازشون شکایت کنید!

با دردی که در کمرش تیر کشید از جا بلند شد .

-من از کسی شکایت ندارم !

-می‌شناختیشون؟

چرا بی خیالش نمی‌شد؟

-نه !

هر چه می‌کرد نمی‌توانست مانع لرزش چانه‌اش شود و تیلیک تیلیک دندان‌هایش به هم می‌خورد. سرگیجه و ضعف داشت و نمی‌توانست روی پایش بایستد .

زیر لب و آرام ممنونی به مرد جوان گفت که بعید می‌دانست صدایش را شنیده باشد. چادر خاکی را از روی زمین برداشت و با دست‌های دردناکش آن را روی سرش کشید. چند باری بالا و پایینش کرد تا توانست درست ولی شلخته روی سرش بندش کند .

جهت مخالف راهی که می‌آمد را در پیش گرفت. قدم اول به قدم دوم نرسیده چشم‌هایش سیاهی رفت و به عقب سکندری خورد؛ دستی از پشت سرش دور بازوهای نحیفش پیچیده شد و صدایی نزدیک به گوشش گفت :

-خیلی سرتقی دختر! عسگری بیا کمک کن ببریمش تو ماشین!

صدای سرباز از کمی آن‌طرفتر آمد .

-قربان نامحرمه !

افسر ارشد چهره‌اش را جمع کرد و گفت :

-دهنت رو ببند، بیا اینجا ببینم!

دستش را از یک بازوی عاطفه جدا کرد و گفت :

-خانوم می‌تونی راه بیای؟ عسگری از اون طرفش بگیر... غلط نکنم این یه چیزیش هست !

با اتفاقی که برایش افتاده بود از ریسمان سیاه و سفید هم می‌ترسید؛ اینکه این مردان پلیس بودند یا اینکه نامحرم بودنش

برای آن سرباز مهم بود، برایش اهمیتی نداشت؛ مهم جنسیتشان بود و مرد بودنشان !

دیگر توان مقابله با اینها را نداشت؛ خودش را به خدا سپرد و با چشم بسته آرام آرام قدم های نامطمئنی برداشت و همراهشان شد .

وقتی از نشستن روی صندلی عقب و بسته شدن در مطمئن شد آرام چشم باز کرد و به اطراف نگاه کرد .

-خانوم حالت خوبه؟

به مرد پلیس نگاه کرد. موهای مشکی و معمولی داشت که جلوی آن روی پیشانی‌اش ریخته بود. چشم های قهوه‌ای تیره و کنجکاوش روی سر و صورت او چرخ خورد و روی یک قسمت در چهره‌اش ایست کرد .

-من حس می‌کنم شما واقعاً حالتون خوب نیست و به کمک نیاز داری! این آثار ضرب و جرح مال الآنه؟ چیزی که من دیدم این بود

که داشت شما رو می‌کشید؛ این زخم و ردهای کبودی از کجا اومد؟

عاطفه لبش را گاز گرفت و سکوت کرد .

-بگذریم؛ مطمئنی نمی‌خوای ازشون شکایت کنی؟

به جلو برگشت و رو به همکارش گفت :

-استعلام پلاک ماشین رو گرفتی؟

-بله قربان، ماشین امروز صبح دزدیده شده و ...

سروان کامل به جلو برگشت و دستش را به پیشانی گرفت .

-پس شکایت ازشون هم چندان فایده‌ای نداره! مطمئنم چند تا خیابون اونطرف‌تر ماشین رو ول می‌کنن و می‌رن !

دوباره به عقب برگشت و گفت :

-خب؛ مقصدتون کجاست؟ ما شما رو می‌رسونیم!

عاطفه به اطرافش و خیابان نگاه کرد. کجا بود را نمی‌دانست؛ اینکه کجا می‌رفت را هم نمی‌دانست! برای از سر باز کردن این افسر

وظیفه شناس همین طوری اولین اسم خیابانی که به ذهنش آمد را پراند .

افسر نگاهی به ساعتش کرد و کلافه هوفی گفت و خطاب به سرباز که مستاصل نگاهش می‌کرد به جلو با دست اشاره کرد و گفت :

-اشکال نداره برو عسگری، برو که انگار امشب قراره دیر برسم. دلم گواهی خوبی نمی‌ده!

[19.05.21 11:55]

#۱۷۱

سرش را به عقب تکیه داد و چشم بست. در واقع از بعداز ظهر تا الآن این آرام‌تریم و بی دغدغه ترین لحظاتش بود. جنینش درون بطنش شنا می‌کرد و حسی مثل قلقلکش می‌داد .

ناخودآگاه لبخند مهمان لب‌های خشکش شد. اینکه یکی مثل خودت درونت نفس می‌کشد حسی خوشایند بود و چرا بهادر نمی‌خواست در این حس شریکش شود را درک نمی‌کرد .

در ذهن به کودکش خوش‌آمد گفت .

“عزیز دلم پسری یا دختر فرق نداره بیا و دلخوشیم به این زندگی آفت‌زده باش”

صدای زنگ گوشی همراه افسر چشم‌هایش را باز کرد .

-جانم دایی... عه ببخشید شمایید؟ سلام!

- ...

-دارم میام... دکتر اومد؟ چی گفت؟

- ...

پلیس جوان دست آزاد را روی چشم‌هایش گذاشت و درون گوشی پچ زد.

-وای... یا خدا !

سرش را به عقب تکیه داد و به صحبتش ادامه داد :

-الآن می‌تونم با دایی صحبت کنم؟

- ...

-گریه نکنید دایی رو آروم کنید... دارم میام تو راهم !

گوشی را خاموش کرد و دوباره به سرباز راننده اشاره کرد و زیر لب با صدایی خش افتاده گفت :

-تندتر برو عسگری!

عسگری نیم نگاهی به او کرد و گفت :

-اتفاقی افتاده جناب سروان؟

سروان سری جنباند و خیره به بیرون گفت :

-دختر داییم بالاخره بعد یک سال و نیم فوت شد! - تسلیت می‌گم !

-ممنون! این خانوم رو برسونیم بریم ولنجک !

سرباز سرعت را کم کرد از آینه به عقب نگاه کرد و خطاب به عاطفه گفت :

-خانوم کدوم پلاک؟

عاطفه به اطرافش نگاه کرد و با دیدن در و دیوار و دار و درخت و هر چیزی که متعلق به این خیابان بود حباب بغضش بزرگ‌تر شد.

تک تک درهای خانه های لوکس این خیابان پر دار و درخت تف و لعنتش می‌کردند .

-ن... نمی‌دونم... پلاک رو نمی‌دونم چنده !

لرز صدایش باز هم سر افسر جوان را به عقب چرخاند .

-نمی‌دونی، یا سر کار گذاشتیمون؟ شکل و قیافه این خونه ها به سر و وضعت نمی‌خوره!

نمی‌دانست از استیصال اوست یا خبر مرگی که شنیده باعث شده لحنش تلخ شود. عاطفه با بغض سرش را پایین انداخت.

[19.05.21 11:55]

۱۷۲#

-عسگری برو اداره آگاهی، ایشون سر کارمون گذاشته !

عاطفه سریع سرش را بالا گرفت .

-نه به خدا سر کاری نیست! آشنامون سرایداره... دانشجو هستم و امشب نشد برگردم خوابگاه ...

به نزدیک مقصد که رسیدند با اشاره ادامه داد :

-همین... همین خونه... اسمش آقا جعفره؛ دوست بابامه !

مرد به سرباز نگاه کرد و با اخم دستور داد :

-توقف کن !

بعد از ایستادن کامل ماشین خودش پیاده شد و به طرف زنگ سرایداری رفت. عاطفه ناخن‌های دستش را می‌جوید و دعا می‌کرد آقا جعفر نخواهد او را ببیند. با باز شدن در بیشتر درون صندلی فرو رفت و به پسرک ده دوازده ساله نگاه کرد. سروان صحبتی کوتاه با او داشت و سپس به طرف ماشین آمد در عقب را باز کرد و با حفظ اخمش گفت :

-درسته؛ پیاده شو! بیشتر مراقب باش و از این به بعد قبل تاریکی برگرد خوابگاه !

وقتی روی زمین ایستاد پاهایش می‌لرزید. سروان منتظر نشد تا او وارد خانه شود و با عجله سوار ماشین شد و حرکت کردند .

پسر جعفر آقا وقتی تعلل او در جلو رفتن را دید بی توجه داخل رفت و در را بست .

یک دور چشم‌هایش را محکم به هم فشار داد .

اینجا چه می‌خواست؟

چه چیزی او را به در این خانه کشانده بود؟

به در بسته نگاه کرد و قطره‌ای داغ روی صورتش جویی کوچک شد و از استخوان گونه و روی زخمش به پایین راه باز کرد .

“حس می‌کنم قلبم پر شده از یه حس! یه شیرینی! انقدر شیرین که دلم می‌خواد این طعم فوق‌العاده رو با اون شریک بشم!”

“من اومدم پیشت که از عشقم بگم”

“خانوم بی اعتماد تا سرما نخوردی بلند شو بیا تو خونه”

نشخوارهای ذهنیِ مداوم، مثل اسید به جان مغزش افتاده بود و در حال سوراخ کردن جمجمه‌اش بود .

کاش به دوسال و نیم قبل باز می‌گشت؛ که اگر این امکان بود به جای ترسیدن از او همان روز در مورد تهدیدهای بهادر به او می‌گفت !

کاش باز هم باران می‌آمد و باز هم گل‌آلود پا به این خانه می‌گذاشت و باز هم او جلویش روی زمین زانو می‌زد و باز هم او بدون حلقه خواستگاری می‌کرد !

حیف که همه‌اش ای کاش بود .

حال خوشی نداشت؛ گرسنه و تشنه و خسته بود و باز هم حالت تهوع داشت و اسید معده‌اش تا حلقش بالا می‌آمد و بر می‌گشت. سرش که گیج رفت دست به تنه زبر درخت کاج داخل باغچه کنار پیاده رو گرفت. یک بار دیگر به در سیاه‌رنگ نگاه کرد و با پشت دست خیسی گونه‌هایش را که با خون زخم روی گونه مخلوط شده بود، خشک کرد .

سر گیجه‌اش با ایستادن بهتر نشد و وقتی لرز ناشی از ضعف هم به آن اضافه شد مجبور شد کنار همان باغچه بشیند .

به درخت تکیه داد و چادرش را روی صورتش کشید. زیر لب با خودش گفت :

-یه کم بهتر بشم می‌رم!

کجایش را نمی‌دانست .

دست هایش یخ بود و به ناچار در جیب مانتو کردشان، که با لمس گردنبند باری دیگر گلویش دردناک شد از بزرگی بغضی دیگر! غم باد نگرفته بود خیلی بود!

گردنبند را از جیبش خارج کرد و در تاریکی بند پاره‌اش را با گره‌ای زمخت ترمیم کرد؛ چادر را دورش انداخت و گردنبند را از گردنش رد کرد؛ چادر را دوباره روی سرش کشید و از زیر آن گردنبند را میان مشتش فشرد و سرش را هم به درخت تکیه داد .

گرمش نمی‌شد و از درون می‌لرزید. چشم‌هایش گیج خواب شد و سرش سنگین!

نمی‌دانست خواب است که غلبه کرده یا در حال از دست دادن هوشیاری‌اش است. هر چه بود که شیرین بود و او را به دنیای بی خبری می کشاند !

-خانوم؟ کیوان من می‌ترسم نکنه مُرده که جواب نمیده !

-خانوم دکتر تکونش بده!

جسم بی جانش که روی سنگ فرش پیاده‌رو فرود آمد شهرزاد جیغی زد و عقب پرید. کیوان از پشت فرمان پیاده شد و با عجله کنارش زانو زد چادر و روسری را از چهره‌اش عقب زد تا شاه‌رگ گردنش را برای حس نبضش پیدا کند .

-خدایا... شهرزاد این که عاطفه‌ست... زنده‌ست ولی نبضش خیلی ضعیفه !

معطل نکرد و دست زیر زانوها و پشتش گذاشت و از روی زمین بلندش کرد .

-زود باش در عقب رو باز کن !

شهرزاد سری تکان داد و کاری که او گفت را انجام داد. وقتی نرم روی صندلی عقب ماشین کیوان فرود آمد، آرام لای چشمش را باز کرد و لب زد :

-بذارید بمیرم !

کیوان سری با تاسف تکان داد و گفت :

-باید برسونیمش به یه درمونگاه!

شهرزاد کنار دست کیوان نشست و به عقب نیم نگاهی کرد. صورت مهتابی او نشان از فشار پایینش بود و لب‌هایش ترک برداشته بود. ولی بدترین چیزی که در ذوق می‌زد زخم ناجور روی صورتش بود. خط های صاف کبود که چند جای صورت و گردنش مشخص بود نشان می‌داد که مورد ضرب و شتم قرار گرفته است. درست بود که کینه‌ای عمیق از او به دل گرفته بود ولی باز هم او همان دوستی بود که از خواهر نزدیک‌تر بود .

با رسیدنشان به بیمارستان کیوان با عجله به بخش اورژانس رفت و بعد چند لحظه با دو زن و مرد سفید پوش بازگشت. با کمک هم عاطفه روی تخت برانکارد قرار گرفت و به داخل ساختمان منتقل شد. شهرزاد بیرون به در ماشین تکیه داده بود و بغض کرده به بردن عاطفه نگاه می‌کرد. دلش را نداشت که خودش هم همراهشان برود. هنوز قدرت کینه‌اش آنقدری قوی بود که مقابل رفتن و کنارش بودن مقاومت کند .

تا کیوان باز گردد یک ربع ساعت گذشت و بر او قرنی گذشت تا از آن نارفیق که هنوز مهرش را بر دل داشت خبر بگیرد .

کیوان سلانه سلانه از در خارج شد و به کنارش آمد و او هم به در ماشین تکیه داد. شهرزاد به او که با بهت و خیرگی چشمش به در اورژانس بود نگاه کرد .

-چی شد؟ حالش چطوره؟

-به هوش اومده ولی فقط گریه می‌کنه !

شهرزاد با پوزخند جهت نگاهش را به سمت در اورژانس تغییر داد و گفت :

-نگفت چه‌ش شده؟ اصلاً در خونه ما چه غلطی می‌کرد؟

کیوان تکیه از ماشین برداشت و مقابلش ایستاد و با اخم گفت :

-تو چه‌ت شده؟ شهرزاد اون دوستته ...

-یه زمانی دوستم بود !

-هنوزم هست؛ که اگر نبود نگرانش نمی‌شدی و الآن اینجا نبودی !

کمی مکث کرد و با آرامش به حرفش ادامه داد:

-می‌خوای بدونی چه‌ش شده؟ شوهرش کتکش زده و اونم از خونه فرار کرده! شهرزاد عاطفه بارداره و به خاطر فشار عصبی ضعف کرده! الآن بردنش برای سونوگرافی و معلوم کردن وضعیت بچه!

[22.05.21 11:41]

۱۷۴#

غمی در صدای کیوان افتاد .

-شهرزاد باورت می‌شه که نمی‌دونه چند ماهشه و تا حالا به دکتر مراجعه نکرده؟ آخه آدم انقدر بدبخت؟

دو دستش به کمر زد و با کلافگی چرخی دور خودش زد. یک بار زبانش را روی لب‌های خشک شده‌اش کشید و زیر لب غرید :

-دلم می‌خواد گردن شوهرش رو بشکنم !

-حقشه... هر چی سرش میاد حقشه! یادت بیار که با داییم چی کار کرد، بعد دلت براش بسوزه !

کیوان پوفی کرد و گفت :

-تا حالا پای حرفاش نشستی؟ اصلاً دلیل اینکه با اون پسره ازدواج کرد رو می‌دونی؟ شهرزاد زود قضاوت نکن وضع و روزش رو ببین... ببین با چه فلاکتی داره زندگی می‌کنه... امروز عصری رو یادت میاد؟ شهرزاد کدوم آدم عاقلی یه موقعیت مثل سعید و رشته پزشکی رو ول میکنه که با یه آدم روانی ازدواج کنه؟ کدوم زن حامله‌ای اونم با جون و بنیه عاطفه، میره تو خونه‌ها کار می‌کنه؟ دختره پوست و استخون شده!

شهرزاد هنوز قانع نشده بود. از طرفی دلش دوست عزیزش را می‌خواست و از طرفی نمی‌توانست مشکلات روحی و افسردگی سعید را فراموش کند. - بیا بریم پیشش... فکر کنم بیشتر از هر چیزی به یه هم زبون احتیاج داره !

شهرزاد علی رغم میل باطنی‌اش با او همراه شد .

عاطفه نگاهش به صفحه مانیتور سفید و سیاه بود و اشکش از کنار سرش روی بالشت می‌ریخت .

-توی هفته نوزدهم هستی یعنی تقریباً چهار ماه و سه هفته... این دست و پاشه... ببین داره حرکت می‌کنه... اینم... اینم چشماش و

صورتش... همه چیش خوبه... خب خب این دختر خوشگل داره به ما میگه که اواخر آذر منتظرش باشیم... فقط خیلی وزنش کمه و باید بیشتر به خودت برسی... استراحت و یه کم پیاده روی آروم در روز رو فراموش نکن !

صدای تند تند گرومپ گرومپ لبخندی از سر شوق را بر لبش آورد .

-قلبشم که مثل ساعت منظمه؛ می‌شنوی صداش رو؟

لب‌هایش را روی هم فشرد تا بغضش بزرگ‌تر نشود. همان که سالم بود برایش دنیا ارزش داشت .

دختر بود !

از دختر بودن بچه‌اش ابتدا خوشحال شد ولی خیلی زود خوشحالیش فروکش کرد .

“کاش پسر بود، دختر باشه بزرگ که بشه، میشه یکی لنگه مادرش”

سرش را از این فکر منفی تکان داد و باز از داشتن این نعمت الهی سر ذوق آمد .

چهره خندانی جلوی نظرش آمد که چهار انگشت به او نشان می‌داد و می‌گفت :

“کدومش؟”

سرش را به طرف در و شهرزادی که کنار در ایستاده بود چرخاند. چشم‌هایش را روی هم فشرد و قطرات بزرگ‌تر اشک باز به بیرون هجوم آورد .

همان مانتوی سرخابی به تنش بود و موهای رهای فرفری‌اش دورش را احاطه کرده بود. با اخم نگاهی به عاطفه رنجور کرد و زیر لب گفت :

-کمک نمی‌خوای؟

عاطفه خیلی دوست داشت بگوید “بزرگ‌ترین کمک تو به من بخشیدنم است” لب‌هایش را گاز گرفت تا صدای ناله‌اش بلند نشود.

دستمال کاغذی را روی شکمش کشید و سعی کرد در جایش بنشیند .

شهرزاد جلو آمد و دست زیر بازویش انداخت و کمکش کرد. ناگهان بغض هر دو هم زمان شکست و در آغوش هم فرو رفتند .

-عاطفه چی کار کردی با دوستی‌مون؟

-کاش می‌مُردم و این روزا رو نمی‌دیدم شهرزاد !

ابتدا عاطفه عقب کشید و در حالی که دست زیر چشم‌هایش می‌کشید گفت :

-شهرزاد من خیلی بی کسم خیلی بی‌چاره‌م! خدا تو کل دنیا به این بزرگی یه نفر رو هم برای من نگه نداشت! اون از بابام اونم از مامانم که آدرسش رو نمی‌دونم و اونم از ...

مکث کرد و سرش را پایین گرفت .

-اونم از سعید !

شهرزاد با آرامش شال سیاه را روی موهای به هم ریخته او کشید و گفت :

-بیا بریم کیوان کارای ترخیصت رو انجام داده !

لحن و صدایش پر از یخ بود و روی سر و بدن عاطفه می‌نشست !

فهمید که نمی‌خواهد اسم سعید را از زبان او بشنود و این برای عاطفه دردناک بود .

مانتوی کثیف و خاکی را روی تیشرت مردانه‌ی راه‌راه سبز و سفید و زرد به تن کرد و به کمک شهرزاد از تخت پایین آمد. کفش‌هایش را پوشید و در حالی که یک بازویش در دست شهرزاد بود کشان کشان از اتاق خارج شد. به نزدیک کیوان که کنار درخت بزرگ افرای داخل حیاط بیمارستان ایستاده بود، رسیدند. دست در جیبش کرد و پول‌های مچاله شده را لمس کرد .

-ممنون آقا کیوان... امم اگر... اگر ممکنه... بگید چقدر خرج کردید من بهتون پس بدم !

کیوان اخمی شیرین کرد و گفت :

-تو چی کار به این چیزا داری؟ تو هم مثل خواهرمی! الآن بهتری؟

چند بار سرش را به پایین تکان داد که کیوان به خروجی بیمارستان و ماشینش اشاره کرد و گفت :

-خداروشکر، بریم !

چقدر خوب بود حس داشتن یک برادر !



کیوان طول و عرض خانه مجردی کوچک خودش را عصبی طی می‌کرد و شهرزاد با دهانی نیمه باز به عاطفه که داستان عجیب و غریب ازدواجش با بهادر را به پایان رسانده بود، خیره بود .

عاطفه هم مغموم و سرگشته با گردوی میان گلویش درگیر بود !

-آخه من نمی‌فهمم با چه منطقی؟

شهرزاد به کیوان نگاه کرد که رو به کمد جا لباسی ایستاده بود و کمد را جای کسانی که این بلا را سر عاطفه آورده بودند استنطاق می‌کرد .

بُهت شهرزاد جایش را به پوزخند داد .

-انتظار داری باور کنیم؟

عاطفه سرش را بلند کرد و از پشت پرده تار اشک به او و اخم‌هایش نگاه کرد. ازدواج در عرض پنج روز آنقدری عجیب بود که هیچ کسی باور نکند .

-بابات فکر کرد مثلاً اگر مامان من یا عموم عکسا رو ببینن چه اتفاقی می‌خواد بیفته؟ جز اینکه برای جلوگیری از آبرو ریزی احتمالی زودتر دستتون رو بذارن تو دست همدیگه؟ چرا فکر می‌کنی من باید این چرندیات رو باور کنم؟

تک خنده‌ای پر تمسخر زد و به پشتی مخملی مبل فیلی رنگ تکیه داد .

-ازدواج تو پنج روز... فکر کرده هالوییم !

کیوان دست‌هایش را روی سینه گره زد و با ابروهای در هم گره خورده جلویشان ایستاد .

-بس کن شهرزاد !

شهرزاد با عصبانیت از جا پرید و پشت به عاطفه و رو به کیوان ایستاد .

-چیو بس کنم؟ الآن انتظار داره ببخشمش؟ با این شر و ورا که داره تعریف می‌کنه ببخشمش؟ مگه میشه تو پنج روز دست دو نفر رو بذارن تو دست هم؟ کی اومد خواستگاری و کی رفتن آزمایش قبل عقد و کی رفتن وقت از محضر گرفتن؟ هر چی بگی من می‌گم همه اینا حداقل یک ماه وقت می‌خواد !

عاطفه بیشتر خمیده شد و گفت :

-آره میشه! من رو ببین! من همونم که تو پنج روز نفسش رو ازش گرفتن! شهرزاد حق داری باور نکنی! یادته قبل اون عید هر بار اومدی در خونه‌مون مامانم یه جور ردت کرد؟ شهرزاد من اون روزا داشتم جون می‌دادم و هیچ‌کسی نبود که صدام رو بشنوه!

مکثی کرد و دوباره ادامه داد :

-اون روز از خونه شما که رفتم بابام منتظر اومدنم بود؛ کتک خوردم ولی بازم رضایت ندادم و با این حال فردا شبش بهادر اومد خواستگاری؛ بازم حرفم نه بود ولی اون اومد؛ کی به من اهمیت می‌داد؟ برای بابام که آبروش مهم‌تر بود و برای بهادر رسیدن به خواسته دلش؛ بهادر صبح خواستگاری شناسنامه‌م رو گرفت و از

محضر، نامه آزمایشگاه گرفت؛ اومدنش برای خواستگاری هم فرمالیته و فقط به خاطر خواهراش بود؛ فردا صبحش رفتیم برای آزمایش و سه روز بعدش هم محضر و عقد و تمام !

دانه های مروارید روی صورتش به پایین قل می‌خورد وقتی بهت را در چهره شهرزاد دید .

-دیدی میشه؟

شهرزاد آرام سر جایش نشست. دو دست جلو صورتش گرفت و میان دست‌هایش نفسی بلند کشید و از همان پشت گفت :

-اگر واقعی باشه حرفات، بابات در حقت نامردی کرد !

-بابام از بیکار شدن ترسید؛ از آبروش ترسید؛ از بدنام شدن من ترسید. از نظر بابام عاشق شدن مساوی بود با گناه کبیره!

کیوان میان حرف او پرید و گفت :

-فقر فرهنگی تا کجا؟ خدا...

عاطفه سرش پایین‌تر رفت و چانه‌اش به سینه‌اش چسبید .

-هیچی نتونستم بگم؛ چی کار می‌خواستم بکنم؟ مثلاً می‌گفتم نه... چه اتفاقی میفتاد؟ جز اینکه یه کتک دیگه نسیبم می‌شد... هیچ راه خلاصی نداشتم؛ بهادر همون طور که به من یه هفته مهلت داده بود به بابام هم برای عقد یه هفته مهلت داد؛ مجبور شدم عشقم رو تو دلم بکُشم! ولی عذاب وجدان یقه‌م رو ول نمی‌کنه !

آب بینی‌اش را بالا کشید و ادامه داد :

-نفرین سعید پشت سرمه که هر روز بیشتر توی لجن بهادر فرو می‌رم !

شهرزاد موهای چسبیده به هم از عرق روی پیشانی‌اش را عقب داد و با اخمی شدیدتر از قبل گفت :

-دایی هیچ وقت نفرینت نکرد؛ هیچ وقت بدت رو نخواست؛ گفت اگر عاطفه این‌طوری خوشه من حرفی ندارم؛ ولی داغون شد؛ عاطفه تو روحش رو زیر پات له کردی؛ دو ساله که تحت نظر روانشناسه؛ می‌فهمی؟ دو سا...ل !

-بسه شهرزاد این همین جوری داغونه تو داغون‌ترش نکن .

لب‌های عاطفه لرزید و چشم‌هایش باز هم سیاهی رفت. با زیر پا گذاشتن قول و قرارش فقط روح خودش نبود که متلاشی شده بود هر کدام به یک نحو دچار آسیب شده بودند .

-اولین بارشه؟

به کیوان نگاه کرد که دست به کمر روبرویش ایستاده بود. اولین بار کی؟ کیوان سوالش را از چشم‌های سرخ از اشکش خواند که کلامش را کامل‌تر کرد .

-اولین باره که کتکت می‌زنه؟

سرش را به دو طرف لرزاند و بغض کرد. شهرزاد لبه‌ی مبل نشست .

-چرا تا حالا ازش شکایت نکردی؟ عصر حجر که نیست بخواد با زنش اینطوری رفتار کنه؛ اصلاً خونه‌ت کجاست؟

در دلش زار زد از آنکه این از خواهر عزیزتر حتی نمی‌دانست او کجا زندگی می‌کند و با سنگ دلی تمام قضاوتش می‌کند .

چشم روی هم فشرد .

خانه !

آن آلونک پشت نگهبانی برایش حکم خانه را داشت؛ خانه یعنی همان‌جایی که مأمن است و محل آرامش!

شهرزاد با فهمیدن محل زندگیش پر از خشم شد. صورتش کبود شد و با فریاد گفت :

-خاک بر سرت عاطفه! آخه اونجا جای زندگیه؟ دو سال و نیم گذشته و اون مردک نتونسته برات یه خونه با حداقل امکانات زندگی تهیه کنه، اون وقت تو همچنان مثل گوسفند سرت رو انداختی پایین و داری باهاش زندگی می‌کنی و تازه کتکاش رو هم تحمل می‌کنی؟ چرا داری ادامه می‌دی؟ چرا جدا نمی‌شی؟

چه می‌گفت؟ چه داشت بگوید؟ تف سربالا بود!نفس دختر مقابلش از جای گرم بلند میشد. سرش پایین افتاد و گوشه چشمش سوخت. دخترک درون رحمش لگدی نثارش کرد، انگار مادر که درد می‌کشید او هم دلش آشوب می‌شد. من من کنان سر درددلش باز شد. شاید خدا می‌خواست و فرجی می‌شد.

-در خونه همیشه قفله؛ روزایی هم که می‌رفتم سر

کار خودش تا جلو آسانسور می‌اومد و صبر می‌کرد به طبقه مورد نظر برسم؛ کل روز هم شیش چشمی دوربینای برج رو می‌پایید؛ چی کار می‌تونستم بکنم؟ یه بار اومدم بیرون، فهمید و قبلی که پام به پیاده رو برسه مچم رو گرفت. من در حد مرگ ازش می‌ترسم!

کیوان کلافه مشتش را به هم کوبید. چند قدم نزدیک شد و بلاتکلیف روی مبل روبرویی نشست. در طول عمر کاریش بارها و بارها چنین زنانی را در دادگاه‌ها دیده بود. اگر برای شهرزاد غیر واقعی بود، برای او یک امر عادی بود .

-تصمیمت برای ادامه این زندگی چیه؟ می‌خوای همچنان کنارش ادامه بدی؟

در واقع کیوان نمی‌دانست که علت تحمل این زندگی چیست؛ اما وکیل بود و بلد بود حرف از زیر زبان طرف مقابلش بیرون بکشد .

با حرف کیوان خیره در چشمان نامزد دوستش دنبال چاره گشت.

-نمی‌دونم... به نظرتون یعنی هیچ امیدی به خوب شدن بهادر نیست؟

مشخص بود که بین ماندن و نماندن گیر کرده است .

کیوان پوفی کرد و عقب نشست .

اما شهرزاد که هنوز از شوک حرف‌های قبلی او بیرون نیامده بود، حالا انگار کسی برایش لطیفه تعریف کرده بود که پر تمسخر خندید. به هر حال لای پر قو بزرگ شده بود؛ خودش پشت و پناهی به بزرگی مادرش و صد البته ارث پدری داشت. چه می‌دانست از کسی که نه پشت داشت و نه پناه؛ نه پدر و نه مادر؛ نه پول و نه حتی جایی برای یک شب ماندن و خوابیدن !

دلش شکست که سیب گلویش در جایش جابه‌جا شد و گوشه چشمش را نشانه رفت .

رو به شهرزاد که انگار در سیرکی نشسته و نمایش دلقکی مضحک را می‌بیند، دلخور کنایه زد:

-پشت و پناهی ندارم؛ پس بهتره که امیدم به خوب شدن پدر بچه‌م باشه!

کیوان عصبی به چشم‌های دوباره پر از اشک شده عاطفه نگاه کرد .

-من اگر کمکت کنم چی؟ به جدا شدن فکر می‌کنی؟

عاطفه این بار پر از شک و تردید شد. کیوان دست‌هایش را بی هدف در هوا تکان داد و بعد یکی را زیر چانه‌اش گذاشت.

-فعلاً باید یه فکری برای فرار امروزت بکنیم !

مکث کرد و گوشه لبش را میان دندان گرفت و

متفکر گفت :

-اون می‌تونه از تو برای ترک خونه شکایت کنه و این اصلاً برات خوب نیست .

فکر عاطفه اما جایی دیگر پر می‌زد؛ طلاق یعنی از دست دادن بچه‌اش؛ دخترکش! مشکل که یکی دو تا نبود، می‌دانست بچه قانوناً به پدر می‌رسد !

ترس جدایی از تنها دارایی واقعی‌اش، تنها حقش در آن زندگی، تنها دلخوشی‌اش به نفس کشیدن، تمام عضلات بدنش را منقبض کرد .

-بچه... بچه‌م چی می‌شه؟ اگر جدا بشم اون می‌تونه بچه رو از من بگیره... نه؟

-فعلاً که اصلاً نمی‌تونی طلاق بگیری ...

قطره بزرگی از چشمش جدا شد .

-ولی می‌تونی توافقی جدا زندگی کنی و بعد دنیا اومدن بچه اقدام کنی!

-نه! نمی‌خوام... بهادر نمی‌ذاره من تنهایی دخترم رو بزرگ کنم... جدا نمی‌شم ...

کیوان با بدخلقی گفت :

-عاطفه گفتم که من حمایتت می‌کنم !

شهرزاد اما هنوز سر لج بود که با چشم‌های گرد شده، شماتت‌بار گفت :

-کیوان! برای چی می‌خوای کمکش کنی؟

کیوان اما طاقتش از کینه این دختر طاق شد که پر از خشم به طرفش برگشت .

-بس کن دیگه شهرزاد؛ تا کی می‌خوای خودت رو گول بزنی؟ کینه شتری نبودی تو!

با دست اشاره به عاطفه کرد و ادامه داد:

-این همون عاطفه‌ست که وقتی امروز دیدیش گفتی دلم براش تنگ شده! همون دوستت که وقتی بی حال جلو خونه پیداش کردیم دعا کردی زنده بمونه !

راست می‌گفت؛ شهرزاد هنوز به قوت قبل این دوست بی معرفت را دوست داشت. حرف کیوان پتک شد و نشست روی حباب کینه‌اش! راست می‌گفت؛ دلش برای عاطفه تنگ شده بود .

اشک در چشمش جمع شد، با مکث از جایش بلند شد و جلوی پای عاطفه روی زمین نشست و سر روی زانوی او گذاشت؛ این همان دوستی بود که از خواهر نزدیک‌تر بود و از جان عزیزتر...

وقتی جلوی در خانه‌شان در حال مرگ پیدایش کرده بودند، ترس از دست دادنش مثل عقربی جانش را نیش زده بود؛ آری! او مثل کودکی سر تق و لوس بود که با افتادن شکلاتش در جوی آب لج کرده بود و بهانه می‌گرفت .

خشمش از او بیشتر سر لجبازی با خودش بود. وگرنه دلتنگ‌تر از عاطفه بود.

-عاطفه...

عاطفه با تعلل دست بالا آورد و روی سر او کشید. حال غریبی بود برای هر دو...

بغض شهرزاد که ترک برداشت، عاطفه هم گریه اش پر رنگ شد .

آرام از جایش سُر خورد و کنارش روی سرامیک‌های سرد و سفید نشست .

کودکش تکانی آرام خورد.

شهرزاد نگاه در شب چشمهایش دوخته بود .

دو دریا روبروی هم !

دو دریای طوفانی از غم و غصه !

دو دنیای پر از دلتنگی!

هر دو خیره به هم...

چند ثانیه بعد در آغوش هم حل شدند .

در آن خانه صدای هق هق دو زن موج می‌زد که یکی زنی دلتنگ بود و دلگیر ...

دیگری مادری بود دلتنگ، دلیگر، بی پول، عاجز، بی پناه و اسیر در دستان مردی روان پریش !

دست‌های شهرزاد محکم‌تر دور عاطفه پیچید؛ انگار می‌ترسید بازشان کند و او مثل ماهی از دستش سر بخورد و دوباره گمش کند .

عاطفه اما آرامشی را از این آغوش می‌گرفت که بعد از دو سال و نیم پیدایش کرده بود .

صدای شهرزاد می‌لرزید وقتی گفت :

-نمی‌دونی چقد دلم برای اون روزایی که با هم از مدرسه می‌اومدیم خونه شما و مامانت برامون آش رشته درست می‌کرد تنگ شده!

عاطفه هم لب زد:

-دلم برای پیاده‌روی‌هامون، شیطونیای دو نفره‌مون، تو سر و کله هم زدنامون تنگ شده...

-آخ عاطفه، عاطفه... تو با من و خودت چیکار کردی دختر؟

عاطفه بیشتر چهره بر سر شانه او فشرد .

با اشک‌هایشان، شهرزاد خشم و دلتنگیش را بالا آورد و عاطفه غصه‌هایش را!

به خدا که یک بغل آرامش بخش، از آب هم حیاتی‌تر است. او یک زن بود، زنی که همه آرزوهایش در وسعت یک آغوش جا می‌شد، به شرط آنکه ذره‌ای عشق در بین آن دو بازو پیدا شود .

از هم که جدا شدند، چشمان کیوان هم گویی اشک داشت که زیر نور چراغ، برق می‌زد .

-عاطفه چرا منو خبر نکردی؟

دودوی چشمان عاطفه در چشمان شهرزاد بود .

-من... من نتونستم... بابام تو خونه زندانیم کرد. بابام از بی آبرویی می‌ترسید .

شهرزاد بُراق شد .

-آخه دو تا عکس آبروی آدم رو می‌بره؟

با تندی گفت. اما دل عاطفه دیگر جای سالمی برای شکستن نداشت.

-تو نمی‌تونی درک کنی شهرزاد. برای بابای من دوستی من با یه پسر حکم مرگ داشت؛ چه می‌دونم... طرز تفکرش این بود دیگه... من با ارتباطم با داییت قانونش رو زیر پا گذاشته بودم؛ به نظرش من گناه کبیره کردم که عاشق شدم... اون شب در حد مرگ کتکم زد و اگر مامانم جلو دارش نبود احتمالاً من رو می‌کشت تا مایه ننگش نباشم .

عاطفه انقدر مظلوم گفته بود که دل شهرزاد به درد آمد .

استیصال در چشمان عاطفه بیداد می‌کرد .

-کاش سعید هیچ وقت نمی‌رفت! اصلاً می‌دونی چیه؟ گاهی می‌گم کاش هیچ وقت نمیومد ایران... اون وقت منم هیچ وقت نمی‌دیدمش تا دلم رو ببازم و بازیچه دست بهادر بشم.

شهرزاد که دوباره در آغوشش کشید، انگار تمام آن دلخوری‌ها جایشان را به دلسوزی داده بود. عاطفه انقدر مظلوم اشک می‌ریخت و حرف می‌زد که دل سنگ را هم آب می‌کرد؛ حالا دیگر توانسته بود باورش کند. چشمش از سرشانه عاطفه به نگاه کیوان نشست که با وجود لبخند به لب، اشک در چشمانش بود و با باز و بسته کردن پلکش تاییدی شد بر کار شهرزاد؛ انگار او به اقتضای شغلش و دیدن موردهای این چنینی بهتر و زودتر از شهرزاد توانسته بود به باور برسد .

-عاطفه یادته عاشق کیوان بودم و خودش نمی‌دونست، میومدم پیشت با هم گریه می‌کردیم؟ یادته به من می‌گفتی از چی اون جوجه وکیل خوشت اومده؟

کیوان چشم درشت کرد که عاطفه لبش را گاز گرفت و گفت :

-به خدا آقا کیوان من نمی‌گفتم، خودش همه‌ش می‌گفت نمی‌دونم چی کار کنم که به چشم یه جوجه وکیل بیام !

انگار واقعاً یخ بینشان شکسته بود که شروع به یاد آوری گذشته کرده بودند .

کیوان دستی پشت سرش کشید و با خنده گفت :

-شما دو تا کنار هم پتانسیل به هم ریختن نظم دنیا رو دارید. خاطره‌ها رو ول کنید. چهار ماه دیگه از بارداریت مونده و قطعاً شوهرت اجازه نمی‌ده جدا بشی ...

باز هم مصرانه گفت:

-نمی‌خوام جدا بشم!

شهرزاد پر از خشم شد .

-یعنی چی؟ آخه چرا؟

باز هم بغض کرد و دست روی شکمش گذاشت. فکر دور شدن از دلیل تحمل این همه ظلم قلبش را فشرده می‌کرد. سرش پایین افتاد و صدایش لرز برداشت .

-این بچه می‌تونه روی بهادر و روند ادامه این زندگی تاثیر بذاره. بچه‌شه! منم مادر بچه‌ش !

شهرزاد از جایش پرید و روی مبل نشست و با اعصابی کش آمده خیره به عاطفه شد که با دکمه‌های پایین مانتواش بازی می‌کرد .

-عاطفه خر نشو...

کیوان میان حرف او آمد .

-به چی این زندگی دلخوشی؟ عاطفه حرف دل خودت چیه؟

وقتی سکوتش کش‌دار شد کیوان با شک و تردید گفت :

-دوستش داری؟

به نظر کیوان تنها دلیلی که می‌توانست او را کنار مرد ظالم روزگارش نگه دارد طنابی از جنس دوست داشتن بود .

عاطفه اما مطمئن بود هر چیزی دلیل مخالفتش برای جدایی می‌توانست باشد الا دوست داشتن .

انگار به جای سر وزنه‌ای صد کیلویی داشت که به سختی بالا و پایین شد .

کیوان برای چندمین بار در حلاجی کارهای این زن ماند و باز هم پوف کشید .

شهرزاد چشم گرد کرد. او هم یک زن بود و می‌توانست بفهمد که همچین مردی را فقط یک دیوانه می‌تواند دوست داشته باشد و بس؛ ولی از درک عاطفه عاجز بود .

-عاطفه تا حالا فکر می‌کردم که احمقی ولی دیگه مطمئن شدم که علاوه بر احمق نفهم هم هستی. اونم اگر دوستت داشت این بلا رو سرت نمی‌آورد؛ لااقل به خاطر بچه‌ش کمتر زجرت می‌داد .

عاطفه سرش را پایین گرفت و گفت :

-آخه... آخه بهادر... نمی‌دونه داره پدر می‌شه !

ابروهای کیوان میان موهایش فرو رفت .

-مگه می‌شه؟

صدای شهرزاد از شدت تعجب بالا رفت .

-یعنی خودش هم نفهمیده؟ مگه می‌شه؟

عاطفه با بغض سر به دو طرف جنباند .

-چرا بهش نگفتی؟

اشک در چشمش جمع شد و چانه‌اش لرزید .

-بهادر از بچه متنفره... همون اول خواستم بهش بگم که گفت اگر حامله بشم باید سقطش کنم؛ منم نگفتم... ترسیدم... می‌ترسم بهش بگم مجبورم کنه بچه‌م رو بکشم !

کیوان همراه عقب کشیدن موهایش از جایش بلند شد. به شدت عصبی شده بود از حماقت‌های آن مرد!

-آخه آدم انقدر بی منطق داریم؟ الآن نزدیک پنج ماهته و برای سقط خیلی دیره؛ اون دیگه هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه؛ پس بهتره دیگه بهش بگی !

فک شهرزاد در هم قفل شده بود. از لای دندان‌های به هم چفت شده گفت :

-عاطفه طلاق بگیر؛ دوست داشتن کیلو چنده؟

پر از بغض و استیصال به شهرزاد نگاه کرد و مظلوم لب زد :

-بعد طلاق... بچه رو از من می‌گیره!

کیوان دو دست به کمر زد و با اخم‌های در هم نگاهش کرد. تازه دلیل ادامه دادنش را درک کرد. ترس جدا شدن از کودک نیامده‌اش را داشت.

-تو فکر می‌کنی راحت به جدایی رضایت بده؟ قطعاً بچه رو وسیله قرار می‌ده تا امتیاز بگیره! مثلاً مهریه‌رو ببخشی !

-مهریه‌رو می‌بخشم !

-راحت نبخش؛ اول حضانت بچه رو بگیر بعد ببخش !

عاطفه سر تکان داد. که کیوان گفت :

-عاطفه تو همین حالا هم می‌تونی به خاطر ضرب و جرح و نداشتن امنیت جانی ازش شکایت کنی. درسته که وقت بارداری صیغه طلاق جاری نمی‌شه ولی می‌تونی حکمش رو بگیری برای بعد از زایمانت! این مدت رو جدا زندگی می‌کنی و بعد ...

-نه !

به میان استدلال‌های قانونی کیوان رفت و آن "نه" متزلزل را بر زبان آورد. کیوان سکوت کرد و نگاهش کرد شاید معنی آن "نه" را بفهمد .

-نمی‌خوام طلاق بگیرم! طلاق بگیرم کجا برم؟ کجا رو دارم که برم؟ تا حالا تو برخورد با بهادر فقط سکوت می‌کردم. بهادر همیشه هم بد نبوده... منم باهاش نمی‌ساختم... تقصیر منم بوده... با دلش راه نمیومدم... برمی‌گردم و دوباره زندگیم رو می‌سازم! من می‌تونم بهادر رو عوض کنم؛ این بار می‌خوام عشق بریزم تو زندگیم؛ به خاطر این بچه هم که شده برای حفظ زندگیم و سر پا موندنش همه تلاشم رو می‌کنم .

کیوان درمانده از تصمیم او شد. می‌فهمید که دلش می‌خواهد کودکش زیر سایه پدر بزرگ شود ولی واقعا از درکش عاجز بود. به سمت در ورودی قدم برداشت و زیر لب گفت:

-فردا برگرد خونه‌ت !

بیشتر از این اصرار به جدایی را جایز ندید .

شهرزاد پوزخند زد و زیر لب "خونه" را پر از تمسخر تکرار کرد. او ولی نمی‌توانست بفهمدش! چرا باید عاطفه برای زندگی‌ای که هیچ امیدی برای ساختنش نبود تلاش می‌کرد. حرفی برای گفتن نداشت. عاطفه انقدر محکم از ساختن گفته بود که دیگر حرفی باقی نمی‌گذاشت .

-ساعت دوازده شبه؛ برم ببینم می‌تونم یه رستوران باز پیدا کنم .

اما دختر ها نفهمیدند که کیوان برای خنک کردن موتور مغز داغ شده‌اش از خانه فرار کرد .



صدای زنگ گوشی شهرزاد هر دو را بیدار کرد. شهرزاد کش و قوسی به بدنش داد و با بدخلقی گفت :

-اه کیوان چطوری روی این تخت می‌خوابه؟

سپس گوشی را با یک چشم بسته نگاه کرد و زیر لب غر زد .

-عشقم یه نسبتی با خروس داره! ساعت تازه شش و نیمه !

عاطفه بافت موهایی که به پایین کمرش رسیده بود را باز کرد و در حال بستن دوباره آنها گفت :

-پاشو حتماً گرسنه‌شه و صبحونه می‌خواد !

شهرزاد خمیازه کشان دوباره دراز کشید و پتو را تا روی سرش کشید .

-برو... من صبحونه بدم؟ عمراً !

-یعنی بعد عروسیتون نمی‌خوای صبحا بهش صبحونه بدی؟

شهرزاد سرش را از لای پتو بیرون آورد و پتو را مثل چادر دور صورتش قاب گرفت و خنده کنان گفت :

-نه به من چه که براش صبحونه حاضر کنم !

لب‌های عاطفه رو به بالا حالت گرفت. شهرزاد عوض نشده بود .

شب پیش دیروقت بود که تصمیم به خوابیدن گرفتند. خانه نقلی کیوان فقط یک اتاق داشت؛ کیوان پتویی روی کاناپه انداخت و دراز کشید که شهرزاد گفت :

-تو می‌خوای اینجا بخوابی؟

کیوان سر تکان داد. شهرزاد با تعجب گفت :

-عاطفه هم روی تخت بخوابه؛ من کجا بخوابم؟

نیش کیوان باز شد و دستش را باز کرد و به بازویش اشاره کرد .

-اینجا!

شهرزاد با ناز خندید و دست عاطفه را گرفت و در حالی که چشمکی به کیوان می‌زد گفت :

-نوچ... خطرناکی و جات تنگ بشه دوز خطرت بالاتر هم می‌ره !

کیوان قاه قاه خندید و شهرزاد همراه عاطفه وارد اتاق شد و دید که کیوان تشکی روی زمین برایش پهن کرده است. زیر لب قربان و صدقه‌اش رفت و زیر پتو خزید .

عاطفه لبه تخت نشست و با کمی تعلل دراز کشید هنوز چند دقیقه از خاموش کردن لامپ نگذشته بود که با کلافگی در جایش نشست و آرام گفت :

-شهرزاد بیداری؟

شهرزاد روی یک دستش بلند شد و در تاریکی خیره به چشم‌هایش گفت :

-اوهوم؛ چیزی شده؟

-می‌شه بیام پیش تو بخوابم؟

شهرزاد روی تشک خودش را کنار کشید و برایش جا باز کرد. عاطفه آرام کنارش دراز کشید و گفت :

-یادته چقد اینطوری کنار هم می‌خوابیدیم؟ انگار صد سال پیش بود .

-عاطفه واقعاً شوهرت نفهمیده حامله‌ای؟ مگه می‌شه؟

عاطفه با سوال بی ربط به یادآوری خاطرات او رویش را برگرداند. پوزخندی زد و گفت :

-من تیشرتای بهادر رو می‌پوشم... هنوز شکمم بزرگ نیست و اون فکر می‌کنه که چاق شدم .

شهرزاد سرش را کف یک دست گذاشت و آرنجش را روی زمین ستون کرد و با من و من گفت :

-ببخش که می‌پرسم... ولی... مگه میشه؟... یعنی وقت... وقت رابطه هم... اون وقتا هم متوجه نمی‌شه؟ یا خیلی کودنه یا خیلی پرته ...

عاطفه پوزخندی زد و پتو را تا زیر گردنش بالا کشید و چشم بست.

-نه پرته نه کودن... سه ماهه که طرفم نیومده... اعتیادش زیاد شده و میلش رو کم کرده... مدام هم خوابه ...

-تا کی می‌خوای پنهان کنی؟ بالاخره که شکمت میاد جلو و می‌فهمه !

-وقتی بهش می‌گم که برای سقط کردنش دیر باشه! فوقش یکی دو تا سیلی می‌خورم دیگه !

شهرزاد با درد چشم‌هایش را بست. عاطفه چقدر راحت در مورد کتک خوردن از دست شوهرش حرف می‌زد ...

کش را به پایین موهایش بست و به شهرزاد که هنوز در چرت بود نگاه کرد .

-پاشو شهرزاد؛ من دستشویی دارم پاشو برو بیرون تا من روم بشه برم دستشویی !

شهرزاد با بدخلقی پتو را کنار زد و از تخت پایین آمد؛ در اتاق را باز کرد و بیرون از اتاق ایستاد و رو به در اتاق شد و گفت :

-شهر امن و امان است، بیا بیرون!

[29.05.21 19:01]

۱۸۲#

عاطفه نیمچه لبخندی به دیوانگی‌های او زد و از همان اتاق تماشایش کرد. دستی که از پشت سر دور کمر او پیچید و زیر گوشش پچ زد "صبح بخیر خانوم بد اخلاق خودم"، از با ناز چرخیدن شهرزاد میان بازوهای کیوان اشک در کاسه چشمش جمع شد. نفهمید چه گفتند و چه شنیدند که کیوان دست به پهلوهای او برد و قلقلکش داد و وقتی صدای خنده‌های شاد و بی غم شهرزاد در خانه پیچید، از عشق بازی آنها اشکی پای چشم‌های به گود نشسته‌اش چکید .

حسود شده بود !

دلش فقط کمی دلخوشی خواست!

مگر زیاد بود؟

بی صدا نفسی لرزان و عمیق کشید و اشکش را پاک کرد و از جایش بلند شد. از در اتاق خارج شد و زیر لب سلامی گفت و وارد سرویس بهداشتی شد .

آب را به صورتش پاشید و رد اشک را پاک کرد و با سوزی که گونه‌اش را آزرد پلکش را روی هم جمع کرد. به خودش در آینه نگاه کرد. خون‌آبه‌ای که تا چانه‌اش کشیده شده بود در ذوق می‌زد؛ حرصی مشتی دیگر آب به صورتش پاشید و سپس مشتی دیگر و مشتی دیگر !

حرکاتش هیستریک بود و کنترلی بر آن نداشت زیر لب نالید :

-لعنت بهت بهادر !

ناله‌اش بلندتر شد و چند بار دیگر همان جمله را تکرار کرد و آب بیشتری به چهره‌اش پاشید و با ضعف و سرگیجه عقب رفت و در آخر با فریادی که درد در آن نمود داشت لبه‌ی روشویی را گرفت و روی زمین نشست و به دیوار پشت سرش تکیه داد و بی توجه به

ضرباتی که به در می‌خورد ناله‌اش به گوش هفت آسمان رسید. در باز شد و شهرزاد زیر بازویش را گرفت و بلندش کرد و از داخل دستشویی بیرون کشیدش !

آب از لبه شالش روی پیشانی و گونه‌هایش می‌چکید و همراه اشک و خون پایین می‌آمد. کیوان جعبه دستمال کاغذی را مقابل شهرزاد گرفت و او چند برگ از آن بیرون آورد و روی زخمش گذاشت و سپس سر او را روی شانه‌های خودش قرار داد .

باور آنچه بر او گذشته بود سخت بود. ازدواج در پنج روز، ترک درس و دانشگاهی که آن همه برایش زحمت کشیده بود، مرگ پدرش، سرکوب کردن عشقش، به بیگاری کشیدنش، حبس شدنش در خانه، تهدید به مرگ فرزندش...

چه کشیده بود این یار غارش؟

آن هم فقط در دو سال و پنج ماه!

مگر چند سالش بود؟ شانه‌های ظریفش تحمل این همه درد و سختی را نداشت !

دل شهرزاد باید از سنگ می‌بود تا این همه اتفاق ناگوار را ببیند و باز هم دم از چند قرص ضد افسردگی که دایی‌اش مصرف کرده بود بزند .

همچنان از او و تصمیمش دلگیر بود ولی او هنوز برایش آنقدری عزیز بود که با دیدن طوفانی که بر زندگیش تاخته بود دلش بگیرد .

-چه‌ت شد یهو؟

دستی پشت کمر او کشید و به اشاره کیوان مبنی بر پرسیدن حال و احوال او سری نامحسوس بالا انداخت و چشم روی هم گذاشت .

-زندگیم فقط یه مهر تایید برای بدبختیام کم داشت که بهادر تو صورتم گذاشت !

کیوان اخم کرد .

-چرند نگو! یه زخمه دیگه؛ اونم یه پماد ترمیم کننده بزنی خوب می‌شه !

سر از روی شانه شهرزاد بلند کرد و در حالی که هنوز نفس‌های یکی در میان می‌کشید سر به زیر گفت :

-دلم چی؟ پمادی برای التیام زخم روی دلم هم هست؟

کیوان با حرص گوشه بالایی لبش را زیر دندان گرفت و بد جور هوس شکستن گردن بهادر به سرش زد .

همراه شهرزاد به اتاق رفت و شهرزاد از بین وسایلی که در کمد کیوان داشت شالی دیگر به او داد و تیشرت خیسش را با یکی از تیشرت‌های کیوان تعویض کرد. سپس با چسب کاغذی و دستمال زخم گونه‌اش را پانسمان کرد .

-اگر بری دکتر حتماً بخیه می‌خوره ولی بخیه کنی ممکنه ردش بمونه پس همین‌طوری تا دو سه روز پانسمانش کن عفونت نکنه !

چقدر خوب بود که بود؛ برای عاطفه محبت ندیده چقدر این لطف‌های کوچک زیاد بود .

دستش را گرفت و از اتاق خارج شدند و پشت میز کوچک آشپزخانه نشستند. کیوان کنار میز ایستاد و و با نوک دو انگشت روی میز ضرب گرفت و خیره به رومیزی، با کمی تامل به حرف آمد .

-عاطفه؟

عاطفه فقط سر بلند کرد و بدون آنکه چشم‌هایش هم بالا بیاید منتظر شد تا کیوان ادامه دهد .

-فکر نکنی که می‌خوام بیرونت کنما، نه؛ ولی باید یه فکری برای برگشت به خونه بکنی !

قدمی عقب رفت و ادامه داد :

-شماره من رو از شهرزاد بگیر و هر وقت و هر زمانی که نیاز داشتی کسی کمکت کنه روی من حساب کن !

نگاهی به چهره پر از استیصال عاطفه کرد. بین تمام زن‌هایی که اطرافش بودند و می‌شناخت او تنهاترینشان بود. حق داشت دلش به جدایی نباشد؛ او که این زن‌های مثل او را زیاد در حرفه‌اش دیده بود بیشتر از شهرزاد درد بی کسی را درک می‌کرد پس چه بهتر که کمی قوت قلبش می‌بود.

[31.05.21 20:29]

۱۸۳#

کیوان نفسی گرفت و گفت :

-به خدا که تا قبل این اتفاقا با کیانا برام هیچ فرقی نداشتی... هنوزم مثل خواهرم هستی! شب و نصفه شب نداره هر وقت کمک خواستی یا نیاز به مشاوره داشتی، یا حتی دلت خواست با کسی درد دل کنی به من زنگ بزن !

چقد شیرین بود حس داشتن یک برادر!

کیوان کتش را روی یک دست انداخت و کیفش را در دست دیگر گرفت و در ورودی آشپزخانه ایستاد .

-شهرزاد من دارم می‌رم ساعت هشت جلسه آخر دادگاه زمینای شرکت "بارمان سازه" هستش دعا کن بتونم برنده بشم که اگر بشم حداقل یک سوم کسری پول خونه جور می‌شه باقی‌شم خدا بزرگه!

شهرزاد همراه کیوان تا جلوی در ورودی آپارتمان رفت و با ناراحتی از گردن او آویزان شد و زیر گوشش گفت :

-کیوان اجازه بده من به مامانم بگم کمکت کنه؛ بعداً بهش می‌دیم!

-حرفشم نزن بعد مامانت می‌گه دو ساله نامزدین هنوز نتونستی پول یه خونه رو جور کنی پس چجوری می‌خوای هزینه این دختر پر خرج منو بدی!

شهرزاد چشم گرد کرد .

-من پر خرجم؟

کیوان بلند خندید و نوک بینی او را بین دو انگشتش فشرد و گفت :

-آخه این دماغتم که عملی شده نمی‌شه کشیدش! شب که نمیای بغلم بخوابی و فرار می‌کنی، آشپزی هم که نمی‌کنی، صبحونه هم که نمی‌دی، دماغتم که نمی‌شه کشید، من خدایی به چی تو دلخوشم عیال؟

شهرزاد با عشوه چشم گرداند و کیوان بوسه‌ای از گونه‌اش گرفت و کفش‌هایش را از کمد جاکفشی برداشت و جلوی در روی زمین قرار داد .

کمی مکث کرد و با سوییچ در دستش گوشه ابرویش را خاراند و با صدایی آهسته گفت :

-بشین باهاش حرف بزن دلخوری‌ها رو بذار برای بعد، من آینده‌ای برای زندگی مشترکش نمی‌بینم ولی نمی‌تونم هم بیشتر از این اصرار به طلاق کنم؛ دل به دلش بده؛ ببین به نظرت واقعاً می‌تونه بهادر رو بسازه؛ شماره خودت و من رو هم بهش بده !

شهرزاد بازوی او را گرفت و تلخندی زد و زیر لب باشه‌ای گفت .

-ناهار چی کار می‌کنی؟ نمیای؟

کیوان پشت کفشش را بالا کشید و گفت :

-نه با مدیر شرکت پویان قرار ناهار دارم، دارم باهاشون قرارداد می‌بندم که وکالت شرکت رو بگیرم. شما هم زنگ بزنید رستوران، شماره اشتراکم توی دفترچه تلفنی که روی میز تحریرمه هست، غذا بگیر من بعداً میرم حساب می کنم .

شهرزاد سر تکان داد و او کیفش را از روی جا کفشی برداشت و با شیطنت گفت :

-مدیر عامل شرکت پویان یه خانوم مجرده! انقدرم شیک پوش و محترمه که نگو؛ نظرت چیه دعوتش کنم باغ ویلای بابا بزرگم یه ناهار توپ بهش بدم؟

شهرزاد چشم گرد کرد و بُراق شد. کیوان هر دو دستش را همراه کیف و کتش بالا برد و خنده کنان ادامه داد :

-نزن بابا... طرف شصت سال رو رد کرده؛ فقط به درد بابا بزرگم می‌خوره گفتم ببرمش خونه بابابزرگ شاید خدا خواست و فامیل شدیم .

شهرزاد خنده‌اش را سعی کرد جمع کند و کیوان خدا نگهداری گفت و از در بیرون رفت .

❤️🧡💛💚💙💜

هر چه می‌گذشت بیشتر دلش می‌جوشید. قرار بر آن شد که عصر به خانه پدرشوهرش برود که او هم از سفر آمده باشد. پاهایش را در شکم جمع و دست‌هایش را دور آنها حلقه کرده بود. شهرزاد پاهای او را گرفت و روی زمین قرار داد و با غرغر گفت :

-اون بچه چه گناهی کرده که تو شیکم تو افتاده؟ پاهاتو جمع نکن بهش فشار میاد !

سپس روی مبل روبرویی او نشست و به چشم‌های به گود نشسته‌اش چشم دوخت. از آن دوگوی براق فقط دو سیاه‌چاله ژرف باقی مانده بود .

-عاطفه !

عاطفه سر بلند کرد و نگاهش کرد .

-بهادر اعتیاد هم داره؟

عاطفه تکان کوچکی به سرش داد و با صدای زیری گفت :

-شیشه می‌کشه! گاهی هم مشروب می‌خوره و مست که می‌شه میفته به جون من !

تک خنده ای تلخ‌تر از زهر زد و گفت :

-یه دوست دختر داشته که خیلی دوسش داشته و انگار اون قالش گذاشته حالا هر وقت مست می‌کنه من رو جای اون می‌بینه... انتقام اون رو از من می‌گیره !

شهرزاد با درد چشم بست تا واقعیت‌های این ازدواج تحمیلی را نبیند. هنوز منطق عاطفه برای ادامه دادن به این همه زجر را نمی‌فهمید .

-با این همه دلیل برای جدا شدن چرا بازم اصرار به ادامه داری؟ عاطفه فکر نکن بچه بیاد زندگیت گل و بلبل می‌شه، نه، جز اینکه بازم به بچه بیشتر از تو اهمیت بده اتفاق دیگه‌ای نمی‌افته !

عاطفه سر بالا گرفت و با بغض به شهرزاد نگاه کرد. کسی که درد بی کسی را نکشیده بود چه می‌فهمید از بی پناهی؟

-اگر نگران بچه‌ت هستی باید بگم اون نمی‌تونه با این همه دلیل بچه رو از تو بگیره !

چه دل خوشی داشت! بر فرض که بچه را هم می‌گرفت، مگر بهادر می‌گذاشت آب خوش از گلویش پایین برود .

-اگرم فکر خرج و مخارج بچه و تنهایی زندگی کردنی، می‌تونی خودت سر کار بری و بزرگش کنی! مگه مامان من بدون بابا من رو بزرگ نکرد؟ !

عاطفه این بار عاقل اندر سفیه نگاهش کرد. سارایی که لای پر قو دخترش را بزرگ کرده بود چه می‌فهمید از درد او؟

-سارا خانوم تا حالا خونه‌های مردم کار کرده؟ ساراخانوم می‌فهمه وقتی بی پول و بی کسی بهش تهمت دزدی بزنن یعنی چی؟

حباب درون گلویش بزرگ و بزرگ‌تر شد .

-تا حالا کسی به خاطر کارگری و کارگر بودن به خودش جرات داده به سارا خانوم دست درازی کنه؟ من رو با مامانت مقایسه نکن که فرقمون از زمین تا آسمونه !

شهرزاد سکوت کرده بود و در سکوت به این دوست زجر کشیده‌اش نگاه می‌کرد .

-نمی‌گم سایه بهادر رو سرم باشه این اتفاقا نمی‌افته که تا حالا ده‌ها بار همشون رو تجربه کردم؛ نه؛ فقط اسم یه مرد که روم باشه کمتر اتفاق میفته !

شهرزاد کلافه و عصبی پا روی پا انداخت؛ دیگر نمی‌دانست چه بگوید که لایه‌دیگری از این زندگی نکبت گرفته برایش رو نشود.

حق با او بود؛ مادرش کجا از گرسنگی و زندگی کارگری خبر داشت! هم خودش هم مادرش از وقتی چشم باز کرده بودند، خانمی کرده و از بالا به قشر ضعیف و کم توان جامعه نگاه کرده بودند!

[01.06.21 12:19]

۱۸۵#

عاطفه اما بغض و غصه های بیشتر را در دلش ریخت و سکوت کرد. اگر سایه مردی که از آن حرف می‌زد از آن دیگری بود چقدر زندگیش می‌توانست متفاوت باشد !

تقدیر چه‌ها که نمی‌کند .

دلش گریز خواست! ماهی دلش، شنا کردن در آن دریای رمیده را خواست !

-برام... برام از سعید بگو ...

می‌دانست تا اسم شخصی دیگر را به عنوان همسر یدک می‌کشد، فکر کردن به او گناه است؛ ولی دلش کمی گناه خواست!

شهرزاد از جایش بلند شد و نگران وضعیت روحی او با عصبانیت گفت :

-بی خیال عاطفه... چرا داری خودت رو عذاب می‌دی؟

-خواهش می‌کنم... الآن تنها چیزی که باعث آرامشم می‌شه فکر کردن به اونه !

شهرزاد سکوت کرد؛ نمی‌خواست او را بیشتر از این آزار دهد. مقاومت کرد و چیزی نگفت و همان‌طور ایستاده با چشم‌های برزخی به او خیره شد .

-ازدواج نکرده؟

-نه !

-عاشق کسی هم نشده؟

پر تمسخر خندید و حرصش را پشت نقاب آن خنده پنهان کرد .

-عاشق؟ فکر نکنم دیگه هیچ وقت عشق رو تجربه کنه !

عاطفه گوشت لب پایینش را میان دندان فشرد تا بغضش نشکند .

-من فقط با مردنم می‌تونم جبران کنم !

-عاطفه توروخدا بی خیال شو...

قطره اشکی که پای چشمش چکید را به دستمال پوره شده در دستش گرفت و گفت :

-حق داری دلت نخواد یکی به کثیفی من از داییت حرف بزنه !

شهرزاد دستش را در هوا تکان داد و با خشم و عصبانیت دوباره سر جایش نشست .

-چرند نگو عاطفه! من کی گفتم از داییم هیچی نگو؟ مگه شوهر کردنت دست خودت بود که خودت رو گناهکار می‌دونی؟ تا دیشب آره، من ازت دلخور بودم، خیلی هم دلخور بودم انقدر که حاضر نبودم حتی کوچکترین کمکی بهت بکنم !

مکثی کرد و نفسی عمیق و کش دار کشید. ادامه داد :

-چی می‌خوای از داییم بدونی؟ اون سال من قبل عید چند بار اومدم سراغت و مامانت هر دفعه بهانه آورد که نیستی... بعدی که از مسافرت اومدم، رفتم در خونتون، مامانت گفت شب سال تحویل

رفتین محضر عقد کردین و تموم شده و تو رفتی سر خونه و زندگی خودت، باورم نشد، آدرست رو خواستم که یه نگاه به بابات کرد و جوابی نداد، خیلی اصرار کردم و مامانت فقط می‌گفت نمی‌تونه آدرس بده، فکر کردم رفتی شهرستان؛ الان که فکرش رو می‌کنم می‌فهمم که از بابات می‌ترسید؛ وقتی به دایی سعید گفتم داغون شد، یک سال تحت نظر روانپزشک بود و هنوز جلسات مشاوره می‌ره و هنوزم داره داروهای اعصاب و ضد افسردگی مصرف می‌کنه، قسم خورده هیچ وقت ازدواج نکنه! همین... هیچ چیز دیگه‌ای تو زندگیش نیست که تو بخوای خودتو باهاش درگیر کنی !

عاطفه هر دو لب را به داخل دهانش کشید و بعد مکثی رهایشان کرد و با صدایی که از هق هق خفه شده‌اش می‌لرزید گفت :

-من باعث همه اینا هستم! کاش اون شبی که از بابام کتک خوردم خودم رو می‌کشتم تا به سعید خیانت نکنم... من باعث شدم قید ازدواج رو بزنه... من دلش رو شکستم... من باعث افسردگیش شدم... خدا منو مرگ بده که انقدر عشقم رو آزار دادم!

شهرزاد از جایش برخاست و کنار او نشست و سرش را در آغوش گرفت و مثل کودکی در گهواره تکان خورد و همراهش اشک ریخت .

-شهرزاد من هنوزم مثل قبلاً عاشقش هستم و با شنیدن اسمش قلبم محکم‌تر می‌زنه !

شهرزاد اخمی کمرنگ کرد و سر او را بیشتر به سینه‌اش فشرد چشم بست؛ صدایی در مغزش می‌گفت :

“اونم هنوز یه دیوونه باقی مونده!”

چند دقیقه که گذشت و عاطفه آرام شده بود. شهرزاد با لبخندی مصنوعی در حالی که سعی بر عوض کردم حال و هوای او داشت گفت :

-راستی اسمی هم برای بچه انتخاب کردی؟

ذهن عاطفه گریزی به دو سال و نیم قبل زد و لبخندی گنگ مهمان لب‌هایش شد .

“ -چهار تا دختر خجالتی مثل خودت؛ اسماشونم خودم انتخاب می‌کنم!

چشم گرد کرد و به سعید خیره شد .

-آوا، آلا، آنا، آگنس !

خندید و گفت :

-آخری چرا خارجی شد؟

سعید با خنده گفت :

-آگنس اسم مادربزرگ مادریمه و چون با “آ” شروع میشه و با اونای دیگه هماهنگه!”

لبخندش بزرگ‌تر شد و شمرده و نجوا کنان گفت :

-آوا، آلا، آنا، آگنس !

سر چرخاند و به شهرزاد نگاه کرد و گفت :

-اسمشو می‌خوام بزارم سعیده !

شهرزاد چشم گرد کرد و پوفی کلافه کشید و از جایش بلند شد .

-من می‌خوام تو دیگه بهش فکر نکنی و ذهنت رو منحرف کنم انگار نمی‌شه !

نفسش را با حرص به بیرون فوت کرد و گفت :

-ناهار چی می‌خوری؟

عاطفه با همان لبخند به نقطه‌ای نا مشخص خیره بود و هنوز در خاطراتش گم بود .

شهرزاد دستی جلویش تکان داد و وقتی دید او متوجه نمی‌شود، شانه‌اش را تکان داد .

-بهش فکر نکن، گذشته‌ها گذشته... خاطرات برنمی‌گردن !

-من با خاطره‌هام زنده هستم !

-بی خیالش... چی می‌خوری سفارش بدم؟

-مگه ساعت چنده؟

-دوازده و نیم !

دلش ریخت !

چقدر به بعد از ظهر نزدیک شده بودند. حس آن اعدامی را داشت که منتظر طلوع سپیده و اجرای حکمش بود .

شهرزاد تلفن به دست جلویش ایستاده بود. عاطفه بی خیال به فکر کردن به بعد از ظهر شد و گفت :

-شهرزاد یادته به عشق ماکارانی‌های مامانم از مدرسه می‌رفتیم خونه ما؟

شهرزاد لبخندی کج زد. اگر می‌خواست اعتراف کند مادر عاطفه بیشتر از مادر خودش برایش مادری کرده بود. شهرزاد بیشتر وقتش را در خانه کوچک آنها بود و اجازه نمی‌داد مادرش برایش پرستار بگیرد و غروب که سارا به خانه بازمی‌گشت به دنبال او می‌آمد .

عاطفه لبخندی تلخ زد و گفت :

-بهادر ماکارانی دوست نداره و من تو این دو سه سال لب نزدم. می‌شه الآن با هم درست کنیم؟

شهرزاد با لبخند به طرف آشپزخانه رفت و در همان حال گفت :

-بذار ببینم اینجا وسایل ماکارانی پیدا میشه؟ اگر نه که برم بخرم !

در فریزر کوچک و کوتاه را باز کرد و بسته گوشت چرخ شده را روی میز کوچک وسط آشپزخانه گذاشت و درون کابینت‌ها را یکی یکی نگاه کرد .

-اووه اینجا رو نیگا کن... انگار عشقم علاقه خاصی به ماکارانی داره...

به عاطفه که کنار اپن کوچک ایستاده بود نگاه کرد و ادامه داد :

-بیا در مورد هوست یه کم توضیح بده !

بسته های متنوع ماکارانی را یکی یکی روی اپن چید .

-دلت کدوم فرم رو می‌خواد؟ اسپاگتی، پروانه‌ای، پیچ پیچی، گوشفیلی، لوله‌ای، ترتیلا، عه اینو، شکل چرخه !

عاطفه لبخندی کوچک روی لب‌هایش آمد و گفت :

-اومدی خونه مردم دیگه فضولی نکن! شاید دوست نداشته باشه ما به اینا دست بزنیم !

شهرزاد اخم کرد و گفت :

-خونه مردم؟ خونه شوهرمه! بعدم غلط کرده که دوست نداشته باشه... زود باش انتخاب کن !

سپس بسته چرخی شکل را جلو کشید .

-من که می‌گم این؛ آخه خیلی باحاله !

عاطفه ناخن شستش را زیر دندان گرفت و بسته اسپاگتی ساده را جلویش قرار داد و زیر لب گفت :

-این !

-عه این باحال‌ترەها !

-ولی این بیشتر حس ماکارانی خوردن رو القا می‌کنه !

شهرزاد مثل بچه‌ها لب‌هایش را جلو داد و باشه‌ای گفت و بسته‌های دیگر را جمع کرد .

❤️🧡💛💚💙💜

با دست‌هایی که می‌لرزید در ماشین را باز کرد که مچش اسیر دست شهرزاد شد .

-عاطفه !

دستی به پلک‌هایش کشید و کاسه‌هایش را از اشک خالی کرد و به او نگاه کرد .

-امیدوارم بازم همدیگه رو ببینیم !

بغضش بزرگ‌تر شد و تمام حجم گلویش را پر کرد. - بازم بابت دیشب تا حالا ازت تشکر می‌کنم!

شهرزاد محکم او را در آغوشش فشرد .

-هر وقت تونستی به این شماره‌هایی که دادم بهت زنگ بزن !

عاطفه اشک‌های آخر را روی سرشانه‌های او ریخت و با دلی پر از تشویش و غصه از او خداحافظی کرد .

کاغذی که شماره تلفن‌های شهرزاد و کیوان روی آن نوشته شده بود را در مشتش فشرد و با قدمهایی لرزان به طرف خانه آقا فرشید رفت .

دلش پر از هیاهو بود و بدنش می‌لرزید .

آب دهانش را پر صدا فرو برد و زنگ را فشرد. صدای "کیه" آقا فرشید را از پشت در شنید و زیر لب "بسم‌الله" گفت. در که گشوده شد، آرام سلام کرد. آقا فرشید که با دیدن چهره درب و داغان او زبانش بند آمده بود با تته و پته گفت :

-تصادف کردی؟

سرش را به دو طرف تکان داد و چانه‌اش لرزید و بالاخره بغضش شکست. دلش آغوشی از جنس کوه خواست، که سر روی سینه این پیرمرد گذاشت .

با تکیه به او از پله ها بالا رفت و جلوی پشتی‌های لاکی رنگ نشست. لیوان آب سرد را از دست پدرشوهرش گرفت و با نوشیدنش سعی کرد بغضش را هم ببلعد .

-تعریف کن ببینم باباجان؛ چی شده؟ بهادر کجاست؟

دست و پایش را زیرش جمع کرد و سر به زیر گفت :

-من... من از دیروز غروب از خونه زدم بیرون ...

آقا فرشید چشم‌هایش را گرد کرد و دست به دیوار کنارش روی زمین آوار شد .

-نگو که سر و صورتت دسته گل بهادره !

لبهایش لرزید و سر به پایین تکان داد. زیر چشمی دید که پیرمرد دست لرزانش را به سمت صورت خود برد و روی چشم‌هایش مکث کرد .

-دیشب شمال بودم که بهادر بعد عهد بوقی به من زنگ زد و حالم رو پرسید و قطع کرد؛ دلم خوش بود که پسرم آدم شده، پس بگو می‌خواسته بدونه تو پیش منی یا نه !

عاطفه آب بینی‌اش را بالا کشید و با لبه آستین اشکش را پاک کرد .

-حالا دیشب رو کجا بودی؟

صلاح ندید که بگوید کجا بوده است که گفت :

-توی یه پارک پشت یه دکه روزنامه‌فروشی خوابیدم !

آقا فرشید نفسی عمیق کشید و نفسش با "آخ" گفتنش خارج شد .

-خاک بر سر من که همچین پسری رو بزرگ کردم؛ خاک بر سرم که وقتی پا رو کرد تو یه کفش که عاطفه رو می‌خوام گفتم زن می‌گیره آدم می‌شه؛ گفتم عاطفه خانومه، محکمه، درس خونده‌ست می‌تونه سر به راهش کنه !

عاطفه براق شد .

-عمو مگه من از آهنم؟ چرا روز اول هیچ کدومتون نیومدین از منم نظر بخواین؟ اون از بابام که با کتک منو نشوند سر سفره عقد و این از شما که فکر کردین من چوب جادو دارم و می‌تونم با یه دور چرخوندنش تو هوا می‌تونم بهادر رو سر عقل بیارم! من خودم کجای این داستان بودم؟ هر کسی فکر منافع خودش بود !

-با یکی از دوستاش قرار بود یه باشگاه اجاره کنن ولی انگار سرمایه اولیه‌ش کم بود؛ گفته بود چند ماه اونجا زندگی کنین پول جمع می‌کنه تا بتونه باشگاه رو اجاره کنن و یه کم وضع پولیش بهتر بشه از اونجا می‌بردت؛ می‌گفت اجازه می‌ده درست رو بخونی؛ با این حرفا من رو خام کرد! من چه می‌دونستم انقدر مرد نیست و می‌زنه زیر همه حرفاش !

مکثی کرد و حق به جانب و دلخور گفت :

-تو چرا تا الآن سکوت کردی؟ چرا نگفتی داره اذیتت می‌کنه؟

عاطفه لب‌هایش را با بغض جمع کرد .

-کی اومد حالم رو پرسید که بهش بگم؟ اون اوایل یکی دو دفعه به مامانم گفتم و هر بار مامانم با گریه از پیشم رفت؛ منم دیگه بهش نگفتم که غصه نخوره! بعد از مردن بابام هم که دیگه ندیدمش! شما هم که یه دفعه بیشتر نیومدین خونه ما... من به کی باید می‌گفتم؟ وقتی در خونه قفله چطوری بیام بیرون و یکی رو ببینم که بگم بهادر داره من رو زیر دست و پاش له می‌کنه؟ صبح تا غروب من رو می‌فرسته خونه‌های مردم کار کنم و آخر شب با تحقیر کردناش می‌خوابم! تا خرخره رفتم تو لجن و هیچ‌کس خبر نداره !

آقا فرشید با عصبانیت از جایش بلند شد و جلویش قدم رو رفت. بعد از چند بار طی کردن طول و عرض اتاق دست در جیبش کرد و تلفنش را در آورد و شماره گرفت .

-الو بهادر ....

- ...

-هر قبرستونی هستی همین الآن پاشو بیا اینجا پسره‌ی نفهم...

[02.06.21 12:40]

۱۸۹#

آقا فرشید با اخم و صورتی قرمز شده به عاطفه نگاه کرد و زیر لب گفت :

-آره اینجاست... بیا ببینم چه مرگته!

کمر عاطفه لرزید وقتی کمتر از ده دقیقه بعد زنگ خانه زده شد .

-بهادر... با اون کاری نداشته باش... بهادر...

بهادر مثل گربه‌ای زخم خورده داخل اتاق پرید؛ پشت تیشرتش که در چنگ پدرش بود را محکم از دست او بیرون کشید و به طرف عاطفه که گوشه اتاق در خودش کز کرده بود یورش برد .

از یقه گرفتش و بلندش کرد و در میلیمتری صورتش با فریاد گفت :

-کدوم گوری بودی؟

عاطفه با رنگ و رویی پریده لب برچید .

-زنیکه هر جایی... بهت می‌گم کجا بودی؟

آقا فرشید گره ای کور بین ابروهایش افتاد .

-خفه شو بهادر !

بهادر بی توجه به تشر و کشیدن‌هایش از پشت توسط پدرش، تکان‌های محکمی به بدن ضعف رفته عاطفه داد و جمله‌اش را چندین بار تکرار کرد و زن بی چاره با زبانی که بند آمده بود فقط نگاهش کرد .

نه گریه می‌کرد و نه حرفی می‌زد. فقط لب‌های بی رنگش بود که می‌لرزید. آقا فرشید با زور یقه عاطفه را از دست‌های بهادر جدا کرد و او را پشت خودش فرستاد .

-دِ یه دقیقه خودت رو کنترل کن مرتیکه وحشی ...

عاطفه پشت پیراهن پدرشوهرش را میان چنگ دستان بی جانشن نگه داشت تا مانع از سقوطش شود .

-این بود رسم امانت داری؟ بهادر این دختر امانتِ سید اولاد پیغمبره!

بهادر دو دست به دو طرف کمر گذاشته و عصبی دور اتاق می‌چرخید. زبانش را به گوشه لبش رساند و با پوزخند گفت :

-مگه قراره پسش بدم که امانته؟

آقا فرشید جلویش سینه سپر کرد و محکم گفت :

-آره... اگر خودت رو درست نکنی آره، باید پسش بدی! خودم پسش می‌گیرم! فکر نکن بابا نداره... خودم می‌شم باباشو، بی‌چاره‌ت می‌کنم !

بهادر دست پشت او برد و بازوی عاطفه را در میان مشتش گرفت .

-بیا بریم که اول باید حساب من با تو صاف بشه... بعد می‌شینم فکر می‌کنم به اینکه پس بدمت یا نه !

عاطفه با جیغ خودش را عقب کشید. آقا فرشید زیر دست بهادر زد و با تشر گفت :

-نوچ! اینجوری نمی‌شه! همین‌جوری از راه بیای و برداری و ببریش؟ فکر کردی همین‌جوری اجازه می‌دم؟

-بابا؟

-مرگ بابا !

-زنمه !

-یه نگاه به صورت این بچه بنداز... این همون دختریه که سید علی داد دست تو؟ یا خودت هنوز همونی که دم از ورزش و ورزشکاری می‌زدی؟ برو خجالت بکش !

منظورش به عضلات آب رفته او بود .

بهادر با زور خودش را کنترل کرده بود .

-عاطفه پاشو بریم، کاریت ندارم !

آقا فرشید با اخم گفت :

-نگفتم بیای که همین‌طوری بدم ببریش !

به طرف کمد رفت و پارچه سفیدی که چیزی در آن پیچیده شده بود را بیرون آورد و جلوی پشتی نشست و دست عاطفه را کشید و کنار خودش نشاند و با اخم و تشر رو به بهادر کلافه گفت :

-بشین !

اخم‌های بهادر در هم فرو رفت .

-جعبه جادو جنبل آوردی؟ این مسخره بازیا چیه؟ عاطفه پاشو بریم... اون روی سگ من رو بالا نیار !

آقا فرشید به جای عاطفه جوابش را داد .

-جعبه جادو جنبل آوردی؟ این مسخره بازیا چیه؟ عاطفه پاشو بریم... اون روی سگ من رو بالا نیار !

آقا فرشید به جای عاطفه جوابش را داد .

-یه روت سگ و یه روی دیگه‌ت هم گاو و نفهمه؛ پس بشین !

عاطفه در حینی که حالش بد بود ولی از توصیف پدرشوهرش خنده‌اش گرفت و تمام سعیش را کرد تا لب‌هایش انحنا نگیرد .

بهادر چشم گرد کرد و زیر لب غر غر کنان با فاصله از آنها نشست .

-دم شما گرم؛ یه طویله خر و گاو رو بستین به نافمون !

عاطفه کز کرده و چسبیده به بازوی آقا فرشید، به قرآنی نگاه کرد که او از لای پارچه سفید بیرون کشید .

-بیا جلوتر بهادر !

بهادر دستی عصبی دور دهانش کشید و پوفی کلافه گفت و روی زانو جلو آمد .

-اگر عاطفه راضی بشه باهات بیاد، به یه شرط می‌ذارم ببریش !

رو به عاطفه کرد و گفت :

-عاطفه بابا تا هر وقت که بخوای جا روی چشمای من داری؛ اگر بهادر دست رو قرآن بذاره و قسم بخوره که دیگه دست روت بلند نکنه و دیگه اذیتت نکنه برمی‌گردی؟

بهادر مثل فنر از جا پرید و با تمسخر گفت :

-پاشو جمع کن این مسخره بازیارو! منو باش گفتم الان با یه رمل و اُسطرلاب می‌خواد جادوم کنه !

آقا فرشید هم از جایش برخاست و جلوی او ایستاد. قد پدر از پسر کوتاه‌تر بود ولی روحش بلندتر و والاتر قرار داشت .

-بهادر دست بذار رو قرآن... قسم بخور وگرنه به بزرگی خوده خدا و کتابش قسم، نمی‌ذارم ببریش... همین‌طوری من رو اون دنیا شرمنده سید علی کردی... پس قسم بخور که دیگه اذیتش نمی‌کنی! قسم بخور که آدم می‌شی! که دیگه نمی‌فرستیش این خونه و اون خونه! بهادر دست بزار رو این قرآن و قسم بخور !

بهادر پوزخند زد و یک بار زبانش را دور دندان‌های عقبش چرخ داد و با تردید گفت :

-یعنی من دو تا قسم بخورم حله؟ به جون خودش دوسش دارم... از دیروز تا حالا هزار جور فکر ناجور کردم... حتی آماده شده بودم برای شنیدن خبر مرگش !

دوستش داشت؟ چطور انقدر راحت دروغ می‌گفت؟ جان او چه ارزشی برایش داشت که به آن قسم هم می‌خورد؟

دست روی قرآنی که پدرش جلویش گرفته بود گذاشت و گفت :

-خب چی بگم؟

-بگو دیگه کتکش نمی‌زنم !

-دیگه کتکش نمی‌زنم !

-قسم بخور ترک می‌کنی !

بهادر چشم گرد کرد و دستش را پس کشید و رو به عاطفه گفت :

-اینطوری مثل موش جلو من نشستی بعد پشت سرم صفحه می‌ذاری؟ من معتادم؟

عاطفه با چندش و نفرت نگاهش کرد. قبلی که او جوابی دهد آقا فرشید گفت :

-اون چیزی نگفته... انقدر آویزون و داغون شدی که نیازی نیست کسی چیزی بگه! زود باش قسم بخور ترک می‌کنی !

بهادر با اکراه دست روی قرآن گذاشت .

-ترک می‌کنم... دیگه؟

-بگو باهاش درست رفتار می‌کنم؛ بگو دیگه در رو به روش قفل نمی‌کنم و نمی‌فرستمش کار کنه! بهادر قسم بخور که تا یکی دو ماه آینده از اون آلونک ببریش !

بهادر دو دست بالا برد و عصبی غرید .

-بابا دیگه این زیاده رویه! خودتم می‌دونی که نمی‌تونم!

-بهادر قسم بخور !

بهادر کلافه پوفی کرد و دوباره دست روی قرآن گذاشت و در حالی که دروغ از تک تک کلماتش می‌بارید برای همه چیزهایی که آقا فرشید خواست قسم خورد و در آخر نگاهی آتشین به عاطفه کرد و گفت :

-سرکار خانوم راضی شدن؟ اولیا مخدره حاضرن تشریف بیارن به قصر حقیر بنده؟

آقا فرشید بوسه‌ای به کناره‌های قرآن زد و در حالی که دوباره آن را لای پارچه می‌پیچید گفت :

-بازم می‌گم عاطفه، روی تخم چشمم جاته؛ اگر نخوای نمی‌ذارم ببردت !

عاطفه کمی فکر کرد اگر امروز نمی‌رفت فردا حتماً باید می‌رفت؛ با آنکه اطمینانی به قسم‌های بهادر نداشت از جایش بلند شد و زیر لب گفت :

-نه! می‌رم !

به خاطر دخترکش تحمل می‌کرد. تصمیمش را به ساختن این زندگی آفت زده گرفته بود .

آه از نهادش خارج شد؛ چرا که باید زودتر به او می‌گفت که تا چند ماه دیگر پدر می‌شود. خدا را چه دیدی شاید فهمیدن پدر شدنش او را سر عقل می‌آورد .

❤️🧡💛💚💙💜

انگار معجزه شده بود !

شاید واقعاً بهادر آدم شده بود و قسم‌هایش کار خودشان را کرده بودند که نه آن روز و نه یک هفته گذشته کاری به کارش نداشت !

نه جنگی... نه دعوایی ...

دیگر او را به نظافت خانه‌ها نفرستاد و این با شروع تکان‌های بیشتر بچه و کمردردهای مداومی که داشت برایش نعمت بزرگی بود .

ولی همچنان در به رویش قفل بود !

آن روز بهادر مچ دستش را گرفت و به داخل خانه هدایتش کرد و آرام زیر گوشش پچ زد :

-تا زن منی، دیگه نمی‌ذارم هرز بپری !

این آخرین مکالمه بینشان بود !

بهادر بی هیچ حرفی داخل اتاق می‌شد؛ صبحانه‌اش را می‌خورد و تا ظهر می‌خوابید و ظهر نهارش را خورده و نخورده از اتاق خارج می‌شد و تا صبح فردا عاطفه او را نمی‌دید. حتی شامش را هم عاطفه داخل سینی می‌چید و او در اتاق نگهبانی صرف می‌کرد .

وقتی پیش نیامد که عاطفه بتواند در مورد بچه با او صحبت کند .

به ساعت کوچک روی دیوار نگاه کرد! نزدیک ظهر بود. کنار رخت‌خواب بهادر نشست و بی توجه به سرما و لرزی که بند بند

بدنش را گرفته بود دست روی بازوی بیرون از تیشرت او گذاشت و آرام نامش را صدا زد. بهادر بی آنکه چشم باز کند به روی شکم خوابید و زیر لب نالید :

-چه مرگته؟

سعی کرد آرام باشد و ابتدا با ناز و نوازش پیش برود. انگشت‌های یخ زده‌اش را روی بازوی او بالا و پایین کرد و با صدایی پایین به حرف آمد .

-پاشو می‌خوام با هم حرف بزنیم !

بهادر با بدخلقی یک چشمش را نیمه باز کرد و دوباره آن را بست .

-بنال... گوش می‌دم !

تمام تلاشش را کرد تا صدایش لرز نداشته باشد .

-می‌گم بهادر تو هنوزم دلت نمی‌خواد بچه داشته باشیم؟

کمی مکث کرد و دست روی شکمش گذاشت و ادامه داد :

-یه دختر، شکل من یا شکل خودت... ولی نه شکل تو بخواد بشه، بداخلاق می‌شه همون شکل خودم باشه بهتره !

این بار از در شوخی و خنده وارد شده بود تا شاید کمی او نرم شود و بتواند خبر اصلی را به او بدهد.

بهادر بی آنکه ذره‌ای از بالشتش فاصله بگیرد و چشم باز کند گفت :

-من رو بیدار کردی چرت و پرت بگی؟

رویش را برگرداند و پشت به او گفت :

-اگه حامله بشی باید بندازیش؛ اینو چه جوری باید بهت بفهمونم؟

فک پایینش منقبض شد و لرزید .

-اگر بهت بگم الآن حامله‌م چی؟

دیگر به سیم آخر زده بود. بالاخره که باید می‌گفت پس چه بهتر همین اول گفت و خودش را خلاص کرد .

بهادر با جستی روی دو آرنجش بلند شد و با چشم‌های خمار از خواب گفت :

-چرت می‌گی؟ من بیشتر از سه ماهه انگشتمم بهت نخورده !

لب‌هایش لرزید و گفت :

-چرت نیس! من حامله‌م!

نفسی با آسودگی کشید. بالاخره گفت !

بهادر با یک حرکت دیگر در جایش نشست و به چشم‌های گریزان او نگاه کرد .

-داری چرند می‌گی؛ نه؟

عاطفه با لبخندی محو سر به دو طرف تکان داد .

-از کجا؟ چطوری؟ لامصب می‌گم سه ماهه من بهت دست نزدم... چطور می‌شه؟

عاطفه لبش را گاز گرفت و گفت :

-مال قبله! خیلی قبل‌تر !

بهادر قرمز شد و مچ دو دست او را گرفت و با خودش از زمین کند .

-باید بندازیش... من بچه نمی‌خوام! دارم کارامو ردیف می‌کنم تا دو سه ماه دیگه می‌رم ترکیه! خودتم نمی‌خوام... عاطفه بفهم که داری یه بچه رو به دست و پام می‌بندی !

داشت می‌رفت؟ دهان عاطفه باز ماند از اتفاقاتی که پشت سرش در حال وقوع بود .

-من... من این... بچه رو می‌خوام... چه تو باشی چه نباشی !

بهادر با عصبانیت دستش را رها کرد و محکم با دو دست به تخت سینه او کوبید که باعث شد تلویی به عقب بخورد .

-تو غلط کردی که می‌خوایش... من نمی‌خوامش !

به طرف کمد رفت و شلوارش را با شلوار جینش عوض کرد و چادر عاطفه رو به طرفش پرتاب کرد .

-بپوش... یاالله... باید بریم پیش یه دکتر که می‌شناسمش !

نفس در سینه عاطفه ماند و با آن بی هوایی گفت :

-نه... نمی‌شه! دیره برای انداختنش !

-مگه چند وقتته؟

لب‌های خشکش را با درد باز کرد و جواب داد :

-پنج ماه؛ دختره !

به آنی چهره بهادر کبود شد. جلو آمد و از یقه او را گرفت و گفت :

-توی بی پدر و مادر گذاشتی انقدر بزرگ بشه که نتونی بندازیش؟ مگه نگفته بودم من بچه نمی‌خوام؟ مگه نگفته بودم اگر حامله بشی باید بندازیش؟ می‌کشمت عاطفه !

با هر جمله ضربه‌ای با خشم به کتف‌های او می‌زد و به عقب هولش می‌داد؛ به نزدیک دیوار که رسیدند محکم‌تر هولش داد؛ عاطفه که پشتش به دیوار خورد، روی پنجه‌های پا و در هم مچاله نشست و دو دست روی سرش گذاشت .

-من می‌خوامش!

-می‌کشمت !

بهادر لگدی به باسن عاطفه زد و او با دردی که در لگنش پیچید روی زمین نشست .

-هم تو رو می‌کشم هم اون تخم حروم توی شکمت‌رو !

سپس لگدی دیگر به زانوهای عاطفه وارد کرد. درد باعث شد روی پاهایش خم شود .

-مگه من زنت نیستم؟ بچه خودته... چرا می‌گی تخم حروم؟

لگدی دیگر به کتفش زد و گفت :

-من از خودم مطمئنم پدر***! پس مال من نیست... معلوم نیست چه*** خوردی و با کی خوردی می‌خوای بندازیش گردن من !

چشم‌های عاطفه با وجود دردهایش از ضربات وارد شده تا آخرین حد گشاد شد .

-خیلی کثیفی بهادر! به خدا به خاطر همه تهمتایی که می‌زنی ازت نمی‌گذرم...

خون جلوی چشم‌های بهادر را گرفته بود که با لگدی به پهلوی او ساکتش کرد و عاطفه با دردی که در تمام اعضای بدنش پیچید، با ناله‌ای خفه به پهلو افتاد و میزبان لگدهایی که همراه "می‌کشمت" گفتن‌های بهادر به سر و صورت و سینه‌اش اصابت می‌کرد، شد. تا آن لحظه فقط جیغ کشید و خدا را به کمک گرفت. دو دست به شکم گرفت تا مبادا پای بهادر هرز برود و عزیز کوچک درون بطنش

آسیبی ببیند؛ جنینش را حس کرد که مچاله شده گوشه شکمش نشست، انگار او هم از پدرش ترسیده بود !

با لگدی که بهادر با تمام قدرتش به پشت دست‌های روی شکمش زد آخرین جیغ را کشید و با نگاهی به بهادر چشم بست و درد آخرین ضربات را دیگر حس نکرد .

بالاخره تا سرش درون آن سیاه چاله فرو رفت. سیاهی‌ای که گاهی کم و گاهی زیاد در زندگی‌اش پیش‌روی می‌کرد آخر تمامش را در خود بلعید و او درون چاهی بی نفس افتاد. دخترکی با لباس سفید و موهای سیاه افشون در اطرافش، دست‌هایش را به طرفش دراز کرد و او را همراه خود به درون مه غلیظ و تیره روبرو کشید.

صدای ضربه‌های محکمی که به در می‌خورد باعث شد بهادر نفس نفس زنان عقب بکشد و با همان میزان خشم در را باز کند. یقه امید را در چنگش گرفت و در صورتش فریاد زد:

-چیه؟ نکنه بچه تو رو حامله‌ست؟

امید پر خشم او را به عقب هول داد و او هم با فریاد جواب داد :

-چی زر می‌زنی نفهم؛ صدای جیغای زنت تا هفت تا خیابون اون طرف‌تر رفته؛ باز سگ شدی افتادی... یا ابلفضل بهادر چه*** خوردی مرتیکه‌ی ***؟

مردمک چشم‌های امید می‌لرزید. با پشت دست بهادر را پس زد و داخل اتاق شد .

-کجا؟ هوی کجا سرت رو انداختی پایین داری می‌ری؟

-خفه شو بهادر! زدی دختره رو کشتیش بی‌ناموس!

چهره عاطفه غرق در خون بود و موهای بلند مشکی‌اش در خون خودش شناور بود و دورش را گرفته بود؛ از گوشه دهان و گوشش خون جاری بود و لکه سرخ بزرگی زیرش جمع شده بود و هر لحظه بزرگ‌تر می‌شد .

-من... من نمی‌خواستم... عاطفه؟ عاطفه پاشو... مسخره بازی در نیار !

این‌بار امید بود که یقه او را چسبید .

-مرتیکه بالاخره کشتیش؟

بهادر دو دست روی سر گذاشت. امید او را رها کرد و کنار عاطفه‌ی بی جان نشست و دستش را در دست گرفت و با حس نکردن نبضش زیر لب گفت :

-به نظر مرده !

بهادر قدمی عقب رفت .

-من... من باید برم... باید فرار کنم... اگر بمونم اعدامم می‌کنن !

به ناگه به عقب برگشت و از اتاق خارج شد و امید پشت سرش تا خیابان دوید. به شیشه ماشین او ضربه زد و با فریاد گفت:

-برگرد بهادر... شاید زنده باشه... بمون تا برسونیمش بیمارستان !

ولی بهادر توجهی نکرد و با سرعت سرسام‌آوری دور شد .

❤️🧡💛💚💙💜

باور اتفاقات افتاده برای پیرمرد سخت بود. شب بود و سکوت محض حیاط بیمارستان !

بیشتر از چند ساعت از لحظه‌ای که تلفنش به صدا در آمد و امید برای آمدن به بیمارستان خبرش کرد گذشته بود و هنوز جرات

آنکه به رضوانه خبر دهد را پیدا نکرده بود. پیش رضوانه شرمنده شده بود. آن تکه پوست و استخوان افتاده روی تخت بخش آی سی یو دختری نبود که دو سال و نیم پیش از پدر و مادرش تحویلش گرفت و تقدیم پسرش کرد .

افسانه چادرش را زیر بغل زد و کنارش نشست .

-بابا چی شده؟

آقا فرشید دود سیگارش را سنگین از ریه خارج کرد؛ چه می‌خواست بگوید؟ این که افسانه بود؛ دل نگاه کردن به صورت محزونش را نداشت؛ حالا جواب رضوانه را چه می‌خواست بدهد. پکی دیگر به سیگار زد و بدون آنکه نگاهش کند به حرف آمد .

-پنج ماه حامله بود، بچه‌ش مرده! سه تا از دنده‌های سینه‌ش شکسته! کتفش در رفته! به خاطر خون ریزی بیش از حد تو کماست !

آهی کشید و سرش روی سینه‌اش افتاد .

-شرمنده سید علی شدم !

افسانه با چشم‌هایی بر آمده به پدرش نگاه می‌کرد .

-یعنی کار بهادره؟

آقا فرشید تکان‌های ریزی به سرش داد و زیر لب گفت :

-انقدر مرد نبود این دختر رو برسونه بیمارستان !

زن بیچاره به این فکر می‌کرد که برادرش چقدر بی رحم بوده است .

-الآن کجاست؟

آقا فرشید سر به سوی آسمان بلند کرد و نفسش مانند آه از گلویش خارج شد .

-نمی‌دونم؛ رفیقش می‌گه ترسید فرار کرد!... نمی‌دونم بهادر عذاب کدوم گناه منه! از بچگیش شر بود؛ اون از مدرسه که هر روز یکی رو ناقص می‌کرد و اون از بزرگ شدنش که هر روز با یکی دعوا می‌کرد و دو دفعه هم که تو هم شاهد بودی و دیدی که با تعهد توی کلانتری تموم شد. گفتم زن می‌گیره آروم می‌شه نمی‌دونستم وحشی گریش رو سر زنش پیاده می‌کنه !

افسانه با تاسف سر تکان داد. هیچ خاطره خوبی از برادرش در ذهن نداشت و همه بچگی او برایش سیاه بود. با هیچ کس نمی‌ساخت؛ به حرف کسی گوش نمی‌داد؛ خوی جنگنده داشت و هر روز یک شاکی از او پشت در خانه ایستاده بود .

-چرا رضوانه رو خبر نکردی؟

-چی بهش بگم؟ بگم باقی مونده استخونای بچه‌ت رو از زیر دست و پای بهادر جمع کردیم بیا تحویل بگیر؟

افسانه کمی چادرش را جلوتر کشید. حق داشت؛ چه می‌خواستند جواب آن زن که خودش کوهی از غم بود را بدهند. متاسف به پدرش نگاه کرد .

-بالاخره چی؟ مادرشه !

آقا فرشید گوشی‌اش را طرف او گرفت و گفت :

-شماره حاج فتحی رو دارم بهش زنگ بزن... می‌تونی؟ بهش بگو!

با آن سن و سال بغض کرده و صدایش می‌لرزید .

سر به زیر انداخت با خودش ناله وار نجوا کرد .

-پارسال این بچه خودش باعث شد شماره حاج فتحی رو از مهندس بگیرم که به کارمونم نیومد. حالا ببین برای چی باید بهش زنگ بزنم...

افسانه با تاثر سر تکان داد و شماره را گرفت. مکالمه کوتاهی با حاج فتحی داشت. صلاح ندانست حقیقت را بگوید؛ چه می‌گفت که تف سر بالا نباشد؟ به جایش گفت که عاطفه تصادف کرده است و او خودش به رضوانه بگوید.

[09.06.21 14:35]

۱۹۴#

ساعتی نگذشته بود که رضوانه بر سر زنان رسید. حاج فتحی زیر بازوهایش را داشت و افسانه دست‌هایش، که محکم به صورت خودش می‌زد. هیچ کس جلودارش نبود صدای فریادهایش که عاطفه را می‌خواند محوطه حیاط بیمارستان را برداشته بود. حاج فتحی دعوت به آرامشش می‌کرد ولی نمی‌توانست جلوی خودزنی او را بگیرد. با بی حالی روی نیم‌کت کنار حیاط نشست و زیر لب فقط گفت :

-افسانه، بچه‌م زنده‌ست؟

افسانه محکم‌تر دست‌هایش را فشرد و گفت :

-معلومه که زنده‌ست؟ چیزی نیست؛ من نیم ساعت پیش با دکترش حرف زدم گفت همه چی خوبه !

افسانه خودش هم می‌دانست "خوبه" ای که می‌گوید هیچ سندیتی ندارد. این در حالی بود که کلام دکتر معالج حاکی از مساعد نبودن اوضاع بود .

حاج فتحی با اخم گفت :

-راننده رو گرفتن؟

آقا فرشید سرش را پایین گرفت و زیر لب "نه" را نجوا کرد و در حالی که از شرمندگی سرش بالا نمی‌آمد رو به حاج فتحی گفت :

-حاج آقا می‌شه چند دقیقه بیاین خصوصی با هم صحبت کنیم؟

حاج‌آقا بیشتر اخم کرد و از کنار رضوانه بلند شد و چند قدمی از کنار زن‌ها دور شدند. رضوانه تکان‌های آرامی به دو طرف می‌خورد؛ چادرش را بیشتر روی صورتش کشید و صدای نجوای ضعیفش که

در مورد گله از خدا و بخت سیاه دخترش بود به گوش افسانه رسید. با دستمال کاغذی اشک‌هایش را پاک کرد که با "یاحسین"ی که حاج آقا گفت و دستی که لرزان روی سرش فرود آورد، از جایش پرید و آرنج حاج فتحی را گرفت .

-حاج آقا چی شده؟ توروخدا به منم بگید چی شده... بگید چه خاکی به سرم شده! زنده‌ست؟

حاج فتحی دوباره او را روی نیمکت نشاند و عصبی و کلافه دکمه دوم پیراهن مشکی‌اش را باز کرد و دو طرف شانه‌های رضوانه را گرفت و در حالی که صدایش لرز داشت گفت :

-شما همین جا باش من یه لیوان آبی، شربتی، چیزی برات بگیرم الآن میام؛ باشه؟

اوضاع بغرنج‌تر از آن بود که افسانه متوجه نزدیکی زیاد حاج فتحی و رضوانه شود و یا بپرسد دلیل سراپا مشکی بودنشان چیست !

رضوانه بی‌تاب به دور شدن حاج فتحی نگاه کرد و آرام گفت :

-افسانه راستشو بگو حالش چطوره؟ اصلاً اون داداش نامردت کجاست؟ مگه شوهرش نیست؟ پس کوش؟

افسانه زبانش را دور لبش چرخ داد و سعی کرد کمی آنها را تر کند .

-بهادر... نیست... یعنی نمی‌دونیم کجاست !

افسانه پوزخند تلخ او را که شنید چشم‌هایش را نم گرفت .

❤️🧡💛💚💙💜

رضوانه بی رمق از گریه و زاری "گان" آبی به تن کرده و کنار تخت دخترکش نشسته بود. صدبار با صدا و بی صدا بهادر را نفرین کرده بود. حاج فتحی با آرامش آب میوه را به خوردش داده بود و برای چندمین بار از او خواست آرام باشد تا بتواند حقیقت را بگوید و از لحظه‌ای که فهمید دهان نفرینش باز شد و آقا فرشید بیشتر شرمنده شد .

تمام دیشب را تا صبح با التماس و زاری از آنها خواست او را پیش عاطفه ببرند و او بتواند جگر گوشه‌اش را ببیند. حالا که کنارش بود

باور نمی‌کرد آن صورت ورم کرده عاطفه خودش باشد. دختری که یک سال بود از دیدنش محروم بود. لعنتی دیگر نثار بهادر کرد و فقط از خدا سلامتی دردانه‌اش را خواست. دست کبود از آنژیوکت عاطفه را در میان انگشت‌هایش می‌فشرد و میان آن حجم از لوله و سیم دنبال رد و نشانی از حیات می‌گشت .

-عاطفه مامان چشماتو باز کن! عاطفه دو سه ماه پیش اومدم ببینمت ولی ...

هق هقش نمی‌گذاشت حرف بزند .

-ولی اون نامرد نذاشت... عاطفه خدا جای حق نشسته ...

باز هقی دیگر زد .

-می‌دونم که می‌شنوی! نشو نرگس دوم! زود بیدار شو!

پرستار صدایش کرد و اعلام کرد که وقتش تمام است و باید خارج شود. بوسه‌ای به پشت دست او زد و از جایش بلند شد .

-من جایی نمی‌رم... پشت این در می‌شینم تا بیدار بشی !

قدمی از در آی سی یو دور نشده بود که روی زانوهایش فرود آمد و حاج فتحی بود که زیر بغلش را گرفت و از روی سنگ‌های سرد زمین جمعش کرد و روی صندلی‌های پلاستیکی آبی نشاندش .

-کاش می‌مردم و این روزا رو نمی‌دیدم !

حاج فتحی جلوی پایش روی پنجه پا نشست و گفت :

-خدا نکنه... منم یه همچین روزایی رو گذروندم و درکت می‌کنم !

رضوانه نم اشک را با پر چادر گرفت و با سری افتاده گفت :

-حاج آقا این کجا و اون کجا؟ نرگس دچار تقدیر شد؛ ولی عاطفه من گیر یه گرگ افتاد؛ عاطفه رو تصمیم غلط باباش به این روز انداختش! خدا کجا نشسته که این همه ظلم رو نمی‌بینه؟

-کفر نگو؛ عاطفه هم تقدیرش این بوده! حالا عاطفه با دستای شوهرش به این روز افتاد و نرگس با یه لحظه غفلت من تو رانندگی، یک سال و نیم رو دستم بال بال زد. دردی که من تو یه شب کشیدم رو هیچ کس درک نکرد. اگر تو فقط یه نفر رو تو اون اتاق داری که با مرگ دست و پنجه نرم می‌کنه من سه تا داغ رو دلم

داشتم؛ زن و پسرم رو تو یه شب از دست دادم و یه دختر که به مو بند بود موند رو دستم! من رو ببین هنوز هستم هنوز دارم نفس می‌کشم؛ به این فکر کن که می‌تونست از این بدتر باشه !

حاج فتحی مکثی کرد و از جایش بلند شد و با لحنی دلداری دهنده ادامه داد :

-با دکترش صحبت کردم؛ گفتم اگر لازم باشه ببرمش یه بیمارستان بهتر، گفت که فعلاً تا وضعیتش پایدار نشده تکون دادنش اصلاً صلاح نیست و ممکنه مهره‌های کمرش هم آسیب ببینه؛ به خاطر سقط و خون ریزی درصد هوشیاریش اومده پایین که اونم دکتر گفت بعد یکی دو روز درست می‌شه و به امید خدا به هوش میاد، نگران نباش ...

نیمچه لبخندی با حسرت زد و گفت :

-من حاضر بودم تمام دنیام رو بدم و همین حرفا رو از دهن دکتر نرگس می‌شنیدم؛ وضعیت دختر تو خیلی بهتر از نرگس منه !



آی‌پدش را برمی‌دارد و از راهروی بین اتاق‌ها می‌گذرد. از لای در نیمه باز به اتاق نشیمن سرک می‌کشد؛ آرمیتا روی پای پدرش روی صندلی راک نشسته است و با تکان دادن صندلی چرت نیم‌روز پدر را پاره می‌کند. بازی هر نیم‌روز دخترک هشت ساله است و عشق پدر به این دردانه ته تغاری آنقدریست که او احساس بزرگ شدن نمی‌کند. آراد در اتاقش است و گیج و ویج دنبال وسایلش می‌گردد؛ برادرش در حال آماده شدن برای رفتن به مسابقه فینال بسکتبال دبیرستانش است؛ در دل برایش آرزوی موفقیت می‌کند و از جلوی اتاق او نیز می‌گذرد و با تأنی از پله هایی که بوی روغن از پارکت چوبیش مشام را نوازش می‌کند، پایین می‌رود. میان سالن پذیرایی می‌ایستد و مادر را صدا می‌کند .

داخل آشپز خانه سفید و طلایی می‌شود. باد ملایمی از میان پرده حریر سفید نصب شده جلوی در پشتی عبور می‌کند و پرده را می‌رقصاند و این یعنی در باز است. پس جلوتر می‌آید و از پنجره، مادر را در باغچه کوچکش می‌بیند .

این بهترین فرصت است. از در حیاط پشتی خارج می‌شود و دو تا از صندلی های تا شوی چوبی زیر آلاچیق ایوان را تا کنار باغچه دنبال خودش حمل می‌کند .

-بسم‌الله! دوباره اومد !

می‌خندد و صندلی‌ها را روی زمین می‌گذارد و روی یکی از آنها می‌نشیند؛ سپس تیله‌های آبیش را به چشم‌های سیاه و گیرای مادر می‌دوزد .

شنیدن بازی تلخی که زمانه با این زن کرده است، دل سنگ را هم آب می‌کند؛ اولین بار است که از گذشته یاد می‌کند. گاهی خیره به پدر می‌ماند و بی‌آنکه دلیلی بیاورد قطره‌ای دُر شفاف از چشمانش که شرمندگی در میان شب آنها فریاد می‌زند، به پایین می‌چکد و اگر کسی سوالی از دلیل آن قطره بپرسد، آن وقت است که هم مادر و هم پدر در آن کوچه معروف گم می‌شوند. هنوز کسی نمی‌داند چرا مادر گاه و بی گاه از پدر عذر خواهی می‌کند و هر بار ابروهای پدر در هم گره می‌خورند و گاه با آرامش و گاه با تشر نام مادر را بر لب می‌راند .

-مامان دیگه گیرت انداختم؛ باید تعریف کنی، تا چن روز دیگه باید تحقیقم در مورد ازدواج اجباری رو به استادم ارائه بدم .

این هم نتیجه ادامه تحصیل پسرش در رشته جامعه شناسی است که بعد از این همه سال مجبور به گفتن این راز سر به مهرش کرده است .

دست‌هایش را به هم می‌زند و خاک آن را می‌تکاند. سبد گوجه فرنگی‌های تازه چیده شده را در دست می‌گیرد و می‌گوید:

-حواست هست به بهانه تحقیق داری گذشته من رو شخم می‌زنی؟

آرتین بلند می‌خندد! دل مادر برای پسر می‌لرزد و در دل جانش را قربانی خنده‌هایش می‌کند .

-انگار هیچ راه در رویی هم ندارم؛ خب کجا بودیم؟

آرتین مشتاقانه آی‌پد را روشن می‌کند و با نگاهی به نوشته‌هایش می‌گوید :

-بیمارستان! شما بی هوش بودی !

-آهان آره !

دامن بلند و سفیدش را که حاشیه گل‌های آبرنگی و درشت قرمز داشت را بیشتر روی مچ پا می‌کشد و کلاه لبه پهن سفید با روبان قرمزش را عقب‌تر می‌کشد .

با لبخندی تلخ روبروی پسرش می‌نشیند و فکرش به بیست و سه سال قبل سفر می‌کند.

[12.06.21 10:08]

۱۹۷#

“ بوی الکل و مواد ضد عفونی کننده اولین چیزی بود که حس کردم. پشت پلک‌های سنگینم نورانی بود ولی باز کردنشون خیلی سخت بود. صدای ناله و التماس مامانم رو می‌شنیدم ولی توان اینکه جوابش رو بدم نداشتم .

-عاطفه مامان بیدار شو ببین چه تنهام ببین دیگه غیر تو کسی رو ندارم! سه روزه که دارم به خدا التماس می‌کنم تا بیدار بشی...

تحمل گریه و بی تابی مامان رو نداشتم. دل تنگش بودم و باورم نمی‌شد که پیشم باشه !

همه انرژیم رو به پشت پلکای متورمم بردم و تکونشون دادم .

-عاطفه؟ آره همینه عزیزم... خانوم پرستار، خانوم... دخترم... داره به هوش میاد. تکون خورد؛ چشماش تکون خورد؛ خودم دیدم .

-رفلکسه و خب تکون‌های این چنینی طبیعیه و ...

با تمام قدرتم سعی کردم چشم باز کنم و لحظه اول فقط یه نور شدید و سفید دیدم که باعث شد دوباره چشم ببندم .

-خانوم بیرون باشین... صدیقی زنگ بزن دکتر مظلومی بیاد مریض تخت چهل و دو به هوش اومده !

مریض تخت چهل و دو کی بود؟

من بودم؟

پس زنده بودم! این معجزه بود! با دردی که از آخرین ضربه پای بهادر یادم مونده بود، مرگ رو جلوی چشمم دیدم .

بچه ...

خواستم دستم بلند کنم ولی توانش نداشتم. تو خیالم دستم رو روی شکمم گذاشتم و لمسش کردم و لبخند کوچیکی به لبم اومد. دوباره چشم باز کردم و این بار با چند بار پلک زدن تونستم تصاویر تار اطرافیانم که در هول و ولا بودند رو تشخیص بدم .

تشنه بودم و سر درد وحشتناکی داشتم. یکی فشار خونم رو چک می‌کرد و دیگری دست‌هام رو ماساژ می‌داد و از همه بدتر دکتری بود که نور چراغ قوه‌اش رو مستقیم به مرکز چشمم می‌انداخت. سرم هیاهو بود و دلم می‌خواست فقط سر روی پای مامانم بذارم و بخوابم !

-می‌تونی اسمت رو به من بگی؟

اسمم !

آره من یه اسم داشتم چهره‌م از فکر کردن و درد در هم شد .

-عاطفه !

گلوم از حرف زدن سوخت .

-خوبه! حالا بگو اسم مادر و پدرت چیه؟

مامانم! مامان رضوان !

-رضوانه و سید علی ...

-اوکی... ظاهراً حافظه بلند مدتش که مشکلی نداره... خب عاطفه خانم می‌تونی بگی آخرین چیزی که یادت میاد چیه؟

چقدر این دکتر سمج بود؛ چرا نمی‌فهمید خوابم میاد؟ چرا نور چراغ قوه‌اش رو جمع نمی‌کرد؟

-بهادر... اون فهمید حامله‌م دیوونه شد و من رو زیر مشت و لگد گرفت که چرا زودتر بهش نگفتم! آخه می‌خواد مجبورم کنه سقطش کنم... شما که بهش اجازه نمی‌دین... می‌دین؟

متوجه شدم دست دکتر پای پلک‌هام ثابت موند. چشم باز کردم و پشت پرده تار چشمام دیدم که دکتر با تاخیر عقب کشید. زیر لب گفت :

-فعلاً که خوبه؛ تا دو ساعت دیگه تحت نظر باشه و اگر مشکلی پیش نیومد منتقلش کنید به بخش! همراهش کجاست بگید بیاد اتاقم !



اشک‌هام بند نمی‌اومد. مدام دستم رو روی شکمم می‌ذاشتم و بیشتر اشک می‌ریختم! عمو فرشید و افسانه و مامانم دور تختم ایستاده بودند و سعی داشتند دلداریم بدند !

ولی مگه این درد تموم شدنی بود؟ دردی که توی دلم داشتم به مراتب بیشتر از درد استخونای شکسته‌م بود. درد از دست دادن بچه‌ای که ندیده بودمش ولی پنج ماه با عشقش و امیدش زندگی کرده بودم! عمو فرشید دستش رو روی دستم گذاشت و گفت :

-اگر درد داری بگم برات بازم مسکن بزنن !

ولی دردم با مسکن که خوب نمی‌شد. سرم رو روی بالشت به دو طرف تکون دادم .

-امشب افسانه پیشت می‌مونه مامانت این سه روز از پشت در آی سی یو تکون نخورده و خسته‌ست؛ بره خونه استراحت کنه... به رویا هم گفتم برات عصاره ماهیچه درست کنه بیاره !

قلبم فشرده شد از این همه محبت یهو قلمبه شده !

-افسانه خانوم تا حالا کجا بودین؟ روز عقد که خوب بلد بودین زیر گوش بهادر حرف بزنین و بهش درس بدین... رویا چشم نداشت من رو ببینه... حالا عزیز شدم برام غذا درست می‌کنه؟ نمی‌خوام... عمو من بغل گوشتون بودم! یه بار با بهادر دعواتون شد ترک منم کردین؟ اون روز فکر کردین بهادر با چهار تا قسم دروغ آدم میشه... الآنم نمی‌خوام کسی رو ببینم... از همه‌تون بدم میاد... شماها باعث کشته شدن بچه من هستین... ازتون بدم میاد... ازتون بدم میاد...

دست خودم نبود که صدام بالا رفت. دست خودم نبود انقد دلم پر بود و سر اون‌ها خالی می‌کردم. افسانه با شرمندگی نگاهم می‌کرد و عمو فرشید سرش روی سینه‌ش افتاده بود .

همه رو مقصر می‌دونستم. مامانم، عمو فرشید، افسانه، رویا و از همه بیشتر خودم رو !

من می‌تونستم اون شبی که زیر دست بابام کتک خوردم، بیشتر به پاش بیفتم... بیشتر التماسش کنم... ولی نکردم؛ چون واقعاً از ریختن آبروی خودم و بابام ترسیدم! از بهادر بیشتر ترسیدم! می‌ترسیدم غیر از نشون دادن عکسا مزخرفات بیشتری به سارا

خانوم و آقای فخار بگه و بیشتر آبروی من و پدر و مادرم رو ببره! بابام اون روزا حال درستی نداشت، اگر از اونجا بیرونمون می‌کردن جایی نداشتیم که بریم. فکر می‌کردم می‌تونم عشقم رو تو دلم خفه کنم؛ فکر می‌کردم بتونم با بهادر کنار بیام؛ ولی هر روزی که کنار بهادر گذشت، تنفرم بیشتر شد. بهادر تعادل روحی نداشت؛ پر بود از عقده، پر از مشکلات روانی! یه روز خیلی خوب بود و می‌شد یه شوهر ایده‌آل و فرداش نمی‌شد حتی یه صبح بخیر ساده بهش بگی !

حسرت می‌خوردم که چرا اونشب یه مشت از قرصای بابامو نخوردم تا دیگه این روزا رو نبینم؛ اون وقت مرگ بچه‌م رو نمی‌دیدم؛ تن و بدن له شده‌م اینقدر درد نمی‌کشید! دیگه منی وجود نداشت که این همه درد بکشه!

❤️🧡💛💚💙💜

غیر مامانم هیچ کسی رو دلم نمی‌خواست ببینم. دردای وحشتناکم از آخر شب گذشته شدت گرفته بود. دقیق نمی‌دونستم چقدر آسیب دیدم. فقط می‌دونستم نمی‌تونم تکون بخورم و با کوچکترین

حرکت تمام سینه و کتفم انگار دهن باز می‌کرد و تک تک دنده‌هام از هم جدا می‌شدن و نفس‌هام یکی در میون بیرون میومد؛ دردای ناشی از سقط هم که جای خود رو داشتند .

پرستاری وارد اتاق شد و با لبخند چارت رو روی میز گذاشت و گفت :

-احوال عاطفه خانوم اخمو، یه روز بعدِ از اون دنیا برگشتن چطوره؟

روم رو برگردوندم و جوابش رو ندادم. راحت می‌تونستم ترحم رو تو صدا و نگاهش ببینم. دلم هم صحبتی با هیچ کسی رو نمی‌خواست .

-این امانتیت دست من بود !

سر از بالشتم بلند کردم و به بند چرمی آویزون از دو طرف دست پرستار نگاه کردم و با دیدنش چهره‌م از دردی جدید در هم شد و چشمه اشکم دوباره قُل زد .

دستم رو بلند کردم و گردنبندم رو گرفتم. توی مشتم پنهانش کردم و روی سینه‌م فشردم. یادآورهای دردای من پایان نداشت .

-روزی که آوردنت اورژانس گردنت بود و من پرستار کشیک بودم خودم از گردنت باز کردم؛ دیدم خیلی خوشگله و اگر همین‌جوری ولش می‌کردم تو وسایل همراهت قطعاً گم می‌شد .

پرستار در حالی که توی چارت چیزی می‌نوشت، زیر زیرکی نگاهم کرد و گفت :

-حتماً خیلی عزیز و مهمه که با دیدنش این‌جوری داری اشک می‌ریزی !

مامان جلو اومد و دستش رو دراز کرد و گفت :

-بده من برات نگهش دارم !

دستم رو عقب بردم و آب بینیم رو بالا کشیدم و نفسی تازه کردم .

-نه! می‌خوام پیشم باشه !

میل به دیدن عکس داخلش بدجوری بدنم رو به مور مور انداخته بود. من از نظر عاطفی دیگه هیچ تعهدی به بهادر نداشتم که بازم دیدن این عکس رو خیانت بدونم پس نفسی بلند کشیدم و به صفحه رویییش فشار آوردم و صفحه ستاره دارش جدا شد. تکه

کاغذی تا شده از داخلش روی سینه‌م افتاد. یاد حرفهای آخر کیوان افتادم. "هر وقت نیاز به کمک داشتی با من یا شهرزاد تماس بگیر"!

مامان با چشمهای گرد شده به عکس سعید نگاه می‌کرد. دیگه برام مهم نبود کسی از راز این گردنبند خبر داشته باشه! کاغذ رو بالا آوردم و گفتم :

-مامان بعداً به یکی از این شماره‌ها زنگ بزن؛ شماره شهرزاد و نامزدشه؛ بهشون بگو من بیمارستانم !

مامان که هنوز تو شوک عکس بود با تعجب گفت :

-شهرزاد؟ با شهرزاد چی کار داری؟ اصلاً کجا دیدیش که شماره‌ش رو داری؟

چشم روی هم فشردم و گفتم :

-حالا شما بعد که رفتی بیرون زنگ بزن، سر فرصت بهت می‌گم !

مامانم آروم دستم رو فشرد و به طرف کیفش رفت .

-چرا بعد؟ الآن بهش زنگ می‌زنم خودت باهاش حرف بزن !

خوش خیال فکر کردم گوشی قدیمی و ساده بابام به مامانم ارث رسیده! ولی وقتی اون گوشی بزرگ و خوشگل نقره‌ای رو دستش دیدم ابروهام بالا پرید. حالا که دقت می‌کردم شکل لباس پوشیدنش هم عوض شده بود؛ مانتوی کرپ سیاه که لب آستینش پولک دوزی بود و روسری ساتن مشکی! پوشش مامانم از اون شکل و شمایل ساده در اومده بود و مثل یه خانم با کلاس و بالا شهری شده بود !

-الو! سلام ...

به عکس داخل گردنبند نگاه کردم؛ سعید هنوز می‌خندید و هنوز چهار انگشتش رو به بالا بود؛ هنوز هم من کنارش شاد بودم. کاش دنیا تو همون ساعت می‌ایستاد. بغض کردم. دستام می‌لرزید و چشمام تار بود. با دست دیگه زیر بینیم کشیدم و آب بینی راه افتاده‌م رو گرفتم .

-عاطفه؛ شهرزاد می‌خواد با خودت صحبت کنه !

گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و آروم گفتم :

-شهرزاد؟

-عاطفه چی شده؟ سلام...

بغضم ترکید و صدام مرتعش شد؛ زیر لب گفتم:

-شهرزاد بیا پیشم ...

-کدوم بیمارستانی؟ من همین الآن راه میفتم!

اشکام شدت گرفت و به هق هق افتادم و گوشی رو دادم دست مامان تا به شهرزاد بگه کجا بیاد .



کیوان یکی یکی برگه‌ها رو جلوم می‌گرفت و من به سختی در حالی که پشت تخت رو تا نیمه بالا آورده بودند، با تحمل دردی شدید، دستم رو تا روی میز بالا آوردم و امضاشون می‌کردم .

تصمیمم رو گرفته بودم. اگر شده بود شب تو خیابون بخوابم، می‌خوابیدم؛ ولی دیگه به اون دخمه برنمی‌گشتم. اصلاً می‌رفتم شهرستان پیش عموم! نمی‌دونستم چی می‌خواد بشه؛ دلم نمی‌خواست به از این به بعدش فکر کنم! می‌دونستم که زندگی

برای یه زن مطلقه خیلی سخت هستش؛ ولی من همه سختیای پیش روم رو به جون می‌خریدم .

-متوجه شدی که؟ من چون بیشتر مواقع، کارم وکالت کاریه، تجربه زیادی ندارم و کیانا بهتر می‌تونه کمکت کنه !

به کیوان نگاه کردم که برگه ها رو جمع کرد و داخل کیفش گذاشت و ادامه داد :

-الآن با امضایی که کردی کیانا قانوناً وکیلته؛ امروز دادگاه داشت؛ ولی غروب میاد دیدنت تا برای مراحل قانونی شکایت و دادگاه و پزشکی قانونی و این جور مسائل باهات صحبت کنه! باهاش همکاری کن !

سر تکون دادم و نفسی با دردی که در سینه‌م می‌پیچید کشیدم .

شهرزاد فوری جلو اومد.

-خسته شدی... تخت رو به حالت اول برگردونم؟

به شهرزاد نگاه کردم و باز سر تکون دادم. با پایین رفتن تخت انگار دوباره قفسه سینه‌م رو شکاف دادن که وجود کیوان رو نادیده

گرفتم و هوار زدم. از لای چشم نیمه‌باز از دردم مامانم رو دیدم که با لبه روسریش نم چشمش رو گرفت. شهرزاد روی صورتم دو لا شد و اشکش روی گونه من چکید و بوسه‌ای به گونه‌م زد؛ گفت که کار مهمی داره و باید بره ولی صبح فردا بتونه بازم میاد .

چند دقیقه بعد رفتنشون مامان کنارم روی تخت نشست و در حالی که سیبی برای من پوست می‌گرفت به حرف اومد :

-برای بعد طلاق اصلاً نگران نباشیا می‌برمت پیش خودم؛ حاج آقا هم حرفی نداره و خودش گفت ...

صدای چند ضربه به در حرف مامان رو برید و از جاش بلندش کرد. دستی به موهای رنگ و مش شده‌ش کشید و زیر روسری ساتن مشکیش سُرشون داد .

اتاق همون یه تخت رو داشت. مامان پول اتاق خصوصی رو از کجا داشت؟ در دلم براش خوشحال شدم که انقدری درآمد خوب و زندگی راحتی داشته که تونسته هم به سر و وضعش برسه هم گوشی گرون دستش بگیره و هم انقدری پس‌انداز داشته باشه که پول اتاق خصوصی برای من بده .

با باز شدن در اتاق حاج فتحی با چند شاخه گل رز سفید ساقه بلند و تک شاخه‌ای رز هلندی قرمز وارد اتاق شد. گل‌های سفید رو روی میز جلوی من گذاشت و رز قرمز رو جلو چشمای بیرون زده من دست مامان داد .

-خوبی دخترم؟

من هنوز درگیر اون رز قرمز بودم و نگاهم میخ لپ های مامان که به رنگ همون گل توی دستش شده بود! چرا باید این حاجی فکلی برای مامانم رز قرمز میاورد. مگه رز قرمز نشونه عشق و دوستی نبود؟ مگه نشونه نزدیکی و صمیمیت نبود .

مامان با دیدن نگاه وق زده من نگاه دزدید و دستپاچه گلهای سفید رو از روی میز برداشت و داخل گلدون خالی روی یخچال کوچیک گوشه اتاق گذاشت و به بهانه آب کردن گلدون از زیر نگاه پرسش‌گر من فرار کرد. کاملاً مشخص بود که یه چیزی بینشون هست.

[16.06.21 11:20]

۲۰۱#

حاج آقا به ساعت رولنز طلاییش نگاه کرد و زیر لب گفت :

-این پسره عادت کرده همه جا دیر برسه... انقدری از ساعت ملاقات نمونده؛ رضوان من برم تو حیاط پیمان اومد معطل نشیم و زودتر بیاد بالا... تو و دخترم هم حجابتون درست کنید تا پشت در هم معطل نشیم که برسیم ببینیمش!

-باشه! تو برو حواسم هست؛ آماده می‌شیم!

"رضوان؟"

مامان به حاج فتحی گفت "تو"؟

رز قرمز؟

چه خبر بود؟

مامان با احتیاط موهای بلند و سیاهم رو از روی بالشت جمع کرد و در حالی که سعی می‌کرد به چشمام نگاه نکنه گفت :

-حجاب برای حاج آقا از هر چیزی مهم‌تره... پسر خواهرش پلیسه؛ داره میاد که یه سری توضیحات ازت بگیره، بتونی از بهادر شکایت...

دیگه نتونستم نسبت به طفره رفتن و به بی‌راهه زدنای مامان بی تفاوت باشم و وسط حرفش پریدم .

-صیغه‌ش شدی؟ انقدر بدبخت بودی؟

دست خودم نبود تلخ شدنم !

مامان لبش رو گاز گرفت و دستش دو طرف روسری‌ای که به سرم می‌بست خشک شد. نیش اشک که به چشمش زد به حرف اومد !

-عقدم کرده... دائمی... روی سرش جام داده... تو خونه دلش... شدم خانوم خونه‌ش... شده سایه سرم... نه ذلیل شدم و نه به بدبختی افتادم... منه بی کس و کار رو پناه داده... گناه کردم؟ خلاف شرع کردم؟

احساس می‌کردم ابروهام جایی میون موهام سیر می‌کنند .

-چند وقته؟

لبش رو گاز گرفت .

-تقریباً چهار ماه... دوست داشتم زودتر بهت بگم و تو هم تو جشن کوچیکمون باشی؛ ولی مثل همیشه وقتی اومدم ببینمت بهادر با بد و بیراه حتی نذاشت پام به داخل نگهبانی برسه !

بغض داشتم .

دوباره صدای چند ضربه به در و متعاقبش صدای "یا الله" حاج فتحی رو شنیدم. مامان اونها رو به داخل دعوت می‌کرد و همونطور هول‌کرده، نگاهش بین من و حاج فتحی گردش می‌کرد. طفلی از عکس‌العمل من ترسیده بود !

-خوبی آقا پیمان؟ مامان خوب هستن؟

-خیلی ممنون، سلام دارن خدمتتون!

نگاهی کلی به یونیفرم مرد انداختم ولی نتونستم نگاه کنجکاوم رو از چهره حاج فتحی بگیرم؛ انگار اولین بار بود می‌بینمش! الحق که برای لقب حاجی زیادی جوون بود؛ شلوار پارچه مقدم نوک مدادی و پیرهن مشکی به تن داشت و روی شقیقه‌هاش موهای جو گندمی روویده بود؛ چشمای قهوه‌ای روشنش رو هم با عینک بدون فرم

قاب گرفته بود. این مرد قرار بود جای بابام رو تو زندگی مامانم بگیره؟ تفاوت بین اون و بابام مثل تفاوت بین شب و روز بود .

به چهره مهربونش که نمی‌خورد اهل کتک زدن باشه !

برای خودم متاسف شدم که اولین معیارم برای یک زندگی مشترک، نبودن زد و خورد شده بود! منی که یک زمانی اولین شرطم برای ازدواج سطح سواد و اخلاقیات بود، حالا به کوچکترین‌ها قناعت می‌کردم .

-شما خوب هستین خانوم حسینی؟

داشتن لحنی مثل پوزخند در میون کلام مرد جوان برام اصلاً اهمیت نداشت و هنوز محو حاج فتحی بودم و دنبال ردی از پدرم در این مرد با وقار می‌گشتم .

-می‌گم... چند شب پیش... اون دو تا جوون که مزاحمت شده بودن... می‌شناختیشون؟

بی توجه به دردی که داشتم سرم به شدت به طرفش چرخید. تازه متوجه چهره‌ش شدم. نفسم بند اومد از دیدنش و شناختنش!

[19.06.21 10:29]

۲۰۲#

پوزخندی گوشه لبش نشست. دستش رو روی گونه خودش گذاشت و گفت :

-از روی این شناختمت... که دانشجویی؟

دستم بی اراده روی جای زخم گونه‌م رفت؛ گاو پیشونی سفید که می‌گفتن من بودم !

گوشه لبم رو با شرمندگی گاز گرفتم .

-چی شده آقا پیمان؟

پیمان دستش رو بالا برد و مامان رو دعوت به سکوت کرد. این بار با تحکم و بد خلقی گفت:

-نگفتی! می‌شناختیشون؟

-نه !

-کی بودن؟ اصلا تو با اون حال و روز تو خیابون و تاریکی شب چی کار می‌کردی؟

گوشت لبم رو زیر دندون به بازی گرفته بودم. پیمان دو دست به کمر زد و سرش رو بالا گرفت و نفسی عمیق کشید. حاج فتحی یک دست روی شونه‌ش گذاشت و پرسید :

-چی شده؟ کدوم شب؟ شماها همدیگه رو می‌شناسید؟

پیمان بی توجه به سؤال‌های رگباری داییش از من پرسید :

-اون خونه که رفتی چی؟ واقعاً با اون خونواده آشنا بودی؟ یا سر کارمون گذاشته بودی؟

تند تند سر تکون دادم گفتم :

-جایی نداشتم برم، مجبور شدم به دروغ بگم می‌خوام برم خونه دوست بابام! می‌شناختمشون؛ ولی اونجا هم نمی‌تونستم برم؛ چون... چون...

نتونستم بگم چون اونجا خونه عشق سابقم بوده و دلم من رو تا اون خونه کشونده بود .

پیمان با عصبانیت صداش بالا رفت .

-چرا همون شب راستشو نگفتی که الآن این حال و روزت نباشه؟

مستقیم به چشمای عصبیش نگاه می‌کردم و داشتم به این فکر می‌کردم که دنیا می‌تونه چقد کوچیک باشه! اون پلیس وظیفه شناس که چند شب پیش با وجود شنیدن خبر مرگ یکی از اقوامش من رو تا مقصدم رسوند و بعد به کار خودش رسید، الآن اینجا روبروی من ایستاده بود و فامیل شوهر مامانم از آب در اومده بود .

یاد تلفن اون شبش افتادم؛ به سرباز همراهش گفته بود دختر کی بعد یک سال و نیم بالاخره فوت کرد؟ اه چرا یادم نمی‌اومد؟

حاج فتحی دست روی شونه مرد جوان گذاشت و به آرامش دعوتش کرد. نگاهم از پیمان به لباس مشکی حاج فتحی کشیده شد و با مکث به طرف مامانم که این طرف تخت من ایستاده بود برگشتم؛ اونم سر تا پا مشکی بود؛ جرقه‌ای تو مغزم زده شد !

قطعات پازل رو کنار هم گذاشتم و به دختر حاج فتحی رسیدم. اون لحظه فقط به این فکر می‌کردم که من اون شب پشت سر این مرد تو ماشین نشسته بودم و غم آوارگی داشتم، اون وقت اون داشت با مامان من تلفنی حرف می‌زد !

نفسم مثل آه خارج شد .

به خدا گله کردم که چرا اون لحظه باید مامانم انقدر به من نزدیک می‌بود و من از بی کسی تو خیابون ویلون باشم؟ تعداد گله‌هام به خدا دیگه داشت زیادی بالا می‌رفت!

پیمان نفسی تازه کرد و این بار با آرامش ادامه داد :

-نمی‌دونی شوهرت کجا ممکنه رفته باشه؟

بغض کرده سر به معنی نه تکون دادم. بهادر کی من رو آدم دونست که در مورد جاهایی که رفت و آمد داشت گفته باشه؟

ساعت ملاقات تموم شده بود؛ پیمان چند تایی سوال در مورد اینکه چند بار تا حالا مورد ضرب و شتم بهادر قرار گرفتم و اینکه از دوستانش کسی رو می‌شناسم یا نه پرسید و در آخر وقتی فهمید من وکیل گرفتم شماره خودش رو برام نوشت تا به وکیلم بدم .

وقت رفتنشون حاج فتحی دست روی بازوی مامان گذاشت و خواست که کمی استراحت کنه و اگر مشکلی داشتیم باهاش تماس بگیره .

از سفارش کردناش معلوم بود چقد هوای مامان رو داره؛ در دلم به مامان حسودیم شد؛ چقدر شوهرش دوستش داشت...



حاج فتحی هر روز به ملاقاتم میومد و هر روز من رو با هدیه‌های سورپرایزیش غافلگیر می‌کرد؛ یه روز سبد گل‌های آفتاب گردون و یه روز روسری برام آورد و یه روز یه میوه عجیب شاخ دار سبز که فقط فهمیدم اسمش کیوانو بود و وقتی فهمیدم اسمش چیه و به شهرزاد از مزه بد میوه هم نام نامزدش گفتم، دیگه دست از مسخره کردن کیوان بر نمی‌داشت .

می‌دونستم به بهانه من برای دیدن مامان میاد و با هر بار اومدن و دیدنش بیشتر به مهر و محبتش پی می‌بردم. اخلاقای خاصی داشت؛ مثلاً براش مهم نبود جلوی مردای غریبه اسم من یا مامان رو صدا بزنه بر عکس بابام! یا همه درخواست‌هاش از مامان همراه با کلمه "لطفاً" یا "بی‌زحمت" بود! بازم برعکس بابا که همه خواسته‌هاش حالت دستوری داشت! یا داشتن گوشی همراه برای همسرش رو عیب و عار نمی‌دونست! باز هم بر خلاف بابام محبت

کردن در ملأ عام به همسرش رو بد نمی‌دونست! ادب و وقار از سر و روش می‌بارید و من هر بار خدا رو شکر می‌کردم که اون رو سر راه مامان قرار داده !

به حالت نیمه خوابیده به تخت تکیه داده بودم و کیانا روبروم نشسته بود و از بند و تبصره‌هایی می‌گفت که از هیچ کدوم سر در نمی‌آوردم. با بی طاقتی در جام تکون خوردم و بازم درد رو به جونم خریدم .

-کیانا جون بسه دیگه، آخرش رو بگو !

کیانا خندید و عینکش رو بالاتر برد و گفت :

-آخرش اینکه برای هفته دیگه وقت دادگاه گرفتم و...

برگه‌ای از بین کاغذهای پخش و پلای جلوش بالا آورد و ادامه داد :

-با وجود این گزارش پر و پیمون پزشکی قانونی از وضعیت سلامتیت و اینکه ادعایی برای گرفتن دیه و مهریه نداری و با توجه به اینکه همسرت متواریه احتمالاً می‌تونم توی همون یک جلسه

دادگاه حکم طلاقت رو بگیرم و بتونی غیابی طلاق بگیری! فقط می‌مونه یه مسأله...

کیانا مکثی کرد و به من نگاه کرد .

-می‌خوای به خاطر مرگ جنینت ازش شکایت کنی یا نه؟ چون پزشکی قانونی دلیل سقط رو هم ضربه مستقیم به جنین و مرگش قبل از تولد قید کرده، می‌تونی یه شکایت دیگه هم بزاری روی پرونده همسرت !

"مرگ جنین"

چه دو کلمه‌ی پر از غم و سرمایی بود روی دل داغدیده من!

هجوم اشک به چشمام باعث شد تصویر کیانا رو تار ببینم. سرم رو به دو طرف تکون دادم و گفتم :

-از حق خودم می‌گذرم ولی از حق بچه‌م نه !

-چون قبل تولد مرده، حکم قتل رو نداره ولی مجازات خودش و دیه داره !

لب‌هام لرزید و تمام توانم رو به کار بردم تا گریه نکنم ولی نتونستم .

این چند روز به خاطر مامان خیلی تحمل کرده بودم و کمتر و آه و ناله و گریه کردم و بیشتر غمم رو توی خودم می‌ریختم؛ اون خودش به خاطر مرگ نرگس داغدیده بود و وضعیت بلاتکلیف زندگی منم که بار روی شونه‌ش شده بود؛ پس من سعی کرده بودم دردی به درداش اضافه نکنم؛ ولی الآن که نبود؛ تا کیانا پیشم بود گفته بود میره خونه تا یه دوش بگیره و یه مقدار به خونه و زندگیش برسه و برگرده. بالاخره بغضم شکست.

-عزیزم...

کیانا از روی صندلی بلند شد و لبه تخت نشست و روم خیمه زد و در آغوشم گرفت. با اینکه با این کار فشار زیادی به سینه‌ام اومد ولی انگار به یه شونه برای تکیه کردن نیاز داشتم. تازه به عمق بی کسیم پی برده بودم. هق هقم که بلند شد شونه‌های کیانا هم لرزید. با فشار دستم به آرومی به عقب هولش دادم و دست زیر عینکش بردم و پای چشماش رو خشک کردم .

-ببخش؛ خیلی دلم پره؛ نمی‌خواستم ناراحتت کنم!

آب بینیش رو بالا کشید و خودش باقی نم زیر چشمش رو گرفت .

-اشکالی نداره! من دیگه پوستم کلفت شده و عادت کردم !

نیمچه لبخندی زدم و با شیطنت گفتم :

-یعنی همه موکلات رو اینطوری بغل می‌گیری و باهاشون گریه و ابراز هم‌دردی می‌کنی؟

با خنده‌ای بی صدا مشتی بی جون به پهلوم زد : .

-همه که دوست زن داداشم نیستن !

سکوت کرد و با لبخندی که مشخص بود حسرت داره عینکش رو از چشمش برداشت. بدون عینک کشیدگی چشماش بیشتر مشخص می‌شد. بدون دقت هم می‌شد شباهت با مادرش رو توی چهره‌ش دید. بینی کمی پهن داشت که پشت عینک خیلی پیدا نبود. عینکش رو با دستمال کاغذی پاک کرد و به چشمش زد و با سری پایین افتاده به حرفش ادامه داد :

-چند سال پیش که تولد خاله سارا دیدمت، خیلی فکر کردم که کجا دیدمت؛ چهره‌ت برام آشنا بود ولی هر چی فکر کردم یادم نیومد چرا انقدر آشنایی... می‌خواستم سر شام که دور هم بودیم

ازت بپرسم که شهرزاد گفت حالت خوب نیست و تو نیومدی تو باغ... تا اینکه اینجا دیدمت و فهمیدم همون دختر کوچولوی همبازی بچگیای شهرزادی! اون زمان که همسایه شما بودن دیده بودمت .

تک خنده‌ای کرد ولی بازم سرش رو بالا نیاورد و نگاهم نکرد و با دستمال تو دستش بازی کرد .

-اون شب... خیلی سعی کردم به سعید نزدیک بشم... ولی... خب... تا قبل شام هر کاری کردم به چشمش بیام... صبح اون روز کیوان داشت با شهرزاد تلفنی حرف می‌زد...

[21.06.21 12:31]

۲۰۴#

بازم خنده‌ای تکی کرد و گفت :

-مدتی بود فهمیده بودم کیوان شهرزاد رو می‌خواد و با هم در رابطه هستن... داشتم چی می‌گفتم؟ آهان... کیوان و شهرزاد داشتن تلفنی با هم حرف می‌زدن، کیوان داشت لباس می‌پوشید که بره

دفتر و گوشی رو روی اسپیکر گذاشته بود روی میز تا راحت بتونه دکمه‌های پیرهنش رو ببنده؛ نمی‌خواستم گوش وایستم... ولی یه حس کنجکاوی بود برام که چی به هم می‌گن؛ یه چیزی مثل فضولی که بدونم دو نفر که هم رو دوست دارن چی می‌گن به هم؛ بدون هیچ صدایی پشت در اتاق کیوان ایستاده بودم! شهرزاد گفت "من که گفتم داییم قبول نمی‌کنه!" کیوان نیش‌خند صدا داری زد و گفت"حیف شد؛ پیش خودم گفتم کیانا رو قالب سعید کنیم بیشتر با هم فامیل بشیم بعد تو به خواهرشوهرت بگی زن‌دایی"!

سرش رو بلند کرد و به من نگاه کرد چه خوب بود که بغض من از آوردن اسم سعید رو نمی‌دید !

-تا اون روز من بودم که همه خواستگارا رو رد می‌کردم ولی اینکه یکی دیگه من رو رد کنه برام زور داشت. سعید دو سال از من کوچیکتر بود و حق داشت من رو نخواد؛ ولی من مغرورتر از این بودم که کسی ردم کنه! با خودم گفتم تا ایرانه یه کاری می‌کنم ازم خواستگاری کنه و اون وقت منم که جواب رد می‌دم بهش !

دهنم باز موند از طرز تفکر دختری که وکیل موفقی بود .

-اون شب... تو نیومدی تو باغ شام بخوری؛ شهرزاد برات غذا برد؛ پشت سر شهرزاد، سعیدم دستپاچه بلند شد و گفت که می‌ره دست بشوره؛ شهرزاد خیلی زود اومد؛ ولی سعید... ناخودآگاه به پنجره اتاق شهرزاد نگاه کردم که چراغش روشن شد و سایه تو که بعد از روشن شدن برق از جات بلند شدی روی پرده افتاد؛ داشتم هنوز نگاه می‌کردم که یه سایه دوم هم افتاد روی پرده؛ شهرزاد که اونجا بود... پس تنها کسی که می‌تونست باشه سعید بود...

چونه‌م رو محکم کردم مبادا بلرزه و دلم رو رسوا کنه !

-بعد از شام که تو اومدی پایین، بیشتر به سعید و رفتارش دقت کردم و فهمیدم دلش جای دیگه گیره! خودت متوجه نشدی؟

حقا که کاراگاه قابلی برای حل مسئله بود این دختر !

بدون اراده چشمم روی گردنبندی که دور مچ دستم پیچیده بودم قفلی زده بود؛ زبونم رو روی لب‌های خشک شده‌م کشیدم و هیچی نگفتم که اگر لب باز می‌کردم مگه می‌تونستم نگم که هنوزم مثل همون شب دلم تو دستای سعید جا مونده؟

-چقدر اون شب حرص می‌خوردم که نتونستم مخش رو بزنم؛ اون حتی از هم صحبتی با من ابا داشت و بیشتر دور تو می‌پلکید !

گوشه لبم بالا رفت و همه‌ی اون شب برام تداعی شد .

-خودش هم گفت که داری حرص می‌خوری! سعید داشت با حرص دادنت تفریح می‌کرد .

همین حرفم برای لو دادن رابطه‌م با سعید کافی بود که کیانا با تردید پرسید :

-یعنی اون موقع تو با سعید...

سرم رو تکون دادم تا از اشتباه در بیارمش .

-نه چیزی نبود بینمون!

کیانا از تخت پایین اومد و به ظاهر آرام و بی خیال برگه‌هاش رو جمع کرد. مشخص بود حرفم رو باور نکرده؛ یهو به طرفم برگشت و گفت :

-تو چی کار کردی با زندگی خودت؟ با اون می‌تونستی خوشبخت بشی !

نمی‌دونم حسم این بود یا واقعاً صداش بغض داشت .

ببین چقدر حال و روزم رقت انگیز بود که یه غریبه هم برام بغض می‌کرد!

❤️🧡💛💚💙💜

دیگه در و دیوارای بیمارستان در حال خوردنم بودند. بعد ده روز واقعاً خسته بودم و دلم می‌خواست مثل یاکریم‌هایی که پشت پنجره اتاقم می‌نشستن آزاد پر بزنم و از بیمارستان دور بشم. انقدر دور که دیگه بوی الکل و دارو رو حس نکنم !

مامان با حوصله در حال دونه کردن انگور یاقوتی‌ها بود و دونه‌های درشتش مدام چشمک می‌زدند .

دیگه می‌تونستم بدون کمک و بدون نیاز به تکیه‌گاه بشینم و کارهای کوچیک و ساده مثل مسواک زدن و کتاب خوندن رو انجام بدم. با گوشی مامان "انگری بردز" بازی می‌کردم و اوقات کسالت بار بیمارستان رو بالاخره یه جوری می‌گذروندم. چند دقیقه به ساعت ملاقات مونده بود و با دونستن اینکه شهرزاد امروز به دیدنم میاد داشتم وقت کشی می‌کردم تا دقیقه‌ها بیشتر از اون کش نیاد .

مامان روسری ژرژتی که پروانه های ریز رنگ و وارنگ روی زمینه نخودیش پرواز می‌کردن رو جلوم گرفت و من بدون حرفی سرم کردم. دیگه نه طرح و رنگ برام مهم بود و نه جنس و مدل چیزی که می‌پوشیدم! به نظرم همه رنگا از سیاه سرچشمه گرفته بودن؛ سفید مطلق رو نمی‌تونستم تشخیص بدم .

در باز شد و شهرزاد سرک کشید .

-صابخونه؟ اجازه هست؟

لبخند روی لبم نشست. رابطه‌مون دوباره مثل قبل شده بود ولی یه قانون نانوشته می‌گفت نه من نه شهرزاد نباید از سعید حرفی بزنیم؛ از خاطرات مشترکی که داشتیم؛ از زندگیمون بعد از گذر از همدیگه !

ولی در کل خوب بود که داشتمش و به بودنش نیاز داشتم. بعد از چند دقیقه کیوان و کیانا و حاج فتحی هم اومدند. مامان و حاج فتحی رفتند تا در مورد اطلاع از وضعیت بهبودی من با دکتر صحبت کنند. کیوان و کیانا سر یک موضوع کاری با هم بحث

می‌کردن و شهرزاد نابلد هم گاهی بین صحبتشون می‌رفت و خنده و اعتراض اونها رو بلند می‌کرد .

-به نظر من گرفتن وکالت شرکت پویان اشتباهه! اون شرکت در مرز ورشکستگی قرار داره و امکان هیچ پیشرفت و ترقی نداره و اگر سقوط کنه می‌دونی چه ضرری می‌ده؟

کیوان با لبی که به پوزخند مزین شده بود در جواب کیانا گفت :

-شرکت پویان نیاز به یه وکیل کار بلد داره که مشکلات قراردادشون رو رفع کنه و مانع‌های بین راه رو برداره؛ اتفاقاً اگر مشکلات حقوقیشون حل بشه آینده روشنی داره !

-خب حرف منم همینه دیگه؛ می‌گم مشکل و دردسر زیاد داره!

شهرزاد خندید .

-داری حسودی می‌کنی کیانا؟ !

کیانا از پشت فرم گرد عینکش چشم درشت کرد .

-آخه گرفتن وکالت یه شرکت پیزوری و رو به ورشکستگی چه حسادتی داره؟

کیوان با نوک انگشت شستش کنار لبش رو لمس کرد و گفت :

-شهرزاد راست می‌گه داری حسودی می‌کنی خواهر من !

کیانا با مخلوطی از خنده و عصبانیت چشم گرد کرد .

-آخه برای چی حسودی کنم؟

شهرزاد لبه تخت من نشست .

-چون شرکتا به وکلای مرد بیشتر از خانوما اهمیت می‌دن و ترجیح می‌دن وکیل مرد بگیرن !

کیوان بلند خندید و به شهرزاد لایک داد. کیانا لب برچید و با قهر گفت :

-می‌خواستم یه خبر خوب بهتون بدم حالا که اینطور شد نمی‌گم!

کیوان از جلد شوخی در اومد .

-بابا راضی شده بقیه پول خونه رو بده؟

کیانا لب‌هاش رو جمع کرد و عینکش رو بالاتر داد .

-نه! ولی یه پیشنهاد دارم برات!

کیوان دست به سینه و صاف ایستاد و نگاش کرد .

-خونه پاسدارانت رو خریدارم!

اخم‌های کیوان در هم رفت .

-اونجا خیلی دنج و مطمئنه و جون دل مجردی زندگی کردنه !

-به جا خریدن خونه من برو یه بدبخت رو تور کن؛ اون وقت نیازی به خونه مجردی هم نداری .

نیش شهرزاد باز شد ولی لبش رو گاز گرفت. کیوان ادامه داد :

-اونجا فروشی نیست... حداقل برای تو فروشی نیست! امروز غروب قراره ماشینم رو قولنامه کنم؛ بقیه‌ش هم یکی از دوستانم به صورت وام قراره بهم بده... گفتم اگر بابا قرض می‌داد دیگه نیازی به فروش ماشین و زیر بدهی غریبه رفتن نداشتم .

-چرا خونه رو نمی‌فروشی؟ بعد عروسی دیگه نیاز به اونجا نداری !

به شهرزاد نگاه کردم که با اخم اینا رو پرسیده بود؟

-اونجا رو برای یه کاری نیازش دارم! می‌خوام مجوز بگیرم دفتر وکالت کنمش!

شهرزاد با عشقی که تو رفتارش نمود داشت بیشتر به کیوان نزدیک شد و دستش رو دور بازوی اون پیچید و گفت :

-امروز بیا بریم واحدای برج آسنا رو ببین من امروز صبح رفتم دیدمش... وای کیوان خیلی خوشگل‌تره درسته کوچیک‌تره ولی هم نورگیر بهتری داره هم طبقه بالاتریه وای خدا دو تا تراس هم داره؛ یکیش بزرگ و پر از گل و گیاهه ...

-شهرزاد دارم پول رو جور می‌کنما؛ اگر به خاطر پولشه ...

-نه کیوان من به یه دلیل دیگه، اونجا رو دوست ندارم.

شهرزاد از گوشه چشم به من نگاه کرد و ادامه داد :

-مهم‌ترین دلیلم عاطفه‌ست؛ دلم نمی‌خواد هر دفعه میاد خونه‌م چشمش به اون سگ دونی بیفته و ناراحت بشه... بعدم من اصلاً دلم نمی‌خواد همین اول زندگیمون تو زیر قرض بری...

کیوان دستش رو دور شانه‌های شهرزاد گره زد و بیشتر به خودش فشردش و گفت :

-آقا من شکایت به کجا ببرم؟ چرا نمی‌تونم دماغ این فنچول رو بکشم؟

کیانا اخماشو باز کرد و با خنده گفت :

-کیوان هیچ قانون و تبصره‌ای هنوز وضع نشده بهتره شکایت به مجلس ببری .

میون خنده‌های ما در باز شد و مامان و حاج فتحی وارد شدند. مامان با خنده و گریه اومد سمتم و محکم بغلم کرد .

-الهی قربونت برم... دکتر گفت بعد از ساعت ملاقات میاد دیدنت و احتمالاً مرخصت می‌کنه !

اولش ذوق زده شدم؛ دو هفته اسیر اون تخت و محیط بیمارستان بودم و این خبر برام مثل خبر آزادی بود. ولی خیلی زود حالم گرفته شد. وقتی به این فکر کردم که از حالا باید چی کار کنم؟ حالا که از بند بهادر آزاد شدم... بهادر راست می‌گفت برای من بهترین جا همون جا بود... برای منی که سرپناهی نداشتم بهترین جا همون به قول شهرزاد سگ دونی بود. بغض کردم و لب برچیدم .

-چی شد؟ خوشحال نشدی؟

به شهرزاد نگاه کردم .

-کجا رو دارم برم؟ از حالا به بعدم چی می‌خواد بشه؟

شهرزاد روی تخت خم شد و محکم بغلم کرد .

-آجی جونم مگه من مُردم؟



خداحافظ آرومی گفتم و گوشی رو قطع کردم. می‌فهمیدم عمو فرشید چقدر شرمنده هستش؛ دو سه روز بود بهادر پیداش شده بود و خون همه رو تو شیشه کرده بود تا من رو پیدا کنه !

قسمش دادم... به خاک زنش قسمش دادم که به بهادر نگه من کجام؛ گفتم بهش بگه من مُردم... بگه دیگه عاطفه‌ای نمونده که پای عقده‌های بهادر بمونه... اون عاطفه دست و پا چلفتی دیگه تموم شد!

کیانا تونسته بود برام از دادگاه حکم طلاق غیابی بگیره و من از فردا صبح که وقت محضر داشتم آزاد می‌شدم !

بهادر رو توسط باباش تهدیدش کردم که اگر بخواد مزاحمم بشه ازش شکایت می‌کنم و پرونده‌ی جنینی که کشته بود و هنوز کامل بسته نشده بود رو دوباره به جریان می‌نداختم. همه این تهدیدات رو کردم تا عقده دو سال و پنج ماه زجر کشیدن رو خالی کنم؛ عقده بچه‌ای که می‌تونست التیام بخش این روزای من باشه !

از طرفی هم خوب شد که اون بچه دنیا نیومد؛ خوب شد نیومد تا سیاهیای زندگی من رو ببینه و مزه تلخ ضرب دست بهادر رو بچشه! اصلاً خوب شد نیومد؛ دختری که پدرش پشتش نباشه حیرون این دنیای ترسناک می‌شه !

دختری که پدرش نخوادش گرگای گرسنه هستن که بخوانش!

[23.06.21 09:43]

۲۰۷#

استرس فردا رو داشتم و دیگه ناخنی برام نمونده بود که بجومش! صدای آبمیوه گیری مامان از لای در نیمه باز میومد. این دو روزی که به خونه حاج فتحی اومده بودم مامان دائم در حال سرویس دادن به من بود. صدای چند ضربه به در اتاق اومد و حاج فتحی

درخواست وارد شدن کرد. لبم رو گاز گرفتم که یکی با جبروت حاج فتحی، درخواستی به این کوچیکی از من رو با نهایت ادب بازگو می‌کنه! بفرماییدی گفتم و وارد اتاق شد .

-خوبی؟ درد نداری؟

مهربانی بی آلایشش بد جور به دلم می‌نشست. مثل پدر واقعیم برام دل می‌سوزوند؛ نگرانم می‌شد و براش خوب بودن حالم مهم بود .

-ممنون... خوبم !

دلم به مِهرش قرص بود و لبخند مهربونش در جوابم مُهری شد برای تاییدش !

-اگر چیزی لازم داری به مامانت بگو رودربایستی نکنی !

تلخندی روی لبهاش نشست که گفت :

-تو هم برام مثل نرگسمی !

کمی مکث کرد و سرش به زیر افتاد .

-خدا اگر نرگس رو از من گرفت در عوض یه دختر دیگه بهم داد .

سرش رو بلند کرد و به چشم‌های من نگاه کرد .

-اردیبهشت دو سال پیش بود دم‌دمای غروب نوید با ذوق اومد خونه و هی بالا و پایین پرید که قبول شدم؛ دنباله رویِ پیمان بود و عاشق پلیس شدن! لباسای نظامی بدون درجه که اون سال برای تولد نوزده سالگیش براش خریده بودم رو پوشید و من و مادر و خواهرش رو شام مهمون کرد. اون شب چقدر خوش گذروندیم و گفتیم و خندیدیم! نوید سر از پا نمی‌شناخت و نرگس با گوشیش مدام فیلم می‌گرفت و عکس می‌نداخت. نوید خیلی مامانی بود؛ از این پسرایی که مدام به مامانشون آویزونند؛ موقع برگشت به خونه با اصرار مادرش رو برد صندلی عقب و نرگس اومد جلو نشست. نرگس هم همچنان در حال فیلم گرفتن بود و هی حواس من رو پرت می‌کرد. به من گفت بابا من رو نگاه کن و تا یه لحظه روم برگشت گوشیش فلش زد و نورش مستقیم خورد وسط چشمم؛ برای چند لحظه انگار کور شدم. قبلی که دیدم برگرده صدای جیغ نسترن تو گوشم زنگ زد که گفت مراقب باش بعدش تنها چیزی که یادم میاد بلند شدن ماشین تو هوا و بعدش برگشتن و برخورد

سقف با زمینه؛ وقتی به هوش اومدم تو بیمارستان بودیم کتفم شکسته بود و چند تا از مهره های کمرم جا به جا شده بود، من مونده بودم با نرگس و نسترنی که تو کما بودن و نوید بیست ساله‌م که باید می‌رفتم برای کارای ترخیص جنازه‌ش؛ نمی‌دونستم که صبحش باید دو تا جنازه تحویل بگیرم... نوید دیگه زیادی مامانی بود و نتونست بدون اون بره! به خدا که تو یه شب به قدر چهل سال پیر شدم. نرگس من همه‌ش هفده سالش بود! رویای دندانپزشکی داشت. برای نرگس و نویدم خیلی آرزو داشتم ولی قسمت اونام این بود دیگه! قسمت منم این بوده که وقتی پیر شدم عصای دست نداشته باشم. خدا خواست تو بشی دختر من!

دلم خیلی براش می‌سوخت ولی به جز چشمای به اشک نشسته‌م حرفی برای تسلی دلش نداشتم. دو لا شد و اشک ایستاده پای چشمم رو با نوک انگشت اشاره گرفت و گفت :

-ببخشید دلم گرفته بود نمی‌دونم چرا نشستم و این حرفا رو برای تو تعریف می‌کنم !

مامان با یه سینی و چند تا لیوان آب سیب وارد اتاق شد و با لبخند یه لیوان رو به دست من داد و لیوان دیگه رو هم جلوی همسرش گرفت. بلیز و دامن تا زیر زانوی مشکی به تن داشت. هنوز عزای نرگس رو داشت. نگاش کردم واقعا بهش نمیومد که مامان من باشه! مشخص بود از زندگی جدیدش راضیه! کنار حاج فتحی روی مبل دو نفره‌ی نزدیک تخت نشست و لیوان آب سیب خودش رو دستش گرفت. بدم نمیومد یه کم سر به سرش بذارم و حاج فتحی رو هم از اون حال در بیارم .

-مامان شما چند سالته؟

مامان لیوانی که به لبش نزدیک کرده بود رو پایین آورد و با تعجب به من نگاه کرد !

-می‌خوای برام کادو تولد بخری؟

خنده‌م گرفت .

-نه اونو که حاج آقا زحمتش رو می‌کشه!

[23.06.21 09:44]

#۲۰۸

حاج فتحی یه دستش رو روی پشتی سمت مامان گذاشت و در حالی که سرش رو به عقب می‌برد بلند خندید .

-من آبان می‌شم سی و هشت ساله !

شیطنتم گل کرده بود .

-حاج آقا یه چیزی بگم ناراحت نمی‌شید؟

حاج فتحی با لبخندی گل و گشاد که به جا مونده از خنده‌ش بود تفریح کنان گفت :

-نه بگو !

-شما برای حاج آقا بودن زیادی جوونید چرا بهتون می‌گن حاج فتحی؟

حاج فتحی دوباره بلند خندید و مامان لبش رو گاز گرفت و زیر لب صدام کرد و گفت "زشته" !

-وقتی مجرد بودم من به جای پدر خدا بیامرزم رفتم حج واجب... خانواده‌م مذهبی بودن و از همون اول بهم می‌گفتن حاج آقا، حتی

خواهر و برادرام... دوستام به تمسخر بهم می‌گفتن حاجی و چون سخت بود بگن حاج حمیدرضا به اسم فامیلم به من می‌گفتن حاج فتحی دیگه کم کم مسخره کردنشون جدی شد و اسم حاج فتحی رو من موند. این شد که الآن تو چهل و شش سالگی همه به اسم حاج فتحی می‌شناسنم .

سعی کردم نخندم .

-پس هنوز می‌شه به بچه‌دار شدنتون امید داشت !

مامان چشماش گرد شد و زیر لب چیزی گفت که بین خنده‌های بلند حاج فتحی صداش گم شد و نشنیدم .

حاج فتحیِ خوش خنده دست دور شونه مامان حلقه کرد که مامان به آنی لپاش گل انداخت. خوش به حال مامان !

اون لحظه تنها حسی که داشتم حسودی به زندگی خوبشون و خنده‌های از ته دل حاج فتحی بود .

مامان که مشخص بود حسابی از دستم کفریه از جاش بلند شد لیوانای خالی رو برداشت و برای فرار از سر به سر گذاشتنای من و شوهرش به آشپزخونه پناه برد .

حاج فتحی با ته مونده خنده هاش گفت :

-خوشت میاد این خانوم منو هی سرخ و سفیدش کنی؟

سوالش رو با سوال جواب دادم .

-شما دوست ندارین بچه خودتون رو بغل بگیرین؟

غمی که تو نگاهش افتاد سرش رو به پایین سوق داد. کمی مکث کرد و با همون سر پایین افتاده گفت :

-خدا نخواست نتیجه زحمت بزرگ کردن دو تا گلم رو ببینم. شاید قسمتم نبوده؛ پس چرا باید به جنگ خدا برم؟

سرش رو بلند کرد و با غم لونه کرده تو چشاش رو به من لبخندی تلخ زد و ادامه داد :

-من یه دختر دارم دیگه !

از مهربونیش لبخند به لب منم اومد .

از جا بلند شد و در حالی که به بیرون از اتاق می‌رفت گفت :

-یه کم استراحت کن اومدم با حرفام خسته‌ت کردم. منم برم ببینم چرا این خانوم انقدر خجالتی تشریف داره؟

با لبخند لبم رو گاز گرفتم و خنده‌ی پشت لب‌هام رو مخفی کردم .

حدود نیم ساعت بعد تازه داشت چرتم می‌برد که مامان با صورت گل انداخته پرید تو اتاق و با عصبانیت کنارم نشست و در حالی که از پهلوم نیشگون ریزی می‌گرفت گفت :

-ورپریده این چرت و پرتا چی بود جلوش گفتی اومده افتاده به جون من؟ من اگر می‌تونستم بچه دار بشم که بابات با حسرت یه بچه دیگه نمی‌مرد... الآن چجوری بهش بفهمونم که من عیب دارم؟

جای نیشگونش رو مالیدم و با خنده و چهره‌ای جمع شده از درد نیم خیز شدم .

-آی مامان گوشتم رو کندی... حالا مگه چی شده؟

مدام لبش رو می‌جوید و دستاش رو به هم میمالید .

-مامان مگه نمی‌گفتی مشکلت قابل درمانه؟

مامان دست از کندن پوست لبش برداشت و به من نگاه کرد .

-آ... آره؛ ولی من خجالت می‌کشم بخوام به بچه دار شدن فکر کنم... من یه دختر قد تو دارم حالا بخوام یکی دیگه بزام؟

-حالا چون من رو زود دنیا آوردی دلیل نمی‌شه الان برای بچه دار شدنت دیر باشه !

-وای وای فکرش هم تنم رو می‌لرزونه ...

دوباره نیشگونی از رون پام گرفت و گفت :

-همه‌ش تقصیر توعه‌ها ...

وسط حرفش پریدم و در حالی که خودم رو عقب می‌کشیدم تا دوباره مورد عنایت نیشگوناش نباشم، به دامن کوتاه تا زیر زانوش و پاهای سفید بدون جورابش اشاره کردم و گفتم :

-به من چه... مقصر خودتی هی پر و پاچه‌ت رو می‌ندازی بیرون اونم هوس بچه به سرش می‌زنه دیگه !

مامان چشماش رو گرد کرد و با کف دست ضربه نسبتاً محکمی به پام زد و از جاش بلند شد و زیر لب "بی حیا"یی نثارم کرد و بی توجه به خنده بلند من از اتاق بیرون رفت .

❤️🧡💛💚💙💜

مثل پرنده‌ای که از قفس آزاد شده باشه پا از محضر بیرون گذاشتم. حس رهایی داشتم. انگار زندگیم به نقطه اول برگشته بود. مثل بچه‌ای بودم که تازه متولد شده. کیانا شناسنامه‌م رو به دستم داد و با لبخند بهم تبریک گفت. جلوی در محضر بغلش کردم و ازش تشکر کردم. چندین بار در مورد هزینه حق‌الوکاله‌ش بحث کرده بودیم و هر بار نتونسته بودم راضیش کنم که یه مبلغی رو بگه و اون اصرار داشت که دوست شهرزاد و کیوان، دوست اونم به حساب میاد. مدام تکرار می‌کرد که همین که دوستی مثل من گیرش اومده براش کافیه .

حاج فتحی و مامان پشت سرم از در خارج شدند. حاج فتحی با احتیاط دست پشت کمرم گذاشت و به سمت ماشینش که اون طرف خیابون پارک بود هدایتم کرد. تا خواستم سوار بشم بی هوا

از پشت سر دستم کشیده شد. جیغ زدم و خواستم عقب بکشم. ولی با دیدن اون پاهام لرزید. قفسه سینه‌م به خاطر کشیده شدن دستم تیر می‌کشید و درد توی تک تک بندای بدنم پیچیده بود. بغض بیخ گلوم نشسته بود که عمو فرشید بازوی بهادر رو عقب کشید ولی بهادر دست من رو ول نکرد .

-چه غلطی کردی تو؟ هان؟

یه بار چشم بستم و نفس کشیدم و با ضرب دستم رو از دستش بیرون کشیدم. چشماش خون افتاده بود و مثل همون وقتایی که عصبانی می‌شد بود .

-دیگه برده‌ت نیستم! دیگه نمی‌تونی بهم زور بگی...

شناسنامه‌ای که هنوز تو دستم بود رو بالا آوردم و گفتم :

-دیگه نسبتی با من نداری !

شناسنامه رو از دستم کشید و گوشه پیاده رو پرت کرد .

-من این حرفا حالیم نیست... تو زن منی... می‌فهمی؟!

حاج فتحی که تو این فاصله دوباره ماشین رو دور زده بود و حالا کنار من ایستاده بود من رو پس زد و جلوی من قرار گرفت و سینه به سینه بهادر در اومد .

-اون روزی که تو خون غلت زد و فرار می‌کردی، زنت نبود؟

بهادر خرناسی کرد و انگشت اشاره‌ش رو به طرف من که پشت پیراهن حاج فتحی رو با دست می‌چلوندم، بالا آورد، حاج فتحی زیر دستش زد و به شناسنامه‌م اشاره کرد و گفت :

-اون شناسنامه می‌گه اسمت درش باطل شده؛ این دفعه آخریه که دور و بر دخترم می‌بینمت؛ پس تا به جرم مزاحمت زنگ نزدم به صد و ده خودت برو گم شو !

بهادر با نفرت به حاج فتحی نگاه کرد و بعد نگاهش رو به من ترسیده داد و گفت :

-عاطفه بی چاره‌ت می کنم؛ نمی‌ذارم یه آب خوش از گلوت پایین بره؛ کاری می‌کنم روزی هزار بار آرزوی مردن کنی !

لحن پر از کینه بهادر بغضم رو شکست. مامان من رو از پشت حاج فتحی بیرون کشید و رو به بهادر گفت :

-برو خجالت بکش بهادر! این همون دختریه که یه روز سید علی سپرد دستت؟ شب قبل عقدتون یادت رفته؟ تو به باباش قول دادی رو چشمات نگهش داری! تف به روت بیاد! لعنت بهت بهادر !

چیز های جدید می‌شنیدم !

بابام با بهادر حرف زده بود؟

بابام از بهادر قول گرفته بود؟

بابام تو اوج عصبانی بودنش از من، بازم فکر من بود؟

وای از من که چقد دیر فهمیدم عشق پدر و دختری به اون راحتی زیر پا گذاشته نمی‌شه !

ترس از بی آبرویی بابام دو سال و نیم از زندگی من رو به گند کشید.

[26.06.21 11:39]

۲۱۰#

وقتی داخل ماشین نشستم تازه فهمیدم که دیگه جونی تو پاهام برای سر پا بودن نمونده. مامان چادر وا رفته کف خیابونم رو روی پام گذاشت و در رو بست. صدای جر و بحث حاج فتحی و مامان و بهادر رمق رو از تنم برد. دستای لرزونم رو دور بدنم حلقه کردم. می‌دونستم سایه بهادر همیشه پشت سرم میاد. از ترس بدنم به رعشه افتاده بود .

صدای عربده های بهادر تنها صدای موجود بود و هر یک سیگنال از صداش مثل یه میخ بود که یه خط روی قلب و روح من می‌کشید. چشمام رو بستم و بین دو صندلی جلو و عقب پایین رفتم. پشتم رو به در تکیه دادم و پاهام رو به سینه‌م فشردم. بدنم سرد شده بود و توی دلم مثل زمستون یخ بسته بود. دستام رو روی سرم گذاشتم بلکه کمی از فشار وارد شده به مغزم کم کنم. لب‌هام می‌لرزید و دندونام به هم می‌خورد؛ مگه تو تابستونم آدم یخ می‌کنه؟ سرما تا عمق دلم نفوذ کرده بود و انگار هر لحظه درون استخری از یخ فرو می‌رفتم و بیرون می‌اومدم .

وقتی مامان و حاج فتحی هر دو درون ماشین نشستند و ماشین از جاش کنده شد، مامان به عقب برگشت و با دیدن من تو اون وضعیت زیر لب "خدا مرگم بده"ای گفت و حاج فتحی هم متوجهم شد. کناری ماشین رو نگه داشت و به عقب نگاه کرد. نفس‌هایزعمیق می‌کشید و تلاش داشت به خودش و اعصابش مسلط باشه .

-اینطوری می‌خوای باهاش بجنگی؟ با ترسیدن در حد مرگ می‌خوای جلوش بایستی؟

بغض تا بیخ گلوم اومد و دوباره پایین تر رفت. چونه‌م لرزید ولی باز نتونستم سرم رو بالا بگیرم .

-عاطفه... بیا بالا بشین ببینم ...

صدای دل نگران مامان باعث شد دستام رو از سرم پایین بیارم و چشمام رو باز کنم. حاج فتحی رو به مامان سر بالا انداخت و چشم رو هم گذاشت تا خیالش رو از من راحت کنه. خودش دست به عقب آورد و با لحنی آروم گفت :

-نترس بابا جون دیگه ازش دور شدیم... دیگه دستش بهت نمی‌رسه! می‌خوای کمکت کنم بیای بالا؟

به دست دراز شده‌ش نگاه کردم و با تردید تو دستم گرفتمش! چی توی مردمک های قهوه‌ایش داشت که بهش اعتماد می‌کردم؟ نمی‌دونم شایدم تاثیر کلمه "بابا جون"ی که گفت بود! دلم از دوباره شنیدن این کلمه بعد چند سال قرص شد .

دوباره روی صندلی جا گرفتم ولی جویدن ناخنام دست خودم نبود. حاج فتحی شیشه آب معدنی رو به طرفم گرفت و با تحکم دستور به نوشیدنش داد. لبه بطری رو به دهنم نزدیک کردم و بعد از اینکه یه قلوپ خوردم سرم رو به عقب تکیه دادم و چشم بستم. بغضم با یک چکه آب مگه فرو می‌رفت؟

مامان گاهی به عقب برمی‌گشت و نیم نگاهی بهم می‌کرد. نور آفتاب روی پوست سفید صورتش افتاده بود و رد اشکاش برق می‌زد. نمی‌دونستم چی بهش بگم که دلش رو آروم کنم. خودم هم انقدر دلم خون بود که یکی رو می‌خواستم تا خودم رو دلداری بده... یکی که سر روی سینه‌ش می‌ذاشتم و اونم دست می‌کشید روی سرم و

آروم با یه صدای جادویی زیر گوشم می‌گفت: "هیش خانومم... من اینجام دیگه غصه نخور"! چشمام به شدت باز شد. حتی توی خیالم هم اون آغوش رو به خودم حروم می‌دونستم. تمام سعیم رو می‌کردم دیگه پلکام رو هم نره که بازم اون رویا رو ببینم.

نمی‌دونستم چی بهش بگم که دلش رو آروم کنم. خودم هم انقدر دلم خون بود که یکی رو می‌خواستم تا خودم رو دلداری بده... یکی که سر روی سینه‌ش می‌ذاشتم و اونم دست می‌کشید روی سرم و آروم با یه صدای جادویی زیر گوشم می‌گفت: "هیش خانومم... من اینجام دیگه غصه نخور"! چشمام به شدت باز شد. حتی توی خیالم هم اون آغوش رو به خودم حروم می‌دونستم. تمام سعیم رو می‌کردم دیگه پلکام رو هم نره که بازم اون رویا رو ببینم .

-شماره تلفن مطب یه دکتر زنان خوب رو گیر آوردم، بهش یه زنگ بزن وقت بگیر!

مامان با این حرف حاج فتحی لبش رو گاز گرفت و آب بینیش رو با دستمال کاغذی پاک کرد .

-لازم نکرده... من بچه نمی‌خوام !

حاج فتحی سعی می‌کرد نخنده و جدی باشه !

-ولی من وارث می‌خوام !

مامان چشم گرد کرد و نگاهش کرد .

-روزی که ازم خواستگاری کردی رو یادته؟ گفتی تنهایی و همدم می‌خوای! حرفی از وارث نبود ...

-خب الآن می‌بینم غیر همدم عصای پیری هم می‌خوام !

لبخندی هر چند کوچیک روی لبم اومد. این مرد بلد بود چطوری حال زنش رو عوض کنه !

حرص خوردن مامان خیلی بامزه بود .

-اینجا و الآن وقت این بحثه؟ حاج آقا بذار تو خلوتمون با هم حرف می‌زنیم !

حاج فتحی لب‌هاش رو غنچه کرد و با مزه عینکش رو بالاتر داد و آهسته گفت :

-تو خلوت که حرف نمی‌زنن... عمل می‌کنن !

ابروهام بالا پرید. مگه حاج آقاها هم شیطونی می‌کنن؟ البته برای بار هزارم برای خودم تکرار کردم که این حاجی با همه حاجیا فرق داره! پشت چراغ قرمز توقف کرد و به طرف مامان که لب پایینش رو گاز گرفته بود و با چشمای گرد نگاش می‌کرد نگاه کرد و دیگه نتونست جلوی خنده‌ش رو بگیره؛ بلند زیر خنده زد. لپ مامان رو گرفت و کشید و دست مامان رو زیر دست خودش روی دنده گذاشت. مامان نیم نگاهی به عقب انداخت و با چشم برام خط و نشون کشید و من فقط شونه بالا انداختم .

حاج فتحی با بابام خیلی فرق داشت. جلو چشم این و اون عشق خرج زنش می‌کرد تا همه بدونن از زن و زندگیش راضیه؛ به عکس بابام که من یک بار هم ندیدم به من یا مامان بگه "دوستت دارم"! فکر می‌کرد هر چی بیشتر جلو دیگران به ما امر و نهی کنه بیشتر مالکیت خودش رو ثابت می‌کنه! خیلی چیزا به پول و مال و مکنت ربطی نداره و به تربیت و فرهنگ آدما بر می‌گرده !

***

شهرزاد یک دست روی شکم و یک دست روی سرش گذاشته بود و می‌خندید و میون خنده‌هاش پاره پاره چیزی رو تعریف می‌کرد. انقدر خندیده بود که منم همراهش شده بودم. می‌خندیدم؛ به چی؟ خودمم نمی‌دونستم !

-شهرزاد جون مادرت یه دقیقه نخند درست بگو ببینم چی شده؟ پیمان چی شد؟

لبه تخت نشست و لیوان شربتی که مامان براش آورده بود رو به دهنش نزدیک کرد و کمی نوشید و بعد یه نفس عمیق کشید تا خنده‌ش رو کنترل کنه .

-من تو سالن انتظار نشسته بودم و کیوان با موکلش جلسه داشت؛ آقا پلیسه اومد و با هم سلام و علیک کردیم و وقتی داشت با منشی دفتر حرف می‌زد، کیانا تو آبدارخونه داشت آب می‌خورد، یهو پرید بیرون پاش گیر کرد به پایه نیمکت و لیوان آب از دستش پرید تو هوا ...

دوباره زیر خنده زد و در حالی که یک دستش رو تو هوا چرخ می‌داد، به پیشونی خودش کوبید و از شدت خنده از لبه تخت روی زمین ولو شد.

-عین کارتون فوتبالیستا بود جان تو... لیوان یک بار مصرف دو ساعت تو هوا چرخید و صاف رو پیشونی جناب سروان فرود اومد !

از تصور چهره جدی پیمان، خنده منم دوباره از سر گرفته شد .

-حالا کیانا هول کرده بود و هی با دستمال کاغذی می‌کشید به لباسای پسره و رد سفید دستمال روی اونیفرمش میفتاد و وضع رو خراب‌تر می‌کرد و هی می‌گفت ببخشید دردتون اومد؟ یکی نبود بگه اخه زدی پسر مردم رو موش آب کشیده کردی کجاش درد اومده؟

-پیمان دفتر وکالت اینا چی کار داشت؟

شهرزاد خودش رو از روی زمین جمع کرد و دوباره کنار من لبه تخت نشست و گفت :

-نمی‌دونم! انگار یه مشاوره حقوقی یا یه همچین چیزی از کیانا می‌خواست. بعد ماجرای تو زیاد با هم همکاری می‌کنن... این مشاوره حقوقی می‌گیره و به اون یکی جاش مشاوره پلیسی می‌ده... خلاصه که کاراگاه دِرِک و دستیارش شدند !

ابرویی بالا انداختم و معنی دار لبخند زدم .

صدای در خونه که اومد متوجه شدم مامان و حاج فتحی از دکتر اومدن. شهرزاد دکمه‌های مانتوش رو بست و جلوی آینه روسری زرد و بزرگش رو روی سرش انداخت و دور گردنش با مهارت و مدل دار بست. منم از تخت پایین اومدم و پشت سرش از اتاق بیرون رفتم .

مامان چادر مشکیش رو روی یک دستش انداخته بود و با دست دیگه چونه‌ش رو گرفته بود و متفکر به نقطه نامعلومی خیره بود. با دیدن شهرزاد در حال رفتن گفت :

-اوا... کجا شهرزاد جان؟ شام نمی‌مونی؟

شهرزاد لبخند بزرگی به مامان زد و دندونای ردیف و لمینت شده‌ش رو به نمایش گذاشت .

-ممنون خاله... مامانم تنهاست؛ این دم آخری یه کم از رفتن من پکره! سعی می‌کنم کمتر تنهاش بذارم که از شوهر دادنم پشیمون نشه !

مامان چادرش رو لبه مبل گذاشت و با خنده جلو اومد. حالا رژ لب کم رنگ و مداد سیاه محوی که دور چشماش کشیده بود کاملا مشخص بود .

-دم آخری چیه دختر؟ انشاالله که سفید بخت بشی! سلام منم به مامانت برسون !

سپس با برداشتن چادرش به طرف اتاق مشترکش با حاج فتحی رفت .

-می‌گم مامانت یه کم به خودش می‌رسه چه خوشگل می‌شه‌ها! الکی نیست این حاج فتحی براش غش و ضعف می‌کنه !

نمی‌دونستم حاج فتحی هم خونه هست یا نه! پس انگشت اشاره روی بینیم گذاشتم و زیر لب گفتم:

-هیس!

شهرزاد خندید و به طرف در ورودی رفت .

-فقط کتابای دبیرستان رو می‌خوای؟ چیز دیگه احتیاج نداری؟

به مهربانی‌ش لبخند زدم .

-نه دستت درد نکنه !

خم شد تا بند صندل‌های زردش رو ببنده که گفتم :

-فقط فردا وقت کردی بیا بریم یه کم خرید دارم و...

سکوت کردم. یه نگاه به پشت سرم و راهروی اتاق خواب‌ها کردم و وقتی از بسته بودن در اتاق مامان خیالم راحت شد با صدای آرومی گفتم :

-دنبال کار می‌گردم مامان‌اینا نبودن از روی روزنامه‌های حاج فتحی یه چند جایی زنگ زدم و گفتن حضوری برم .

اخم کوچیکی بین ابروهای خوشگل و رنگ روشن شده‌ش افتاد ولی بازم دلم رو نشکست و گفت که فردا صبح میاد دنبالم .

در راهرو رو پشت سرش بستم و راهی اتاقی که این چند وقته متعلق به من شده بود شدم .

باید دنبال یه کار با درآمد مناسب می‌گشتم؛ گرچه حاج فتحی بی منت محبت خرجم می‌کرد، ولی از سربار بودن ناراحت بودم .

وقتی از جلوی اتاق مامان رد می‌شدم، صدای هق هق آرومش رو شنیدم !

مامان بود که گریه می‌کرد؟

چرا؟

[30.06.21 15:27]

۲۱۳#

پشت در گوش ایستادم و وقتی مطمئن شدم شوهرش نیست، با نوک انگشتم دو تا ضربه به در زدم و آروم صداش کردم. وقتی گفت "بیا تو" دستگیره رو به پایین فشار دادم و وارد شدم. پشت به در،

لبه تخت دو نفره نشسته بود؛ شونه‌هاش افتاده بود و از دو طرف بازوهاش رو بغل گرفته بود. اولین باری بود که به اتاق مشترکش پا گذاشته بودم و با چشم داشتم همه جا رو کنکاش می‌کردم. کاغذ دیواری با زمینه سفید و طرح تک شاخه‌های بلند و قدی گل رز قرمز و تخت بزرگ و تاج‌دار بلوطی رنگ و روکش روتختی ساتن آلبالویی با تورهایی که از مرکزش به شکل دورانی دوخته شده بود و تا نزدیک به لبه امتداد داشت و گل رز بزرگی رو ساخته بود، اتاقشون خیلی تجملاتی و شاهانه بود. لوستر لاله چهار شاخه، میز آرایش بزرگ ست تخت، کمد دو در منبت کار شده، مامان قطعاً تو خواب هم همچین اتاق خوابی رو تصور نکرده بود !

جلوتر رفتم و جلو پاش زانو زدم .

-چه‌ته قربونت برم؟ دکتر چی گفت؟

سرش رو بالا نیاورد و تغییری تو حالت نشستنش نداد .

-یکی از تخمدونام از بین رفته و اون یکی هم چسبندگی لوله اتصال تخمدون به رحم رو داره که با یه جراحی کوچیک و سر

پایی تو مطب معالجه می‌شه... هزینه زیادی داره... حاجی گفت که مهم نیست چقدر خرجشه... اصرار داره که زودتر بچه دار بشه!

لب‌های مامان لرزید و چونه‌ش چین برداشت :

-پول حلّال همه چیزه... اگر اون زمان این پول بود بابات تو حسرت یه بچه دیگه نمی‌مرد .

هقی زد و سرش پایین افتاد. شونه‌های افتاده‌شو گرفتم و بغلش کردم. اشکای منم آروم آروم پایین چکید. مامان عاشق بابام بود. تو فامیل همه این رو می‌دونستن؛ چون اگر غیر این بود تاب سختگیریهاش رو نمی‌آورد؛ اگر اونم مثل من درد بی کسی رو نداشت محال بود دوباره ازدواج کنه.

صدای زنگ آیفون هر دو مون رو به خودمون آورد. دستاش رو گرفتم و بلندش کردم و به شوخی گفتم :

-پاشو بسه آبغوره گرفتی! پاشو که حاجیت اومد! نشستی غصه چیو می‌خوری؟ قسمت بابای منم این بود دیگه !

مامان لبه روسری که روی شونه هاش افتاده بود رو به چشمش کشید و در حالی که محکم آب بینیش رو بالا می‌کشید از جاش بلند شد. مانتوی مشکی رو از تنش کند و از اتاق بیرون رفت .

مامان لایق خوب زندگی کردن بود!

خدا رو صد هزار بار شکر می‌کردم که یه همراه خوب گیرش اومده بود و دیگه سختیای قبل رو تجربه نمی‌کرد !

خدا!

همون خدایی که حدود دو سال بود که سجده‌ش رو نکرده بودم .

دلم تکون خورد .

همین خدا بود که من رو از دست بهادر نجات داد .

همین خدا بود که من رو زیر دست و پای بهادر زنده نگه داشت .

با خودم صادق که شدم گفتم شاید که از دست دادن بچه‌م هم تاوان همین قهر و غضبم با خدا بود !

صدای اذان مغرب از گوشی مامان که توی کیفش روی تخت بود شنیده می‌شد .

از اتاق بیرون رفتم...

وقتش بود با خدا آشتی کنم !

خدایی که خیلی جاها دستم رو گرفت و من ندیدم !

سمت دستشویی رفتم تا برای آشتی با خدای مهربونم آماده بشم .



نگاهی به شکل و قیافه شرکت انداختم. ظاهراً شرکت فروش مواد غذایی بود ولی بیشتر به خرابه شبیه بود. از تجمع مواد فاسد شده در یک گوشه بوی بدی بلند شده بود. لبه چادرم رو جلوی بینیم نگه داشتم و به در و دیوار نگاه انداختم. گچ طبله شده‌ی سقف، امنیت پایین ساختمون رو نشون می‌داد. مرد جوونی با ظاهری تقریباً مرتب و موجه در حال آمار گرفتن و نوشتن از روی کارتنای موجود بود. معلوم نبود شرکته یا انبار !

مرد دیگه‌ای پشت میزی که کنسروای ماهی پخش و پلا روش ولو بود جلوس کرده بود... نگاهی به سر تا پام کرد و گوشه سبیل پهن و سیاهش رو تاب داد .

-به نظر زیادی لاجونی! چادرتم که زیادی دست و پاگیرته؛ ما یکی می‌خوایم تیز و بز باشه و جون داشته باشه این کارتنای سی چهل کیلویی رو بلند کوتاه کنه؛ می‌تونی؟!

برعکس اون همکارش این یکی قیافه‌ش به همه چی می‌خورد جز صاحب شرکت! یقه پیرهن گل منگلی سیاه و سفیدش تا پایین سینه باز بود و کپه موی سیاه سینه‌ش به شکلی مشمئز کننده‌ای بیرون ریخته بود .

شهرزاد جلو اومد و با اخم گفت :

-شما تو آگهیتون گفتید منشی می‌خواین نه کارگر !

مرد یکی از ابروهای پت و پهنش رو بالا انداخت و گفت :

-همینی که هست!

شهرزاد دستم رو محکم گرفت و به طرف خروجی کشید .

-بیا بریم ببینم !

وقتی تو ماشین شهرزاد نشستم سکوت کردم. چیزی برای گفتن نداشتم. از صبح این چندمین جایی بود که رفته بودم و چیزی نصیبم نشده بود .

بهترینش کمک مربی مهد کودک بود... البته ظاهراً! نمی‌دونستم به کسی که مهد رو تمیز می‌کنه و سرویس بهداشتیا رو می‌شوره و بچه ها رو دستشویی می‌بره و وقتای بی‌کاریش به مدیر و مربیا چایی می‌ده می‌گن کمک مربی! البته بدم نبود و من مشکلی نداشتم ولی حقوق ناچیزش یک سوم دستمزد یک مربی هم نبود، برای منی که به این درآمد نیاز داشتم خیلی کم بود .

شهرزاد نفسش رو با فشار بیرون داد و به طرف من برگشت .

-خر مغزت رو گاز گرفته؟ واقعاً می‌خوای تو این خراب شده کار کنی؟ قبلی که تو براشون کار کنی همون سبیل کلفته کارت رو ساخته !

با حرص دنده رو جا زد و راه افتاد .

-من خودم نوکرتم هستم نمی‌خواد تو این آشغال‌دونیا دنبال کار بگردی؛ خودم ماهانه یه چی می‌ریزم به حسابت تو فقط سر جدت دیگه دنبال کار نباش !

-من صدقه نمی‌خوام !

اخمو و بغ کرده درون صندلی فرو رفتم .

-عشقم دارم شوخی می‌کنم... چه زودم بهش بر می‌خوره !

راست می‌گفت! تازگی زود رنج شده بودم !

-یه چند روز دندون سر اون جیگرِ طلات بذار، من به کیوان و مامانم و چند تا از دوست و آشناهام می‌سپرم یه کار با پدر و مادر دار برات جور کنن... خدایی کارگری تو آرایشگاه و منشی شرکتای زاقارت کار نیست !

بازم داشت راست می‌گفت! ولی چاره چی بود که من با مدرک دیپلم و بلد نبودن زبان و نداشتن مهارت کامپیوتری کار دیگه‌ای از دستم بر نمی‌اومد؟

-الو کیوان... سلام!

به شهرزاد نگاه کردم که با کیوان تلفنی حرف می‌زد. یک دستش به گوشی و یک دستش به فرمون بود .

درست یک ماه و نیم بود که از بی هوشیم گذشته بود؛ اگر حمایتای حاج فتحی و شهرزاد و صد البته وکالت کار درست کیانا نبود محال بود بتونم یه قدم از اون زندگی سگی دور بشم .

گاهی فکر می‌کنم اگر بابام آینده و عاقبت این ازدواج اجباری رو می‌دونست باز هم با قهر و غضب من رو پای سفره عقد می‌نشوند؟ قطعاً نه! بهادر تا قبلی که ازدواج کنیم چهره بدی از خودش نشون نداده بود؛ خوب نبود؛ ولی بدم نبود! من بعد ازدواجم تازه به این حرف رسیدم که خیلی از آدما وقتی زیر یک سقف قرار می‌گیرن تازه خوده واقعیشون رو نشون می‌دن... و از بخت سیاه من خوده واقعی بهادر اون اژدهای آتشین بود که عقده قدرت داشت! عقده دیده شدن! عقده با دست کشیدن و با پا پس زدن !

مگه همین بهادر نبود که می‌گفت به دست و پاش بسته شدم؟ پس اون جار و جنجال جلوی محضرش چه بود؟ حالا می‌تونست بره دنبال فرناز افسانه‌ایش !

-ناهار دعوت شدیم!

به طرف شهرزاد برگشتم که مکالمه تلفنیش تموم شده بود .

-کجا؟

-کیوان و کیانا سر یه چی شرط بسته بودن و کیوان باخته و می‌خواد ناهار بده.

کلافه از گرمای آزار دهنده آفتاب که از شیشه کنارم روی پام افتاده بود چادر رو پس زدم .

-من کجا بیام دیگه؟ من رو برسون خونه !

-دِ نه دیگه؛ کیوان گفت تو رو ویژه دعوت کنم .

یه نگاه به مانتوی ساده و شالم که به احترام عزای حاج فتحی مشکی بود کردم .

-من لباسم مناسب نیست !

شهرزاد بی قید شونه بالا انداخت و بدون اینکه نگاهم کنه گفت :

-بی خیال... خوبه دیگه مرتبی !

نیمچه لبخندی بهش زدم و گفتم :

-باشه پس گوشیت رو بده به مامانم زنگ بزنم بگم نمی‌رم خونه !



کیوان و کسری یک طرف میز و من و شهرزاد در روبرو طرف دیگه‌ی میز و کیانا سمت کناری همه نشسته بود. کسری و کیانا با خنده و شوخی سر به سر کیوان و باختش می‌گذاشتند و هر کدوم می‌خواستند گرون قیمت ترین غذا رو سفارش بدند .

کیانا و کسری اسم غذاها رو از بالای لیست منو می‌خوندند و کیوان با اعتراض مخالفت می‌کرد. در آخر کیوان به کباب لقمه برای همه رضایت داد و خواهر و برادرش لقب خسیس رو بهش اختصاص دادند و برای شهرزاد آرزوی صبر کردند .

غذا رو در کنار خنده‌های بی پایان کسری و شوخی‌های کیوان صرف کردیم و به دور از دغدغه‌هامون به پارکی همون حوالی رستوران رفتیم و روی چمن‌های تازه و خیس خستگی نیم روز رو از تن به در کردیم .

کیوان و کسری به پشت دراز کشیدند. کیوان دست‌هاش رو ابتدا در امتداد بدنش به بالا کشید و در یک حرکت رو به ما دخترها که با کمی فاصله نشسته بودیم، به پهلو چرخید و آرنجش رو ستون سرش کرد و رو به شهرزاد گفت :

-عیال امروز کجا بودی زنگ زدم در دسترس نبودی؟

شهرزاد ایشی به عیال گفتن کیوان کرد و گفت :

-با عاطفه رفتیم چند جایی سر زدیم، دنبال کار می‌گرده! احتمالاً تو یه شرکته که زیر زمین بود، بودم و آنتن نداشتم !

کیوان با جستی روی دستش نیم خیز به پهلو شد و رو به من گفت :

-خب زودتر می‌گفتی دنبال کاری... یه آموزشگاه هست که منشی می‌خواد؛ می‌ری؟

شهرزاد زودتر از من به حرف اومد .

-آموزشگاه چی؟

-تدریس دروس مدرسه از اول ابتدایی تا کنکور و زبان انگلیسی و کامپیوتر! منشی برای ثبت نام می‌خواد !

شهرزاد به من نگاه کرد و گفت :

-عالیه... می‌ری دیگه؟ کیوان کجا هست؟

کیوان تو جاش نشست .

-حوالی چهار راه پاسداران !

کیانا چهره‌ش رو در هم کرد .

-خیلی دوره؛ آموزشگاه ساعت هشت هم تعطیل بشه عاطفه تا برسه به ولنجک با حساب ترافیک اون ساعت حدود ده شب می‌رسه خونه !

کسری غلتی در جاش زد و دمر به روی شکمش خوابید .

-کیوان آموزشگاه ره نوین رو می‌گی؟ منشی قبلیش چه جیگری بود چرا رفت؟

کیوان چشم غره‌ای حواله‌ش کرد و در جوابش گفت :

-چند روز پیش مهندس سرمدی برای گیر و گورای مالیاتی اومده بود دفتر؛ گفت که منشیشون ازدواج کرده و انگار می‌خواد برای زندگی بره یه شهر دیگه !

کسری پوزخندی زد و دست‌هاش رو بالش زیر سرش کرد .

-کدوم بدبختی اومد گرفتش؟

ناگهان سرش رو بلند کرد و بی توجه به سؤالای صد من یه غاز خودش، بی ربط گفت :

-کیوان برای خونه پاسدارانت چه نقشه‌ای داری؟

کیانا لب برچید.

[03.07.21 10:52]

۲۱۶#

-من می‌خواستمش که بهم نفروخت؛ چیه؟ نکنه چشم تو رو هم گرفته؟

کسری در جاش نشست؛ با یه دست موهای لخت و صاف مشکیش رو به یه طرف دیگه هدایت کرد و مرتبشون کرد .

-نخیر! من مثل شما دو تا عشق مجردی زندگی کردن رو ندارم و ترجیح می‌دم نون خور بابام بمونم .

کیوان سری به تاسف براش تکون داد و گفت :

-بعد به من می‌گه خسیس؛ حالا آمار خونه من رو برای چی می‌گیری؟

-فاصله آموزشگاه تا خونه‌ت چقدره؟

کیوان یه ابرو بالا انداخت .

-با تاکسی حدود ده دقیقه... پیاده تقریباً نیم ساعت !

کسری بشکنی تو هوا زد و انگشت اشاره‌ش رو به طرف کیوان گرفت .

-همینه! اونجا بعد عروسیتون بلااستفاده میفته؛ تو هم که نه قصد فروشش رو داری نه اجاره! تا مجوز دفتر وکالت برای یه آپارتمان مسکونی بگیری حداقل شش هفت ماهی طول می‌کشه... عاطفه می‌تونه به جای ولنجک شبا بره اونجا !

ابروهام بالا پرید. یعنی تنهایی زندگی کنم؟ البته بدم نبود؛ اینطوری دیگه مزاحم زندگی مامان هم نبودم ولی محال بود بتونم مامان رو راضی کنم! شهرزاد با هیجان از جاش پرید و آویزون گردن کسری شد و محکم بوسیدش !

-آخه تو رو چه به وکالت تو باید بنگاه گره گشا می‌زدی !

کسری با چندش شهرزاد رو از خودش دور کرد و با پشت دست روی گونه‌ش رو پاک کرد و با لحن و عشوه‌ای زنونه گفت :

-ایش حالم به هم خورد، نمی‌گه پوستم حساسه، جوش بزنم جواب تینا و ژینا و مینا رو چی بدم؟

کیوان با دست ضربه نیمه محکمی به پشت گردنش زد .

-خاک بر سر شغالت که بلد نیستی تک پری کنی !

بعد رو به من گفت :

-من مشکلی با دادن خونه ندارم، فعلاً هم تا حداقل یک سال دیگه قصد دائر کردن دفتر جدا رو ندارم؛ حالا نظر خودت چیه؟ می‌تونی تنهایی زندگی کنی؟

شونه بالا انداختم و زبون بند اومده از هیجانم رو به کار انداختم .

-آ... آره! می‌تونم؛ به شرطی که اونجا رو به من اجاره بدید .

-من ازت پول خواستم؟

بیشتر دست و پام رو جمع کردم و معذب لب زدم :

-من ترحم نمی‌خوام !

کیوان اخم کرد .

-ترحم کدومه؟ باشه تو اجاره خونه بده؛ حالا می‌خوای؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم که از جاش بلند شد و گوشی به دست کمی از ما فاصله گرفت .

واقعاً نمی‌دونستم این همه لطف، از طرف چند نفر غریبه که هیچ نسبتی با من نداشتند رو چجوری باید جبران کنم. کیانا و شهرزاد مثل دو تا خواهر کنارم بودند و تو هیچ مرحله‌ای تنهام نمی‌ذاشتن! خواهرای بهادر که حتی نیومدن ببینن برادرشون چه بلایی سر من آورد؛ بعد از همون یک باری که بعد به هوش اومدنم افسانه رو به خاطر فشارهای عصبیم از اتاق بیرون کردم دیگه ندیدمش؛ در

عوض کیانا و شهرزاد جای هر چی خواهر بود برام پر کرده بودن؛ حتی سارا خانوم هم یه بار بیمارستان اومد ملاقاتم. کسری رو شب تولد سارا خانوم دیده بودم، دیگه ندیده بودمش؛ ولی امروز طوری با من رفتار کرد که انگار من رو سالهاست می‌شناسه و انگار نه انگار که من همون دختر سرایدار سه سال پیشم .

سه سا...ال گذشته بود .

عمری به من گذشته بود بعد از اون شب !

دستم زیر شالم و روی گردنبندم رفت .

تاریخ برای من به سه قسمت مجزا تقسیم شده بود...

قبل از او...

عشق او...

بعد از او...

بغضی ناخواسته و بی موقع توی گلوم افتاد. هیچ وقت جرات اینکه حال و روز اون چشم‌های آبی رو از شهرزاد بپرسم نداشتم .

-شهرزاد! عاطفه رو ساعت چهار ببر آموزشگاه! مهندس گفت که اول باید حضوری بره و در مورد بیمه و حقوق و مزایاش توجیه بشه و قرار داد ببنده؛ یکی دو روز هم بره کنار دست منشی قبلی، از شنبه هفته دیگه رسماً کارش رو شروع کنه !

از شدت هیجان و ذوق روی پام بند نبودم؛ نفسم مدام تو سینه گره می‌خورد و ضربان قلبم بالا رفته بود .

باید فکری هم برای راضی کردن مامان برای جدا زندگی کردن می‌کردم .

❤️🧡💛💚💙💜

یکی یکی پله ها رو بالا می‌رفتم .

با یک لبخند بزرگ روی لبم !

هر یک پله انگار من رو بیشتر به آینده‌ای بهتر سوق می‌داد .

یک ساختمون چهار طبقه که تماماً متعلق به آموزشگاه بود. ساختمونی با نمای سنگ گرانیت دودی، که میون اون همه

ساختمون اداری و تجاری به چشم من تک بود. لبه‌های آستینم رو تو مشتم می‌چلوندم و استرس داشتم .

بر خلاف تصورم مهندس سرمدی آقا نبود و خانوم بود! یه خانم قد کوتاه و تا حدی تپلی! وقتی راه می‌رفت لپ‌های گل انداخته‌ش می‌لرزید. یه عینک با فرم قرمز هم با یه بند مرواریدی رنگارنگ از گردنش روی سینه‌های بزرگ و برجسته‌ش آویزون بود. موهای بلوطی رنگش مرتب و آراسته از جلوی مقنعه توسیش بیرون بود؛ انگار چسب زده بونشون انقد که مرتب ایستاده بودن! مانتو و شلوار توسیش انقدر مرتب و تمیز بود که همون نظر اول فهمیدم باید زیادی سخت گیر باشه... شکل خانوم مدیرای مدارس دبیرستان بود .

آموزشگاه روزهای زوج دخترانه و روزهای فرد پسرانه بود. اتاق منشی اتاقی مجزا در طبقه اول بود؛ کار من هر روز از هفت صبح شروع می‌شد و تا هفت شب ادامه داشت. ناهار رو باید می‌بردم و همونجا در آبدارخانه صرف می‌کردم. شرایط سختی نداشت و برای

من بی تجربه خیلی خوب بود. برای مهندس سرمدی از هر چیزی مهم‌تر فقط نظم بود و بس !

معاونش ولی یه مرد که به نظر اواخر دهه سی سالگیش رو پشت سر می‌گذاشت بود. مهندس ارجمندی خودش دبیر ریاضی بخش کنکور بود و در عین حال وظیفه معاونت مجموعه رو هم داشت. نگاهی سر اندر پایی از بالای عینک بیضی و کائوچوی فرم سیاهش به من کرد و من حس معذب بودن بیشتری کردم و بیشتر چادرم رو روی پاهام کشیدم .

-امیدوارم شما به این زودیا قصد ازدواج نداشته باشی !

شهرزاد جای من با اخم رو به مهندس ارجمندی کرد و جوابش رو داد .

-نه خیر جناب ارجمندی... خانوم حسینی حالا حالاها قصدی برای تغییر روند زندگیشون ندارن !

فکر کنم شهرزاد هم مثل من از این مهندس ژیگول با چشمای وحشی و جنگلیش خوشش نیومده بود .

-عجب !

مهندس سرمدی به حالتی وسواس گونه کاغذهای روی میزش رو مرتب کرد و گفت :

-خب خانم حسینی، آقای مظاهری و برادرش تا قبل دانشگاه رفتنشون از بهترین شاگردای این موسسه بودن و گرچه من دنبال یه منشی با تجربه‌تر بودم ولی روی ایشون رو زمین نمی‌ندازم و این فرصت رو بهت می‌دم که تو یک ماه اول خودت رو نشون بدی؛ فردا یکی دو ساعت وقتت رو در اختیار منشی قبلیمون قرار بده تا چم و خم کار رو بهت بگه و از شنبه آینده که اول مهر هستش رسماً می‌تونی کارت رو شروع کنی!

مکثی برای تاکید حرفش کرد و دوباره گفت :

-شما حرفی نداری؟

من که رو ابرا سیر می‌کردم، سرم رو تکون دادم و زیر لب نه رو زمزمه کردم.

شهرزاد انگار از من مسلط‌تر بود که دستش رو روی پام گذاشت و فشار خفیفی به رون پام داد و تند گفت :

-بیمه هم می‌کنید؟ در مورد حقوق و مزایاش هم اگر ممکنه یه مقدار توضیح بدید .

مهندس سرمدی عینکش رو از چشم برداشت و با برگ دستمال کاغذی که از جعبه چوبی روی میز بیرون کشید سر صبر شروع به تمیز کردنش کرد .

-خانم مظاهری انگار خیلی آتیشت تنده! عرض کردم خدمتتون، یک ماه آزمایشی مشغول باشن و در صورت رضایت من و معاونم از عمل‌کرد ایشون، ما با هم قرار داد می‌بندیم و یکی از شرایط قرارداد بیمه کارمند توسط کارفرما هست و اما در مورد دست‌مزد... طبق تعرفه وزارت کار من حقوق و مزایا رو تقدیم می‌کنم .

شهرزاد هم انگار سؤال‌هاش ته کشیده بود که از جاش بلند شد. با تشکر از مدیر و معاون چشم چرونش، به قول شهرزاد البته، خداحافظی کردیم و برای هماهنگ شدن برای فردا سراغ منشی رفتیم. دفتر مدیریت طبقه چهارم بود و دفتر منشی طبقه اول !

-می‌گم عاطفه ...

-هوم...

دو لا شد و بند کتونی آلستار صورتیش رو یه بار باز و بسته کرد. فکر کنم خسته شده بود. آخه از صبح دنبال من راه افتاده بود .

-خدا به دادت برسه با این مدیر و معاون !

خندیدم .

-دیدی یارو چه جوری نگات می‌کرد؟

شهرزاد اخم کرد و با چندش صورتش رو جمع کرد .

-آره دیدیش مرتیکه رو ...

مکثی کرد و قبل ورود به دفتر منشی گفت :

-حواست باشه رو بهش نده... معلومه این از ایناست که چایی نخورده می‌خواد پسر خاله بشه ...

راست می‌گفت؛ منم اصلاً از مهندس ارجمندی خوشم نیومده بود .



-من از دست شما دو نفر دیوونه می‌شم آخرش !

مامان عصبی جلوی ما راه می‌رفت و فقط غر غر می‌کرد. حاج فتحی لبش رو گاز گرفته بود و سعی داشت نخنده؛ تونسته بود مامان رو راضی کنه برای جراحی از دکترش وقت بگیره و حالا اون جریان تموم نشده من اومده بودم با پیشنهاد جدا زندگی کردنم !

طفلی مامان حق داشت بگه داره از دست من و شوهرش که این چند روز به قدر کافی رو مغزش رژه رفته بود و برای جراحی راضیش کرده بود، دیوونه می‌شه !

ولی این اتفاقی بود که بالاخره باید میفتاد؛ من که نمی‌تونستم تا آخر عمرم نون خور و سربار حاج فتحی باقی بمونم؛ تا اینجا هم پدرانه خرجم کرده بود و چیزی نمی‌گفت. وقتی پیشنهاد جدا شدنم رو شنید خیلی منطقی برخورد کرد. پدرم نبود که مجبور به موندنم کنه، برای رفتنم هم دلایل منطقی ردیف می‌کرد تا مامان رو مجاب کنه .

-رضوان این کارا برای چیه؟ عاطفه که نمی‌خواد بره یه شهر دیگه !

مامان با چشمای آتیشی به طرف حاج فتحی برگشت که اونم دو تا دست بالا برد و زیر خنده زد .

-به من چه اصلاً... ای بابا گیری افتادما !

با خنده به من نگاه کرد و گفت :

-همه‌ش تقصیر توئه‌ها... طرف تو رو می‌گیرم مامانت ناراحت می‌شه... طرف رضوانه رو بگیرم تو ناراحت می‌شی... بی‌طرف هم باشم پیش خودتون می‌گید می‌خواد عاطفه رو از سر خودش رفع کنه... خودتون با هم کنار بیاین بهتره ...

از جاش بلند شد که من و مامان هم‌زمان صداش کردیم .

-حاج آقا!

حاج آقا با دو دست به ما اشاره کرد و با لب‌های کش اومده گفت :

-ببینید... هر دوتون از من توقع حمایت دارین !

دوباره سر جاش نشست .

-عاطفه جان بابا... من بارها بهت گفتم و بازم می‌گم اینجا خونه‌ی تو هم هست و منم جای بابای خدا بیامرزت... تا هر وقت بخوای

قدمت سر چشم منه؛ بگذریم از اینکه هنوز دلخورم ازت که چرا به خودم نگفتی دنبال کار می‌گردی؛ بالاخره تو شرکت خودم یه جا جات می‌دادم دیگه نیازم نبود جدا زندگی کنی! هنوزم دیر نشده من می‌تونم با یه تلفن برات تو شرکتم کار درست کنم ...

بین حرفش پریدم، بیشتر از این نمی‌خواستم مدیون این مرد باشم .

-نه حاج آقا من این‌طوری راحت ترم .

-باشه ولی بدون، این کاری که پیدا کردی هم اگر خودم نرفته بودم و جاش و مدیرش رو ندیده بودم محال بود اجازه بدم بری !

ابروهام بالا پرید کی رفته بود؟ چرا به من چیزی نگفت؟ پس دیشب که گفتم کار پیدا کردم برای همین شماره کیوان رو می‌خواست !

بی توجه به تعجب من، کمی چرخش به کمرش و زاویه نشستنش داد و رو به مامان شد .

-رضوان خانوم شما هم زیادی سخت نگیر... عاطفه که بچه نیست؛ بد نیست یه کم رو پای خودش بایسته تا اعتماد به نفس از دست

رفته‌ش برگرده! بد نیست یه کم تنها باشه و با خودش و اتفاقای افتاده تو زندگیش کنار بیاد؛ ما هم که پشتش هستیم؛ تنها که ولش نمی‌کنیم! هر وقتم دید سختشه برمی‌گرده پیش خودمون؛ در خونه ما همیشه به روی دخترم بازه!

مامان ناله کرد و روی مبل روبروی ما وا رفت .

-اون بهادر بی همه چیز... ترس من از اونه...

لبخند روی لبم ماسید. از این جهت بهش فکر نکرده بودم. مامان راست می‌گفت؛ بزرگ‌ترین ترس من اون بیرون بود. از فکر رو در رویی با بهادر مهره کمرم لرزید و روی تصمیمم خط انداخت .

-مثلاً چه غلطی می‌خواد بکنه؟ عاطفه نمی‌تونه که تا آخر عمرش تنهایی از خونه بیرون نره چون یه وقت اون بی صفت رو می‌بینه! اتفاقاً یکی از دلایل من برای استقلال عاطفه همین رو به رو شدن با ترساشه! عاطفه باید سعی کنه خودش رو قوی کنه تا اگر یه جایی اون رو دید پاهاش نلرزه !

لبخندی پر از تشکر روی لبم اومد. درست بود؛ من تا با دنیای بیرون رابطه نمی‌گرفتم نمی‌تونستم روی پام بایستم.

این بار تصمیمم رو محکم‌تر از قبل گرفتم .

می‌خواستم یه زن محکم و قوی باشم؛ می‌خواستم انقدری تو درسم و جامعه خودم رو بالا بکشم که هیچ مردی جرات نکنه طرفم بیاد. عهد کرده بودم دیگه شکر زیادی هم نخورم و به هیچ مردی دل نبندم و متکی هیچ مردی نباشم. عاطفه قبل رو تو دلم می‌کشتم تا به مقصدم برسم .

مامان سر تکون داد و بغض کرده تو چشمای من نگاه کرد .

-یه قولی بهم بده تا خیالم راحت بشه...

سرش رو پایین گرفت و با گوشه دسته‌ی مبل بازی کرد .

-قول بده پنج شنبه و جمعه هات بیای اینجا !

خنده‌م گرفت .

-گفتم چی می‌خواد بگه این‌جوری بغض کرده !

***

دختر مژه‌های پر از ریملش رو تابی تو هوا داد و با عشوه و ناز گفت :

-فهمیدی عزیزم؟

حواسم از مژه‌هاش پرت لب‌های برجسته و صورتیش شد. یاد کسری افتادم؛ این خانوم بیشتر شبیه لوزالمعده بود تا جیگر !

با چندش نگاه از چهره رنگ شده‌ش گرفتم و سر تکون دادم .

-فایل کاغذی هر مقطع رنگ خاص خودش رو داره و هر درسی برچسب رنگی مختص به خودش؛ یه برچسب دیگه هم اینجاست ببین؛ این تفکیک جنسیتیه؛ دخترا صورتی و پسرا آبی؛ اینطوری راحت تر می‌تونی پرونده رو پیدا کنی !

به بالای پوشه و برچسب‌های آبی و صورتی نگاه کردم و سعی کردم همه اطلاعاتی که خانوم بهبهانی می‌داد رو حفظ کنم .

-خسته نباشید دخترا !

به مهندس ارجمندی نگاه کردم که کیف به دست جلوی ما ایستاده بود. از طرز نگاهش خوشم نمی‌اومد. زیر لب ممنونی گفتم و سرم رو با برگه های زیر دستم گرم کردم تا نگاهش نکنم .

-خانوم حسینی چطور پیش می‌ری؟

سعی کردم دست و پام رو گم نکنم .

-خوبه... زیاد سخت نیست .

خانوم بهبهانی خندید و نگین روی دندونش پیدا شد .

-دو سه روز دیگه که ثبت نام ترم جدید شروع می‌شه ببینم بازم می‌گی سخت نیست؟

مهندس ارجمندی با لبخندی کمرنگ روی لبش گفت :

-الهه تو دلش رو خالی نکن دختر... بعد صد نفر که اومدن برای جات مهندس سرمدی یکیو تایید کرده، ببینم می‌تونی اینم بپرونی؟

چه راحت بودن با هم !

-مهندس از کی خوشش میاد؟ والا منم اگر تو نبودی مگه موندگار می‌شدم؟

مهندس دستی تکون داد و دنباله بحث رو نگرفت. به طرف در رفت و در همون حال گفت :

-یادت باشه یه تشکر ویژه بهم بدهکاریا !

جلوی در ایستاد و رو پاشنه چرخید. چشمکی زد و گفت :

-پنج شنبه رو یادت نره!

الهه ریز خندید و در جوابش اونم یه چشمک زد .

-نه حله... آرش شیفته... همه چی اوکی شده !

چشمام جایی برای بیشتر گرد شدن نداشت. مگه مهندس سرمدی زن نداشت؟ اون حلقه تو دستش که می‌گفت داره! این دختره هم که نامزد داشت. پس تیک زدنشون با هم دیگه چه صیغه‌ای بود؟

با بسته شدن در الهه دوباره به طرفم چرخید .

-خب کجا بودیم؟

نگاه متعجب من رو که به خودش دید، لب‌های بزرگش به دو طرف کش اومد .

-چیه؟

-هیچی !

-سامان... مهندس ارجمندی پسر عمه آرشه... نامزدم... خودش هم باعث آشنایی ما شد. آخر هفته تولد آرشه و ما می‌خوایم سورپرایزش کنیم !

یه حسی بهم می‌گفت داره دروغ می‌گه ولی به من چه؟ به من ربطی نداشت راست یا دروغش !

-مبارک باشه! خوشبخت بشید !

تشکری کوتاه کرد و دنباله‌ی باقی توضیحاتش رو گرفت .

❤️🧡💛💚💙💜

مامان به زبون راضی شده بود ولی اخم و تَخمش نشون می‌داد که دلش با تنهایی من نیست. روسری‌ای که پشت سرش بسته بود دور گردنش افتاده بود و حرصش رو با دستمال و مایع سفیدکننده سر

کابینت های ام دی اف کرم رنگ خالی می‌کرد. ظرف زیادی داخل کابینتا نبود و مامان مدام غر می‌زد که وسایل ناقصه و باید زودتر یه مقدار برام وسیله بخره !

-پسره‌ی ناقص‌العقل چجوری با چهارتا بشقاب و قاشق سر می‌کرده؟

چشم گرد کردم و با خنده گفتم :

-مامان! اینجا که خونه عروس نبوده... کیوان با دو سه تا از همکلاسیاش برای درس خوندن میومدن اینجا و حالا گاهی یه غذایی هم سرهم می‌کردن و می‌خوردن دیگه توقع سرویس غذاخوری خارجی نباید داشته باشی !

-بابت این چهارتا هلک و پلک چقدر اجاره می‌دی؟

دیگه واقعاً خنده‌م گرفت .

-همین چهارتا به قول شما هلک و پلک کار من رو راه می‌ندازه؛ من که قرار نیست اینجا مهمونی بگیرم؛ نهایت شما و حاج فتحی بیاین پیشم... به هر حال به قیمت یک صدم کرایه واقعیش هم قرار

نیست اجاره خونه بدم؛ هر چقدر حقوق بگیرم یک پنجمش رو می‌دم به کیوان!

ابروهای مامان به هم چسبید .

-چه خبره؟

-مامان شوهر پولدار باعث شده پولکی و پر توقع بشی یا تو ذاتت داشتی و رو نمی‌کردی؟

مامان با اخم وحشتناکی که بین ابروهای خوشگل و قهوه‌ای رنگ شده‌ش جا خوش کرده بود، دستمال چرکش رو طرفم پرت کرد و من جا خالی دادم و با اومدنش به سمتم به طرف اتاق پا تند کردم .

-دختره‌ی چش سفید... مگه دستم بهت نرسه !

نفهمیدم چی شد که پام به لبه‌ی فرش گیر کرد. سقوطم روی زمین مصادف شد با زنگ در اصلی و مامان برای باز کردن در رفت و بی خیالم شد. سرامیک های سفید کف خونه رو مامان انقدر سابیده بود که عکس افتادنم رو تونستم روی اونها ببینم و بیشتر

خنده‌م گرفت. همه جای خونه بوی وایتکس می‌داد؛ چیزی شبیه بوی عید و خونه تکونی !

از هر چی عید و خونه تکونی بود متنفر بودم؛ از تمیز کردن خونه بیشتر!

ولی تمیز کردن خونه خودت کجا و تمیز کردن خونه‌های مردم کجا؟

-پاشو ببینمت! چرا خوابیدی کف زمین؟

شهرزاد لگدی به ساق پام زد و با کیسه‌های غذا به طرف آشپزخونه راهش رو کج کرد. با دردی که تو قفسه سینه‌م پیچید بلند شدم و نشستم. نفسم برای یک لحظه بند اومد و چشمام رو بستم .

-خدا مرگم بده چی شد؟

[07.07.21 13:54]

#۲۲۱

دستم رو روی سینه‌م فشار دادم. از درد اشک تو چشمام حلقه زد. نفس‌های عمیق می‌کشیدم تا فشار و درد کمتر بشه؛ طبق گفته

دکترم تا مدتها چنین دردایی رو باید تحمل می‌کردم تا ریه و دنده‌های آسیب دیده‌م التیام پیدا کنه !

مامان و شهرزاد کنارم نشستند و دست زیر بازوم انداختند تا بلند بشم .

بلند شدنم هم که فبها بود !

جیغی با درد کشیدم و با یا علی مامان از جا بلند شدم و روی مبل نشستم .

-الهی دستت قلم بشه بهادر ...

با وجود درد نیمچه لبخندی به نفرین مامان زدم .

-اون... بادمجون بمه... آفت نداره !

نفسم منقطع بود و تیکه تیکه حرف می‌زدم .

-تو همین دنیا تقاصش رو می‌بینه... بشین و منتظر باش فقط !

با درد نیش خند زدم .

-مثلاً تقاضش رو ببینه چه سودی برای من داره؟ دو سال و نیم از عمرم که کنارش حروم شد برمی‌گرده؟

شهرزاد روسری بزرگی که دور گردنش افتاده بود رو باز کرد و در حالی که از جاش بلند می‌شد گفت :

-نه برنمی‌گرده ولی دل تو که خنک می‌شه !

بغض کردم و گردنبندم رو مشت کردم .

-دل من با هیچی خنک نمی‌شه! حتی با قلم شدن دست بهادر...

با احساس درد کمتر تو جام تکون خوردم و مامان و شهرزاد رو هم تشویق به بلند شدن کردم. دلم نمی‌خواست مامان غصه بدبختیای من رو بخوره؛ خودش انقدر تو زندگیش سختی دیده بود که زندگی من براش سر ریز سد سختیای گذشته‌ش شده بود .

شهرزاد ظرف‌های یک بار مصرف غذا رو روی میز آشپزخونه از نایلون در آورد و بلند صدامون کرد .

پشت میز نشستیم ولی هر کدوم با فکر خودش مشغول بود و فقط شهرزاد بود که با اشتها گوجه‌ها رو کنار کباب کوبیده و پلو قرار می‌داد و به دهانش می‌برد .

مامان رو نمی‌دونستم به چی فکر می‌کنه؛ ولی من تو فکر عقوبت بهادر بودم !

یعنی اگر دست بهادر می‌شکست، انتقام همه کتکایی که خورده بودم گرفته می‌شد؟

قطعاً نه !

اگر دستش قطع می‌شد چی؟

جوابم باز هم یک "نه" بزرگ بود !

هیچ کدوم اینها نمی‌تونست به خاطر بلاهایی باشه که سر من آورد .

حتی مرگ طبیعیش هم نمی‌تونست داغ از دست دادن بچه‌م رو سرد کنه .

با این فکرا متوجه نبودم که چهره‌م تغییر حالت داده و خشم و انزجار تو صورتم پخش شده و دو تا فکم رو روی هم فشرده کرده...

انقدر دندون‌هام رو به هم فشار داده بودم که دندونای عقبم درد گرفته بود. با حس دست شهرزاد دور مچ دستم به خودم اومدم .

-عاطفه !

به شهرزاد و نگاه نگرانش نگاه کردم .

-غذات رو بخور؛ سرد شد !

مامان یه نگاه به من کرد؛ بغضش که ترکید، دست جلو دهنش گرفت تا هق زدنش بلند نشه و در همون حال صندلی رو عقب داد و بلند شد و از آشپزخونه بیرون زد .

دست خودم نبود که باعث ناراحتی اطرافیانم می‌شدم. خودم از هر کسی بیشتر ناراحت بودم ولی کنترلی رو اعصاب و افکارم نداشتم .

-عاطفه به نظرم یه چند جلسه باید بری پیش روانشناس برای مشاوره !

سرم رو پایین انداختم؛ حرفی برای گفتن نداشتم !

-این‌طوری می‌خوای تنها زندگی کنی؟

به پشت سر برگشتم و به مامان که به ستون ورودی آشپزخونه تکیه داده بود نگاه کردم. رد اشک پای چشمش رو خیس کرده بود .

-هی تن من بلرزه که الآن حالت خوبه؟ الآن درد نداره؟ نکنه درد داره و نمی‌تونه بلند بشه؟ نکنه از درد نفسش بره و بر نگرده؟ نکنه با فکر و خیال داره خودش رو داغون می‌کنه؟ عاطفه اینارو بفهم! مادر نیستی که بدونی چی می‌گم !

بغضم اشک شد و روی گونه‌م رووون شد .

-آره... مادر نیستم... من لیاقت مادر بودن رو ندارم... من مادر نیستم چون نتونستم نگهش دارم... مادر نیستم چون با خدا قهر کرده بودم... آره مادر نیستم و نمی‌فهممت... من دخترم رو رها کردم... شما چرا ولش نمی‌کنی؟ ولم کن... بذار منم آرامش بگیرم !

-عاطفه...

با شدت صندلی رو عقب دادم و از کنارش رد شدم و از آشپرخونه بیرون رفتم و وارد تک اتاق خونه شدم و بی توجه به صدا کردنای مامان در رو پشت سرم قفل کردم .

روی تخت کز کردم و سرم رو روی زانوم گذاشتم. طفلی مامان، هر چی پشت در زجه زد از لاکم بیرون نرفتم! صدای هق هقش من رو تا لب پرتگاه مرگ می‌برد و بر می‌گردوند .

حالات روان‌پریش گونه من سوهان روحش شده بود و چه می‌کردم که نمی‌تونستم جلوی این حملات عصبی رو بگیرم .

“لعنت بهت بهادر که روحم رو هم داغون کردی!”

❤️🧡💛💚💙💜

پنج شنبه سخت و پر کاری رو پشت سر گذاشته بودم. روز های اول مهر بود و تعداد مراجعه برای ثبت نام زیاد بود .

در این دو هفته ترجیح می‌دادم صبح‌ها با اتوبوس به سر کار برم و غروب پیاده برگردم. مسیر آموزشگاه تا خونه بیشتر مغازه بود و با دید زدن ویترینها تفریح می‌کردم. آخر هفته دیگه عروسی شهرزاد

بود و من هنوز یه دست لباس درست و حسابی نداشتم. گرچه که پول خریدش رو هم نداشتم. خجالت می‌کشیدم به مامان هم بگم. حاج فتحی تو این دو هفته من رو مدیون خودش کرده بود؛ برای خونه‌م فرش و پرده و تلویزیون و مقداری وسیله آشپزخونه تهیه کرده بود. یخچال و فریزر سر همی کوچیکم رو هم مامان به سفارشش پر کرده بود. مامان می‌دونست چقدر ماهی دوست دارم؛ چند تا بسته هم برام ماهی فریز کرده بود. مرغ و گوشت هم گذاشته بود .

چند شب پیش هم سر زده اومدن و بازم کلی خرید مایحتاج ضروری مثل شوینده و حبوبات و روغن و قند و شکر و برنج کرده بودند. مامان برام چند تا بسته قرمه سبزی و کرفس و سبزی پلو هم آماده کرده بود که داخل فریزر بذارم. از نظر خرید برای خونه تا مدت‌ها راحتم کرده بودند. باید تا اولین حقوقم قناعت می‌کردم و به همون پولی که پیش بهادر جمع کرده بودم بسنده می‌کردم!

با حسرت به لباسی که پشت ویترین جا خوش کرده بود نگاه کردم. کت سفید کوتاه با گلهای درشت قرمز با زیر سارافونی سفید!

قیمتش حتماً به اندازه یک ماه حقوق من بود! دل از ویترین کندم و دوباره راه افتادم .

بر فرض لباس رو می‌گرفتم، برای کادو چی کار می‌خواستم بکنم؟

بهتر نبود جمعه هفته دیگه مریض بشم و به عروسی نرم؟!

فکرش هم لبخندی پر تمسخر روی لبم می‌آورد. به خاطر چه چیز مسخره‌ای خودم رو از عروسی تنها دوستم باید محروم می‌کردم .

صدای گریه کودکی که جلوی پام به زمین خورد من رو به خودم آورد و از فکر عروسی و بهانه تراشیدن برای نرفتن بیرون آورد. به بچه نگاه کردم؛ مامانش با عجله سمتش رفت و با تشر از زمین بلندش کرد .

-همه‌ش باید دنبالت بدوئم؟ یه دقیقه آروم بگیر دیگه !

دخترک خیلی سن داشت چهار سال بود. موهایی که دو طرف صورت گردش خرگوشی بسته شده بود نرم و لطیف به نظر می‌اومد. بغض کرده به مادرش چشم دوخته بود .

-ببشید (ببخشید) مامان ژونی (جونی) !

دلم ضعف رفت از لحن کودکانه‌ش! کاش دختر منم می‌موند؛ اگر می‌موند هیچ وقت تشر نمی‌زدمش؛ هیچ وقت کتکش نمی‌زدم؛ اصلاً چه می‌دونی شاید هیچ وقت شوهرش نمی‌دادم؛ ور دل خودم نگهش می‌داشتم مبادا خار به پاش بره !

بی اختیار از زیر چادر دستم روی شکمم و جای خالیش رفت. شکمم دوباره تخت شده بود؛ صاف‌تر از قبل! انگار نه انگار تا دو ماه پیش یه موجود زنده اینجا داشت برای زندگی دست و پا می‌زد. چشمام که پر شد، رو از مادر و دختر گرفتم و قدم هام رو تندتر کردم. وقتی به سر خیابون رسیدم بی توجه به نگاه مردم شروع به دویدن کردم .

حالم خوب نبود و دلم باز هم فرو رفتن تو پیله غمبرکم رو می‌خواست .

هفته پیش به اصرار شهرزاد پیش یه روانشناس رفته بودم ولی خودم بهتر از هر کسی دردم رو می‌دونستم. رفتن پیش مشاور فقط این حُسن رو داشت که با حرف زدن خالی می‌شدم. مشاور می‌گفت آروم باشم؛ به آینده‌ای روشن فکر کنم؛ غصه گذشته رو نخورم؛

می‌گفت بذار گذشته تو همون گذشته بمونه؛ می‌گفت گذشته رو پشت سر بذار و پر انرژی برو جلو؛ می‌گفت تفریح کن؛ دوستای جدید پیدا کن؛ فیلم طنز ببین؛ کتابای با مضمون شاد بخون؛ آهنگای شاد گوش بده و برقص! ولی همه این کارا یه جو دل خوش و امید می‌خواست که من نداشتم !

دستام می‌لرزید وقتی کلید رو به در انداختم .

کفشام رو لنگه به لنگه در آوردم و چادر و کیفم رو همون جلو در روی جا کفشی پرت کردم .

سمت کاناپه رفتم و به روی صورت افتادم .

گریه نمی‌کردم! طبق قولی که به خودم و مشاورم داده بودم که محکم باشم، تا اطلاع ثانویه گریه تعطیل بود .

نمی‌دونم چقدر به همون حالت بودم و نفس عمیق می‌کشیدم که دستام زیر سرم خواب رفت؛ ولی باز هم بلند نشدم .

تا اینکه صدای زنگ در مجبور به بلند شدنم کرد.

[10.07.21 11:58]

#۲۲۳

شهرزاد با کلی سر و صدا وارد خونه شد. کوله دانشگاهش رو همون جلو در روی چادر من انداخت و گفت :

-بلند شو بپوش بریم !

بی حوصله دکمه‌های مانتوم رو باز کردم و گفتم :

-کجا؟

شهرزاد مقنعه نامرتبش رو از سرش کشید و روی مبل نزدیک پنجره لم داد .

-امشب آخرین شب جمعه‌ی مجردیمه قصد کردم جشن بگیرم و شام دعوتت کنم رستوران !

با خستگی روی مبل روبرویی نشستم و گفتم :

-بی خیال؛ برو با شوهرت و مامانت خوش بگذرون! تازه از سر کار اومدم خسته‌م؛ جون تو اصلاً حس بیرون رفتن ندارم .

بُراق شد .

-جون اون عمه های ذلیل شدهت !

پوزخند زدم عمه‌هایی که با مردن بابام من هم براشون مردم، چه اهمیتی برام داشتند؟

از جاش بلند شد و سمتم اومد. دست انداخت و بازوم رو گرفت و مجبورم کرد از جا بلند بشم .

-بدو که من حوصله منت کشیدن ندارم .

-شهرزاد...

دست به کمر جلو من ایستاد و گفت :

-عاطفه لباس می‌پوشی یا خودم بیام تنت کنم؟

نیمچه لبخندی از زورگوییش روی لبم اومد. به چهارچوب در اتاق تکیه دادم و نگاهش کردم دیدم که بی خیال در حال تایپ با گوشیشه !

-برای بعد عروسی ماه عسل نمی‌ری؟

سر از گوشی بلند نکرد و جوابم رو داد .

-نه بابا؛ کیوان انقد سر خونه گرفتن دست دست کرد که تابستون و تعطیلات من تموم شد؛ نمی‌تونستم این ترم مرخصی بگیرم. درسام خیلی سنگین شده یه ترم عقب بیفتم مساوی با یه عمر عقب موندنه !

گوشی رو به داخل کیفش سر داد و ادامه داد :

-حالا قول داده اولین مسافرت ببرتم آمریکا پیش داییم، تا جبران کم کاریش رو بکنه !

گوشه لبم به بالا کشیده شد. می‌خواست بره دیدن داییش !

-عاطفه یادته بهش می‌گفتیم دایی خوشگله؟

اولین باری بود که با صراحت از سعید جلوی من صحبت می‌کرد؛ حالا این من بودم که نمی‌خواستم از اون چیزی بشنوم؛ حالا که کم کم آرامش به زندگیم برمی‌گشت نمی‌خواستم باز هم مشغولیت ذهنی برام درست بشه و خواب شب رو از چشمم بدزده!

نخواستم ببینه که چشمام برق اشک افتاده؛ پس پشت بهش کردم و گفتم :

-می‌رم لباس بپوشم !

فکر کنم فهمید که نمی‌خوام در موردش حرف بزنم که اونم سکوت کرد .



کل مسیر رو شهرزاد با دیوونه بازی هاش من رو خندونده بود. آهنگی شاد گذاشته بود و خودش هم همراهش بلند بلند هم خوانی کرده و پشت فرمون بالا و پایین پریده بود. گوشی دستش بود و همون طور که رانندگی می‌کرد تایپ می‌کرد. لبخند بزرگی که بعد ارسال پیامش روی لب‌هاش نشست خنده من رو هم بلند کرد .

-بذار کنار اون رو! می‌کشیمون، هفته دیگه کیوان به جای عروسی باید برات ختم بگیره! به خاطر خودم نمی‌گما؛ تو گناه داری؛ جوونی؛ حیفه ناکام بمیری؛ کیوانم به چهلمت نرسیده می‌ره زن می‌گیره !

یه دستش به فرمون بود و با اون یکی دستش ضربه‌ای حواله من کرد .

-کیوان غلط کرده با تو !

از بین باغ‌های درکه گذشت و جلوی یکی از باغ رستوران‌ها نگه داشت .

وقت پیاده شدن چادرم رو روی سرم انداختم که شهرزاد از پشت سر کشیدش و گفت :

-عاطفه تو رو خدا یه امشب بی خیال این پنج متر پارچه مشکی شو... حیف نیست انقدر خوشگل کردی این زیر قایمش کنی؟

منظورش به همون آرایش کم و سایه محو قهوه‌ای پشت چشمم بود. اهل هیچ آرایشی نبودم؛ وقتی به اصرار من رو نشوند و خودش آرایشم کرد گفتم اگر زیاد مشخص باشه پاک می‌کنم؛ ولی بعدش انقدر از تغییر به وجود اومده تو صورتم خوشم اومد که پشیمون شدم و پاکش نکردم. روسری سه گوش آجری ساده بزرگی که روی سرم بود رو جلوتر کشیدم و با لبخند چادر رو روی صندلی قرار دادم. با همین یک بار که جهنم واجب نمی‌شدم؛ می‌شدم؟

[10.07.21 12:00]

#۲۲۴

محوطه باغ خیلی زیبا بود. درختای بلند چنار و نارون تمام رستوران رو پوشش داده بود. پیاده روی طویلی از سنگ سیاه وسط باغ بود که از میون اون جویی کم عمق با آبی روون و زلال رد شده بود. دو طرف پیاده رو آلاچیق‌های سر پوشیده قرار داشت .

صدای چهچه قناری از قفس‌هایی که در گوشه و کنار بود میومد و با صدای قل قل و بوی قلیون مخلوط شده بود .

داشتم به این فکر می‌کردم که تو این هوا و فضای لطیف که بوی نم سنگ‌های آب خورده هم به مشام می‌رسید چطوری یه سری دلشون میومد بوی بد قلیون رو در بیارن؟ حیف نبود؟

با ضربه آرومی که شهرزاد با آرنج به پهلوم زد و اشاره‌ش به سمت یکی از کلبه‌های چوبی که انتهای باغ بود؛ به همون سمت رفتیم. دست روی در چوبی و کوچیک گذاشت که با خنده گفتم :

-شهرزاد اینجا خیلی گرونه؛ نه؟ لازم نبود انقدر خرج کنیا... من ساندویچ کثیفای میدون تجریش رو بیشتر ترجیح می‌دا...

شوک شده به روبروم نگاه می‌کردم .

از دیدن مامان و حاج فتحی و کیوان و کسری و کیانا داخل کلبه دهنم باز موند و ادامه حرفم تو دهنم موند. چشمام رو گرد کردم و در حالی که خنده‌م گرفته بود با تته و پته گفتم :

-اینجا چه خبره؟

کسری استوانه‌ای که دستش بود رو بالا برد و با صدای انفجار دونه های ریز زرورق روی سرمون ریخت و همه با هم دست و جیغ زدن و منه مبهوت به آغوش کیانا و شهرزاد و مامان فرو رفتم. یکی یکی تو گوشم تولدم رو تبریک می‌گفتن و من داشتم حساب می‌کردم که مگه امروز چندم مهر هستش که تولدمه !

-امروز تازه چهارم مهره‌ها تولد من دوازدهمه؛ یه کم عجله نداشتید برای تبریک؟

همه بلند خندیدند .

-چون من و کیوان هفته دیگه کلی کار سرمون ریخته و وقت نمی‌شد، تولد تو هم وسط هفته بعد عروسی ما بود، تصمیم گرفتیم امروز برات تولد بگیریم !

خندیدم و اشک شوقی که پای چشمم ایستاده بود رو با دست پاک کردم. شهرزاد آروم زیر گوشم لب زد :

-به خدا اگر گریه کنی می‌زنم تو سرتا؛ دو ساعت التماست کردم گذاشتی یه خط چشم نازک برات بکشم پس گند نزن به همه زحمتم !

خندیدم و با چشم براش خط و نشون کشیدم بابت این سورپرایز قشنگش!

پس برای همین بود که تا اینجا با گوشی پیامک بازی می‌کرد .

فضای کلبه حدود بیست متر بود و دور تا دور نیم‌کت هایی به رنگ چوب بلوطی با روکش جاجیم و پشتی کار گذاشته شده بود. یه گوشه شومینه‌ای سیاه و خاموش بود و وسط کلبه روی فرش گلیم شش متری میزی مربعی و یک در یک قرار داده بودند که روی میز

هم سماور زغالی برنجی و استکان‌های کمر باریک لب طلایی در کنار مخلفاتی مثل تخمه و میوه و خرما و نبات چیده شده بود .

صدای چند ضربه به در کلبه اومد و کسری در رو باز کرد.

[10.07.21 12:01]

۲۲۵#

پیمان با خنده و خجالت لبش رو گاز گرفت و در حال ورود گفت :

-از همگی بابت تاخیرم عذر می‌خوام فکر کنم بازم دیر رسیدم، آره؟

حاج فتحی کنار خودش روی نیم‌کت براش جا باز کرد .

-اگر زود می‌اومدی جای تعجب داشت دایی جان !

باز هم در زده شد و اینبار یکی از پیش خدمت‌های رستوران کیکی قرمز رو روی میز وسط گذاشت و رفت .

نمی‌دونستم چطوری باید از تک تک عزیزانم تشکر کنم. بعد دو سال و نیم شبی بی نظیر رو برام ساخته بودند. کیانا چراغ‌ها رو خاموش کرد و کیوان شمع عدد بیست و سه رو روشن کرد .

توی اون نور زرد و ضعیف همه دور میز ایستادند و بلند شعر تولدت مبارک رو برام می‌خوندند. هم‌زمان آهنگ تولد مبارکی از اسپیکرای مخفی موجود در کلبه هم پخش شد. دلم از این همه محبت پر از پروانه شده بود .

نگاهم روی دست پر محبت حاج فتحی نشست؛ کنار مامان ایستاده بود و یک دست دور شونه‌های مامان انداخته بود و اون رو به خودش فشار می‌داد. مردمک‌های مامان در نور شمع می‌لرزید و می‌شد برق اشک رو توی اونها تشخیص داد. خوشحال بودم که حداقل از ما دو تا، یکیمون خوشبخت و بی دغدغه داشت زندگی می‌کرد .

با حرف شهرزاد که گفت آرزو کن و فوت کن حواسم دوباره جمع کیک و شمع‌های در حال آب شدنش شد. چشمام رو بستم و زیر لب از خدا یه روان آروم برای خودم و یه دل شاد برای مامان خواستم. چشم باز کردم و شمع‌ها رو فوت کردم .

هر چی از اون شب بگم کم گفتم. از شامی که به نظرم تک تک دونه‌های برنجم مزه خاص داشتند و از چشم غره‌های کیانا و کیوان به شوخی های کسری که گاهی حاج فتحی و مامان رو یادش

می‌رفت و مثبت هجده می‌شد و من رو از خنده روده بُر می‌کرد؛ از توجه‌های زیر پوستی حاج فتحی به مامان و یا نگاه‌های زیر زیرکی پیمان به کیانا !

همه برای منه عقده‌ای پر از جذابیت بود تا شبم رو برام ماندگار کنه!

هدیه‌هایی که گرفتم، که دیگه من رو روی ابرها برد .

مامان و حاج فتحی، سنگ تموم گذاشتن و گوشی هوشمند خوشگلی رو با یه سیم کارت، هدیه دادند. شهرزاد یه شومیز حریر زرد و یه دامن جین آبی برام گرفته بود؛ کاش از خدا چیز دیگه خواسته بودم؛ اینم از لباس برای عروسی! کیوان یه نیم ست نقره با سنگ کهربا که فکر کنم سلیقه شهرزاد بود برام هدیه آورده بود. کیانا یه ست لوازم آرایش بهم داد. کسری پاکتی به طرفم گرفت و در حالی که پشت موهاش رو می‌خاروند گفت که سلیقه من رو نمی‌دونسته تا هدیه‌ای تهیه کنه و به عهده خودم گذاشت که با سلیقه خودم چیزی بخرم و در آخر پیمان با گلدون گل طبیعی خیلی خوشگلی تولدم رو تبریک گفت .



یقه لباس عروس شهرزاد دکلته و به شکل قلبی برش خورده بود؛ از جلو دامنش کوتاه و تا بالای زانو بود و تور روی دامنش به شکل کلوش از پشت پاش بلند بود و تا دو سه متریش امتداد داشت؛ باز بودن جلوی دامن باعث شده بود، پاهای سفید و پُرِش پیدا باشند؛ شهرزاد کلاً هیکل تو پُری داشت و نسبت به من که زیادی لاغر بودم اون تپلی بود. ولی با ورزش و رژیم غذایی حساب شده لاغر مونده بود .

گل سر مرواریدی که براش درست کرده بودم به شکل دسته‌ای شکوفه‌های ریز بود که به شکل آبشار پشت گوشش روی موهایی که دوباره مشکی کرده بود، خوش نشسته بود و جای تاج رو براش گرفته بود .

با پولی که کسری هدیه تولدم داده بود، چند تا ریسه مروارید تزیینی جنس خوب به همراه گل‌های ریز کریستال و سیم و چسب حرارتی و چند تا وسیله دیگه خریدم و به عنوان هدیه عروسی برای شهرزاد این گل سر ریسه‌ای رو درست کردم .

تو دلم ذوق کردم و به خودم آفرین و دست مریزاد گفتم .

این هنری بود که از بچگی از سر نداشتن اسباب‌بازی کافی یاد گرفته بودم. با دونه‌های تسبیح‌های پاره شده بابام بازی می‌کردم و با خلاقیت اون‌ها رو شکل می‌دادم؛ بعدها که بزرگ‌تر شدم ساخته‌هام رو به صورت دستبند و گردنبند و گل سر در آوردم؛ حیف که بابام اون زمان مخالف هر گونه کار کردن و پول در آوردنی بود !

به شهرزاد نگاه کردم؛ دستش رو به حلقه آرنج کیوان آویز کرده بود. کیوان با اون کت و شلوار مشکی و پیرهن سفید و کراوات قرمز کلاسیک با وقار کنار عروس زیباش قرار گرفته بود و شهرزاد با ناز و خرامان کنار شاهزاده رویاهاش راه می‌رفت و دنباله دامنش رو پشت قدم‌هاش می‌کشید .

وقتی به میز ما رسیدند من متعاقب مامان و حاج فتحی از جام بلند شدم. شهرزاد انگار نه انگار عروسه! با دیدنم وقار و متانتش انگار پر کشید؛ جیغ زد و جفت پا بالا پرید و محکم بغلم کرد. دامنش رو زیر بغلش جمع کرد و چرخی دور خودش زد و گفت :

-خوشگل شدم؟

کیوان دستی به زیر بینیش کشید تا خنده‌ای که مهمون لب‌هاش شده بود رو مخفی و کنترل کنه .

با دو دست بازوهای شهرزاد رو گرفتم و دوباره بغلش کردم و آروم زیر گوشش گفتم :

-آره خوشگلی؛ ولی یه کم سنگین باشی به جایی بر نمی‌خوره !

لبهای رژ کالباسی خورده و خوشگلش رو گاز گرفت و آروم گفت :

-خب چی کار کنم؟ خیلی ذوق زده هستم .

کیوان با لبخندی بزرگ آرنج شهرزاد رو گرفت و کشید و در حالی که سعی داشت کسی صداش رو نشنوه گفت :

-اون لبای خوش رنگ و لعاب حق منه انقدر نخورشون؛ برای منم بذار !

من زیادی بهشون نزدیک بودم و با شنیدن این حرف کیوان با خجالت عقب کشیدم و خودم رو به نشنیدن زدم. در حالی که می‌دونستم کل صورتم از شرم سرخ شده به هر دو تبریک گفتم و

از زیر نگاهشون در رفتم و سر جام نشستم و اونها هم بعد خوش آمد گویی به مامان و شوهرش سر میز بغلی رفتن.

از پشت سر بهشون نگاه کردم. حقا که عروس و دوماد شایسته‌ای بودند. اگر شیطنتای شهرزاد رو فاکتور می‌گرفتیم، کنار هم خیلی زیبا به نظر می‌اومدند .

دسته جلوی شال حریر ضخیم خاکستریم رو که از مامان به عاریه گرفته بودم رو بیشتر جلوم باز کردم تا هیکلم کمتر در معرض دید باشه؛ من تا به حال مجلس مختلط نرفته بودم و بدون چادر سختم بود؛ خصوصاً با دامن جین تنگم که به زور تا زیر زانوهام می‌رسید و شومیز ژرژت یک دست زردم؛ شومیز آستری همرنگ داشت و لباس زیرم پیدا نبود؛ مدلش هم آستین بلند و گشاد بود و روی کمرش با کمربندی زنجیری و طلایی جمع شده بود؛ جوراب ساپورت مشکی هم پاهام رو پوشش داده بود؛ ولی این من بودم که حساس بودم .

کسری رو که دیدم به میزمون نزدیک می‌شه ناخودآگاه دامنم رو بیشتر به پایین کشیدم و پاهام رو ضربدری در هم جفت کردم .

-سلام؛ خیلی خوش اومدین !

نگاهی به کت و شلوار دودی و خوش دوختش کردم. این چنین تیپی مردونه و رفتاری جنتلمنانه اصلاً با شخصیت کسری هماهنگ نبود .

-ممنون... ایشالاه یه روز قسمت خودت پسرم!

کسری با کمال ادب مقابل حاج فتحی سر پایین انداخت و تشکر کرد. در دلم خندیدم؛ دیگه انقدر خجالتی بودن که اصلاً بهش نمی‌اومد. رو به من کرد و بالاخره شیطنتش خودش رو نشون داد؛ چشمکی به من زد و گفت :

-بیا بریم اینجا بشینی تا آخر عمرت تنهایی‌ها... از من گفتن بود .

خنده‌م رو جمع کردم و اول یه نگاه به مامان که چپ چپی به کسری و حس صمیمیتش، نگاه می‌کرد کردم و متوجه حرص خوردنش شدم .

-ترجیح می‌دم تنها باشم تا کنار یکی مثل شما شلنگ و تخته بندازم .

حاج فتحی نیشخند زد و مامان به کسری و پیشنهاد واضحش جهت همراهی من برای رقصیدن چشم غره رفت. مامان چادر گل‌دار زمینه سرمه‌ای رو همچین کیپ گرفته بود که انگار همین الآن یه روحانی می‌خواد خطبه نماز جمعه رو بخونه! بعد سه ماه بالاخره لباسای عزا رو از تن در آوردند و تو جشن شرکت کرده بودند .

کیانا همراه دو سه تا دختر دیگه طرفم اومدند. لباس نباتی و گیپور خیلی خوشگلی تنش بود. یقه باز و قایقی که روی بازوهاش افتاده بود رو کمی بالا کشید و سلام و خوش آمد گفت و دخترهای همراهش رو معرفی کرد. یکی دختر عموش و دو تا دیگه دخترهای عمه‌ش بودند. کسری با مسخره بازی زیر بغل یکی از دخترها رو گرفت و به وسط پیست رقص کشید .

کیانا دست من رو گرفت و کشید و گفت که همراهیشون کنم و مجبور به بلند شدن از جام کرد. پیمان و مادرش تازه رسیده بودند و مشغول احوال پرسی با جمع بودند. با بلند شدن من، پیمان هم هنوز ننشسته، بلند شد و وقتی تعجب مادرش از قصدش برای

رقصیدن بین اون دخترا رو دید با لبی کج شده نیشخند زد و گفت که نمی‌خواد برقصه و می‌خواد مراقب من باشه. تو دلم خندیدم به این بهانه‌اش، در حالی که می‌دونستم دلش جای دیگه گیره! ولی از حق نمی‌گذشتم مثل یه برادر بزرگ‌تر مراقبم بود و به خاطر شغلش به عالم و آدم مشکوک بود .

کنار پیمان ایستاده بودم. فقط ما دو نفر بودیم که وسط نرفته بودیم و تماشاچی بودیم. چقدر شهرزاد خوش‌حال بود. یادش بخیر چه روزایی که دور از چشم مامانش تو بغل من از عشقش می‌گفت و اشک می‌ریخت که کیوان بهش توجه نمی‌کنه. پونزده شونزده سالمون بود که جوونه های این عشق زده شد. روزی که با هیجان اومد و گفت که کیوان نخ دادن‌هاش رو گرفته و شهرزاد منتظره ببینه عکس‌العملش چیه رو فراموش نمی‌کردم؛ چند روز بعد انگار کیوان یه جای خلوت تو خونه خودشون جلوش رو گرفته و از خواستنش گفته بود و اون روز دیگه شهرزاد تو آسمونا سیر می‌کرد. خوشحال بودم بعد چند سال بالاخره به وصال رسیده بودند .

با نور فلاشی که تو صورتم افتاد به خودم اومدم. کیانا از من و پیمان با دوربین عکاسیش عکس گرفت و گفت :

-چه زوج خوشگلی!

در یک لحظه حس کردم گونه‌هام آتیش گرفت. پیمان یک تای ابروش رو بالا انداخت و با زیرکی گفت :

-از نظر سن و سال هم در نظر بگیری من با شما بیشتر می‌تونم زوج بشم تا با عاطفه!

از جواب دندون شکنش خنده‌م گرفت. این بار نوبت کیانا بود که خجالت بکشه و وقتی به مِن مِن افتاد، پیمان دست دراز کرد و دوربین رو از دستش گرفت و دست من داد و خواست که ازشون یه عکس دو نفره بندازم. کیانا دست و پاش رو گم کرده بود و لبخندایی که به دوربین می‌زد مصنوعی بود و من مجبور شدم چند تا عکس بندازم تا یکیش خوب از آب در بیاد. پیمان گوشیش رو طرف من گرفت و رو به کیانا گفت :

-اجازه هست یه عکس دو نفره هم برای خودم داشته باشم؟

خندیدم و به میز مامان‌اینا نگاه کردم و دیدم ملیحه خانوم با چشمای بیرون زده به پسرش که امشب عجیب شیطون شده بود، نگاه می‌کنه !

-مامانم تو شوکه! عکست رو بنداز تو !

چشمی گفتم و عکس رو انداختم و گوشی رو بهش برگردوندم و گفتم که از سر پا بودن خسته شدم و می‌رم که بشینم. واقعاً هم با اون کفشای پاشنه بلند خسته شده بودم و بد جوری به مهره‌های کمرم فشار اومده بود .

ملیحه خانوم چادر گل مخملیش رو بیشتر جمع کرد و گفت :

-عاطفه جان، مادر، پیمان به این دختره چی می‌گفت؟ برای چی با هم عکس انداختن؟

لبخندی به نگرانی‌های مادرانه ملیحه خانوم زدم و چیزی نگفتم. چی می‌خواستم بگم؟ همه چی واضح بود؛ پیمان با رفتارش جایی برای شک نذاشته بود. به پیمان نگاه کردم. یک دستش رو داخل جیب شلوارش کرده بود و کت توسیش به عقب پس زده شده بود.

بند قیطونی مشکی که زیر گلوش و دور یقه‌ش با مهارت گره زده بود تیپش رو کامل کرده بود و با ژستی دختر کش با کیانای سر به زیر حرف می‌زد .

-آبجی خانوم، فکر کنم یه شیرینی افتادیم !

ملیحه خانوم با چشمای گرد شده به حاج فتحی نگاه کرد و زیر لب غر زد .

-پیمان غلط می‌کنه! کجای این دختر به خانواده ما می‌خوره؟ حجابش رو نگاه کن توروخدا ...

حاج فتحی وسط حرف خواهرش پرید و گفت :

-علف باید به دهن بزی شیرین بیاد؛ این حرفای خاله زنکی رو بذار کنار ...

-حاجی تو رو خدا نگو این حرفو؛ خاله زنکی چیه؟ پیمان افسر نیرو انتظامیه ...

-خب باشه... چون پلیسه نباید از یه دختر خوشش بیاد؟

-چرا... ولی نه هر دختری !

یکه به دو کردن و بحشون تا اومدن پیمان ادامه داشت. ببخشیدی گفت و بی هیچ حرف اضافه‌ای سر جای قبلیش نشست. حاج فتحی گردن کج کرد و با طعنه رو بهش گفت :

-خوش گذشت؟

پیمان یه شیرینی رو با یه حرکت داخل دهنش کرد و سرش رو به پایین تندتند تکون داد و برای فرو بردن شیرینی، شربت آلبالو رو سر کشید .

-خیلی...

مشخص بود سر خوشه و رفتارش با همیشه فرق داشت. به ملیحه خانم نگاه کردم که با حرص به پسرش نگاه می‌کرد و منتظر بود خودش به حرف بیاد. حق داشت؛ کیانا دختر آزاد و مستقلی بود و از نظر ملیحه خانوم با افکار سنتی و قدیمی شده‌ش مناسب پسر با خدا و نماز خونش نبود. ملیحه خانوم قطعاً عشق رو در زندگیش تجربه نکرده بود که فکر می‌کرد شل بودن و سفت بودن گره روسری در لرزیدن قلب می‌تونه تاثیر داشته باشه!

-مامان، دایی... من... من از کیانا خانوم خوشم اومده... دو ماهه که دارم با این حس کلنجار می‌رم تا مطمئن بشم؛ دختر محکمیه و مستقله؛ تو کارش موفقه و اخلاق خوبی هم داره؛ خانواده داره؛ برادراش هم که دارید می‌بینید چقد مرد هستن؛ خودش هم اهل روابط باز و آنچنانی با جنس مخالف نیست! دیشب با بابا هم صحبت کردم، مخالفتی نکرد؛ هنوز با خودش حرفی در این مورد نزدم و گفتم اول به شما بگم که در جریان باشید و اگر شماها هم موافق باشید مامان امشب با مادر کیانا خانوم صحبت کنه و ...

-پیمان اصلاً داری خانواده این دختر رو هم در نظر می‌گیری؟

پیمان عرقی که روی پیشونیش نشسته بود رو با دستمال خشک کرد و به مادرش نگاه کرد و دوباره سر پایین انداخت .

-خانواده خوبی داره... پدرش قاضیه و قبلاً وکیل کار کشته‌ای بوده... مادرش هم وکیله و الآن فقط وکالت کارخونه مادر شهرزاد رو داره و عملاً کار دیگه‌ای نمی‌کنه؛ کیانا خانوم و کیوان و تا چند وقت دیگه هم کسری، تو یه دفتر وکالت که مال پدرشونه شراکتی

کار می‌کنن؛ این شراکت و همکاری نشون می‌ده انقدر روابط خوبی با هم دارن که می‌تونن کنار هم بدون هیچ تنشی کار کنند !

ملیحه خانوم پوفی کرد و گفت :

-پیمان از نظر اخلاقی و کاری نمی‌گم؛ منظورم اعتقاداتشونه... لباس امشب این دختره رو دیدی؟ تو می‌تونی قبول کنی زنت با همچین لباسی بین یه مشت نامحرم بلوله؟

حاج فتحی این بار مداخله کرد .

-آبجی داری حرف از اعتقادات خودت می‌زنی! اینکه شما حجاب و نوع پوشش خودت رو می‌پسندی دلیل نمی‌شه که جوون امروزی هم بپسنده !

ملیحه خانوم اخم کرد و عقب نشست .

-به هر حال من مخالفم و پا پیش نمی‌ذارم !

پیمان با هول سر بالا گرفت و اول به مادرش و بعد با التماس به داییش نگاه کرد. حاج فتحی یک بار چشمش رو روی هم گذاشت و باز کرد و با اشاره سر ازش خواست که فعلاً هیچی نگه تا سر

فرصت با مادرش صحبت کنند. انگار پیمان برای رسیدن به خواست دلش راه درازی داشت .



پاهام رو بالا کشیدم و ماساژ دادم. کفشای پاشنه بلند زیادی به انگشتام فشار آورده بود. آخر شبمون با غضب ملیحه خانوم و قهر پیمان به آخر رسیده بود. ملیحه خانوم راضی نشد سوار ماشین پیمان بشه و پسرش رو با نشستن در ماشین برادرش تنها گذاشت. پیمان مستاصل به داییش نگاه کرد و کسب تکلیف کرد و باز هم حاج فتحی با پلک زدن اون رو دعوت به آرامش کرد و خیالش رو راحت کرد که راضیش می‌کنه. می‌دونستم توی اون ماشین حتماً جنگ و جدلی بین خواهر و برادر پیش میاد؛ پس ترجیح دادم به بهانه رسوندنم به خونه با پیمان همراه بشم و تنهاشون بذارم .

پیمان نیم نگاهی از پشت فرمون به من انداخت و گفت :

-خسته شدی؟

نگاهش به من ردی برادرانه داشت. پاهام رو روی صندلی بالا کشیدم و نوک انگشتای پام رو ماساژ دادم .

-آره... به کفش پاشنه بلند عادت ندارم و مامان اصرار داشت که اگر کفش اسپرت بپوشم خانمانه نیست !

چهره‌م از یاد آوری چند شب پیش و مامان که کفشای خودش رو بهم می‌داد و با توپ و تشر ازم می‌خواست که حتماً برای عروسی بپوشمشون، در هم جمع شد. بعد این چند ساعت تحمل اون کفشا به این نتیجه رسیدم که کفشای با پاشنه تخت خیلی هم خوشگلند! مامان من کی وقت کرده بود به رفتار خانمانه و شیک پوشی فکر کنه؟

پیمان با سر خوشی خندید .

-هنوز تو کار خدا موندم !

خمار خواب بودم و تو افکارم غوطه ور! اما با حرف پیمان به طرفش چشم چرخوندم .

-چطور؟

لبخندی خسته به روی لب‌های برجسته‌ش اومد و دستی به ته ریشش کشید .

-اینکه اون شب من باید سر راهت سبز می‌شدم؛ اینکه باید من جلوی تو با مامانت تلفنی صحبت می‌کردم؛ اون وقت تو... هنوز حکمتش رو نفهمیدم.

با تلخی خندیدم و گفتم :

-حکمتش این بود که من باز بیفتم زیر دست بهادر و اون بلا سرم بیاد تا شما با کیانا آشنا بشید. آهسته خندید و پوزخند زد .

-فعلاً که همون خدا داره سنگ می‌ندازه !

برای همدردی گفتم :

-نا شکری نکنید. عشقی که بدون سختی به دست بیاد زود هم از بین می‌ره !

فوری نسبت به عشق و عاشقی جبهه گرفت و گفت :

-عاشق نشدم؛ فقط فکر می‌کنم کیانا اون کسی باشه که به عنوان همسر من بتونه با مامانم کنار بیاد. شخصیتش انقدر محکم و مستقل هستش که عقاید و حرفای مامانم یا هر کس دیگه براش بی اهمیت باشه و زندگی خودش رو با تصمیمات خودش پیش

ببره. مامانم زیادی بسته فکر می‌کنه از سخت گیری‌هاش خسته شدم. اون زمان که مامانت پرستار نرگس بود مامان مدام غر می‌زد که درست نیست یه زن و مرد نامحرم تو یه خونه باشن... اگر بدونی چه دست و پایی می‌زد تا دایی زن بگیره و چه مورد‌ای خز و خیلی هم پیدا می‌کرد!

در ادامه پوزخندی زد و گفت :

-من سی و چهار سالمه و هنوز نتونستم با کیس‌هایی که برای منم پیدا می‌کنه کنار بیام و به ازدواج فکر کنم؛ حالا خودم خواستم که بقیه راهم رو با این خانوم ادامه بدم و همه دردش اینه که من خودم انتخابش کردم .

-به انتخاب کیانا شک نکنید .

نیشخندی زد و نیم نگاهی به من انداخت .

-شک نکردم... فقط اشتباه کردم امشب مامانم رو با خودم آوردم تا کیانا رو ببینه! شاید اگر تو شرایط دیگه‌ای با هم دیدار داشتن، مامان این طوری جبهه نمی‌گرفت .

راست می‌گفت؛ اشتباه کرد. اگر ملیحه خانوم کیانا رو با لباسی رسمی و پوششی متفاوت می‌دید حتماً نظرش غیر این بود .

-آمار اشتباهاتم داره بالا می‌ره؛ یه اشتباه دیگه تو زندگیم رو همون شبی کردم که تو رو جلوی اون خونه رها کردم و رفتم .

لبخندی تلخ به این حرف بی ربطش وسط بحثمون زدم و زیر لب گفتم :

-قسمت بود. شما هم حلالم کنید که اون شب دروغ گفتم و باعث شدم دیر برسید .

اخم کرد و گفت:

-اگر بنا به حلالیت باشه این منم که باید حلالیت بخوام که با اون وضعیتت تنهات گذاشتم ولی خب انقد عجله داشتم که بی خیال مسئولیت پذیری خارج از ساعت کاریم شدم و تاوانش رو تو دادی !

بعضی یادآوری ها چیزی جز درد ندارن و یاد اون شب و عذابی که از ترس و تنهایی کشیدم واقعاً وصف نشدنی بود. این همه آدم الآن

دور و برم بودن و انگار همه منتظر بودن بهادر یه بلایی سرم بیاره تا نزدیکم بشن!

***

برگه ها رو دسته کردم و لای یه پوشه مجزا گذاشتم که فردا صبح اول وقت برای امضا پیش مهندس سرمدی ببرم .

معمولاً ساعت آخر کاری کسی داخل اتاق منشی نمی‌اومد؛ پس کش چادرم رو شل کردم و روی شونه انداختم .

چادر رو روی صندلی گذاشتم و به قصد یه لیوان چای سمت آبدارخونه رفتم. با صدای کوبیده شدن در اتاق منشی به دیوار بی خیال چای از آبدارخونه بیرون پریدم. به مرد جوونی که وارد شده بود نگاهی کردم سر و وضع آشفته‌ای داشت. تیشرت طوسیش که طرح سیاه و بزرگ نایک داشت روی تنش کج شده بود؛ موهای پخش و پلا و نامرتبش نشون می‌داد که حال و روز درستی نداره. سعی کردم از نفس‌های غرشی‌ای که می‌کشید نترسم .

-بله... بفرمایید... امرتون!

صداش رو روی سرش انداخت و با فریاد گفت :

-به اون بی صفت بی غیرت بگو بیاد !

با اولین فریادی که زد ترسیدم و بی اراده دستم دو طرف سرم رفت. فریاد دوم رو که زد و مهندس ارجمندی رو با الفاظ زشت و رکیک صدا زد، زانوهام خم شد و با لرزی که به جونم افتاده بود زیر میز رفتم و پنهان شدم. اون لحظه تنها صدایی که تو گوشم زنگ می‌زد. فریاد "می‌کشمت" گفتن بهادر بود و بس.

مرد با کف دست روی میز کوبید و خواست که بیرون بیام و سامان یا همون مهندس ارجمندی رو خبر کنم. اصوات از دهن اون مرد عصبانی و غریبه در میومد ولی من با صدای بهادر می‌شنیدمشون !

-ساما...ان تا این خراب شده رو روی سر خودت و اون شاگردات خراب نکردم بیا!

دستام رو بیشتر روی گوش‌هام فشردم تا صدای پرت شدن و شکستن وسایل روی میز رو نشنوم. پاهام رو تو شکم جمع کرده و کز کرده بودم. رفلکس‌های عصبیم با شنیدن و دیدن هر گونه

خشونتی با شدت به تن و بدن و روانم حمله می‌کرد. روانشناسم می‌گفت طبیعیه و به مرور زمان خوب می‌شم. گفته بود تو این جور وقتا به یه چیز خوب، یه حس خوشایند فکر کنم. ولی مگه می‌تونستم؟ با هر بار شنیدن صدای فریاد هر کدوم از آدم‌های داخل اتاق بیشتر تو خودم می‌رفتم و بیشتر می‌لرزیدم .

با اومدن افراد دیگه‌ای داخل اتاق و زیاد شدن صداها دست‌هام بیشتر روی گوشهام فشرده شد. اشک‌های داغم از روی گونه‌هام پایین اومد و به چونه لرزونم رسید. صدای مردی خشمگین و مرد دیگه‌ای که مدام به زمین زمان فحش می‌داد و توهین می‌کرد، گوش‌هام رو پر کرده بود. زنی که همه رو دعوت به آرامش می‌کرد؛ مردی که مدام دم از زشتی می‌زد و می‌گفت کلمات رد و بدل شده در شأن محیط فرهنگی و آموزشی نیست .

کم کم صداها فروکش کرد و فشار دست‌هام روی گوشام کم شد ولی باز هم دلم نمی‌خواست از زیر میز بیرون بیام و آروم گریه می‌کردم. می‌ترسیدم بیام بیرون و کسی بهم آسیب بزنه !

-اینجایی؟

سرم رو بالا گرفتم و به مهندس سرمدی که دو لا شده و از پشت عینکش زیر میز رو نگاه می‌کرد چشم دوختم .

-بیا بیرون ببینم چه‌ت شده تو دختر؟

-اون... رفت؟

صدام خش داشت و ترس درونش هویدا بود .

مهندس دستش رو جلو گرفت و با ترحم گفت :

-رنگ به روت نیست؛ بیا بیرون؛ تموم شد؛ آره رفت !

با تردید به دست دراز شده‌ش نگاه کردم و با تعلل گرفتمش. خیلی آهسته به بیرون خزیدم. مچاله و در هم ایستادم و به اطراف چشم چرخوندم .

همه چی در هم و بر هم شده بود. پایه یکی از صندلی‌ها شکسته و روی میز شیشه‌ای خرد شده افتاده بود. همه وسایل روی میز من کف دفتر ولو بود و کاغذهای آ چهاری که مرتب داخل پوشه گذاشته بودم الآن همه جای اتاق پخش بود. گوشی تلفن هم گوشه دیوار شکسته و افتاده بود .

طوفانی بر اتاق گذشته بود. مهندس ارجمندی با حالی آشفته موهاش رو با دو دست چنگ زده و خم شده نشسته بود. کت به تن نداشت و پیرهن همیشه اتو کشیده‌ش در تنش کج شده و نصف درون شلوار و نصف بیرون افتاده بود. انگار از جنگ برگشته بود .

مهندس سرمدی من رو روی صندلی گردون پشت میز نشوند و گفت :

-تو چقد سردی! فشارت افتاده! من برم یه پارچ آب قند درست کنم بیارم برای شماها !

نفهمیدم اون کی بود که این همه بل بشو به پا کرد. فقط می‌دونم که تن و بدن من یکی رو خوب تونست بلرزونه !

صدای شلق و شلق چنگالی که درون پارچ می‌چرخید سکوت حاکم رو می‌شکست. مهندس سرمدی لیوان رو تا نصف پر کرد و دست من داد و با تحکم گفت "بخور"!

دوباره چنگال رو داخل پارچ تاب داد و طرف مهندس ارجمندی داغون رفت .

-آخه این چه کاریه کردی تو؟ اسم خودتم گذاشتی تحصیل کرده؟

مهندس ارجمندی سرش رو بلند کرد و با چشمای سرخش به اون نگاه کرد .

-چاره‌ای نداشتیم...

مهندس سرمدی با عصبانیت پارچ و لیوان رو روی میز کوبید .

-مگه خودت به پسر داییت معرفیش نکردی؟

با لبی آویزون نیم نگاهی معذب به من کرد و باز سر پایین انداخت .

-سامان... من تو رو می‌شناسم... تو اهل عشق و عاشقی نیستی... اون حلقه رو دستت می‌کنی که کسی بهت دل نبنده و گیر نیفتی حالا چرا به الهه وعده‌های بی خود دادی؟ چرا کاری کردی بره نامزدیش رو به هم بزنه؟ سامان هر کی ندونه من که می‌دونم این دخترم دو روز دیگه دلت رو می‌زنه !

مهندس ارجمندی باز نگاهی کوتاه به من کرد. فهمیدم حضورم معذبش کرده. به بهانه بردن لیوان خالیم به آبدارخونه رفتم. سرم

گیج می‌رفت. پس به لبه کابینت تکیه دادم و چشم بستم. در همون حال ناخواسته به صحبت‌های بیرون گوش می‌دادم .

-اینبار دیگه فرق داره... پام گیره... الهه... حامله‌ست !

چشم‌هام یهو باز شد. یعنی چی که حامله‌ست؟

-من هر چقدر هم که عوضی و دختر باز باشم نامرد نیستم! خربزه خوردم، خودم هم پای لرزش می‌شینم !

صدای مهندس سرمدی انگار از ته چاه در میومد .

-سامان؟ چه غلطی کردی تو؟ وای خدا... وای خدا...

مهندس ارجمندی رسماً گند زده بود .

حالم از هر چی مرد بود به هم خورد. چه دلش خوش بود که داره مردونگی به خرج می‌ده! تازه می‌فهمیدم چرا الهام از کارش دست کشید؛ چون نمی‌خواستند کسی به رابطه غیر معمولشون شک کنه.

مهندس سرمدی با رنگی پریده تا جلوی در آبدارخونه اومد و به چهارچوب تکیه داد و یک نفس باقی لیوان آب قندی که برای

خودش ریخته بود رو سر کشید. پارچ و لیوان رو همون لبه کابینت گذاشت و رو به من گفت :

-عاطفه جان جمع کن برو خونه حالت انگاری خوش نیست !

به ساعت بیضی روی دیوار دفتر سرک کشیدم و دیدم که ده دقیقه از ساعت تعطیلیم گذشته؛ به اوضاع نابسامان دفتر اشاره کردم و گفتم :

-بمونم اینجاها رو مرتب کنم بعد می‌رم !

مهندس سرمدی با تشر صدا بلند کرد :

-لازم نکرده یکی می‌خواد خودت رو جمع کنه... بیا برو دختر من حوصله دردسر بیشتر رو ندارم .

در حالی که دوباره برمی‌گشت که بره زیر لب هم غر غر می‌کرد .

-خودم کم گرفتاری دارم... صبح تا غروب با هزار جور آدم سر و کله بزنم که آخرش اسم آموزشگاهی که این همه سال براش جون کندم بد در بره... این همه دانش‌آموزی که امروز شاهد این افتضاح

بودن برن به خانواده‌هاشون اطلاع بدن می‌دونی چقدر برای من و مدیریتم بد می‌شه؟

مهندس ارجمندی سرش رو بالا نیاورد و روی زانو خم شده و سرش روی کف دستش بود .

من از خدا خواسته چادر و کیفم رو برداشتم و از کنار میز شیشه‌ای شکسته جلوی ردیف صندلی‌هایی که مهندس ارجمندی و مهندس سرمدی رویشان نشسته بودند، با یه ببخشید و خداحافظ گفتن آروم، از در بیرون رفتم .

مثل بیشتر وقتایی که دچار حمله عصبی می‌شدم سرم در حال انفجار بود. مایع تلخی توی گلوم بالا و پایین می‌شد. از داروخانه یه بسته قرص مسکن خریدم و یه دونه همون طوری بدون آب داخل دهانم انداختم و بلعیدمش. وقتی به خونه رسیدم حالم که بهتر نشد هیچ، درد معده هم اضافه شد .

فقط کمی آب خوردم که درد رو بیشتر کرد. دستم مدام روی معده‌م چنگ می‌شد. ولی خبری از کم شدن درد نبود. ساعت از نیمه شب گذشته بود که طاقتم تموم شد .



مامان با نگرانی به من و آنژیوکتی که درون رگ آرنجم بود نگاه کرد و دستی به پیشونیم کشید. یه بار چشمم رو محکم باز و بسته کردم تا خیالش از بهتر بودنم راحت بشه .

وقتی یک ساعت پیش از روی استیصال بهش زنگ زدم، تا صدای خواب آلودش رو شنیدم زیر گریه زدم. حتی شنیدن صدای "یا فاطمه زهرا" گفتنش هم آرومم می‌کرد. چقدر خوب بود که داشتمش !

-به خاطر این چیزا بود که مخالف تنها زندگی کردنت بودم !

حاج فتحی آروم پرده رو کنار زد و با سر پا دیدن مامان اخم کرد و گوشه چادرش رو گرفت و به پشت پرده کشیدش. صدای تشر زدنش رو که شنیدم ابروهام بالا پرید .

-شما مگه نباید استراحت کنی؟ خانوم انگار متوجه نیستی که تازه عمل لقاح رو انجام دادی! انقدر روی پا نباش!

مامان عمل لقاح آزمایشگاهی انجام داده؟ کِی؟ چرا به من هیچی نگفت؟

مامان آروم باشه‌ای گفت و دوباره پیش من برگشت و این بار لبه تخت من نشست. چشم‌هاش از من فرار می‌کرد و دور و بر رو دید می‌زد .

می‌دونستم خودش به حرف میاد. پس چیزی نگفتم و گل‌های زرد و آبی پرده رو شمردم .

-سنم داره می‌ره بالا... اگر می‌خواستم بچه‌دار بشم باید زودتر اقدام می‌کردم .

نمی‌دونستم خوشحال باشم یا ناراحت از این همه دور بودنم !

-انقدر غریبه بودم؟

چشمای مامان آروم بالا اومد و تو چشمای من گیر کرد .

-غریبه نبودی! دکتر گفته احتمالش زیاده که سقط بشه نمی‌خواستم کسی خبر دار بشه !

حرصم گرفت .

-مامان من هر کسی هستم؟

دوباره سرش پایین افتاد و در حالی که با انگشت‌های باریکش موهای خیالی رو از کنار روسریش به داخل هدایت می‌کرد، صداش مرتعش شد .

-من یه دختر قد تو دارم؛ از تو بیشتر از هر کسی خجالت می‌کشم. برای همین بهت نگفتم !

لبخندم بغض داشت. بی اراده چشمم روی شکم تخت و کمر باریک مامان قفلی زد .

-چند وقته؟

-ده روز !

در دلم از این مدت پنهان‌کاری قهقهه زدم .

-برام یه داداش بیار !

فوری لبش رو گاز گرفت. یاد کیوان و پیمان و برادرانه‌هایی که برام خرج می‌کردند دلم رو گرم کرد. چقدر حسرت داشتن یه برادر

واقعی رو داشتم که به بیست و یکی دو سال کوچیکتر از خودم هم قانع بودم. چقدر سقف آرزوهام پایین اومده بود .

-اسمشم بذار عماد !

این بار همراه با گزیدن لبش خنده هم کرد .

-گوگولی هم باشه لطفاً! شبیه خودت باشه، ناراحت نشیا، ولی از شوهرت خیلی خوشگل‌تر و سرتری؛ حالا دوست داری قد و بالاش شکل حاج فتحی بشه؛ من و شما زیادی لاغریم! آهان لطفاً به مهربونی و با حالی خودم باشه!

خنده‌ش که بلند شد، مشتی به رون پام زد .

-عه گم شو دختره‌ی بی حیا... انگار من دارم مجسمه می‌سازم که سفارش ساخت می‌ده! هر چی می‌خواد باشه؛ فرقی نداره فقط سالم باشه !

از دیدن لبخند روی لب مامان خوشحال بودم. بعد مرگ بابا فکرش هم نمی‌کردم دیگه رنگ خوشی رو ببینه؛ ولی انگار کنار همسرش خوش بود که چشماش برق امید داشت .

***

از پنجره به بیرون نگاه کردم؛ سه روز بود که بارون بی امان باریده بود. لبه‌های شنلم رو بیشتر به هم نزدیک کردم. آب بینی مزاحمم رو با دستمال گرفتم و به هر چی سرماخوردگی بود لعنت فرستادم. لیوان دمنوش آویشن رو لبه‌ی میز گذاشتم و کتاب تست ریاضی که از آموزشگاه عاریه گرفته بودم رو دست گرفتم. مهندس ارجمندی بعد اون افتضاحی که با منشی قبلی به بار آورد برای همیشه از آموزشگاه رفته بود. مهندس سرمدی می‌گفت که یک مراسم عقد ساده گرفتن و از تهران خارج شدند. انگار قصد مهاجرت داشتند. نمی‌دونم! اصلاً به من چه؟ همین قدر که دیگه نامزد سابق اون دختر تن من رو نمی‌لرزوند کافی بود.

ترم پیش دبیر ریاضی برای کنکور به سختی پیدا کردیم؛ کسی از نیمه ترم قبول نمی‌کرد به سر کار بیاد؛ خانمی بود که موقتی قبول کرده بود و حالا برای ثبت نام ترم دوم، مهندس سرمدی دوباره مستاصل شده بود .

تند تند تست زدم و در آخر داشتم زمانم رو چک می‌کردم که برگه پاسخ‌نامه‌م بی هوا از زیر دستم کشیده شد .

با شرمندگی از اینکه ساعت کاری داشتم درس می‌خوندم به مهندس سرمدی متفکر نگاه کردم و دنبال یه دلیل بودم که براش بیارم. با دقت داشت جواب‌های من رو نگاه می‌کرد و یک ابروش رو بالا برده بود. خودم رو آماده یه توبیخ جانانه کردم. مهندس سرمدی با کسی شوخی نداشت .

پوست لبم رو زیر دندان می‌کندم و منتظر نگاهش می‌کردم که ....

-خوبه! حرف نداره دختر !

آب بینیم رو نا محسوس بالا کشیدم .

-چند وقته داری تست می‌زنی؟ چرا من متوجه نشده بودم؟

با لرزی که روی صدام بود گفتم :

-ببخشید... قول می‌دم دیگه تکرار نکنم !

اخمای مهندس که تو هم رفت فوری به تقلا افتادم .

-به خدا کاری نداشتم؛ همیشه نیست؛ گاهی که بی‌کارم از کتابای کتابخونه استفاده می‌کنم. می‌خواین اخراجم کنید؟ به خدا قول می‌دم تکرار نشه !

اشک لبه پرتگاه پلکم ایستاد و گوشه لب مهندس بالا رفت .

-تو که با این سرعت و به این خوبی تست می‌زنی، چرا انقدر دیر یاد کنکور افتادی؟

دستم رو زیر پلکم کشیدم و از اشک خیالی پاکش کردم .

-سه سال پیش کنکور دادم... رتبه هجده آوردم. یک ترم هم پزشکی خوندم .

این بار ابروهای مهندس سرمدی جایی میون موهاش گم شد .

-پس چرا ادامه ندادی؟

لب پایینم رو به داخل دهانم کشیدم و سرم پایین افتاد. خداروشکر کردم که انقدر فهم و شعور داشت که وقتی سکوتم رو دید دنباله‌شو نگرفت .

-امروز یه آقایی میاد برای مصاحبه‌ی دبیر ریاضی، بفرستش اتاقم!

تمام بدنم سر شده بود که بعد رفتنش روی صندلیم آوار شدم. از استرس زبونم به حلقم چسبیده بود. به هوای یه لیوان آب به آبدارخونه رفتم. ولی با صدایی که شنیدم آب تو گلوم پرید .

-کسی نیست جواب بده؟

خودش بود؛ کابوس شبهام اینجا بود. دستم لرزید و لیوان به پایین سر خورد .

با صدای شکستن لیوان به جایی که من بودم سرک کشید. با دیدنش خواستم دست لبه کابینت بگیرم تا به کمکش سر جام محکم باشم .

-چی از جونم می‌خوای؟

پوزخندی به روم زد و جلوتر اومد .

-چیه؟ از من می‌ترسی؟

ناخن انگشت اشاره‌ش رو به کنار لب‌هاش کشید و سعی کرد نیشخندش رو جمع کنه؛ می‌دونست که ترسیدم و بازم می‌پرسید !

-عاطفه کاری باهات ندارم... نترس !

بیشتر که جلو اومد، پاهام سست شد و روی زانوم نشستم. سعی کردم همه بدنم رو پشت تنها صندلی کنار میز وسط آبدارخونه مخفی کنم؛ مهم نبود صندلی بی در و پیکر بود و تاثیری در پنهان کردنم نداشت !

دو دست روی سرم گذاشتم و گوش‌هام رو فشار دادم .

-جلو نیا بهادر... برو... خواهش می‌کنم جلو نیا!

اما بهادر بی توجه به التماسم مثل من کنارم روی زانو نشست و دستش رو بند لبه‌ی کابینت کرد .

دلم نمی‌خواست به حرفاش گوش بدم؛ دلم نمی‌خواست کنارم بشینه؛ دلم نمی‌خواست صداش به گوشم برسه !

فقط "می‌کشمت" گفتن‌هاش بود که تو گوشم زنگ می‌زد. خدایا کی این کابوس تموم می‌شد؟

-از همه طرف حرف شنیدم؛ بابام گفته دیگه اسمی ازش نبرم؛ آقای فخار از نگهبانی برج بیرونم کرده؛ همه رفیقام به لطف امید فهمیدن چه غلطی کردم و دورم رو خط کشیدن!

صداش بغض داشت ولی بازم دلم رو نرم نکرد. چشمام رو بیشتر به هم فشار دادم .

-عاطفه خیلی تنهام...

نرمش صداش و غم نگاهش هم نرمم نمی‌کرد .

-دارم می‌رم... برای همیشه !

بیشتر روی گوش‌هام رو فشردم. دلم نمی‌خواست صداش رو بشنوم .

-اومدم ازت بخوام با من بیای! قول می‌دم آدم بشم!

یاد قسم‌هایی که دست گذاشت رو قرآن و خورد افتادم. مثل همون دفعه داشت قول می‌داد؟

خواست دست روی بازوم بذاره که با وحشت پسش زدم و عقب پریدم .

-از اینجا برو ...

-اینجا چه خبره؟

وحشت‌زده سرم رو بالا گرفتم و به مهندس سرمدی و اخمای پر رنگش نگاه کردم. بهادر از جاش بلند شد و زیر لب گفت :

-خبری نیست من داشتم می‌رفتم .

از کنار مهندس رد شد و همون طور که آروم اومده بود، آروم هم رفت .

چند دقیقه بعد من روی مبل چرمی اتاق مهندس سرمدی نشسته بودم و باید به سؤال‌هاش جواب می‌دادم .

اشک‌هام بند نمی‌اومد و گوشه مانتوم رو تو مشتم می‌چلوندم. بهادر خواسته بود همراهش برم... کجا؟ کجا داشت می‌رفت که می‌گفت همراهش برم؟ تا حالا بهادر رو انقدر آروم ندیده بودم. البته چرا دیده بودم...همون وقتایی که هر صد سال یک بار رخ می‌داد؛ همون وقتایی که مثل بچه‌ها می‌شد و خودش رو مثل پسربچه‌ها برام لوس می‌کرد. همون وقتایی که نازم رو می‌کشید. اگر برای خوب و بد بودن بهادر می‌خواستم درصد بدم، پنجاه درصد بد و چهل درصد خنثی و ده درصد خوب بود. ولی همون ده درصدش انقدر لحظات قشنگی بودند که تا آخر عمرم روی قلبم حک شده بود .

-من دلم نمی‌خواد مشابه اتفاق چند ماه پیش و مهندس ارجمندی رو دوباره تجربه کنم !

سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم :

-تقصیر من نبود؛ اصلاً نمی‌دونم چجوری آدرس اینجا رو پیدا کرده .

واقعاً هم نمی‌دونستم. بعید می‌دونستم که از پدرش فهمیده باشه؛ اخه عمو فرشید هم حتی نمی‌دونست من کجا زندگی می‌کنم و کجا کار می‌کنم .

-در مورد این حمله‌های عصبیت هم باید تمام تلاشت رو بکنی! این سه ماهی که اینجا بودی این چندمین باره که از زیر میز و پشت کمد بیرون می‌کشمت! معلوم هست چته؟

بیشتر دست و پام رو جمع کردم .

-ماهی دو بار پیش مشاور می‌رم... نسبت به چند ماه قبل خیلی بهتر شدم و خودم دارم حسش می‌کنم؛ ولی هنوزم با کوچیک‌ترین تنش، دست خودم نیست که تنم شروع به لرزش می‌کنه !

شرمندگی روی صدام موج انداخته بود و ترس از دست دادن شغلم روی بند بند بدنم تاثیر گذاشته بود. اگر اخراجم می‌کرد دوباره سرگردون می‌شدم .

من ...

یه زن تنها ...

مدام با ترس زندگی می‌کردم .

ترس از بی‌کار شدن ...

ترس از بی پناه شدن ...

ترس از گرگای دندون تیز کرده ...

ترس از هوس‌های زود گذر ...

زندگی در این جامعه برای یک زن بیوه جوون خودش به تنهایی حجم سنگینی از چالش‌ها رو در بر داشت و من با مشکلات روحی که بهادر برام درست کرده بود زندگی سخت تری رو تجربه می‌کردم .

مهندس از پشت میزش بلند شد و روبروم نشست. دست پشت دستم گذاشت و با لحنی دلداری دهنده گفت :

-من خودم تجربه طلاق رو دارم. شوهرم با یه بچه کوچیک ولم کرد و من تنهایی به دندون گرفتمش و بزرگش کردم. من رو ببین... با تلاشم تونستم به اینجا برسم... اعتماد به نفس داشته باش... تو هم می‌تونی... مطمئن باش!

دیدن یکی مثل خودت قوت قلب بود !

به روم لبخندی گرم و مادرانه زد و گفت :

-مگه نه خانوم دکتر آینده؟

دلم گرم شد و لبخند به لبم نشست .



با خوشی عکس کوچیک سونوگرافی رو نگاه می‌کردم و قربون و صدقه لکه سیاه و سفیدی که هیچ شکل و قیافه‌ای نداشت می‌رفتم.

با ذوق عکس رو روی میز گذاشتم و گفتم :

-ببین مامان این سرشه... اینم فکر کنم پاشه... نه نه این پاشه اون ستون فقراتشه !

پیمان بلند خندید و عکس رو از دستم بیرون کشید .

-خانوم دکتر ستون فقرات رو چطوری با پا اشتباه گرفتی؟ نخیر ببین این دستاشه مثل لوبیاست... اونم که می‌گی پاشه بند نافه؛ ببین این دو تا لکه روشنم چشماشه !

خنده‌م گرفت .

-مگه داداشم روحه که جای چشماش خالیه؟

-حالا کی گفته داداشه؟ اصلاً باید دختر باشه... مامان که به کیانا رضایت نمی‌ده، شاید قبول کنه بیاد خواستگاری دختردادییم!

حاج فتحی خندید .

-برو پسر... تو دلت انگار دروازه‌ست؛ من به تو دختر نمی‌دم!

گونه‌های مامان سرخ سرخ شده بود. سر به سر گذاشتنش باعث شده بود تلخی دیدار بعدازظهر بهادر از ذهنم بره و همراهی پیمان تو مسیر خجالت دادن مامان هم تو تغییر حالم بی تاثیر نبود. انگار

دو سه روزی بود که با مادرش قهر کرده بود و به خونه داییش روی آورده بود. با تصور قهر کردنش از خونه خنده‌م می‌گرفت. مرد گنده هنوز نمی‌تونست برای زندگی خودش، خودش تصمیم بگیره !

ملیحه خانوم هم زیادی داشت سخت می‌گرفت. سه ماه گذشته بود و هنوز ذره‌ای از موضعش پایین‌تر نیومده بود و همچنان کیانا رو مناسب پسرش نمی‌دید. به نظر من که کیانا و پیمان خیلی هم به هم می‌اومدن !

حاج فتحی برگه سونوگرافی رو از زیر دست پیمان بیرون کشید و با اخم و خنده گفت :

-برید خودتون رو مسخره کنید! بچه من رو بی زبون گیر آوردن؛ دارن دست و پاش رو با هم قاطی می‌کنن !

برگه رو دست مامان داد که داخل پاکت برگردونه و رو به پیمان بحث رو عوض کرد .

-مامانت راضی شده به مادر کیانا خانوم زنگ بزنه !

چشم‌های پیمان گرد شد و صاف نشست .

-هول نشو... گفته شرطهای خودش رو هم برات داره! اگر قبول می‌کنی، اونم زنگ می‌زنه؛ اگرم قبول نداری که همچنان کفش آهنی پات باشه و دنبال خواسته دلت بدو !

پیمان با عجله گفت :

-قبوله!

حاج فتحی دستش رو بالا آورد و کف دستش رو، رو به پیمان گرفت تا سکوت کنه .

-صبر کن؛ نشنیده هیچی رو قبول نکن !

انگشت اشاره رو بالا آورد و شروع به شمردن کرد .

-یک... باید عروست رو ببری طبقه بالای خونه بابات... دو... حق اینکه برای زندگی بری یه شهر دیگه رو نداری... سه ...

پیمان پوزخند زد و وسط حرف داییش پرید .

-مامان جای عروسش داره حق مسکن می‌گیره؟ خب شاید من شرایطم جور بشه و به خاطر شغلم بخوام مدتی برم یه شهر دیگه ...

-هر وقت اون اتفاق افتاد تو به فکر راضی کردنش باش! سه... حق اینکه عروسی مختلط بگیری نداری! چهار... حق اینکه شغلت رو به خاطر همسرت عوض کنی نداری! پنج ...

پیمان دوباره حرف داییش رو قطع کرد .

-مهریه و شیربها چی، مامان اینارو نمی‌خواد؟ جون دایی بگو...

حاج فتحی نیش باز شده‌ش رو جمع کرد و سعی کرد لحنش همراه با تشر باشه .

-گفتم که باید کفش آهنی بپوشی؛ قبول نداری؟ راه عشق داره صدات می‌کنه؛ برو و مردونه برای رسیدن به هدفت بجنگ !

پیمان کلافه پوفی کشید و با یک دست موهاش رو به عقب چنگ زد و با دل‌آشوبی به پشتی مبل تکیه داد .

-خب همه این‌ها که شرایط سختی نیستن و همه‌شون تا حدی قابل اجراست. دیگه چی؟ خواسته و شرط دیگه‌ای نداره؟

-آخریش و مهم‌ترینش...

پیمان سیخ نشست و همه حواسش رو به حاج فتحی داد .

-عروست باید روی حجابش تجدید نظر کنه...

پیمان مثل اسپند روی آتیش از جاش پرید .

-این دیگه زیاده رویه دایی... هر کسی مختاره که خودش شیوه زندگی خودش رو انتخاب کنه... دلیل نمی‌شه که من از یکی خوشم بیاد طرف به خاطر من بیاد و عقایدش رو عوض کنه... کیانا زن منم بشه بازم من حق ندارم بهش بگم چی بپوش و چی نپوش! نه من رو تو گور اون می‌ذارن نه اون رو تو گور من که گناهامون به پای هم نوشته بشه؛ رفتار هر کس به خودش ربط داره...

مامان که تا اون لحظه ساکت بود گفت :

-پس غیرت یه مرد روی زنش و مادر و خواهرش چی میشه؟

پیمان اخم پر رنگی روی پیشونیش نشسته بود .

-چه ربطی داره زندایی؟ غیرت این نیست که من روسری خواهرم رو بکشم جلوتر... غیرت این نیست که یه مرد زنش رو تو خونه حبس کنه و نذاره آفتاب و مهتاب ببینتش که مبادا اون زن به گناه بیفته... تحجر یعنی همین!

دلم گرفت .

انگار داشت مستقیم به من و زندگیم با بهادر طعنه می‌زد. غیرتی که بهادر از اون دم می‌زد با غیرتی که پیمان تحجر توصیفش می‌کرد یکی بود. مردونگی پیمان و بهادر زمین تا آسمون با هم فرق داشتند .

-غیرت یعنی به زنت آزادی عمل بدی... به خواهر و مادرت حق انتخاب بدی... غیرت یعنی شب که می‌خوای سر روی بالشت بذاری از خدا شرمنده نباشی و زنت با امنیت به خواب بره! وقتی دست و پات و زبونت هرز نره و تن و روح زنت رو هدف نگیری و آسیبی بهش نزنی اون وقته که بهت می‌گن مرد... اون وقته که مردونگی به خرج دادی، مراقب جنس لطیف بودی... وگرنه که حیوونا خیلی بهتر و قبل‌تر از آدما زبون جفتک و شاخ و شونه کشیدن رو بلد شدن!

همه حرفاش حقیقت بود؛ می‌دونستم اهل طعنه زدن نیست؛ ولی من بودم که نازک نارنجی شده بودم و همه رو با زندگی گذشته

خودم مقایسه می‌کردم. من بودم که تک تک کلماتش رو به زندگی خودم نسبت می‌دادم .

بغض کردم و برای اینکه کسی متوجه تغییر حالم نشه از جام بلند شدم. به آشپزخونه رفتم و مشغول درست کردن سالاد کاهو شدم. ساقه‌های ترد کاهو رو زیر ضربات محکم چاقو گرفته بودم و حرصم رو خالی می‌کردم .

-من نمی‌خواستم چیزی رو برات یادآوری کنم!

به پیمان نگاه کردم که با یک شونه به یخچال تکیه داده بود. از کجا به راز دلم پی برد؟

-مهم نیست .

سرم رو پایین انداختم تا سرخی ناشی از اشکی که نچکید رو توی چشمام نبینه. قدمی جلو اومد. برگی کاهو از روی سبد برداشت و بدون اینکه به دهن ببرش نزدیک میز ایستاد و متفکر به حرکت چاقو تو دست من نگاه کرد .

-نظرت در مورد شرطای مامانم چیه؟

خیلی ناشیانه سمت و سوی فکرم رو عوض کرد .

-خب... حق می‌دم بهشون... ولی بازم می‌گم رسیدن به کیانا ارزش عبور از سختی رو داره !

لبخند به لبش نشست و سرش رو با هیجان بالا و پایین کرد و برگ کاهو رو با یه حرکت داخل دهنش چپوند. با تیشرت سفید و شلوار اسلش سبز حناییش با پلیس همیشه اتو کشیده اونیفرم پوش، هیبتی متفاوت داشت. تو همین مدت کم پنج ماهه مثل برادرم شده بود و مثل یه برادر پشتم بود. گاهی میومد آموزشگاه و بهم سر می‌زد تا همکارام فکر نکنند بی کس و کارم! واقعاً خوشحالی و خوشبختیش آرزوم بود .

رو به مامان که روی مبل نشسته بود کردم و اجازه گرفتم که میز شام رو بچینم .

پیمان با چراغ سبزی که از طرف مادرش دیده بود، پر انرژی پیش قدم کمک شد و بعد از صحبت تلفنی داییش با مادرش و قبول زحمت توسط ملیحه خانوم مبنی بر تماس با خانواده کیانا، دیگه

تا آخر شب لبخند از روی لبای پیمان، و شاد و شنگولی از تک تک حرکاتش جمع شدنی نبود .

خداروشکر کردم که یکی دیگه از عزیزان اطرافم رو شاد و خوشبخت می‌دیدم .



لیوانم رو از آب سردکن روی در یخچال پر کردم و سمت اتاق رفتم و در همون حال جواب پر چانگی تلفنی آخر شب شهرزاد رو می‌دادم. این دختر بعد ازدواجش هم تغییری نکرده بود و هنوزم برای تخلیه انرژیش وقت نشناس بود .

روی تخت نشستم و پام رو دراز کردم و خمیازه کشون به ساعت زنگ دار کنار تخت نگاه کردم .

-شهرزاد به جون خودت من الان فرق بین آبی و صورتی رو هم نمی‌دونم بعد تو به من می‌گی برای لباس آبی صدفیت موهات رو بلوطی کنی یا عسلی؟

جیغ شهرزاد تو گوشم باعث شد گوشی رو کمی فاصله بدم .

-باور کن عشقم اگر بذاری بخوابم صبح یه کاتالوگ رنگ هماهنگ با لباست برای موهات جور می‌کنم .

با صدای اعتراض کیوان که از دور صداش میومد خندیدم و گفتم :

-برای یه نامزدی ساده خواهرش چقدر اذیتش کردی که می‌گه عاطفه بیا من رو نجات بده؟

ندیده هم می‌تونستم لب‌های برچیده و حرص خوردنش رو تصور کنم .

-به خدا تو بگو یه بار من رو خودش برده خرید... همه‌ش داره غر می‌زنه! یه هفته پیش یهو گفتن آخر هفته دیگه نامزدیه؛ خب چی کار کنم؟

خنده‌م گرفت. راست می‌گفت. همین بیست روز پیش بود که پیمان از مادرش رضایت گرفت و انگار ترس از پشیمون شدن مادرش داشت که عجله می‌کرد .

-خب حالا توام... یه عقد کنون ساده هستش دیگه؛ انقد بریز و بپاش نداره !

شهرزاد بعد از غر زدن‌های بیشتر و ایراد گرفتن به زمین و زمان رضایت به قطع کردن داد .

چراغ خواب رو خاموش کردم و دراز کشیدم. دو دست زیر سرم گذاشتم و تو تاریکی به سقف نگاه کردم .

اون روز دوباره بهادر رو دیدم .

غروب که از آموزشگاه بیرون زدم دیدمش !

روبروی آموزشگاه کنار همون مغازه خدمات موبایل... تکیه داده به دیوار و یک پاش بالا بود... اخم نداشت... لبخند هم نداشت .

مثل چند روز پیش !

مثل یک هفته پیش !

مثل دو هفته پیش !

مثل همه‌ی بیست روز گذشته !

سکوت داشت؛ دیگه نه هوار می‌زد و نه زور می‌گفت؛ حتی نمی‌گفت برای چی هر روز میاد و اونجا منتظرم می‌مونه ...

فقط همون یک بار گفت می‌خواد بره ترکیه! گفت همراهش برم!

گفت ثابت می‌کنه که دوستم داره ...

ولی دیگه خام حرفاش نمی‌شدم .

سگ تنهایی و سختی‌های حک شدن مهر طلاق روی پیشونیم، شرف داشت به زندگی در کنار بهادر !

دیگه مثل قبل ازش نمی‌ترسیدم؛ ولی باز هم نمی‌تونستم خودم رو راضی کنم به قبول اینکه عوض شده! چی تغییر کرده بود که عوضش کرده باشه؟ چی می‌تونست باعث عوض شدنش باشه؟ دلیلی می‌تونست داشته باشه جز اینکه اون یه بیمار روانی بود؟

به پهلو شدم و سعی کردم بخوابم. تلاش کردم مرد نامتعادل اون روزهام رو به فراموشی بسپرم و با خواب مغز خسته‌م رو آروم کنم .



تند تند اسم و فامیل پسر نوجوون رو تو دفترم نوشتم. مدارک رو تحویل گرفتم و پرونده براش درست کردم. مادرش مدام با چشم و ابروش حرف می‌زد؛ مانتو بافت نازک آبی به تن داشت که از هر

طرف نگاهش می‌کردی یه تیکه از لباسش آویزون بود؛ النگوهای رنگی رنگی پلاستیکی دستش بود و آرایش صورت عجیب غریبی داشت. حس می‌کردم اگر چند بار پشت هم مژه بزنه بتونه پرواز کنه! برعکس پسرک صاف و ساده بود؛ از اون تیپ بچه هایی که اول از هر چیزی درس براش اهمیت داشت .

بیزار از این اشخاص آخر وقتی بودم. خصوصاً که خودم می‌خواستم زودتر تایم کاریم تموم بشه و برم. با اصرار پیمان قرار بود همراهشون برای خرید برم. هر چی می‌گفتم آخه من سر پیازم یا ته پیاز، پیمان مدام متذکر می‌شد که من نقش خواهر رو براش دارم .

می‌گفتم دو تا خواهر خودت پس چی کاره هستند و پیمان جواب می‌داد، نقشی که من در رسیدنش به کیانا داشتم خواهرای خونی خودش نداشتند و همین ارزش من رو بالاتر می‌بره .

-سلام... بریم؟

سرم رو بالا گرفتم و به پیمان نگاه کردم. لبخندی به روش زدم و به مادر و پسر اشاره کردم و گفتم که کمی صبر کنه تا کارم تموم

بشه. پرونده پسر رو داخل فایل گذاشتم و ازش خواستم فردا صبح برای گرفتن برنامه کلاس‌ها بیاد. با رفتنشون چادرم رو روی سرم انداختم و همراه پیمان از آموزشگاه بیرون زدم. لبخند بزرگی که روی صورت پیمان بود این روزها پاک نشدنی شده بود. از شادیش منم شاد شدم و لبخندش به منم سرایت کرد. به ماشینش اشاره کرد و به طرف دیگه خیابون رفتیم. ناخودآگاه چشمم به سمت موبایل فروشی رفت. همونجا بود و بهت زده با سیگار مونده بین لبش به من و پیمان نگاه می‌کرد. بغض کردم. دلم هم براش می‌سوخت و هم از سنگ شده بودم. پیمان رد نگاهم رو گرفت؛ تا اون روز بهادر رو ندیده بود که آروم گفت :

-می‌شناسیش؟

می‌شناختمش؟

نه! من این مرد رو نمی‌شناختم .

-بهادر ...

اخمای پیمان تو هم رفت و قدمی نزدیکم شد و حمایت‌گرانه پشت به پشتم ایستاد .

-به همین زودی جای من رو پر کردی؟

پیمان من رو پس زد و من رو پشت خودش فرستاد. اخمای در همش من رو هم ترسوند .

-دفعه آخریه که مزاحم خواهرم می‌شی!

بهادر پوزخند زد .

-خواهر؟ دو سال و نیم زن من بود بی کس و کار بود، حالا از کجا برادر پیدا کرده؟

تمام تنم می‌لرزید و توان اینکه جوابش رو بدم نداشتم. پیمان جلوتر رفت و یقه بهادر رو تو دستش گرفت و به طرف خودش کشید .

-حالا که می‌بینی برادر داره؛ دفعه آخریه که دور و برش می‌بینمت؛ دفعه بعدی خیلی برات بد می‌شه !

بهادر که به شدت لاغر و ضعیف شده بود، مثل پر تو دستای پیمان تکون می‌خورد .

تقلا کرد تا خودش رو رها کنه !

-من دوستش دارم. عاطفه بهش بگو... بگو غیر از پیش من جایی نداری !

دروغ می‌گفت؛ دوستم نداشت. اون دوستم نداشت .

-تو غلط کردی که دوستش داری؛ تو لیاقت خواهر من رو نداشتی !

-عاطفه ...

پیمان نذاشت بهادر حرف بزنه و تکون محکمی بهش داد و تو صورتش غرید :

-اسم ناموس من رو دیگه به اون دهن نجست نیار؛ دیگه هم حق نداری دور و برش باشی؛ حتی نزدیکش هم نشو !

سپس به عقب هولش داد که بهادر سکندری خورد و روی زمین افتاد.

دندونام به هم می‌خورد و با دو دست خودم رو بغل گرفته بودم. دوباره ترس و حمله‌ای دیگه داشتم .

-از اولم هرزه بودی... هم خودت هم اون ننه‌ت که برای کلفتی رفت ولی با دوز و کلک زن یارو خرپوله شده... تو هم داری هرز می‌پری !

نفسی که پیمان از بینی کشید مثل نفس اژدها بود و با مشتی که دو لا شد و روی فک بهادر کوبید، منفجر شد .

پیمان بی خیال زجه زدن‌ها و ناله‌های بهادر شد و طرف من چرخید. چشمام تار شده بود و چونه‌م به شکلی عصبی می‌لرزید؛ دست پیمان که از روی چادر دور بازوهام پیچید پلک‌هام روی هم افتاد و اون جلوی چشمای حیرت زده بهادر منه ترسیده رو به آغوشش دعوت کرد. حس حمایت از تک تک حرکاتش شره می‌کرد. سکسکه می‌کردم و بغضم راهش رو تو گلو گم کرده بود .

-هیش نترس نمی‌ذارم اذیتت کنه!

برادر داشتن چقدر شیرینه!

با آروم شدنم، در جلوی ماشین رو باز کرد و کمک کرد بشینم. در رو بست و با نگاه سنگینش که حواله بهادر کرد، ماشین رو دور زد و پشت فرمون نشست .

حس می‌کردم گونه‌هام گر گرفته. حالا که چند دقیقه گذشته بود یادم افتاده بود از پیمان و آغوش گرمش خجالت بکشم. پیمان ولی عین خیالش هم نبود. تلفنی با کیانا هماهنگ کرد که آماده باشه .

میون آهنگای داخل گوشیش که به ضبط ماشین وصل بود، می‌گشت و یکی یکی پلی می‌کرد و بعد چند لحظه کوتاه می‌زد آهنگ بعدی؛ تا اینکه آهنگ مورد نظرش رو پیدا کرد و صدای موزیک داخل ماشین پیچید .

“دیدم تو خواب وقت سحر

شه‌زاده‌ای زرین کمر

نشسته بر اسب سپید

میومد از کوه و کمر

می‌رفت و آتش به دلم می‌زد نگاهش”

بی خیال بی خیال بود. گوشی رو جلوی دنده گذاشت و دوباره به رانندگیش ادامه داد .

“کاشکی دلم رسوا بشه

دریا بشه

این دو چشم پر آبم”

اصلاً انگار نه انگار چند دقیقه پیش با بهادر دست به یقه شده بود. نه سوالی از من می‌پرسید و نه حرفی در موردش می‌زد. سکوت کامل !

“روزی که بختم وا بشه

بشه اون که اومد تو خوابم”

این اخلاقش رو دوست داشتم. نگفت و دل من رو خون‌تر نکرد .

“شه‌زاده‌ی رویای من شاید تویی

اون که شب در خواب من آید تویی!”

چشمای کیانا رو از جا در می‌آوردم اگر می‌خواست داداشم رو اذیت کنه !

“از خواب شیرین، ناگه پریدم

او را ندیدم، دیگر کنارم

به خدا جانم رسیده، از غصه بر لب

هر روز و هر شب، در انتظارم به خدا....”

منم چشم انتظار بودم؛ شاید بخت منم یه روزی باز می‌شد؛ کسی چه می‌دونست شاید اومد، اون “شهزاده زرین کمر”!

❤️🧡💛💚💙💜

باز هم عید بود !

چهارمین عید و سومین سالگرد بدبختی من !

سه سال رو دوام آورده بودم!

دلم عید و خرید نمی‌خواست و به زور و اجبار مامان همراه شهرزاد کمی خرید کرده بودم. شهرزاد از دو سه روز قبل عید رفته بود

مسافرت؛ کیوان به قولش وفا کرده بود و برای دیدن داییش برده بودش! از یادآوریش دلم مچاله می‌شد و حالم خراب‌تر!

سال تحویل رو پیش مامان بودم. دیدنش با اون شکم گرد و بر آمده، بچه‌ای که دنیا نیومد رو برام تداعی می‌کرد. دور از چشم مامان بهش فکر می‌کردم اشکم راه خودش رو از پشت حصار پلکم پیدا می‌کرد و اولین قطره به دومی نرسیده پاکش می‌کردم؛ من به خودم قول داده بودم محکم باشم؛ باید فراموش می‌کردم؛ باید پشت سر می‌ذاشتم. باید دفتر زندگیم رو ورق می‌زدم و می‌رفتم به صفحه بعدی !

-مامان من دارم می‌رم کاری نداری؟

مامان با اخم از اتاقش بیرون اومد و به من که آماده جلو در ایستاده بودم نگاه کرد .

-عاطفه به خدا زشته؛ اینا هم که به اسم خواستگاری نمیان ...

چشم روی هم گذاشتم؛ نمی‌خواستم مامان یا شوهرش رو ناراحت کنم ولی از یک ساعت پیش که حاج فتحی گفت، برای پسر یکی

از همکاراش که تازگی از زنش جدا شده دنبال یه دختر خوب می‌گردن و اونم من رو پیشنهاد داده و دست بر قضا امروز برای بازدید عید به اینجا میان، دلم مثل سیر و سرکه جوشیده بود. از زندگی مشترک ترسیده بودم و این یکی با مشاور و مشاوره هم درست شدنی نبود. وحشتی که از سر کردن کنار یک مرد به عنوان همسر، سر تا پام رو می‌گرفت، برابر بود با هزار بار از دره‌ای عمیق سقوط کردن !

می‌فهمیدم که حاج فتحی برای اینکه تو عمل انجام شده قرارم بده همین امروز که قرار بر اومدنشون بود به من گفته! ولی حتی فکر کردن به اینکه مردی با نظری دیگه به من نگاه کنه هم پشتم رو به لرزش می‌نداخت .

از حاج فتحی دلم گرفته بود. موقعیت من رو می‌دونست، از حال روحیم هم خبر داشت، این دیگه خارج از توان من بود .

هول و دستپاچه کفش‌هام رو پا زدم و به مامان که غمگین کنارم ایستاده بود نگاه کردم .

-قربونت بشم؛ خودت می‌گی خواستگاری نیست؛ پس دلیلی نداره که ناراحت بشن از نبودنم! حاج آقا هم اگر پرسید بگو حالش خوب نبود و رفت .

مامان به راهروی اتاق خواب‌ها نگاه کرد و با صدای آرومی گفت:

-چرت نگو عاطفه تو تا همین یک ساعت پیش خوب بودی و داشتی با حاج آقا سر شام امشب شطرنج بازی می‌کردی بگم یهو حالت بد شد؟

سرم رو پایین انداختم؛ درست بود که از حاج فتحی دلخور بودم ولی ناراحتیش از خودم آخرین چیزی بود که می‌خواستم؛ این مرد بیشتر از یک پدر خونده تو زندگی من نقش داشت .

-بعداً خودم باهاش صحبت می‌کنم .

دستی براش تکون دادم و قبلی که با نگاهش نرم بشم، خداحافظی کردم و از در بیرون پریدم .

حالا که زندگیم یه کم روی غلتک افتاده بود و یه کم تونسته بودم از اون همه سر شکستگی فاصله بگیرم، حالا که کم کم اعتماد به

نفس از بین رفته‌م داشت بر می‌گشت، اجازه نمی‌دادم دوباره دیگران برام تصمیم بگیرن؛ گرچه حاج فتحی تصمیم رو گردن خودم گذاشت ولی حس کردم بازدید عید همکارش از قبل تعیین شده بود و اونها فقط به خاطر عید دیدنی نمیومدن و می‌اومدند که من رو ببینند؛ دیگه اجازه نمی‌دادم یه مرد دیگه بیاد تو زندگیم!

[28.07.21 11:10]

#۲۴۳

پیاده تو خیابون خلوت شده‌ی روزهای تعطیل عید به راه افتادم. هوای بهار خیلی خوب بود. یه زمانی عاشق این هوا بودم. ولی حالا انگار تمام انگیزه‌هام برای شاد بودن رو از دست داده بودم .

حالا با این اوضاع روحی خواستگارای رنگارنگ رو کجای دلم می‌ذاشتم. این شخصی که حاج فتحی معرفش بود ظاهراً مرد خوبی بود و همسرش رویای رفتن به خارج از کشور رو داشت که با دو تا بچه کوچیک گذاشته و رفته بود .

من اوضاع خوبی برای کنار یک مرد قرار گرفتن نداشتم؛ چرا هیچ کس نمی‌فهمید که موقعیت ازدواج مجدد رو ندارم؟ چرا متوجه

نمی‌شدند که من به این تنهایی نیاز دارم تا انرژی از دست رفته‌م رو برگردونم؟ از همه اینها می‌گذشتم؛ این شخص دو تا بچه داشت؛ من هنوز بعد گذشت هشت ماه از سقطی که داشتم، اگر بچه‌ای می‌دیدم تنم می‌رفت روی ویبره؛ چطوری می‌خواستم برای اون دو تا طفل معصوم مادری کنم؟

مغزم در حال انفجار بود .

برای تاکسی دست بلند کردم و به قصد خونه و خوابی راحت توی تخت خودم به طرف مأمن آرامش این روزهام رفتم .



-دیگه مزاحمت نمیشه؟

به پیمان نگاه کردم که بدون نگاه به من داشت پرتقال پوست می‌گرفت. منظورش بهادر بود. روز سیزده به در بود و همگی به ویلای لواسون حاج فتحی دعوت شده بودیم. خانواده ملیحه خانوم به همراه دو تا دامادشون و نوه های پر سر و صداشون، خانواده کیانا، کیوان و شهرزاد که تازه دیشب از سفر برگشته بودن، جمع

شلوغی بود و برای منه بی حوصله دیگه اعصابی نمونده بود. پیمان پرکی از پرتقالش را به دست کیانا داد و گفت :

-اگر مزاحمت ایجاد می‌کنه می‌تونی شکایت کنی، چند روز بره آب خنک بخوره شاید مخش یه تکونی بخوره !

دستم رو بی هدف به لبه شالم کشیدم و از کنار چشمم به ملیحه خانوم و ماهرخ خانوم که گرم صحبت بودن و حواسشون به ما نبود نگاه کردم .

-نه دیگه ندیدمش !

پیمان سر تکون داد .

-خوبه !

دلم بیشتر صحبت کردن در مورد بهادر رو در حضور دیگران نمی‌خواست. در ضمن نمی‌خواستم باقی روزم رو به عامل تمام درد رنج این چند سالم فکر کنم و غصه بخورم و روز به این خوبی رو حروم کنم. آخه چند سالی بود که سیزده به در نداشتم. اون سال‌ها روزای سیزدهم فروردین مامان آبگوشت بار می‌کرد و بابا از نبودن

فخارها استفاده می‌کرد و کنار استخر فرش پهن می‌کرد. عمو فرشید هم که مهمون هر سالمون بود. بهادر هم که سرش به دوستاش گرم بود و هیچ سالی چنین روزی ما نمی‌دیدیمش !

باد خنکی از لا به لای درختای لخت به سمت ما که روی صندلی‌های تراس نشسته بودیم می‌وزید و یخ کرده بودم. دو طرف شال بافتی که دور شونه‌م انداخته بودم رو بیشتر کشیدم و سعی کردم خودم رو گرم کنم. ولی فایده نداشت. از جام بلند شدم و گفتم :

-من سردمه می‌رم داخل!

مامان توی آشپزخونه بود. با اون شکم گرد و قلمبه کوچولوش بامزه شده بود. روی صندلی نشسته بود و برای حاج فتحی که داشت کباب کوبیده‌ها رو سیخ می‌زد تند تند لقمه نون و پنیر و گردو می‌گرفت و چهار تا می‌ذاشت دهن خودش و یکی هم اون وسط با دست خودش می‌ذاشت دهن حاج فتحی! زندگیشون مثل زن و شوهرای جوون بود و مدام با شیطنت‌های حاج فتحی و سرخ و سفید شدنای مامان می‌گذشت. مامانم مگه چند سالش بود؟ هنوزم

جوون بود و هنوزم جا برای جوونی کردن داشت؛ حاج فتحی هم الحق که هوای زنش رو همه جوره داشت؛ بچه‌شون پسر بود؛ یادآوری اینکه بالاخره منم داداش دار می‌شم ته دلم رو قلقلک می‌داد و قند تو دلم آب می‌شد. زندگی قشنگی داشتن و دیدن خوشی مامان سرحالم میاورد. مامان متوجه من شد که چند دقیقه بود خیره بهشون بودم .

-جونم مامان چیزی می‌خوای؟ گرسنته؟ بیا یه لقمه برات بگیرم ته دلت رو بگیره؛ سارا خانوم دیر کرده؛ معطل اونیم که بیاد ناهار بخوریم !

جلو رفتم و لقمه رو از دست مامان گرفتم .

-مامان جان اگر همین طوری بخوای هی بخوری قبل نه ماهگی می‌ترکی !

خنده‌م گرفته بود. مامان مدام در حال خوردن بود و این اصلاً خوب نبود .

-عه چی می‌گی کجا زیاد می‌خورم؟

حاج فتحی نگاهش نکرد ولی لبخندی بزرگ صورتش رو پوشونده بود .

-فتحی من زیاد می‌خورم؟

حاج فتحی سرش رو از ظرف گوشت بلند کرد و در حالی که سعی می‌کرد نخنده جواب داد .

-نه عزیز دلم این از حسودیشه این حرفا رو می‌زنه شما به خوردنت ادامه بده خانومم !

من با چشمای گرد شده نگاهشون کردم. چه نونی هم به هم قرض می‌دادن .

-مامان خانوم از صبح یه کاسه آجیل و دو تا بشقاب پر میوه و نصف جعبه شیرینی خامه‌ای و یه نون بربری و یه قالب پنیر رو تموم کردی فکر خودت نیستی فکر جیب حاجیت باش .

حاج فتحی بلند زیر خنده زد و سیخ به دست سرش به عقب پرت شد .

-تو چی کار به زن من داری بچه؟ نشستی لقمه‌هاش رو می‌شمری؟ برو ببین کیوان زنگ زد به مادر زنش؟ تو نون و پنیرت رو بخور عزیزم این بخیله !

خنده‌م گرفت. سری با تاسف تکون دادم و دنبال کیوان گشتم. ماهرخ خانوم گفت ندیدش ولی شهرزاد تو حیاط پشتی با خواهرزاده‌های پیمان داره فوتبال بازی می‌کنه، از اون بپرسم شاید بدونه! خنده‌م رو از شیطونی‌های شهرزاد جمع کردم و تشکر کردم. هنوز از کنج ساختمون به طرف پشتش نگذشته بودم که صدای عصبانی شهرزاد سر جام نگهم داشت .

-زده به سرش؟ داره میاد اینجا؟ خوبه بهش گفتم نیاد اینجا! قرار بود با پسر عمه‌های خودش بره بیرون! وای خدا... وای خدا... چی کار کنیم حالا؟

دوباره با مامانش حرفش شده بود ظاهراً !

صدام رو صاف کردم و جلو رفتم. رنگ شهرزاد پریده بود و با دیدن من وحشت زده شد .

-چه‌ته شهرزاد؟ منم !

شهرزاد من منی کرد و گفت :

-نه! چیزی نیست. یهو دیدمت ترسیدم .

از دیدن من ترسید؟ چه عجیب !

-حاج آقا گفت بیام بپرسم به سارا خانوم زنگ زدین؟ اگر نزدیک هستن که کبابا رو آماده کنن !

کیوان دستی لای موهاش کشید و از گوشه چشم به شهرزاد که حیرون به زیر پاهاش نگاه می‌کرد و گوشه ناخنش رو با دندون می‌کند، نگاه کرد .

-آره! زنگ زدم؛ گفت جاده خیلی ترافیکه و شاید نیم ساعتی بکشه تا برسه؛ به حاج فتحی بگو یک ربع دیگه شروع کنیم به درست کردن کبابا تا آماده بشه اونا هم می‌رسن؛ منم الآن میام کمک !

آهانی گفتم و دوباره به خونه برگشتم. فکرم مشغول شهرزاد و نگرانیش بود؛ از چی انقدر مضطرب شده بود؟ خب مگه قرار نبود مامانش بیاد که از اومدنش نگران شده بود؟ شونه‌ای بالا انداختم و

سعی کردم بی تفاوت از کنار این مسئله بگذرم؛ به من چه؟ چرا باید توی مشکل شهرزاد و مادرش سرک می‌کشیدم؟ شهرزاد هیچ وقت با مادرش نمی‌ساخت و این مسئله تازگی نداشت.

ملیحه خانوم به آشپزخونه اومده بود و داشت سالاد درست می‌کرد و ماهرخ خانوم هم همراه کیانا ظرف‌های غذا رو از داخل کابینت‌ها بیرون می‌کشیدن و چون یه مدتی استفاده نشده بودن در حال آب کشیشون بودن؛ مامان هم داشت سبد های سبزی خوردن رو پر می‌کرد. خواستم کمک کنم که مانعم شدند و گفتند کاری نیست .

حاج فتحی رو تو تراس کنار آقایون دیدم. پیغام کیوان رو رسوندم و راهی باغ شدم تا کمی از هوای تازه بهار نفس بکشم .

بوی سیگاری که میومد من رو به انتهای باغ کشوند. روی سراشیبی کمی که انتهای باغ رو به سیم توری بود، با تعجب کسری رو دیدم که به پشت خوابیده و یک دستش زیر سرش و دست دیگه‌ش بند سیگاره و به آسمون زل زده !

خواستم عقب گرد کنم و برگردم تا مزاحمش نباشم؛ ولی دیر شده بود؛ صدای پام رو شنید و ناگهانی روی آرنج نیم خیز شد .

-ب... ببخش... نفهمیدم شما اینجایی !

به سیگار تو دستش اشاره کردم و گفتم :

-به کسی چیزی نمی‌گم؛ راحت باش !

تا به پشت برگشتم تندی گفت :

-کجا می‌ری؟ اشکال نداره بیا بشین !

آروم و نا محسوس لبم رو گاز گرفتم و جلو رفتم و بالا سرش ایستادم .

-بشین! چرا نمی‌شینی؟

با فاصله روی علف‌های تازه سبز شده نشستم و زانو هام رو به بغل گرفتم؛ نگران کثیف شدن شلوار کتون سفیدم بودم؛ جلوی شالم رو روی پاهام کشیدم و به کسری نگاه کردم؛ از کیوان قدش کوتاه تر بود و کمی هیکل تو پُر تری داشت. چاق نبود ولی در کل درشت بود و فکر می‌کردم که کمی سنش بالاتر بره از این مردهای تپلی با شکم جلو اومده بشه؛ چیزی شبیه به پدرش! از کیوان سه سال کوچیک‌تر بود و با یه حساب سر انگشتی تونستم سنش رو حدود

بیست و شش سال تخمین بزنم. سیگار رو روی خاک فشار داد و خاموش کرد و فیلترش رو به اون طرف سیم توری پرت کرد .

-کیوان بفهمه سیگار می‌کشم حسابم رو می‌رسه! از بابام ترسی ندارم نهایت دو تا جمله نصیحت می‌کنه ولی کیوان...

دوباره روی آرنجش دراز کشید و دنباله حرفش رو نگرفت؛ پاهاش رو دراز و روی هم گذاشت .

-بهش نمی‌گم !

تک خنده‌ای کرد و به دستاش که تکه‌ای کاه رو در هم گره می‌زد نگاه کرد .

-تو خیلی خوبی !

در جوابش داشتم فکر می‌کردم که چی بگم که با جمله بعدیش مغزم رو قفل کرد .

-برای اون یارو زیادی حیف بودی! کاش هنوز دختر بودی !

به آنی پوست گونه‌هام سوخت. حرفش درست بود و من دختر نبودم؛ ولی این به روم زدنش اون هم توسط یه پسر برام غیر منتظره و البته خجالت آور بود .

-یکی دو سال پیش با یه دختره تو دانشگاه آشنا شدم. اسمش مهتاب بود. خوشگل بود؛ لوند بود؛ همه پسرا دنبال این بودن که یه ناخونکی بهش بزنن... منم اولش ازش خوشم اومد و بعد حس کردم دوسش دارم. تونستم مخش رو بزنم و باهاش دوست بشم بعد چند ماه گفتم می‌خوام بیام خواستگاریت... اون موقع گفت که قبلاً شیطنت کرده و دختر نیست و خب... من نتونستم با این موضوع کنار بیام... بعداً پشیمون شدم؛ مشکل حادی نبود و من باید به خاطر عشقی که داشتم باهاش کنار میومدم. ولی وقتی اینو فهمیدم که مهتاب از دانشگاهمون رفت.

سرش رو بالا آورد و مستقیم تو چشمام نگاه کرد .

-ازت خوشم اومده؛ به کیوان که گفتم باهام بحثش شد؛ دلم می‌خواد یه فرصتی به خودم بدم شاید انقدر عاشقت شدم که دیگه برام مهم نباشه!

از جام بلند شدم. پر از خشم بودم. چرا باید همچین چیزی براش مهم می‌بود که با خودش بخواد کلنجار بره؟ فکم محکم شد و دندونام به هم قفل !

-عاطفه به خدا قصد بدی ندارم... گفتم یه مدتی با هم باشیم؛ بعد چند ماه اگر من نتونستم هر کی...

دیگه نتونستم تحمل کنم .

-هیچی نگو! هیچی نگو آقا کسری... مگه من عروسکم؟ مگه من دل ندارم؟ چند ماه با هم باشیم و اگر شما نتونستی مشکلت با دختر نبودن من رو حل کنی هر کی بره پی کار خودش؟ انقد این مساله برات مهمه؟ اگر مهمه چرا دست می‌ذاری روی همچین دختری و با دل و احساساتش بازی می‌کنی؟ مگه قحطی دختر برات اومده؟

اونم حالا مقابلم ایستاده بود و در جوابم سکوت کرده بود. بغض کردم. چه راحت با دل یه دختر بازی می‌کرد !

آخرین چیزی که به فکرم می‌رسید ازدواج با کسری بود .

عصبی پوفی کرد و موهاش رو به عقب هدایت کرد .

-بد متوجه شدی !

-خوب یا بد! دیگه حرفش رو پیش نکش؛ منم فراموش می‌کنم چنین روزی و در چنین جایی همچین حرفی به من زدی !

پشتم رو کردم و ادامه دادم .

-به کیوان یا هر کس دیگه هم نمی‌گم سیگار می‌کشی!

قلبم فشرده شده بود و با آخرین نیرویی که براش مونده بود در حال تپیدن بود؛ حس می‌کردم در حال خاموش شدنه !

کلاً از نظر من مردها به دو دسته تقسیم شده بودند. اونایی که با دونستن شکست و طلاق من راه رو برای خودشون و هر کثافت دیگه‌ای باز می‌دونستن و کم نبودن پیشنهادهای بی شرمانه‌ای که تو این مدت گرفته بودم، و اونایی که مشکل من رو عیب و عار می‌دونستن و با من مثل یه دستمال یک بار استفاده شده و مچاله رفتار می‌کردند و استفاده مجدد از من رو گناه کبیره !

دلم از همه مردهای اطرافم گرفته بود. پیمان و کیوان حس ترحم داشتن؛ حاج فتحی دنبال شوهر دادنم بود و کسری هم که این طور خودش رو نشون داد .

خسته شده بودم و دلم یه کنج خلوت می‌خواست تا سر روی تکه‌های نرم و شکسته دلم بذارم و به خواب مرگ برم .

از کنار باربیکیو و مردهای مشغول و جمع شوخ و شنگشون گذشتم و وارد ویلا شدم. همه سعیم رو می‌کردم تا عادی باشم. خواهرهای پیمان روی مبلهای داخل پذیرایی نشسته بودند. ازشون خوشم نمیومد؛ از اون دسته زن‌هایی بودن که تعداد النگوهاشون رو به رخ هم می‌کشیدن و متراژ خونه هاشون و تعداد اتاق خواباشون رو به روی هم می‌آوردند؛ از مدل لباس عروس دختر فلانی و سیسمونی عروس بهمانی حرف می‌زدند و مدام دنبال یه حرف خاله زنکی بودند. همین دو نفر من رو آفت زندگیشون می‌دونستن و دلشون به هیچ وجهی نمی‌خواست جایی که همسراشون بودن منم باشم. برای کم کردن حرف و حدیششون نیمچه لبخندی بهشون زدم و رد شدم .

از پله های چوبی کنار سالن بالا می‌رفتم؛ دلم می‌خواست حداقل تا ناهار کمی تنها باشم و به اوضاع دلی که کسری به هم ریخته بودش، کمی سر و سامون بدم که صدای بوق ماشین رو شنیدم. همهمه شد و فهمیدم سارا خانوم اومده! بین رفتن به اتاق و نرفتن مردد شدم. اگر پایین نمی‌رفتم بد می‌شد؟ بهتر دیدم اول برم سلام کنم و عید رو تبریک بگم بعد یه بهانه میارم و میام بالا !

کنار مامان لبه ایوون برای استقبال ایستادم. مامان استرس داشت و مدام لبش رو گاز می‌گرفت؛ خب طبیعی بود، زمانی مامان فقط کارگر خونه برادرشوهر سارا خانوم بود و اون مامان رو فقط و فقط با اون نقش دیده بود و از بالا به مامان نگاه کرده بود؛ حالا مامان نقش همسر یکی از معروف‌ترین تجار فرش رو داشت و سارا خانوم با افتخار دعوت امروز زنی همسطح با خودش رو قبول کرده بود؛ چقدر رنگارنگ می‌تونه باشه دنیای آدم‌های متظاهر !

سارا خانوم ماشین رو داخل حیاط آورد. شهرزاد در ماشین رو باز کرد و با گرمی مادرش رو در آغوش گرفت !

مگه حرفشون نشده بود؟ این بغل گرفتن گرمِ مادر و دختری که چیز دیگه‌ای می‌گفت.

وقتی در کنار راننده باز شد دیگه وقت نشد به دلیل عصبانیت شهرزاد از مادرش فکر کنم .

***

داخل دستشویی دست به روشویی روی در بسته توالت فرنگی نشستم و برای چندمین بار عوق زدم .

حس می‌کردم دل و روده‌هام هستن که دارن بالا میان !

شهرزاد به در ضربه زد و ناله وار التماسم کرد .

-عاطفه به خدا من خبر نداشتم! اصلاً قرار نبود بیاد اینجا !

سرم درد می‌کرد و دست و پام ضعف می‌رفت .

نه !

من نمی‌تونستم....

من آمادگیش رو نداشتم....

اصلاً من روی نگاه کردن بهش رو نداشتم !

چرا اومده بود؟

حالا که کمی زندگیم داشت رنگ آرامش رو می‌دید اومده بود چی کار؟

وقتی دیدمش، وقتی با همون ژست عاطفه‌کُش از ماشین پیاده شد، من مُردم !

همونجا اولین عوق رو زدم!

حالم از خودم به هم می‌خورد .

این بار صدای مامان رو شنیدم .

-عاطفه در رو باز کن ببینم بچه!

مامان مثل شهرزاد بغض نداشت و در عوض پر از شماتت بود .

-عاطفه به خدا داری کاری می‌کنی برم و بهش بگم بره !

کاش واقعاً مامان این کار رو می‌کرد و فقط در حد یه تهدید تو خالی نبود حرفاش!

با یاد آوری وضعیتش آروم از جام پا شدم و در رو باز کردم. اولین چیزی که دیدم چهره پر از تشویش مامان بود و پشت سرش شهرزاد با دماغ قرمز و اشک ایستاده پای چشمش !

-مامان...

بغل مامانم در لحظه برام امن‌ترین نقطه دنیا بود .

-جونم عزیزم ...

اولین قطره اشک یادش افتاد بچکه و راه رو برای باقی قطرات داخل صف باز کرد. پر از تنهایی بودم؛ پر از حرفای نگفته که پشت هق هقم خفه شده بودند. مامان آروم آروم پشتم رو دست می‌کشید و گرما رو به رگ‌های یخ بسته‌م تزریق می‌کرد. سرم روی شونه‌های ظریف مامان بود و چشمم به شهرزادی که جرات جلو اومدن نداشت. دلم ازش گرفته بود؛ تقصیری نداشت و بی گناه‌ترین بود؛ ولی دلم زبون نفهم بود و انگشت اتهام به سمت هر کسی می‌گرفت؛ حتی مامانم! چرا باید سارا خانوم رو هم دعوت می‌کرد تا اون هم همراهش بیاد؟

با کمک مامان به سمت اتاق رفتم و شهرزاد همچنان در سکوت دنبالمون میومد. روی تخت مچاله دراز کشیدم و مامان پتو رو روم صاف کرد .

-من برم یه شربت عسل و گلاب براش بیارم، داره می‌لرزه !

با بسته شدن در شهرزاد که هنوز عقب ایستاده بود دستاش رو تو هم گره زد .

-عاطفه....

چشمام رو با دردی که تو سرم می‌پیچید بستم. بی توجه به من و عذابی که داشتم می‌کشیدم یک قدم جلو اومد .

-نمی‌دونم چی بگم... چی بگم که دلت رو آروم کنه!

بلند شدم و تو جام نشستم و با فریاد گفتم :

-اومده چیو ببینه؟

شهرزاد جلوتر اومد و لبه تخت نشست و سرم رو به آغوش گرفت .

-عاطفه بذار باهات حرف بزنه فقط اونه که می‌تونه آرومت کنه !

ناله‌م به هوا رفت .

-شهرزاد بهش بگو بره! بگو عاطفه‌ای که می‌شناخته مرده و اینی که داره نفس می‌کشه یه آدم تو خالیه !

فکر روبرویی با سعید بند بند وجودم رو به لرزه می‌نداخت. من بهش خیانت کردم. من سر قول و قرارم نموندم. من بودم که از روی دل سعید گذشتم و با بی رحمی شکستمش !

حالا خیلی باید وقیح می‌بودم که جلوش می‌نشستم و باهاش هم صحبت می‌شدم .

-فکر کردی من زنده‌م؟

سرم به شدت از رو شونه شهرزاد بلند شد. واقعی بود؛ واقعی واقعی !

اون دو تا دریای آبی که هر شب تو خواب ازشون معذرت می‌خواستم روبروم بودند. همین جا تو همین اتاق !

سرم بی اراده من پایین افتاد و میخ دستام شد که دنباله شالم رو به بازی گرفته بود .

-فکر کردی چون نفس می‌کشم دارم زندگی می‌کنم؟

صدای پاش نشون از جلو اومدنش داشت. محکم قدم برمی‌داشت و با هر قدم فشاری به قلب بی جون من می‌داد. همون قلبی که روی خاک افتاده بود و داشت نفس‌های آخرش رو می‌کشید .

-شهرزاد می‌شه تنهامون بذاری؟

شهرزاد تند سر تکون داد؛ مچ دستش رو محکم چسبیدم و با التماس نگاهش کردم. پلک روی هم گذاشت و گونه‌م رو بوسید و بلند شد. چرا نمی‌فهمید که دلم نمی‌خواد با داییش تنها باشم؟

سعید در رو پشت شهرزاد بست و به پشت در تکیه داد. طولانی نگاهم کرد و دل من باز پیچ خورد و نگاه دزدیدم. آخرش روی زمین همونجا نشست .

-به اندازه سه سال می‌خوام فقط نگات کنم !

حتی پلک هم نمی‌زدم .

چی از جونم می‌خواست؟ دیگه دلی نداشتم که بهش ببازم. اومده بود چیو ببینه؟ بیشتر خرد شدنم رو؟

-به خودم قول دادم اگر یک روز از عمرم باقی مونده باشه بیام و ببینمت!

دلم لرزید و تکه تکه‌هاش از کناره‌های سستش به زیر پاهام ریخت .

-سه سال گذشته! اومدی چیو ببینی؟

هنوز هم مثل سه سال پیش لبخندش دل من رو به بازی می‌گرفت .

-یه چیزی رو پیشت جا گذاشتم تا پسش نگیرم بی خیال نمی‌شم !

حس کردم قفسه سینه‌م برای قلبم تنگ شد. بی رحم شده بود. دست انداختم به گردنم تا یقه خفت شده‌م رو شل کنم و راه نفسم رو باز کنم که با لمس گردنبندم یهو دلم ریخت. از سرم ردش کردم و به طرفش پرت کردم !

-بیا اگر دنبال یادگاریات اومدی فقط همین برام مونده ...

هق زدم و برای هزارمین بار شکستم وقتی با لبخند کنج لبش به بدنش کش داد و دو لا شد و گردنبندی که سنگش یه طرف و قابش طرف دیگه افتاده بود رو از روی زمین برداشت .

-لعنت بهت سعید... بدبختیای من دیدن داره؟

دست لرزونم رو جلوش دراز کردم و با دست دیگه اشکام رو پاک کردم .

-ببین... ببین فقط دیدنت چه بلایی سر من آورده؟ ببین چجوری دارم می‌لرزم! سعید از زندگیم، از مغزم، از قلبم، بساطت رو جمع کن و برو !

پوزخند زد !

با اون شلوار جین سرمه‌ایش انگار اون مدل نشستن سختش بود که یه پاش رو دراز کرد. به نظرم نسبت به سه سال پیش پا به سن گذاشته بود؛ اصلاً شبیه یک مرد سی ساله نبود. موهای قهوه‌ایش بلندتر شده بود و کمی وحشی و پخش و پلا بود، تازه مشخص شده بود که مجعد و فر دار هستند. هیکلش هم از اون حالت رو فرم در اومده بود و چاق‌تر شده بود. نوبت من بود پوزخند بزنم؛ ظاهراً بهش بد هم نگذشته بود !

-خوبه که هنوز تو قلب و فکرت هستم. قصدم ندارم به این زودی اثاث کشی کنم!

[31.07.21 10:19]

۲۴۹#

بی توجه به مزه پرونیش روم رو برگردوندم و از پنجره کنار تخت به حیاط نگاه کردم. وسط حیاط روی میز پینگ پنگ متحرک سفره انداخته بودند و همگی مشغول ناهار بودن و کسی فکر غیبت من یا سعید نبود .

-عاطفه...

نگاهش نکردم ولی دلم ریخت از شنیدن دوباره اسمم با اون صدا و لهجه !

-من رو نگاه کن دختر ...

بازم نگاهش نکردم. چرا نمی‌رفت؟ چرا دست از سرم بر نمی‌داشت؟ صدای بلند شدنش و قدم‌هاش کف اتاق به گوشم رسید و من بازم

رو از سمت باغ بر نگردوندم. لبه تخت فرو رفت و من بیشتر پاهام رو تو شکم جمع کردم .

-بزار مرحم بشم رو زخمات !

بدون اینکه نگاش کنم گفتم :

-من بد کردم چوبش هم خوردم .

-من هنوز دوس...

-سعید برو! من لیاقتت رو ندارم .

-عاطفه من از اون سر دنیا نیومدم که بگی برو و منم بگم باشه می‌رم .

اشکم دوباره بی اجازه پایین چکید. دستش جلو اومد تا اشکم رو بگیره که سرم رو عقب کشیدم .

-برو !

از جا بلند شد و یه نفس عمیق کشید و گفت :

-فکر نکن بی خیالت می‌شم. سه ساله با عشق تو شبا خوابیدم و صبحا از خواب بیدار شدم. برای امروز کافیه بقیه توانم رو می‌ذارم برای روزهای بعدی... اومدم که این بار مال خودم کنمت... مال خوده خودم! راضیت می‌کنم؛ قول می‌دم !

کمی به سمتم خم شد؛ گوشه تخت چسبیده به تاجش مچاله شدم و اون دست مشت شده‌ش رو روی تشک تخت گذاشت .

-من هدیه‌م رو پس نمی‌گیرم .

با تعلل کف دست از روی تشک بلند کرد و من گردنبند دوست داشتنیم رو زیر دستش دیدم. سر بلند کردم و نگاهش کردم. تیشرت سرمه‌ای آستین بلند ساده پولو به تن داشت؛ لعنت به هر رنگی که با آبی چشماش ست بود !

لبخندی کج روی لب‌هاش نشست و با چند قدم عقب عقب از اتاق بیرون رفت .



با ضربه‌ای که روی میزم خورد از جا پریدم و ایستادم. به دست مهندس سرمدی که با کف دست روی میز کوبیده بود نگاه کردم .

-عاطفه این چه وضعیه؟ از صبح اشتباه پشت اشتباه! بهت می‌گم لیست ثبت نامی اکسل رو بیار لیست فوتوشاپ رو میاری؛ می‌گم زنگ بزن به تاسیساتی بیاد سیستم گرمایش رو خاموش کنه زنگ می‌زنی به سرویس کار کولر... تو این بلبشویی که سرویس کار کولر به وجود آورده شاهکار آخرت رو کم داشتم؛ مگه قرار نشد زنگ بزنی به دانش آموزا کلاس امروز فیزیک کنکور رو کنسل کنی؟

خب زنگ زده بودم دیگه... مشکل کجا بود؟

-چرا کلاس فیزیک اول رو کنسل کردی؟ عاطفه به خدا امروز داری دیوونه‌م می‌کنی!

از اشتباهاتی که کرده بودم شرمنده شدم. حق با مهندس بود. امروز گیج می‌زدم. نمی‌دونم به خاطر پانزده روز تعطیلی بود یا اثر دیدار با اونی که نباید برمی‌گشت. اصلاً اومده بود چه کنه؟ بدبختی من دیدن داشت؟ می‌گفت راضیت می‌کنم ولی من دلی نداشتم که دیگه عاشقی کنم. قلبم مثل یه حباب بود که بعد از کلی بالا و

پایین رفتن تازه به ساحل آرامش رسیده بود و منتظر یه تلنگر تا عمرش تموم بشه؛ کافی بود نوک انگشتی به دیواره ظریف قلبم بخوره و اون وقت بود که پودر می‌شد و اثرش رو باد با خودش می‌برد .

-باز رفت تو هپروت !

گوشه لبم رو گاز گرفتم و سرم بیشتر پایین افتاد .

-تا قبل ساعت اداری زنگ بزن به مخابرات، یکی از خطهای اینترنت کار نمی‌کنه... بعدم زنگ بزن کلاسای فیزیک کنکور رو کنسل کن امروز دکتر فلاح نمی‌تونه بیاد .

به طرف در خروج رفت و در همون حال با تشر گفت :

-خودتم یه کم جمع کن؛ من همون کارمند منظم قبل عیدم رو می‌خوام .

با خروجش سرم رو با دو دست گرفتم و روی صندلی افتادم. خدا لعنتت کنه سعید که اومدی و دوباره زندگیم رو زیر و رو کردی! من که سرم به زندگیم گرم بود و با مشکلات خودم سر می‌کردم؛

منی که روزی صد بار از زیر نگاه‌های هرزه در می‌رفتم و شب خودم رو به خونه می‌رسوندم؛ منی که با درد پیشنهادهایی از جنس پیشنهاد کسری شب به خواب می‌رفتم؛ حالا این دردسر جدید رو کجای دلم می‌ذاشتم؟

فعلاً که سه روز گذشته دیگه سراغم نیومده بود. اصلاً شاید خودش پشیمون شده؛ اصلاً شاید منه داغون رو دید و پشیمون شد؛ اصلاً فهمید من دیگه اونی که سه سال پیش بهش قول انتظار داد نیستم و پشیمون شد !

دلم گرفت !

کاش هیچ کدوم این اصلاًها درست نباشه؛ کاش بازم بیاد و اصرار کنه؛ ضربه نرمی با خودکار تو دستم به سرم زدم؛ با چه رویی می‌خواستم روبروش بشینم و دوباره مثل سه سال پیش غرق در دریای چشماش بشم؟ کاش واقعاً پشیمون شده باشه و دیگه سراغی از منه دیوونه نگیره !



دیگه مسیر بازگشت به خونه برام هیجانی نداشت. گیج بودم و سردرگم و ویترین مغازه‌ها رو از روی عادت نگاه می‌کردم و با شهرزاد پشت تلفن کل کل می کردم .

نمی‌دونستم تقدیر دوباره چه برنامه‌ای برام چیده؛ دوباره چطوری می‌خواست بازیم بده؛ نمی‌دونستم چی می‌خواد پیش بیاد و این بی خبری از آینده سخت بود .

شهرزاد اصرار داشت به خونه‌ش برم و برای فردا شب که مهمون داره کمی کمکش کنم !

دلم نمی‌خواست برم ولی انقدر اصرار کرد که مجبور به قبول شدم. البته قبلش مطمئن شدم که داییش رو نمی‌بینم .

حدود نیم ساعت بعد تو آشپزخونه شهرزاد بودم و داشتم به تربچه‌های نقلی شکل می‌دادم. شهرزاد دیس گردی رو جلوم گرفت و گفت :

-این برای مرغ خوبه؟

چشم گرد کردم .

-شهرزاد کار خونه نکردی ولی جایی هم یعنی ندیدی؟ برای مرغ یه ظرف گود بیار! بعد هم اینکه مگه از الآن می‌خوای مرغ درست کنی که داری ظرفش رو میاری دم دست؟

لب‌هاش رو غنچه کرد و گفت :

-خب نه! ولی گفتم شاید بشه درست کرد !

خندیدم و سر تکون دادم .

-من فقط تو کارای آماده سازی می‌تونم کمکت کنم دیگه آشپزیاش با خودته !

-عمراً... واسه اونم به مامانم گفتم فردا از صبح بیاد !

به این همه بی دست و پا بودنش خندیدم و سلفون رو روی ظرف سبزی خوردن کشیدم و داخل یخچال گذاشتم .

کاهوهایی که شهرزاد فقط زحمت شستنش رو کشیده بود داخل ظرف خرد کردم و روی اونم با گوجه فرنگی و هویج رنده شده و مخلفات دیگه تزیین کردم. کیکی که با کمک گرفتن از اینترنت و با همه شیطنتای شهرزاد پختیم رو از وسط برش زدم و لاش رو از

توت فرنگی حلقه شده و اسپری خامه پر کردم. به شهرزاد گفتم که چطور قبل اومدن مهموناش روی کیک رو هم خامه اسپری کنه و با توت فرنگی تزیین کنه. یک دسر هم برای سر میز شام باز هم به مدد اینترنت درست کردیم. به ساعت بزرگ ایستاده کنار سالن نگاه کردم و با تعجب گفتم :

-شهرزاد شوهرت همیشه انقدر دیر میاد؟ ساعت نزدیک دوازده شبه!

خندید و به شکل خاصی من رو نگاه کرد .

-نه کیوان قبل هفت همیشه خونه‌ست! منتها امشب با کسری و یکی از دوستاش رفته بیرون تا من و تو راحت باشیم .

یاد کسری و پیشنهادش مثل سوزن وارد سینه‌م شد. چطور اون پسر که برام کمتر از برادر نبود، یهو در عرض چند دقیقه از چشمم افتاد؟

-مهمونت کیه؟

چرخی دور میز زد و ظرف‌های دسر رو برداشت و داخل یخچال قرار داد .

-کیانا رو بعد عروسیش دعوت نکرده بودم. دیدم این هفته اول بعد عید کلاسای دانشگاه یه کم تق و لقه گفتم بهترین فرصته که مهمونی بگیرم؛ خانواده کیوان و خانواده آقا پیمانشون و مامانم رو گفتم البته خواهرای آقا پیمان هر دو معذرت خواهی کردن که نمیان منم گفتم به درک! خیلی خوشم میاد ازشون همون بهتر که نیان !

از حرص خوردنش خنده‌م گرفت. حق داشت. خواهرهای پیمان از نوک بینی خودشون جلوتر رو نمی‌دیدند. همه کمالات کیانا از نظرشون هیچ بود. چرا؟ چون چادری نبود؟ مگه چادر چی داشت؟ کیانا که از بعد نامزدیش حجابش تغییر کرده بود؟ دیگه خبری از بیرون و رها کردن موهاش از زیر شالش نبود. رنگ رژ لبش از اون حالت جیغ و چشمک زن تبدیل به رنگ‌های ملایم و کم رنگ شده بود. قد مانتوهاش هم کمی رشد کرده بود. با اینکه پیمان بهش آزادی تفکر و عمل داده بود ولی شکل زندگی پیمان و اعتقاداتش

روی کیانا هم تاثیر گذاشته بود. اما باز هم از نظر خانواده پیمان معقول و پسندیده نبود .

-تو هم که میای!

[02.08.21 09:57]

#۲۵۱

گوجه فرنگی رو تو دستم چرخی دادم و گفتم :

-من بیام چی کار؟

-پیمان انقد گفته عاطفه خواهر منه من که باورم شده؛ پس جای اون دو تا عتیقه حضور پیدا کن !

خنده‌م گرفت. واقعاً هم عتیقه لقب خوبی برای اون دو نفر بود. پیمان هم طوری می‌گفت عاطفه خواهر منه که من هم به این باور رسیده بودم که اون برادرمه !

-باشه میا....

هنوز جمله‌م تموم نشده بود که مغزم نهیب زد .

-نه... ببخش نمی‌تونم بیام!

شهرزاد اول با تعجب نگاهم کرد ولی ناگهان اخماش تو هم رفت و نگاهش غمگین شد .

-به خاطر داییم نمیای؟

سرم پایین افتاد .

دلم نمی‌خواست اعتراف کنم که له‌له می‌زنم برای یه بار دیگه دیدنش... برای یه بار دیگه عاطفه گفتنش! وقتی با اون لهجه قشنگش به جای عاطفه "عاطیفِی" صدام می‌کرد؛ من جون می‌دادم برای اون لهجه! ولی حیف و صد حیف که دیگه خودم رو پاک نمی‌دونستم؛ تن من با دست بهادر تماس داشته و هیچ وقت از آلودگی پاک نمی‌شد. لیاقت سعید منه نجس نبودم .

نمی‌تونستم دعوت شهرزاد رو قبول کنم چون دیگه هیچ وقت اون قدرت رو که مقابل سعید بشینم و تظاهر به این کنم که هیچ اتفاقی نیفتاده، در خودم نمی‌دیدم .

-ببخش شهرزاد نمی‌تونم !

شهرزاد غمگین نگاهم کرد و از اون ور میز خم شد و دست روی دستم گذاشت .

-عاطفه با دلش راه بیا! قسم خورده بود که دیگه برنمی‌گرده؛ پا روی قسمش گذاشت و اومد !

بغض اومد و دوباره سر جای همیشگیش تو گلوم نشست .

-بهش چی گفتی؟ گفتی تو چه لجنی زندگی کردم؟ شهرزاد پس چرا بهش نگفتی سر تا پام بوی اون لجن رو گرفته؟

-من هیچی از زندگیت نگفتم! اون هفته‌ای خیلی اتفاقی فهمید که جدا شدی !

یعنی قبل‌تر نگفته بود؟

-گفته بودم که دایی سعید یه دوره افسردگی شدید رو پشت سر گذاشته بود... دکترش گفته بود که به هیچ وجه در مورد تو باهاش صحبت نکنیم تا دوباره حالت‌های افسردگیش برنگرده؛ اون هفته هی سوال پیچم کرد ببینه خبری از تو دارم یا نه و من هیچی نگفتم و بحث رو به ازدواج کیانا عوض کردم. پرسید کیانا و شوهرش

چطوری آشنا شدن و منم از دهنم پرید که کیانا وکیل تو بوده و آقا پیمان از اقوام شوهر مامانت هستش؛ دیگه ول کن نبود و این بار می‌پرسید که عاطفه چرا وکیل داشته و منم مجبور شدم بگم... ولی فقط گفتم جدا شدی؛ هیچی دیگه نگفتم؛ یعنی اون دیگه هیچی نپرسید .

فشار دستش رو بیشتر کرد و گفت :

-عاطفه اون اومده که از خودت بشنوه! تو اون یک هفته با هیچ کسی صحبت نمی‌کرد؛ انگار دکمه حرفش رو خاموش کرده بودن، رفته بود تو سکوت کامل، همه‌ش می‌ترسیدم دوباره افسرده شده باشه، تا اینکه بعد چند روز فقط گفت منم با شما میام ایران...

کمی مکث کرد و مستقیم به چشمام که می‌دونستم از فشاری که برای گریه نکردن بهشون آوردم خون افتاده، خیره شد .

-عاطفه به خدا گناه داره... یه فرصت به خودتون بده !

لب‌هام لرزید و سرم بی اراده به دو طرف جنبید .

-نه... نمی‌تونم... اصرار نکن شهرزاد !

-فردا شب رو بیا قول می‌دم نذارم تنها گیرت بندازه!

لبخندی گرم و پر از غم روی لبش اومد. دلم نیومد دلش رو بشکنم. آروم باشه‌ای زمزمه کردم و سرم پایین افتاد .

-بلند شو... بلند شو بریم بخوابیم که هم تو صبح خواب می‌مونی و به سر کارت نمی‌رسی هم من صبح باید برم دنبال خرید میوه و این چیزا!

به ساعت نگاه کردم. دوازده و نیم بود .

-کیوان نمیاد؟

دستمال سری که به سرش بسته بود رو باز کرد و حجم پر و فرفری موهاش دورش رها شد .

-میاد ولی کاری به ما نداره میره اون یکی اتاق می‌خوابه !

سر تکون دادم و پشت سرش روون شدم .

❤️🧡💛💚💙💜

صدای آلارم گوشی از خواب بیدارم کرد. سریع دست روی صفحه گوشی کشیدم و صداش رو قطع کردم و یه نگاه به شهرزاد که

کنارم روی تخت خوش خواب بود کردم. نفسی به راحتی کشیدم و پتو رو پس زدم و لبه تخت نشستم. هنوز گیج خواب بودم و دلم برگشتن به تخت گرم و نرم شهرزاد رو می‌خواست. دیشب خیلی اصرار کردم که پیامی به کیوان بده تا بیاد و اتاق خودشون بخوابه و من می‌رم اتاق مهمان می‌خوابم؛ ولی شهرزاد مرغش یه پا داشت و قبول نکرد .

ساعت آلارم گوشیم برای نماز صبح، همیشه تنظیم بود. نگاهی با تردید به در حمام داخل اتاق انداختم؛ درست نبود از بخش‌های خصوصی خونه شهرزاد استفاده کنم. با کرختی از جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم. دستشویی سالن نزدیک در ورودی بود و خونه هنوز تو تاریکی سپیده دم فرو رفته بود. داخل دستشویی شدم و وضو گرفتم و در حالی که با دستمال کاغذی آب صورتم رو می‌گرفتم بیرون اومدم که به چیزی برخورد کردم. چشمام گشاد شد از حس سینه برهنه مردونه و دستی که برای جلوگیری از افتادنم دور تنم پیچید!

لحظه‌ای سرم روی سینه کیوان نشست و صدای ضربان قلبش که آروم و بی نقص می‌زد به گوشم رسید؛ سینه‌ش که لرزید متوجه خنده بی صداش شدم، بدجنس شده بود و به دست و پاچلفتی بودنم می‌خندید؛ با ترس عقب کشیدم. موهای بلندم ژولیده و بدون پوشش دورم ریخته بود. لبم رو محکم گاز گرفتم و بدون اینکه به چهره کیوان نگاه کنم با سرعت به سمت اتاق پا تند کردم. هم ترسیده بودم هم خنده‌م گرفته بود .

فکر کنم طفلی کیوان نفهمید اصلاً چی شد .

جانمازی که شب قبل از شهرزاد گرفته بودم تو سالن بود و با خرابکاری چند دقیقه پیشم دیگه مگه می‌تونستم برم و بیارمش؟

بعد ده دقیقه که صدای بسته شدن در اتاق کناری اومد، پاورچین پاورچین از اتاق خارج شدم و سریع جانماز رو برداشتم و به اتاق برگشتم .

جانماز رو روی قالیچه کوچیک ابریشمی کف اتاق پهن کردم و سر صبر نمازم رو خوندم و چون عادت به خوابیدم بعد نماز صبح نداشتم تصمیم گرفتم کمی درس بخونم. اتاق تاریک بود و نمی‌شد

اونجا کاری کنم. کتاب شیمی رو که از دیروز تو کیفم بود برداشتم و به آشپزخونه رفتم. دکمه چای ساز رو زدم و با کتابم سرگرم شدم. غرق شده توی واکنش‌های شیمیایی و حل مسائلش بودم که با "سلام صبح بخیر"ی که کیوان گفت از جام پریدم. اصلاً متوجه روشن شدن هوا و گذشت زمان نشده بودم. این بار بی احتیاطی نکرده بودم و شالی نا مرتب روی سرم انداخته بودم؛ شال رو جلوتر کشیدم و مرتب کردم بعد جوابش رو دادم .

با یادآوری ساعتی قبل که با هم برخورد کردیم گونه‌هام گل انداخت ولی بی اختیار نیشم شل شد. با اون فرارم یه معذرت خواهی بهش بدهکار شده بودم. چند بار لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

-بابت اتفاقی که افتاد معذرت می‌خوام .

کیوان لیوان چایش رو روی میز گذاشت و روبروم نشست .

-هوم... کدوم اتفاق؟

خوب بود که به روم نیاورد و منم دیگه هیچی نگفتم. شهرزاد در حالی که یه دستش تو موهاش بود و سرش رو می‌خاروند، خمیازه

کشون سلام گفت. کیوان با دیدن یه پاچه‌ی بالاش و یقه تیشرت کج شده تو تنش با خنده گفت :

-یا ابوالفضل جن!

شهرزاد شکلاتی از داخل ظرف روی کانتر برداشت و به طرفش پرت کرد و به سمت دستشویی برگشت .

-دوستت درسته یه کم خله ولی دوسش دارم! صبحونه خوردی؟

سر به دو طرف تکون دادم که از جاش بلند شد .

-برای خودت چایی بریز!

به حرفش گوش دادم و بلند شدم .

-قربون اون پنجه‌هات برای منم بریز !

به شهرزاد نگاه کردم که هنوز خواب‌آلود بود؛ جای من نشست و با غر غر گفت :

-حالا نمی‌شه بعدازظهر برم برای خرید؟ به خدا دیشب دیر خوابیدم هنوز خوابم میاد.

کیوان خندید و نون تست و ظرف شکلات صبحانه رو روی میز گذاشت؛ انگار داخل یخچال دنبال چیز خاصی می‌گشت !

-شکلات بخور انرژی بگیری! چاره مشکلت هم یه لیوان قهوه غلیظه! بعد هم الآن کله صبحه یه کم تو خونه ورزش کن حالت جا بیاد بعد برو! من دیروز یه شیشه مربا آلبالو خریدم چی کارش کردی شهرزاد؟

شهرزاد همونطور که شکلات رو روی نون می‌مالید جوابش رو داد .

-نمی‌دونم تا دیشب که تو یخچال بود !

-این کیکه رو نمی‌شه ناخونک زد؟

هر دو با هم از جا پریدیم و گفتیم "نه" !

کیوان در یخچال رو بست و هر دو دست بالا گرفت و با خنده گفت :

-نزنین! باشه دست نمی‌زنم !

دوباره پشت میز نشست و از شیشه شکلات برای خودش لقمه گرفت .

-مربای محبوبت رو پیدا نکردی؟

کیوان شونه بالا انداخت .

-والا انقد تو یخچال چیز چپوندید که شتر هم با بارش گم می‌شه اون تو، شیشه مربا که دیگه چیزی نیست !

ته چاییم رو سر کشیدم و از جا بلند شدم .

-من برم؛ دیرم می‌شه !

کیوان لقمه‌ای که گرفته بود رو پایین آورد و گفت :

-لباس بپوش من می‌برمت !

-مزاحم نمی‌شم !

لقمه رو داخل دهانش گذاشت و دور لبش رو با دستمال کاغذی تمیز کرد .

-مزاحم چیه دارم می‌رم دفتر باید از جلوی آموزشگاه رد بشم دیگه؛ خب تو رو هم می‌رسونم !

سر تکون دادم و رفتم که لباس بپوشم .



صدای شجریان از موج رادیو پیام پخش شد و بعد اتمامش، دینگ دینگ دینگ کرد؛ خبر اول صبح حاکی از بالا و پایین شدن سهام و بورس بود. کیوان دست دراز کرد و صدای پخش رو کم کرد .

-از کارت راضی هستی؟

هنوز سر ماجرای سپیده دم ازش خجالت می‌کشیدم. جالب بود کیوانی که از ترک دیوار هم نمی‌گذشت و ازش چیزی برای خندیدن در می‌آورد، هیچ حرفی نمی‌زد. سر تکون دادم و گفتم :

-آره! خوبه... مهندس سرمدی خیلی جاها هوام رو داره و خرابکاریام رو زیر سبیلی رد می‌کنه .

"خوبه"ای زیر لب گفت و گوشه لبش رو گزید. انگار چیزی می‌خواست بگه که یا نمی‌تونست یا نمی‌دونست چطوری بگه!

دعا کردم بازم مردونگی به خرج بده و از اون اتفاق حرفی نزنه !

-بابت خریت کسری من جای داداش احمقم ازت معذرت می‌خوام !

حس کردم تمام تنم داغ شد. انقدر مشغله ذهنی داشتم که کسری و پیشنهاد مزخرفش رو فراموش کرده بودم .

-دیروز گفت که با خودت صحبت کرده و سیلی من رو هم نوش جان کرد ولی بازم من درست‌تر دیدم که از خودت معذرت خواهی کنم .

آخه چقدر یک دوست می‌تونست خوب باشه؟

دستم بند چادرم شد و تو مشتم فشردمش! فرق بین کیوان و برادرش خیلی زیاد بود .

-اشکالی نداره! من حداقل ماهی یک پیشنهاد این مدلی دارم... دیگه عادت کردم .

اخم کرد .

-چقدر دنیای بعضی مردا دنیای شما زنا رو کثیف کرده !

پوزخند زدم و گفتم :

-همه که مثل هم نیستید؛ تو شماها هم خوب پیدا می‌شه مثل خوده شما که کم کمک من نکردید !

کیوان کمی سکوت کرد و بی هوا گفت :

-عاطفه... اگر... اگر به سه سال قبل برگردی... اصلاً ولش کن !

بازم سکوت کرد و من رو کنجکاو که چی تو سرش می‌گذره !

-دیشب تا صبح سعید تو خواب اسم تو رو زمزمه می‌کرد .

قبلی که به اصل مطلب جمله‌ش فکر کنم چشم‌هام گرد شد. سعید مگه پیش کیوان بود؟

سعید با فاصله یک دیوار از من نفس می‌کشید و من راحت خوابیده بودم؟

-هنوزم مثل سه سال پیش که رفت عاشقه؛ عاشق تو!

جلوی آموزشگاه توقف کرد و طرف من چرخید .

-تمام دیروز عصر تا آخر شب رو با من و کسری بود؛ من یه مردم و بهتر از هر زنی درد همجنس خودم رو می‌فهمم! اون از عشق مجنون شده پس بیا و لیلی باش براش !

تازه دلیل غم نگاه شهرزاد وقتی گفت کیوان و دوستش رفتن بیرون، رو می‌فهمیدم!

چونه‌م سخت شده بود و لب‌هام رو به هم فشرده کرده بودم تا فریاد نزنم لیلی‌ای دیگه در کار نیست. لیلی این مجنون زیر تصمیماتی که دیگران براش گرفتن جون داد و پر پر شد. کاش می‌تونستم فریاد بزنم به این مجنون بگید بره دنبال یه لیلی دیگه !

دستم سمت دستگیره رفت و در همون حال با حالی خراب لب زدم:

-شما که دوستشی بهش بگو بره؛ بگو عاطفه دیگه دلی نداره که باهاش عاشقی کنه؛ بهش بگو من دیگه آبرویی ندارم که باهاش به آینده روشنی فکر کنم؛ بگو یه خیانت کار لایق دوست داشتن نیست !

بی توجه به عاطفه گفتن‌هاش از ماشین پیاده شدم و به سمت آموزشگاه قدم تند کردم .

دلم یه گوشه دنج می‌خواست نه محیط پر از رفت و آمده محل کارم رو !

دلم می‌خواست مثل همه وقتایی که دلم گرفته بود زانوهام رو بغل بگیرم؛ مثل وقتایی که دختر کوچولوی توی دلم، هوای بابام رو می‌کرد

❤️🧡💛💚💙💜 .

دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. قرار بود غروب کیوان دنبالم بیاد. دلم رفتن نمی‌خواست. دلم تنهایی می‌خواست. دلم اصلاً این مهمونی رو نمی‌خواست. شهرزاد از صبح بیشتر از ده بار زنگ زد و تاکید کرد که حتماً برم. هر چی اصرار کردم برای نرفتن، قبول نکرد و در آخر هم برای اطمینان گفت کیوان رو دنبالم می‌فرسته !

هر چی به زمان تعطیلیم بیشتر نزدیک می‌شدم بیشتر دلم نرفتن می‌خواست. از ته قلبم دعا کردم خدا بهم قابلیت نامرئی شدن بده تا از جلوی چشمای کیوان رد بشم؛ کاش می‌شد !

کیفم رو چنگ زدم و چادرم رو روی سرم مرتب کردم. نگاهی کلی به میزم کردم. خودکاری که روی میز بود برداشتم و داخل جا قلمی گذاشتم؛ تقویم رومیزی رو برداشتم و چند سانتیمتر جابجا کردم؛ آره حالا جاش بهتر بود؛ به نظرم دسته‌ی کاغذهای روی میزم یه

کم کج بودن و نیاز به مرتب شدن داشت؛ اگر کیوان چند دقیقه بیشتر معطل می‌شد بد بود؟

کودکانه داشتم تعلل می‌کردم برای خروج از آموزشگاه !

بی خیال کاغذها شدم و یک دور دیگه کش چادرم رو مرتب کردم. بسم‌اللهی گفتم و به طرف خروجی رفتم .

چشمی اطراف خیابون چرخوندم و ماشین زیادی بزرگ و سیاه کیوان رو ندیدم. خوشحال شدم از تاخیرش که ...

-عاطفه!

به طرف صدا برگشتم و با دیدن کسری که کنار ماشینش ایستاده بود یک بار محکم چشمام رو روی هم فشار دادم .

خدایا من کشش و اعصاب این یکی رو نداشتم !

جلو رفتم و با صدایی زیر سلام کردم .

کسری دستی پشت گردنش کشید. جواب سلامم رو با حالتی بین دلگیری و پشیمونی داد. حس کردم با میل خودش اینجا نیست !

-مزاحم شما نمی‌شم؛ باید برم خونه یه کم کار دارم و بعداً با آژانس میام !

دلخور نگاهم کرد و در جلو رو باز کرد .

-یعنی در حد راننده آژانس هم قبولم نداری؟ قول می‌دم فقط نقش راننده رو داشته باشم و حرفی نزنم .

بدون حرفی نشستم و خودش در رو بست .

تا خونه سکوت کرد و فقط موقعی که داشتم پیاده می‌شدم بدون اینکه نگاهم کنه گفت :

-من تو ماشین منتظرتم!

دست به دستگیره گرفتم و گفتم :

-نمیاین بالا؟

باز هم نگاهم نگرد و خیره به جلو گفت :

-جلوی همسایه‌هات صلاح نیست یه مرد جوون رو به خونه‌ت راه بدی !

به طرفم چرخید و با پوزخند گفت :

-هر چی باشه تو یه زن مطلقه‌ای... این طوری نیست؟

تلخ شده بود! فقط به خاطر یه جواب رد؟ خودش بهتر می‌دونست که برای چی ردش کردم .

تلخندی زدم و با سرعت از ماشین بیرون رفتم. بغض کردم. کسری چیزی رو جلوی چشمام آورده بود که خودم بهتر از هر کسی ازش خبر داشتم .

تمام سعیم رو کردم که اشک نریزم. همه تلاشم این بود که کلام کسری رو از جنبه مثبت تحلیل کنم .

شاید واقعاً به خاطر درست نشدن حرف و حدیث پشت سر من بالا نیومد و با بی فکری طوری به زبون آورده بودش که دل من رو رنجوند !

اصلاً همه‌ش تقصیر دل منه که مثل عروسک چینی شده و تقی به توقی بخوره ترک برمی‌داره!

[07.08.21 12:07]

#۲۵۶

در کمد دیواری رو باز کردم. شومیز سبز فسفریم رو برداشتم و روی تخت گذاشتم. مامان می‌گفت این بلوز خیلی بهم میاد. با یادآوری حضور اونی که بعد سه سال اولین مهمونی مشترکش بود، دلم گرفت. نمی‌خواستم امشب به چشمش بیام. اصلاً چه معنی داشت که بهترین لباس‌هام رو تو تنم ببینه؟ دلم نمی‌خواست امشب بهترینم باشم .

علاوه بر اون، مشکل جدیدم کسری بود؛ دلم نمی‌خواست پیش خودش فکر کنه به خاطر اون به خودم رسیدم .

شومیز رو برداشتم و با حرص داخل کمد برگردوندم. مانتوی خاکستری کوتاهم رو برداشتم. دو تا جیب روی پهلو و دو تا جیب روی سینه و دکمه های سر آستین با مچ داشت؛ اولین باری که پوشیدمش مامانم چهره‌ش رو در هم کشید و گفت: "وقتی می‌ری خرید چشماتم با خودت ببر این چیه خریدی شکل دختر مدرسه‌ای‌ها شدی!"

همین خوب بود دیگه! همین که خودم حس خوبی از لباسم نمی‌گرفتم کافی بود. شال چروکیده رنگین کمونیم رو هم برداشتم و بدون اتو کشی داخل کیفم چپوندم. شلوار پارچه‌ای مشکی و صندل‌های مشکیم رو هم برداشتم. خودم رو با این تیپ شبیه همون دختر بچه‌ی مدرسه‌ای دیدم و در دلم به اون دختر بد لباس خندیدم. چقدر شهرزاد بهم بخنده !

تند در خونه رو قفل کردم و از پله‌ها پایین رفتم .

کسری صندلی راننده رو عقب برده و کمی خوابونده بود؛ زانوهاش رو به فرمون تکیه داده و سرش رو به بالای صندلی چسبونده بود و با چشمای بسته سیگار می‌کشید. تو دلم خنده‌م گرفت. ژست عاشقای دل شکسته رو گرفته بود .

می‌دونستم یه هوس زود گذره و زود از سرش می‌پره !

چند تقه به شیشه زدم که مثل فیلم های کمدی یهو از جاش پرید و سیگارش روی تیشرت آستین بلند و زرد خردلیش افتاد؛ با سوختن بلوزش، لعنتی نثار روح من کرد و با اخم اشاره کرد که سوار بشم .

-نمی‌تونی مثل آدم رفتار کنی؟ ببین چه بلایی سر لباسم اومد! آه مارک گوچی بود؛ خیلی گرون خریده بودمش؛ حیف شد .

یک ابروم رو بالا دادم و گفتم :

-شما دور از چشم دیگران سیگار می‌کشی و ترس از دیده شدن داری، غرش رو سر من می‌زنی؟

پوفی کرد و در رو باز کرد و پیاده شد. در صندوق عقب رو باز کرد و چند لحظه بعد دوباره پشت فرمون برگشت. با یک حرکت بلوز رو از تنش بیرون کشید و من خجالت زده از برهنه بودنش چشم دزدیدم. نگاهی مستاصل به هودی سفید تو دستش کرد و با کلافگی گفت :

-هوا گرم شده ولی چاره‌ای نیست؛ کیوان سوختگی لباسم رو ببینه سرم رو می‌فرسته بالای دار !

هودی رو تن زد و با جا زدن دنده به راه افتاد .

-بابت حرفی که اون روز تو باغ زدم...

خیلی یکهویی مسیر حرف رو به سمتی که می‌خواست برد .

-بابت اون روز یه عذر خواهی بهت بدهکارم !

برای حرف امروزش هم باید عذر می‌خواست، نباید می‌خواست؟

-کیوان انقدر بازخواستم کرد که عذاب وجدان گرفتم امروز ازش خواستم من بیام دنبالت تا ازت عذرخواهی کنم !

روم رو سمت خیابون کردم و گفتم :

-می‌گن یه روزی یه مرد همسرش رو بی اراده آزار می‌داد و بعد خودش پشیمون می‌شد و طلب بخشش می‌کرد. خسته می‌شه از این رفتارش؛ به مشاور مراجعه می‌کنه و به پیشنهاد مشاورش تا ده روز هر بار که همسرش رو می‌آزرد یه میخ به دیوار می‌زد و وقتی همسرش اون رو می‌بخشید اون میخ رو از جاش در میاورد؛ بعد مدتی هیچ میخی روی دیوار نبود اما یه دیوار بود پر از سوراخ! دل آدم‌ها هم همین طوره ما همدیگه رو آزار می‌دیم و بعد سعی می‌کنیم از دل هم در بیاریم. هر بار میخی به دیوار دل هم می‌زنیم و بعد اون میخ رو درمیاریم؛ درسته دیگه میخی نیست، ولی جای اون تا ابد روی قلب می‌مونه .

کسری نیمچه لبخندی تلخ زد .

-الآن یعنی دارم اون میخ رو در میارم؟

خشک و بدون انعطاف شدم .

-مشکل اینجاست که هی داری کنارش میخای ریز دیگه می‌کوبی و فقط سعی داری اولین و بزرگ‌ترینشون رو در بیاری .

-خوش به حال سعید !

خیلی بی مقدمه گفت و سر من رو به شدت به سمتش چرخوند. از اینکه کسری هم از این عشق نافرجام خبردار شده بود، خجالت کشیدم و لبم رو محکم زیر دندون فشار دادم. نمی‌دونم تو نگاهم چی دید که خنده‌ش گرفت و گفت :

-نگو که باز میخ زدم به دلت !

منم خنده‌م گرفت. سری به تاسف تکون دادم و برای اینکه بیشتر از این پر رو نشه روم رو برگردوندم .



فنجون های حاوی چای هل رو مرتب توی سینی چیدم و دست شهرزاد دادم. پشت سرش منم از آشپزخونه بیرون اومدم. پیمان و کیانا روی مبلی دو نفره نشسته بودند. دست کیانا زیر دست و روی زانوی پیمان قرار داشت و پیمان آروم آروم و نامحسوس با انگشت شست پشت دست همسرش رو نوازش می‌کرد. ملیحه خانوم روبروشون نشسته بود و چپ چپ به منظره مقابلش نگاه می‌کرد. کمتر از دو ماه نامزد بودن و اواخر بهمن ماه جشن عروسی گرفتند. جشنی پر از حرف و سخن! دخالت‌های خواهرهای پیمان تمومی نداشت؛ گیر دادن به لباس عروس و تالار و حتی دسته گل عروس! ولی بالاخره تموم شد و زندگیشون رو کنار هم و زیر یک سقف شروع کردند. خودشون دو تا با هم خوش بودن و کنار هم زندگیشون رو ساختن، بی توجه به اخم و تخم اطرافیان !

ملیحه خانوم هنوز هم نسبت به کیانا گارد داشت؛ معتقد بود این دختر، پسرش رو چیز خور کرده و هر بار پیمان وقتی از حرفهای مادرش می‌گفت همه رو از خنده روده بُر می‌کرد. کیانا هم بلد بود چی کار کنه؛ با هدیه های کوچیک مادرشوهرش رو سورپرایز

می‌کرد و در برابر نیش زبونش سکوت می‌کرد و بعداً حواله‌ش می‌کرد به پیمان. هر چی بود که یک ماه و نیم از زندگی مشترکشون گذشته بود و تونسته بودن همه رو راضی نگه دارن .

ملیحه خانوم لبخندی به روم زد و کنارش جا باز کرد .

-بیا عزیزم؛ بیا پیش خودم بشین .

به محض جا گیر شدنم گفت :

-مامانت چطوره؟ این داداش من که انقدر بی معرفت شده یه زنگ نمی‌زنه حالمون رو بپرسه !

کلاً مدل ملیحه خانوم این بود. از زمین و زمان گله داشت .

-خوبه اونم! از باغ که برگشتن یه مقدار کمر درد داشت که دکترش گفته فقط باید استراحت کنه !

ملیحه خانوم پشت چشمی نازک کرد و گفت :

-خوبه والا! من اون زمان سه تا شیکم پشت هم زاییدم انقدر عشوه واسه شوهرم نیومدم! مامان تو از روز اول که تا سه چهار ماهگی

استراحت بود و الآن هم باز میگه استراحت؟ زن حامله باید راه بره و فعالیت داشته باشه تا بتونه بزاد !

پیمان با تشر گفت :

-مامان!

حرصم گرفته بود. چرا متوجه نبود که مامان من بارداری طبیعی نداشته و سنش برای گذروندن یه بارداری نرمال یه کم بالاست؟

کیوان که جو رو سنگین دید به میوه‌های جلوی مهموناش اشاره کرد و گفت :

-بی خیالش حاج خانوم میوه میل کنید .

به ساعت گوشه سالن نگاه کرد و رو به شهرزاد گفت :

-شهرزادجان یه زنگ به مامان من و مامان خودت بزن ببین چرا انقد دیر کردن؟

شهرزاد به سختی موهاش رو زیر شالی که به احترام عقاید پیمان و خانواده‌ش به سر کرده بود، نگه داشته بود؛ دسته‌ای از

فرفری‌هاش که مدام بیرون می‌پرید رو دوباره پشت گوشش زد و گفت :

-ده دقیقه پیش به دایی سعیدم زنگ زدم گفت جلو در هستن و دارن میان، دیگه باید برسن! مامان ماهرخ اینا هم زنگ زدم گفت تو راهند!

قلب من یکی در میون زد. هنوز هم معتقد بودم توان روبرویی با سعید رو نداشتم .

صدای ملیحه خانوم مثل وز وز مگس بود زیر گوشم؛ داشت به همسرش که کنارش نشسته بود از حجاب نصفه و نیمه شهرزاد می‌گفت .

حس کردم زبونم به سقم چسبیده !

دهنم بی شباهت به کویر لوت نبود از خشکی !

ببخشیدی گفتم و از جام بلند شدم. لیوانی آب از آب سردکن یخچال ریختم. لیوان آبم هنوز به نصفه نرسیده بود که صدای زنگ

تلفن از جا پروندم. نگهبان برج اجازه می‌خواست که مهمون‌ها رو به بالا راهنمایی کنه !

کیوان خواست به طرف در آپارتمان بره که کسری مانعش شد و با لودگی گفت:

-جون داداش راه نداره؛ از صبح دنبال فرمایشات شما و خانومت بودم؛ دلم برای مامانم تنگ شده !

کیوان با خنده‌ای پر از تمسخر همراه شهرزاد پشت سر برادرش جلوی در برای استقبال ایستاد. ابتدا ماهرخ خانوم وارد شد و سبد گل رو به دست شهرزاد داد و گونه‌اش رو بوسید. منتظر ورود آقای مظاهری بودم که با دیدن سارا خانوم تو جام خشک شدم. آقای مظاهری با تعارفات معمول با نفر بعدی وارد شد و قلب من توی گلوم شروع به تپیدن کرد .

هنوز هم با صداش می‌تونست من رو تا عرش ببره!

فقط شنیدن صداش کافی بود تا تعداد تپش قلب من رو به هزار برسونه !

به طرف آشپزخونه چرخید تا جعبه شکلات توی دستش رو روی کانتر قرار بده که با من مبهوت چشم در چشم شد!

وقتی صداش انقدر تغییر در من ایجاد می‌کرد، نگاهش با من چه می‌کرد؟

با مکث نگاهش رو از قفل چشمام کند و روی یکی از مبل‌ها نشست.
شهرزاد با عجله وارد آشپزخونه شد و گفت :

-عاطفه چایی می‌ریزی؟

دست‌هام رو برای برداشتن فنجون‌ها پیدا نمی‌کردم !

-عاطفه؟ با توأما!

قطره‌ای بی اجازه پای چشمم چکید !

-شهرزاد می‌شه من برم؟

شهرزاد با تعجب نگاهم کرد و من هنوز نگاهم میخ اونی بود که نباید !

-بسم‌الله... دعایی شدی؟

حوصله خندیدن نداشتم. فقط هر چی التماس بلد بودم به نگاهم ریختم و نگاهش کردم .

-برم؟

-داییم شبیه قرص بِرَمه که هر وقت می‌بینیش برم برم راه می‌ندازی؟

خودش دست به کار شد و شروع به ریختن چای کرد. روی صندلی‌های سفید داخل آشپزخونه آوار شدم .

-به خدا نمی‌تونم !

شهرزاد بدون اینکه طرف من بچرخه جوابم رو داد .

-من مگه بهت قول ندادم؟ گفتم امشب کاری به کارت نداره دیگه!

این یعنی بعداً کار داره؟ من نه فقط امشب که هیچ وقت تحمل اون نگاه رو نداشتم.

شهرزاد چشمی تو حدقه چرخوند و سینی چای به دست بیرون رفت و منه ویرون شده از طوفانی که با بی رحمی به قلبم می‌تاخت رو تنها گذاشت .

-انقدر بی لیاقتم؟ که حتی حضورت رو ازم دریغ می‌کنی؟

بی لیاقت بود؟

اونی که بی لیاقت بود من بودم نه اون !

با ترس نگاهی به پشت سرش انداختم؛ مطمئن شدم غیر کسری و کیوان که کنار هم نشسته بودن، کسی به آشپزخونه دید نداره؛ اون دو تا هم که گرم پذیرایی و صحبت با مهمون‌های دیگه بودند .

-دایی؟

دستش رو مقابل شهرزاد بالا آورد .

-صبر کن شهرزاد! قول دادم امشب حرفی نزنم سر قولم هم هستم فقط ...

رو به من شد و ادامه داد :

-اگر حضورم باعث می‌شه اذیت بشی با کمال میل قبول می‌کنم که اینجا رو ترک کنم !

فکم رو روی هم فشار دادم تا فریاد نزنم. چقدر می‌تونستم پست و منفور باشم که صاف صاف مقابلش وایستم و از خجالت فرو نریزم؟ پلک نزدم تا مبادا چشمام نم برداره .

-شهرزاد ببخش ولی ظاهراً مجبورم که برم !

سکوت من رو به اشتباه برداشت کرده بود. جون کندم تا لب‌هام از هم باز شد و فک قفل شده‌م به حرکت در اومد .

-نرو... بمون !

بی انصاف لبخندی نشوند کنج لبش که دل من زد به سیم آخر !

-دروغ نمی‌تونم بگم؛ اذیت می‌شم... ولی بمون!

ته مونده قدرتم رو جمع کرده بودم تا همین چند کلمه رو بدون لرزش صدام بگم .

باز لبخند زد و با سرعت از جلوی چشمای بی جنبه‌م رد شد .

شهرزاد با غم نگاهم کرد .

-عاطفه چرا اینجوری می‌کنی با خودت؟ مگه اون ازدواج زوری دست خودت بوده؟ مگه تو راضی به این جدایی بینتون بودی؟

حق داشت؛ من راضی به ازدواج با بهادر نبودم ولی از نظر خودم وقتی به بهادر بله گفتم خودم برج آرزوهام رو خراب کردم؛ اگر ترس از مُردن نداشتم قبل اون عقد کذایی خودم رو می‌کشتم تا به عشقم، به دلم، به خودم، خیانت نکنم!

کسری جلوی کانتر ایستاد و شهرزاد رو صدا زد. شهرزاد که کلافه و سر در گم بود گفت :

-جانم کسری چی می‌خوای؟

-یه تیشرت از لباسای کیوان بهم می‌دی خفه شدم از گرما !

شهرزاد شالی که رفته رفته در حال سقوط بود رو جلو کشید .

-آخه بُکُش و خوشگل کنه؟ این چیه پوشیدی؟

کسری زیپ هودیش که از کنار گردن تا سر شونه بود رو کشید و باز کرد و به من نگاه کرد .

-سر راه میومدم یه مستمند دیدم تیشرتم رو بخشیدم !

لب‌های شهرزاد کش اومد .

-آره جون خودت تو گفتی و منم باور کردم .

کسری چشم‌هاش رو گرد کرد و رو به من گفت :

-عاطفه هم شاهده... مگه نه؟

با یادآوری تیشرتی که مچاله و با تاسف درون سطل زباله پرت کرده بود، لب پایینم رو گاز گرفتم و چیزی نگفتم .

کسری که اومدن و خروج سعید به آشپزخونه و چشم‌های برق افتاده از اشک من رو دیده بود، ظاهراً برای عوض کردن حال و هوای من اومده بود. شهرزاد که رفت، چشمکی سمتم پرت کرد و با لبی خندون گفت :

-حواست هست؟ دارم آمار میخای دلت رو کم می‌کنم! حتی اون میخایی که دیگران میکوبن!

خنده‌م گرفت؛ داستانی که براش گفته بودم که شاید متوجه اشتباهش بشه؛ حالا شده بود مایه سرگرمی و تفریحش برای سر به سر من گذاشتن. باز شده بود همون کسرایِ شوخ و خوش خنده قبل!

کسری هم رفت و باز من موندم و حوضم !

محال بود بتونم از آشپزخونه برم بیرون و مقابل سعید بشینم و لبخند ژکوند تحویل حضار بدم .

-عاطفه جان؟

اخمی به صدا زدن ملیحه خانوم کردم و تو دلم هر چی فحش بلد بودم بهش دادم .

-جا... جانم عمه اومدم .

عمه! خودش می‌خواست که مثل نرگس خدابیامرز بهش بگم عمه؛ هر بار که عمه صداش می‌زدم ته دلم تلخ می‌شد؛ انگار یکی دلم رو چنگ می‌زد و تو گوشم می‌گفت "عمه های بی همه چیز خودت کجان که یه غریبه برات شده عمه؟"

از خدا کمک گرفتم که زانوهام موقع راه رفتن نلرزه! به سالن پذیرایی رفتم. ماهرخ خانوم کنار ملیحه خانوم، جای من نشسته بود. همه مبل‌ها پر بود و به ناچار صندلی‌ای از کنار میز ناهار خوری برداشتم و در تنها جای خالی موجود گذاشتم و نشستم. سرم‌رو پایین گرفتم و همون طوری یک دور نگاهم رو چرخوندم. با دیدن

شخص بغل دستیم یک بار پلک روی هم فشردم و لبم رو محکم به نیش کشیدم. انگار راه فراری از سعید نداشتم .

-تو آشپزخونه خیرات می‌دادن؟

کمی سرم رو بلند کردم و به کسری که تکه‌ای موز به سر چنگال زده بود و با چهره‌ای پر از خنده نگاهم می‌کرد چشم دوختم. ملیحه خانوم پشت چشمی نا محسوس برای طفلی کسری نازک کرد که اونم لبخند شیطونش به لب‌هاش دوخته شد و بیشتر کش نیومد. بعد رو به من گفت :

-عاطفه بچه ها دارن برنامه شمال می‌ذارن خواستم ببینم تو هم میای؟

ماهرخ خانوم قبل من گفت :

-پس چی که میاد! عاطفه و شهرزاد دنباله همدیگه هستن !

حرفش مثل کنایه بود به شهرزاد! لبخندی مصنوعی رو لبم اومد .

-برنامه برای کی هستش؟

شهرزاد که از حرف مادرشوهرش اخم کرده بود، گفت :

-هفته دیگه چهارشنبه عید نیمه شعبانه و تعطیله سه شنبه بعدازظهر میریم و تا جمعه شب برمی‌گردیم .

کمی دو دو تا چهار تا کردم. می‌دونستم سعید هم همراهشونه؛ پس گفتم :

-من نمی‌تونم بیام؛ متاسفم !

قبل از اینکه به دیگران نگاه کنم، چشمم روی سعید که نزدیکترین شخص به من بود افتاد. کاملاً واضح لب و لوچه‌ش آویزون شده بود و نگاهم می‌کرد. انگار برای خودش و این سفر خیلی برنامه ریخته بود. مصمم تر ادامه دادم :

-چهار روز زمان زیادیه و با توجه به وضعیت مامانم من نمی‌تونم انقدر زیاد تنهاش بذارم .

ملیحه خانوم باز پشت چشمی نازک کرد و گفت :

-والا اون سال‌ها که من پیمان رو حامله بودم، باباش دو روز دو روز می‌رفت ماموریت و من تو خونه تنها...

پیمان سری به تاسف تکون داد و بی توجه به حرف زدن مادرش من رو مخاطب قرار داد و حرف مادرش رو قطع کرد .

-نگران چی هستی؟ دایی حاجی خودش یه تنه می‌تونه مراقب مامانت باشه !

چشمام رو دزدیدم تا بهانه بهتری بیارم .

-نه آخه مرخصی هم نمی‌تونم بگیرم .

-سه شنبه بعد از ظهرش رو مرخصی بگیر، چهارشنبه هم که تعطیله، یه پنجشنبه هم که تا ظهر سر کاری و بتونی مرخصی بگیری حله !

سر تکون دادم و با استرس گفتم :

-متاسفم نمی‌تونم بیام، خوش بگذره !

-منم نمی‌تونم بیام؛ I’m sorry (متاسفم) روز چهارشنبه نیستم بهتر نیست بذارید برای یه تایم دیگه؟

دلم تو سینه فرو ریخت.

شهرزاد چشم گرد کرد و رو به سعید که این حرف رو زده بود چرخید. سعید نیمچه لبخندی زد و توت فرنگی تو دستش رو به دهن برد. نیم نگاهی به من کرد و صحبتش رو کامل کرد .

-شروین زنگ زد وI am invited to garden’s!

"دعوت شدم به باغش"

سارا خانوم اون طرف سعید نشسته بود. با تعجب گفت :

-شروین پسرِ عمه حمیرا؟

سعید انگشت شستش رو به خواهرش نشون داد و گفت :

-لایک؛ دیروز زنگ زد بهم !

تعجب سارا خانوم بیشتر شد. خودش رو سمت سعید کشید و آروم گفت:

-شروین یا عمه چرا به من زنگ نزدن پس؟ فقط تو رو تنها دعوت کرده؟

سعید نیش خند زد. اونم آروم جوابش رو داد .

-مهمونی poolside گرفته؛ میای؟ (استخر پارتی)

سارا خانوم این بار با چندش اخم کرد .

-استخر پارتی منظورته؟ چه غلطا... تو هم لازم نکرده بری !

سعید آروم خندید و به جمع اشاره کرد .

-بعداً تو خونه در موردش صحبت می‌کنیمOk. my sister ...؟ (باشه خواهرم؟)

چقدر حرف زدنش تغییر کرده بود که فارسی و انگلیسی رو بر خلاف سابق با هم مخلوط می‌کرد. لهجه‌ش زیاد شده بود و این یعنی کمتر فارسی صحبت کرده؛ انگار تمام سعیش رو برای به فراموشی سپردن من کرده بود و اینجا نشستنش هیچ معنایی جز این نداشت که در این راه موفق نبوده !

سارا خانوم با اخم عقب کشید .

یا من زیادی بهشون نزدیک بودم که مکالمه‌شون رو شنیدم یا تمام وجودم گوش بود و به بغل دستیم سپرده بودمش !

هر چی بود که کسی متوجه تنش بینشون نشد و همچنان داشتن برنامه می‌ریختن و من و سعید رو فاکتور گرفته بودند. آه از نهادم بلند شد. حالا که سعید نمی‌رفت من چرا داشتم خودم رو محروم می‌کردم؟ اصلاً روی اینکه دوباره اعلام آمادگی کنم رو نداشتم... چی می‌خواستم بگم؟ یهو بگم مرخصیم تو همین چند دقیقه درست شد و می‌تونم همراهتون بیام؟ خنده دار نبود؟

با کمک شهرزاد و کیانا میزهای شام رو چیدیم؛ تعداد نفرات زیاد بود و دور یک میز جا نمی‌شدیم؛ بزرگ‌تر ها پنج نفر و ما جوون‌ها هفت نفر بودیم! تصمیم گرفتیم دو تا میز جدا بشینیم. میز شش نفره کنار آشپزخونه برای بزرگ‌ترها و میز هشت نفره داخل سالن پذیرایی برای جوون‌ترها چیده شد. صدای افتادن لیوان روی میز همه نگاه‌ها رو به همون سمت کشید. نوشابه کم کم به لبه میز نزدیک شد. سعید دو دست بالا برد و با خنده معذرت خواست. کیوان لبه رومیزی رو بالا گرفت تا از ریزش نوشابه روی زمین جلوگیری کنه؛ از کنار سعید بلند شد و با خنده اشکال نداره‌ای گفت و سمت من چرخید !

-عاطفه بی زحمت اون جعبه دستمال کاغذی کنار دستت رو میاری؟

چرا من؟ من این سر میز و اون اون سر میز! با تنه‌ای که شهرزاد بهم زد جعبه رو برداشتم و از جام بلند شدم. کیوان چند تا برگ از داخل جعبه بیرون کشید و روی میز گذاشت و گفت :

-این‌طوری فایده نداره، شهرزاد یه دستمال بزرگ‌تر بیار!

شهرزاد به طرف آشپزخونه رفت. کیوان دستمال های خیس خورده رو داخل بشقاب خودش گذاشت و دست من داد. اصلاً اوضاعی شده بود. پسره دست و پا چلفتی دست به سینه با یه لبخند کج گوشه لبش نشسته بود و ما داشتیم خرابکاری آقا رو تمیز می‌کردیم .

کیوان زودتر از من برای شستن دست‌هاش رفت. منم بشقاب کثیف رو دست گرفتم و سمت آشپزخونه رفتم و بعد شستن و خشک کردن بشقاب سر میز برگشتم .

ولی با چیزی که دیدم دهنم از تعجب باز موند. حرصی به کیوان و شهرزاد که بی خیال کنار هم نشسته و شروع به غذا خوردن کرده بودند نگاه کردم. اصلاً مگه این میز هشت نفره نبود؟ پس اون صندلی هشتم کجاست؟ نگاهم چرخی دور پذیرایی زد و لعنتی نثار خودم کردم؛ همون موقع که جا برای نشستن نداشتم، برده بودمش تا روش بشینم و حالا با پس و پیش کردن مبل‌ها برای دسترسی راحت‌تر به میز غذاخوری، صندلی بین مبلها گیر افتاده بود.

پس همه‌ش نقشه بود .

تنها صندلی خالی همونی بود که کیوان از روش بلند شده بود. نفسی پر حرارت کشیدم و صندلی رو عقب دادم .

-آقا سعید دستت می‌رسه بی زحمت برای عاطفه برنج بکش !

دیگه داشتم آتیش می‌گرفتم. مگه دست خودم کوتاه بود که سعید باید برام غذا می‌ریخت؟ این زن و شوهر قصد دق دادن من رو داشتند. با اخم به کیوان نگاه کردم که نیشش باز شد و سرش رو پایین انداخت. خدا رو شکر ملیحه خانوم اینجا نبود و شیرین کاریای پشت سر هم این جماعت رو نمی‌دید که کمر همت به

وایستوندن قلب من بسته بودند. با کارهاشون فکر کنم پیمان رو هم مشکوک کرده بودن که راه به راه رگ غیرتش ورم می‌کرد و با نگاهش سعید بیچاره رو می‌خواست یه لقمه کنه!

سعید بشقاب رو از جلوم برداشت و آروم گفت :

-اجازه می‌دی؟

با من من تونستم بگم که برنج نمی‌خورم. باز پرسید که چی می‌خورم همون رو برام جلو بکشه؛ عصبی بودم و حالم از این همه نزدیکی خراب! سر تکون دادم و کاسه ماست رو برداشتم .

-ماست می‌خورم که خداروشکر همین جلومه و نیاز به کمک ندارم .

سعید دمغ شده عقب کشید. ظاهراً داشتم ماستم رو می‌خوردم ولی همه حواسم به بغل دستیم بود. کمتر از یک کفگیر برنج سفید همراه یک تیکه خیلی کوچیک از مرغ برای خودش کشید. هر چی کسری اصرار کرد از باقالی پلو با ماهیچه و فسنجون و فینگر فودهایی که کار من بودن هم بخوره فقط لبخند زد و تشکر کرد.

برام جای تعجب داشت که کمتر از یک بچه غذا خورد و سعیدی که عاشق شیرینیجات و بستنی و شکلات بود لب به هیچ کدوم از دسرها نزد. پس اضافه وزنش از کجا آب می‌خورد؟

زودتر از همه تشکر کرد و از پشت میز بلند شد .

-تا شما غذا می‌خورید من برم نمازم رو بخونم !

نمازم می‌خوند؟ سعید نماز می‌خوند؟ قلبم یک دور زدنش رو فراموش کرد .

-تقبل‌الله، دمت گرم مگه اون ور آبم فریضه دینی دارن؟

نا محسوس به من نگاه کرد و رو به کسری که مزه پرونده بود گفت :

-سه سال پیش به یکی قول دادم یاد بگیرم و بخونم؛ الآن حدود دو سال و نیمه که ترک نکردم !

لبخندی که روی لبم نشست دست خودم نبود و کش اومدن لب‌هاش با دیدنم برام مثل آب خنک تو گرمای تابستون بود؛ ولی

با همون نیش باز حرفی به کسری زد که همون لیوان آب یخ روی سرم خالی شد .

-تازه کسری خبر نداری امروز صبح قبل اینکه وضوی نماز صبحم رو بگیرم، وقتی که هنوز گیج از خواب بودم یه فرشته پرید تو بغلم ولی نمی‌دونم چی شد که تا چشم باز کردم غیبش زد. فهرست مثل یه خواب بود !

کسری بلند خندید و گفت :

-حتماً محکم لبشو گاز گرفتی، ترسید در رفت !

بی انصاف نیش خند زد و با انگشت شستش گوشه لبش رو خاروند .

-بوسه؟ تو بگو من فرصت کردم اصلاً حرفی بزنم؛ یهو دود شد !

کیوان بلندتر از کسری خندید .

-سعید راستشو بگو بعدش از چی ضعف کردی که شیشه مربای منو بردی تو اتاق و تهش رو در آوردی؟

سعید با حفظ لبخند زیادی فراخش لب برچید و دو دست دو طرف کمرش گذاشت .

-نامرد فقط یه قاشق کوچیک خوردم! اونم نه به اون دلیلی که تو ذهن کثیف تو می‌گذره، چون شب قبل شام نخورده بودم خیلی گرسنه بودم!

کسری با قاشقش دست بالا برد و به سعید اشاره کرد و رو به کیوان گفت :

-دروغ می‌گه کیوان، ببین هنوز کمر درد داره که دست به کمر راه می‌ره !

از شوخی‌های مردونه‌شون خجالت کشیدم؛ ولی از فهمیدن واقعیت نفسم گرفت و ماستی که می‌خوردم پرید گلوم. ملیحه خانوم با نگرانی از اون طرف خونه گفت :

-چی شد عاطفه؟ خوبی؟ پیمان مامان یه لیوان آب بهش بده !

بی توجه به خوشمزگی‌های کیوان و کسری و خنده بلند و سرخوش سعید، لبه میز رو گرفتم و سرفه کردم. پیمان از جاش بلند شد و در حالی که سعی داشت جلوی خنده‌ش رو بگیره و پسرها رو ناراحت نکنه با لبخندی بزرگ گفت :

-آقایون بس کنید، حواستون باشه چند تا خانوم هم کنارمون هستن و با هم شوخی مثبت پنجاه سال می‌کنید !

بعد به طرف من اومد و لیوان آب رو به من داد که هنوز سرفه می‌کردم .

-خوبی؟

خداروشکر که همگی صحبت‌های واقعی سعید رو پای شوخی و لودگی گذاشته بودند؛ وگرنه شکستن گردنش به دست پیمان دور از انتظار نبود .

سر تکون دادم و صندلی رو عقب دادم. چه احمق بودم که نفهمیدم اونی که بهش خوردم کیوان نبوده! دلم برای سعید سوخت که هنوز چشم‌هاش از خواب باز نشده اون اتفاق افتاده بود و حتی فرصت نکرده بود بفهمه چی شده! طفلی فکر کرده خواب دیده !

حالا لبخند به لب به منه خجالت زده نگاه می‌کرد و داشت با بازی‌ای که به راه انداخته بود، تفریح می‌کرد .

هول زده از جام بلند شدم و گفتم :

-دستتون درد نکنه! شهرزاد من می‌رم آشپزخونه ظرفا رو بشورم !

-نمی‌خواد می‌ذارم ماشین ظرفشویی !

-باشه بزرگا رو می‌شورم... برای جمع کردن میز صدام کن !

به سمت آشپزخونه پا تند کردم تا راحت بتونم مغز به هم تاب خورده‌ام رو جمع و جور کنم. چه خوب بود که سعید نگفت که اون فرشته خیالی منه بخت برگشته بودم!

عرق از مهره‌های کمرم شره کرد. صبح عملاً تو آغوشش فرو رفته بودم و تمام وقت فکر می‌کردم کیوان بوده! از خودم بیشتر عصبانی بودم که چرا بدون روسری از اتاق بیرون رفتم!

شیر آب رو روی قابلمه خالی باز کردم .

فکر اینکه سینه پهنش رو لمس کردم حس ...

چرا حس گناه نمی‌کردم؟

حتی می‌تونستم اعتراف کنم که خوشحال بودم از اینکه سعید بوده نه کیوان !

من صدای قلبش رو شنیدم!

کاش انقدر ازش شرم نداشتم !

اسفنج رو به مایع ظرفشویی آغشته کردم .

عشقم به سعید خاموش که نشده بود بلکه آتیش زیر خاکستر بود و سعید مثل گردباد دور قلبم چرخید و خاکسترها رو باد برد و حالا دوباره در حال جون گرفتن و شعله‌ور شدن بود. من از شعله‌های این آتیش می‌ترسیدم .

به جون قابلمه افتادم و با حرص شستمش!

من حق سعید نبودم !

-امروز صبح به یکی از بزرگ‌ترین آرزوهام رسیدم !

موهای پشت گردنم مور کشید با صداش که درست پشت گوشم پیچید. بشقاب کثیف تو دستش رو داخل سینک گذاشت و همون قدر که آروم اومد آروم هم رفت.

پس فهمیده بود که من بودم اون فرشته !

خشک شده به سیاهی شب اون ور پنجره پشت سینک خیره موندم! منم این آرزو رو داشتم و حسش نکردم! در واقع اون طور که باید حسش نکرده بودم !

خدایا میشه یه صبح دیگه و بازم بی هوا، همون آغوش رو بهم هدیه بدی؟ این بار طولانی‌تر... و گرم‌تر... و محکم‌تر!

بغض بازم مهمون گلوم شد و قطره اشکی پای چشمم ایستاد .

***

شب با اینکه پیمان من رو رسونده بود به خونه‌م ولی بازم خیلی دیر خوابیدم و صبح با حالی کسل از خواب بیدار شدم. صبح جمعه بود و حتی حوصله خونه مامان رو نداشتم. اما پر بودم از انرژی‌ای که خودم هم نمی‌دونستم از کجا آب می‌خوره !

دلم می‌خواست درسم رو بهانه کنم و نرم !

واقعاً هم با تحولات اخیر از برنامه ریزیم عقب بودم. دو ماه دیگه کنکور بود و من هنوز آمادگی نداشتم. مهندس سرمدی لطف کرده بود و فیزیک و شیمی و ریاضی و زبان رو اجازه داده بود هر مبحثی

که اشکال داشتم با دبیرش صحبت کنم و سر کلاسش باشم. برای منی که سه چهار سال از درسای دبیرستان دور شده بودم این موقعیت خیلی خوبی بود .

طبق هر جمعه من باید قاعدتاً آماده می‌شدم و می‌رفتم خونه مامان ولی به مامان خبر ندادم که نمیرم؛ می‌دونستم خودش بالاخره زنگ می‌زنه !

جاروبرقی رو آوردم و در حالی که کتاب فارسی تو دستم بود؛ شروع به کار کردم .

ولی فکرم مثل یه گنجشک شیطون از این شاخه به اون شاخه می‌پرید و تمرکزم رو به هم می‌زد. چقدر از دیشب به بعد برام شیرین شده بود آغوش حرامی که تجربه کرده بودم. هنوز بوی عطر تلخی که از اون سینه برهنه متساعد شد، زیر بینیم بود و با یادآوریش مدهوش می‌شدم. باز هم خجالت زیر پوستم دوید و چهره‌م گلگون شد .

با پا دکمه خاموش شدن جارو برقی رو زدم و با کتابم ضربه‌ای به فرق سر خودم وارد کردم .

"از کی تا حالا بی حیا شدی عاطفه خانوم؟"

لبم رو غنچه کردم و برای خودم پشت چشم نازک کردم. جا داشت "ایش"ی هم به خوده مزاحمم بگم !

بالاخره تلفن زنگ خورد و لبخند اومد نشست گوشه لبم!

کتاب رو روی مبل رها کردم و سمت تلفن رفتم .

-سلام بر خوشگل‌ترین و قلقلی‌ترین مامان دنیا !

از لحن شوخ و روحیه سرخوشم باز لبخند زدم. یعنی یه آغوش ناخواسته انقدر می‌تونست روی روحیه من تاثیر گذار باشه؟

-علیک سلام، معلوم هست کجا موندی؟ دیشب رو که گفتی می‌ری خونه شهرزاد و صبح میای، گوشیتم که خاموشه، خودتم هنوز خونه‌ای؟

خنده‌م گرفت. همون‌طور گوشی به دست سمت یخچال رفتم !

-جون مامان یه عالم درس نخونده دارم...

بطری آب رو در آوردم و روی اپن گذاشتم .

-اونم اومده بود؟

دستم دور بطری خشک شد. خودم خوب می‌دونستم در مورد کی حرف می‌زنه ولی با این حال گفتم :

-کی؟

-داییش!

لبم رو زیر دندون گرفتم و زمزمه کردم :

-آره !

سکوت کرد. طولانی سکوت کرد. می‌خواست خودم براش بگم .

-چیزی نشد !

نگفتم که غوغایی تو دلم به پا شده؛ نگفتم با حرف نزدنش دل من رو جا به جا کرده؛ نگفتم اون سر قولش موند و نماز رو یاد گرفته و می‌خونه؛ اما من ...

-پاشو بیا اینجا ببینمت بچه!

وقتی بچه خطابم می‌کرد باید منتظر نصیحتاش می‌بودم.

دوست نداشتم فکرش رو مشغول من کنه که باز شدم همون عاطفه دو دقیقه پیش!

-صبح جمعه ماشین کجا بود بیام تا اونجا؟

-عاطفه بهانه نیار !

لیوان رو جلو کشیدم و بطری رو درونش سرازیر کردم.

-بهانه چیه مامان؟

-آژانس بگیر من حساب می‌کنم !

لیوان رو از لبم جدا کردم و روی میز گذاشتم .

-من گفتم پول ندارم؟ مامان می‌گم درس دارم !

صدای آخ مامان اومد. فهمیدم داره دست روی نقطه ضعفم می‌ذاره که لبخند روی لبم آورد .

-چی شد؟

-کمرم از صبح انقدر درد می‌کنه که نگو !

حدسم درست بود. لبخندم بزرگ‌تر شد و به طرف اتاق رفتم .

-به حاجیت بگو یه کم کمرت ماساژ بده !

شیطنتم گل کرد که ادامه دادم :

-یه حموم آب گرم هم حالت رو بهتر می‌کنه... وقتی حموم بخار گرفت همون موقع بگو ماساژت بده !

اصلاً اونروز حال خوبی داشتم .

-وا... یعنی بهتر می‌شم؟ مطمئنی؟

از تو باغ نبودن مامان خندم گرفت .

-آره باور کن... فکرش رو بکن... بخار حموم و دستای یار، با هم معجزه می‌کنن... حواست باشه یه چند تا شمع عطری هم تو حموم روشن کن فضا عاشقانه بشه !

-شمع عطری ندارم، به حاجی بگم بخره ...

دیگه نتونستم جلو خودم بگیرم؛ روی تخت نشستم و بلند خندیدم .

-ببین! پس بهتره من نیام و خلوتتون رو به هم نزنم !

-منو دست می‌ندازی؟ دختره چش سفید؛ تو که بالاخره گیر من میفتی ...

بلندتر خندیدم .

-بی حیا... خاک بر سرم چه منم دل دادم به چرت و پرت گفتنش !

ندیده می‌دونستم صورت مامان الآن رنگ لبو شده !

-اختیار دارید رضوان خانوم! ما پیش حاجی شما تو شیطونی درس پس می‌دیم !

مامان تندی گفت :

-باشه نیومدی هم نیومدی؛ کاری نداری؟

خندیدم نه رو بلند گفتم و مامان تند تند خداحافظی کرد .

حال خوبم خوب‌تر شده بود. تصمیم گرفتم خودم رو برای ناهار به یه غذای خوشمزه دعوت کنم. یه چیزی مثل دمی استانبولی! یا شایدم کشک بادمجون !

بهادر بادمجون دوست نداشت؛ نه اینکه دوست نداشت؛ حساسیت داشت! یک بار یکی از اون روزهای حال خوشش بود و گفت لیست

بنویسم بره خرید؛ تو لیستم بادمجون و کشک هم نوشته بودم؛ وقتی از خرید اومد، نایلون بادمجون رو مثل یک شیئ نجس داخل سینک گذاشت و من با تمام جسارتم شام کشک بادمجون درست کردم؛ گفتم که از روزهای روی مودش بود و چیزی نگفت و چند تا قاشق خورد؛ خودم که دلی از عزا در آوردم؛ ولی بهادر به نیمه شب نرسیده مجبور شد به امید زنگ بزنه تا بیاد و جاش وایسته و خودش از شدت خارش پوست و تنگی نفس به درمونگاه مراجعه کنه !

با یادآوری اون شب لبخندی تلخ زدم. من روزهای به نسبت خوب هم داشتم کنار بهادر! روزهایی که تعدادشون از انگشتای دستم تجاوز نمی‌کرد! چقدر از اون روزهام دور شده بودم .

از روزی که پیمان یقه‌ش روچسبید و تهدیدش کرد. دیگه دنبالم نیومده بود و من تونسته بودم دوباره نفس بکشم .

کاش همیشه یکی حامی و پشت و پناهم بود !

یکی که برادرم فرضش نکنم!

یکی که همیشگی بود!

یکی که دلش مثل چشماش دریا بود!



باز هم صبح شنبه و تنبلیِ بعد یک روز تعطیلی!

عاشق فصل بهار و خنکی دم صبحش بودم. تصمیم گرفته بودم صبح‌ها که هوا بهتره پیاده برم و برعکس غروبها با تاکسی برگردم. نور خورشید مثل نوارهای طلایی به زمین دست کشیده بودند و زمین رو روشن کرده بود !

از کنار پیاده رو قدم زنون و کمی کسل از بی‌خوابی‌هایی که تازگی گریبانگیرم شده بود، رد می‌شدم. کورکورانه بی‌خواب شدنم رو به نزدیکی کنکور و استرسی که مزید بر علت بود نسبت می‌دادم و نمی‌خواستم به خودم بقبولونم که پایه و ریشه از جای دیگه‌ای خراب شده!

صدای خنده چند تا جوون از خودرویی که کنار خیابون پارک بود، ته دلم رو لرزوند. بعد از اون اتفاقی که با فرارم از پیش بهادر پیش

اومده بود، از ریسمون سیاه و سفیدم می‌ترسیدم؛ بیشتر به کنار پیاده رو متمایل شدم و تندتر راه رفتم. ضربان قلبم بالا رفت و عرق از گوشه شقیقه‌هام راه به پایین گرفت. نزدیکی آموزشگاه بودم و چشمام چیزی جز در ورودی آموزشگاه نمی‌دید .

-عاطفه!

نفس تو سینه پر شتابم راه گم کرد. لعنتی به شهرزاد و دهن لقش از ذهنم گذشت که چرا آدرس محل کارم رو بهش داده !

مکث کردم و بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم، دست به در گرفتم تا از سقوطم جلوگیری کرده باشم .

-باید باهات صحبت کنم !

-سعید اینجا محل کار منه... برو و دیگه دنبالم نیا ...

باید تیر آخر رو می‌زدم .

-من دیگه اونی که سه سال پیش عاشقت بود و عاشقش بودی نیستم... دیگه نمی‌خوامت !

کمرم خم شد وقتی گفتم :

-دیگه دوستت ندارم !

با همین حرف شکستمش !

خودم سنگ برداشتم و عروسک بلوریم رو شکستم !

از سر شونه‌م به عقب برگشتم و از پشت حریر اشک دیدم که شونه‌هاش افتاد و نیم قدم به عقب رفت .

-عاطفه...

بغض کردم و سعی کردم تحت تاثیر جادوی صداش قرار نگیرم. بی جواب پشت سرم جا گذاشتمش تا برم و تکه‌های دلم رو سر هم کنم !

منه گناهکارو چه به این مرد فرشته صفت؟

باید دلش رو می‌شکستم تا بتونه اوج بگیره؛ این شرط بال در آوردنش بود .

❤️🧡💛💚💙💜

دخترک با اون آدامس گوشه لپش جلوم ایستاده بود و مثل گربه شرک نگاهم می‌کرد تا به خانواده‌ش اطلاع ندم که بیشتر از چهار

جلسه غیبت داشته و اصرار داشت که مشکل داشته و نتونسته بیاد. گوشی تلفن رو برداشتم و مهندس سرمدی رو در جریان گذاشتم. طبق گفته ایشون به دختر گفتم که به دفتر مدیریت مراجعه کنه !

با رفتنش پوفی کشیدم و کتاب فیزیک رو برداشتم و به طرف کلاس رفتم. خانوم دکتر فلاح یکی از سختگیرترین اساتید بود ولی وقتی پشتکار من رو می‌دید با کمال میل تو رفع اشکالاتم کمکم می‌کرد .

سر درد از صبح امونم رو گرفته بود. سعید رفته بود ولی خیالش رو با خودش نبرده بود. دو تقه به در باز کلاس زدم. فاصله زمانی بین دو تا کلاس و وقت استراحت بود. خانوم دکتر عینک کوچیک و ظریفش رو روی بینیش پایین داد و گفت :

-بیا تو عزیزم .

با کمی من من جلو رفتم. کتاب و دفترچه توضیحاتم رو جلوش روی میز گذاشتم. انگشت اشاره روی شکل داخل کتاب گذاشتم .

-من این شکل رو هر چی می‌خونم متوجه نمی‌شم !

مداد سیاه رو از دست من بیرون کشید و شروع به توضیح کرد .

-ببین دخترم...

اون حرف زد و فکر من جای دیگه پرواز کرد. به چند شب پیش و آخر مهمونی شهرزاد !

همه رفته بودند و من هنوز تو آشپزخونه می‌لولیدم. کاسه رو به بشقاب می‌زدم و بشقاب رو به لیوان !

می‌شستم؛ دستمال می‌کشیدم؛ اجاق گاز تمیز می‌کردم؛ جا به جا می‌کردم و کلاً هر کاری می‌کردم تا فراموش کنم یکی زیر گوشم با صدایی آروم از آرزوهاش گفته بود !

-حسینی حواست کجاست دختر؟

با خجالت سرم رو بالا گرفتم .

-هوا داره گرم میشه، انگار خوابت گرفته؛ برو یه آب به صورتت بزن بعد بیا دوباره بهت بگم !

بدون حرف سر تکون دادم و از کلاس بیرون رفتم. ابتدا شیر آب روکمی باز گذاشتم تا آب خنک بشه و بعد صورتم رو شستم. کاش

می‌شد مشتی آب هم روی قلب پر از التهابم می‌پاشیدم تا شاید کمی خنک می‌شد و خواب از سرش می‌پرید !

سه روز از روزی که دل سعیدم رو شکسته بودم می‌گذشت و من مثل سگ از کرده خودم پشیمون بودم. هر چی با دلم کلنجار می‌رفتم حرف تو کله‌ش نمی‌رفت که نمی‌رفت و یک کلام حرف خودش رو می‌زد. دلبری رو می‌خواست که دوباره اومده و ادعای عشقی محال رو می‌کرد. از ته دلم خواستم یک بار دیگه بیاد و این بار برای آخرین بار با دلم بشینم و یک دل سیر ببینمش !

دوباره سراغ دکتر فلاح رفتم و این بار سعی کردم حواسم رو جمع کنم و چیزی یاد بگیرم .

آخر وقت وسایلم رو جمع کردم و با مرتب کردن چادرم و سر و وضعم بیرون زدم. اولین چیزی که دیدم پرشیای مشکی و راننده‌ای که پشت فرمون انگار از خستگی انتظار خوابش برده بود. آب دهنم رو قورت دادم. در دلم از خدا شکایت کردم. "تو که انقدر به حرف و آرزوهای من اهمیت می‌دی چرا سه سال پیش صدام رو نشنیدی؟"

ظاهراً سعید حرف سه روز پیشم که گفتم دیگه دوسش ندارم رو باور نکرده بود که الآن دوباره اینجا بود. در سکوت بهش خیره شدم .

“خدایا غلط کردم من هنوزم عاشق این مردم.”

نذاشتم اشکم بچکه و راه خودم رو پیش گرفتم .

من چجوری می‌تونستم با دوباره رفتنش کنار بیام؟

اون بار رفتنش بازگشتی در پی داشت و خب نشد. ولی این بار می‌دونستم بره دیگه برگشتنی تو کار نیست .

-عاطفه!

توجه نکردم و به قدم هام سرعت دادم. بغضی که کم کم از راه نفسم بالا میومد موجب آزارم شده بود. جلوی راهم رو گرفت .

-وایستا حرف دارم باهات !

خواستم از کنارش رد بشم و گفتم :

-ولی من حرفی ندارم.

یه چیزی به زبون دیگه گفت که متوجه معنیش نشدم. دوباره قصد رد شدن کردم .

-عاطفه تو رو خدا صبر کن !

-گفتم من حرفی ندارم... سعید برو به زندگیت برس !

-زندگی من تویی !

چشمام حلقه اشک رو به خوبی بلد بود رسم کنه .

-سعید من یه خائنم... یه خیانت کار زندگیته؟ فراموشم کن !

اینبار دیگه واقعاً رد شدم که از پشت سرم گفت :

-نمی‌تونم... فراموش کردن تو مساوی با فراموش کردن تنفسه برام!

تمام بدنم نبض زد برای لحن پر از تمناش !

-هیچی تو دنیا نیست که نشه فراموشش کرد .

بی اراده قدم‌های بلند برداشتم و به سمت خونه دویدم .

وسط سینه‌م می‌سوخت. خسته بودم و از دویدن اون مسافت نفسم به خس خس افتاده بود. از چی می‌خواستم فرار کنم؟ از اونی که

دوای درد قلب ناسورم بود؟ به کجا؟ خودم ازش فرار می‌کردم؛ فکر و قلبم که به تاراج رفته بود چی؟ همه وجودم که با دوباره اومدنش باز متعلق به خودش کرده بود چی؟ من فقط می‌تونستم جسمم رو ازش دریغ کنم؛ روحم، مغزم، قلبم و همه وجود من جای دیگه‌ای مونده بود .

پاهام توان نداشت که از پله‌ها بالا برم. روی همون پله اول نشستم. نمی‌دونم چقدر اونجا بودم که در واحد باز شد. جستی زدم و بلند شدم. به پیرزن همسایه‌م سلام کردم و زیر نگاه مشکوکش از پله بالا رفتم. صدای موزیک تند و شادی از یکی از دو طبقه بالایی می‌اومد. شب عید میلاد بود و دخترهای دانشجویی که مستاجرای طبقات بالا بودند احتمالا برای خودشون جشن گرفته بودند. لبخندی تلخ روی لبم اومد. چه عیدی داشتم من !

وارد خونه شدم و کیفم رو روی اولین مبل رها کردم و چادرم که به خاطر نشستن تو پله‌ها و دویدن و چند بار کله پا شدن تو مسیر خاکی و کثیف شده بود مچاله و به گوشه حمام پرتش کردم. سرم از شدت درد در حال انفجار بود. لباس عوض کردم و شال سیاهی

رو مثل عمامه دور پیشونیم پیچیدم. داخل آشپزخونه شدم و قرص مسکن رو از کشو در آوردم. تعداد مسکنایی که این روزا مصرف می‌کردم از دستم در رفته بود. قرص رو داخل دهنم گذاشتم و پارچ آب رو از تو یخچال روی میز قرار دادم .

چرا سعید بی خیالم نمی‌شد؟

چرا نمی‌رفت؟

انقدر خودم رو منفور می‌دیدم که حتی بهش فکر هم نمی‌خواستم بکنم .

دهنم مزه تلخی گرفت. به لیوان خالی تو دستم نگاه کردم و یاد قرصی افتادم که هنوز تو دهنم انتظار آب رو می‌کشید .

موبایلم زنگ خورد و به طرفش رفتم. شهرزاد بود. حس و حال حرف زدن با اون زبونی که به خاطر بغض و گریه لال شده بود رو نداشتم. شهرزاد هم حتماً می‌خواست مثل سه روز پیش که داییش رو زد کردم بازم کلی حرف بزنه که مثلاً دلم رو نرم کنه؛ حوصله حرفای تکراری که این مدت کم ازش نشنیده بودم نداشتم. پس

رد تماس دادم و گوشی رو روی مبل رها کردم. خودم هم روی مبل کناریش آوار شدم. گوشیم پشت هم زنگ می‌خورد و من فقط نگاهم به قلب‌های ریز قرمز روی صفحه مشکی پشت قابش بود و گریه می‌کردم. دلم دور شدن از این عشق لعنتی رو می‌خواست. وقتی برای بار چهارم گوشی شروع به زنگ زدن کرد، عصبانی شدم و روی مبل کناریم دراز شدم و گوشی رو برداشتم و بدون نگاه کردن به شماره‌ی چشمک زن گزینه سبز اتصال رو لمس کردم .

-چیه شهرزاد؟ چی از جونم می‌خوای؟

سکوت کرد و به من فرصت داد تا باز هم بهش حمله کنم .

-شهرزاد بهش بگو دست از سرم برداره !

پاهام رو روی مبل بالا کشیدم و تو شکمم جمع کردم. اشک تو چشمام مهمونی راه انداخته بود و حالا با سکوت شهرزاد لحنم نرم شده بود .

-شهرزاد چرا هر بار می‌بینمش دلم بیشتر می‌خوادش؟ بهش می‌گم فراموشم کنه و خودم نمی‌تونم! شهرزاد من خیلی بی چاره هستم... نه؟

صدای خروج نفس عمیق و حبس شده‌ی مردونه که به صورت آه بود موجب شد تا گوشی رو از گوشم فاصله بدم و تازه متوجه شماره‌ی ناشناس بشم .

-حال پیاده روی داری؟

صداش سطل آبی شد و روی بدن گر گرفته‌م پاشیده شد.

نفسم بند اومد و قلبم تپیدن رو فراموش کرد. قطعاً مرده بودم که گره دستم هم شل شد و گوشیم پایین پام افتاد .

شنیده بود !

حرفای دلم رو شنیده بود !

شاید چاره‌ای نداشتم !

همه توانم رو جمع کردم و گوشی رو برداشتم و گفتم :

-تنهایی؟ نه !

-دو نفره چی؟

لبم به لبخند تلخم وا شد. چقدر آرزوهای محال داشتم کنارش؛ چیزی نگفتم که گفت :

-میام دنبالت !

صداش از مسکنی که خورده بودم هم دوزش قوی‌تر بود که دلم آروم شد؛ فقط ناخن شستم بود که زیر دندونم آش و لاش می‌شد .

-آدرس داری؟

-نه لوکیشن بفرست !

زیر لب باشه‌ای گفتم و قطع کردم.

[15.08.21 16:22]

۲۷۱#

نفهمیدم چی کار دارم می‌کنم! عقلم پس زدن می‌خواست و پای دلم پیش کشیدن... این وسط احساسم مثل یک بچه بین پدر و مادری که با هم دعواشون شده سر در گم بود و گاهی طرف عقل و گاهی طرف دل رو می‌گرفت .

عقل به دلم تشر زد که پاش رو از وسط زندگیم جمع کنه؛ احساس اومد و پادرمیونی کرد. "دلت گناه داره فقط همین یک باره قول می‌ده دیگه دختر خوبی باشه" احساسم درست بود که نوپا بود ولی انگار بیشتر از پدر و مادرش می‌فهمید .

از روی مبل پایین پریدم و اول از همه شال رو از دور سرم کشیدم و بازش کردم. لوکیشن رو به همون شماره ارسال کردم و نامطمئن دور خودم چرخی زدم و سمت اتاق رفتم. شلوار تا زیر زانوی خونگیم رو با شلوار پارچه‌ای و راسته مشکیم عوض کردم. با وسواس حتی تاپ سفید رو برای زیر مانتوم انتخاب کردم؛ همون مانتوی کرم رنگ و خوشگلی که برای عید خریده بودم رو تن زدم و جلوی آینه ایستادم. جعبه لوازم آرایشی که کیانا برای تولدم هدیه داده بود رو از داخل کشو در آوردم و روی میز کوچیک آینه بازش کردم. اهل کرم و این حرفا نبودم؛ خط چشم هم بلد نبودم بکشم؛ ریمل رو برداشتم و چند بار به مژه‌هام کشیدم و مژه‌هام از اونی که بود پر پشت‌تر به چشم اومد. قلم موها و پالت‌های چند رنگ رو هم نمی‌دونستم برای چه کاری هستن پس بی خیالشون شدم و همون

رژ لب که می‌دونستم چیه رو برداشتم. رژ زرشکی کم رنگ رو چند بار روی لبم کشیدم و لب‌هام رو روی هم ماساژ دادم تا رنگش یک نواخت بشه !

توی آینه به خودم نگاه کردم. همین دو قلم چقدر تغییرم داده بود! لبخند روی لبم تو آینه بهم دهن کجی کرد که لبخندم و حس خوبم پر زد. از دختر رنگ و لعاب دار داخل آینه بدم اومد. این دختر همونی بود که دل سعیدش رو شکست؛ حالا لبش رو رنگ می‌کنه تا به نظرش خوشگل‌تر بیاد. از دختر دو روی تو آینه بدم اومد. من همونی بودم که عشق سعید رو نادیده گرفت!

رژ لب که تو دستم بود رو طرف آینه پرت کردم و عقب عقب قدم برداشتم. لبه‌ی تخت نشستم و سرم رو بین دست‌هام گرفتم. من همونی بودم که سه سال باعث عذاب خودم شده بودم؛ حالا با چه رویی داشتم برای اونی که به قلبش آسیب زدم خوشگل می‌کردم؟

سرم رو بالا گرفتم و سقف رو نگاه کردم تا از ریزش اشک‌هام جلو گیری کنم. نباید گریه می‌کردم! زیر لب زمزمه کردم: " اون به

خاطر تو برگشته؛ اون وقت تو انقدر بدبختی که نمی‌تونی عشقش رو ببینی؟ بذار عشق رو لمس کنی!"

صدای زنگ در از جا کندتم. قبلی که تو تصمیمم تجدید نظر کنم، با دو از اتاق خارج شدم و چنگ زدم کیفم و گوشیم رو از روی مبل برداشتم و در حال بستن دکمه‌های مانتوم از در بیرون زدم. دو لا شدم و بند کفش پاشنه سه سانتیم که با خودم از اتاق آورده بودم رو بستم و به عادت همیشگی دست پشت گردنم بردم تا کش چادر رو پشت گوشم بندازم. با فهمیدن فراموشیم ضربه‌ای به پیشونیم زدم و برگشتم. با ناباوری به در بسته مقابلم نگاه کردم .

"ای خدا در رو چرا بستم"

دنبال کلید توی کیف گشتم. صدای دوباره زنگ از داخل خونه اومد و هول‌ترم کرد تا نتونم کلید رو پیدا کنم. کیفم رو روی سنگ پله خالی کردم ولی کلید بین وسایلم نبود. آه از نهادم بلند شد. تند تند وسایلم رو به داخل کیف برگردوندم و از پله‌ها پایین رفتم .

سعید کنار خیابون به ماشینش تکیه داده بود و با باز شدن در سرش رو بالا گرفت .

-گفتم پشیمون شدی !

لبخند نیم بندی زدم و کمی جلوتر رفتم .

-سلام! نه... کلیدم رو تو خونه جا گذاشتم؛ چادرم رو برنداشتم !

از روی باغچه رد شد و نزدیکم شد .

-از هول من بود؟

لبم رو گاز گرفتم و گونه‌هام به گز گز افتاد. حتما باز سرخ شده بودم که لبش خندید .

-هنوز عادت خجالت دادن من رو ترک نکردی؟

این بار بلند و مردونه خندید و دل من با صدای خنده‌ش به هوا پرتاب شد .

-دلم لک زده بود برای یه بار دیگه دیدن سرخ و سفید شدنت!

خنده‌م رو پنهون کردم و مثلاً اخم کردم که بیشتر خندید .

-حالا چی کار کنم؟

با حفظ لبخند خیلی بزرگِ روی صورتش گفت :

-هیچی سرخ و سفید شو من حالم جا بیاد .

باز خنده‌م گرفت. چی می‌گفتم به این مرد زیادی سر خوش؟

-کلید و چادرم رو می‌گم !

نگاهش کل صورتم رو وجب کرد و روی لب‌های رنگ شده‌م متوقف شد که خجالت کشیدم و سرم رو پایین گرفتم .

-حالا یه بار بی خیال چادر بشو؛ گناهش گردن من؛ قفل درم بعدی که برگشتیم یه کاریش می‌کنیم !

خیلی راضی نبودم ولی خب چاره‌ای هم نداشتم. عرض باغچه رو رد کردم و کنار در ماشین ایستادم .

-مگه قرار به پیاده‌روی نبود؟

با غمی که تو صدام بود گفتم :

-دلم برای این ماشین تنگ شده !

-فقط ماشین؟ برای صاحبش چی؟

با دسته کیفم ور رفتم تا فریاد نزنم که دلی دیگه نمونده انقدر که آب رفته براش! سعید پوفی کرد و نفسش رو رها کرد. سوییچ رو از دور انگشتش آزاد کرد و در رو برام باز کرد .

-پس سوار شو!

باز خنده مهمون لب‌هاش شد .

-زودتر بریم تا همسایه بالاییات منو نخوردن .

تندی سرم به بالا چرخید و شش سری که از پشت پنجره کنار رفت، به خنده انداختم .

-دخترن دیگه !

لباش رو جلو داد و بادی به غبغب انداخت .

-آره خب هیچ دختری نمی‌تونه از یه handsome بگذره !

چهره‌م از قاطی کردن کلمات انگلیسی تو صحبتش جمع شد .

-تا با منی سعی کن فقط فارسی حرف بزنی! من مثل خواهرت انگلیسیم خوب نیست؛ نمی‌فهمم چی می‌گی! الان اینی که گفتی یعنی چی؟

دوباره بلند خندید .

-خوشتیپ، خوش لباس، خوش استایل و شایدم به قول بعضیا خوشگل !

در رو بست و با همون لبخندش ماشین رو دور زد و پشت فرمون نشست .

-همه اینایی که گفتی خودتی؟

خندید و دنده رو جا زد و راه افتاد. نیم نگاهی به من کرد و با نیش باز گفت :

-نیستم؟

چشم‌های پر خنده‌م روی هیکل به هم ریخته و شکم برآمده‌ش چرخ خورد. پیرهن مردونه چهارخونه قرمز با خطهای یک سانتی سرمه‌ای و شلوار کتون سرمه‌ای به تن داشت و خب حقا که خوش‌تیپ بود ولی خوش استایل رو شک داشتم، با اون شکم کمی جلو اومده و اضافه وزن فاحش !

زیر لب زمزمه کردم:

-خودشیفته !

-شنیدم چی گفتی !

لبم رو گاز گرفتم و پر خنده شونه بالا انداختم .

-مهم نیست !

باز بلند خندید .

-بریم دربند؟

چشم گرد کردم. خیابونا به خاطر شب عید میلاد امام زمان و شیرینی و شربت‌هایی که سر هر کوچه پخش می‌شد، ترافیک بود .

-تو این ترافیک؟

یکی از کتف‌هاش رو بالا انداخت و بی خیال گفت :

-من که وقت زیاد دارم. سارا همراه بچه ها رفت شمال؛ نیست که بعداً براش توضیح بدم کجا بودم .

یاد مهمونی فرداش که مانع به شمال رفتنش شده بود افتادم و بی دلیل اخم افتاد بین ابروهام !

خب بره استخر پارتی به من چه؟

با طعنه گفتم :

-آره چرا باید مهمونی پسر عمه‌ت رو نمی‌رفتی؟ اونم چی... استخر پارتی !

نیشخند زد و گفت :

-اشکالش چیه؟ اصلاً تو هم به عنوان پارتنرم بیا بریم !

با چندش رو ازش برگردوندم. محال بود پا به همچین مهمونی‌ای می‌ذاشتم. اصلاً چه معنی داشت اون هم بره وسط یه مشت دختر معلوم‌الحال و آب بازی کنه؟ خواستم بهش بپرم که یاد نسبتمون افتادم. من کی بودم که بهش بگم کجا بره و کجا نره؟ اصلا چرا باید امر و نهیش می‌کردم؟ سوال مهم‌تر این بود که چرا باید برام مهم می‌بود که کجاها رفت و آمد داره؟ منی که فکر می‌کردم هیچ عشقی دیگه بهش ندارم، حالا چرا رگ حسادتم گل کرده بود. یکی از اعماق وجودم فریاد می‌زد: "به خودت دروغ نگو"

***

کفشام رو درآوردم و پاهام رو روی تخت بالا کشیدم .

این سفره خونه رو یک بار قبلاً، یعنی قبل از ازدواجم با بهادر، همراه سعید و شهرزاد و کیوان اومده بودیم. چقدر اون زمان علی رغم مریضی بابام، دلم شاد و سر زنده بود .

همون روز چقدر با شهرزاد از ته دلم خندیده بودم .

سعید دست‌هاش رو با دستمال کاغذی خشک می‌کرد .

-تو نمی‌ری؟

بی حواس گفتم :

-کجا؟

خندید .

-دستات رو بشوری !

لبه تخت نشست و کتونی‌های سفید و تمیزش رو از پاش در آورد. رو به عقب دست‌هاش رو تکیه‌گاه کرد و به ریسه‌های لامپ رنگی بالای سر رستوران نگاه کرد .

-تا یک ماه پیش فکرش رو نمی‌کردم بازم ببینمت، اما الآن اینجام و تو کنارمی !

به عقب برگشت و نگاهم کرد .

تا نوک زبونم اومد که بگم " من هنوز جوابی بهت ندادم و زیاد دلت رو خوش نکن." اما نگفتم! دلم نیومد عیشش رو خراب کنم .

حرفش و نگاهش که روم ثابت مونده بود رو بی جواب گذاشتم و به دستشویی رفتم. زیاد طولش ندادم و زود دوباره برگشتم. مدام تکرار می‌کردم که این آخرین فرصت لذت بردن از حضورشه و نهایت استفاده رو ببر!

به کیفم اشاره کرد و گفت:

-نبودی گوشیت زنگ می‌خورد .

دوباره سر جام نشستم و گوشیم رو از تو کیفم بیرون کشیدم. با دیدن دو تماس بی پاسخ از مامان محکم چشم بستم. به کل فراموش کرده بودم! بی اراده "وای" کوتاهی از بین لبام در رفت و سعید رو کنجکاو کرد !

-چیزی شده؟

لبم رو گاز گرفتم و گفتم :

-به جبران جمعه که نرفتم خونه مامانم قرار بود از امشب تا جمعه برم پیشش! وا...ای یادم رفته بود .

داشتم شماره مامان رو می‌گرفتم که سعید خوشمزگیش گل کرد و آروم لب زد :

-می‌خوای بده من باهاش صحبت کنم! هوم؟

چشم گرد کردم و گوشی رو به گوشم چسبوندم و باز لبم رو زیر دندون فشار دادم که دادش بلند شد .

-انقد لبات رو گاز می‌زنی نمی‌گی منم دلم می‌خواد؟

چشمام دیگه جایی برای بیشتر گرد شدن نداشت و پوست صورتم که هیچ تمام بدنم شروع به سوختن کرد از حرارت حرفی که زد. صدای الو گفتن مامان جایی برای ادب کردن مرد بی پروای مقابلم برام نذاشت .

-سلام مامان !

-کوفت سلام! معلوم هست کجایی؟ تو مگه قرار نبود بیای اینجا؟ ساعت ده هم گذشته و هنوز نرسیدی؟ تو ترافیک یا هر کوفت دیگه‌ای بودی نمی‌تونستی یه زنگ به منه خاک بر سر بزنی و بگی دیر می‌رسی؟ زنگم می‌زنم جواب نمی‌دی؛ عاطفه بفهم که نگرانت می‌شم!

در برابر یک ضرب حرف زدن و گله کردن مامان خنده‌ام گرفت و تا خواستم برای جلوگیری از بلند شدن صدای خنده‌م لبم رو زیر دندون بگیرم نگاهم به سعید افتاد. چشماش پر از خنده و شیطنت بود. انگشت اشاره روی لب خودش گذاشت و همون انگشت رو جلوی من تاب داد. دوباره گر گرفتم .

-مامان جان مهلت به منم بده !

-عاطفه به خدا دلم هزار راه رفت. کجایی؟

پاهام رو جمع کردم و سعی کردم به سعید و شیطنتاش نگاه نکنم .

-خونه نیستم !

-می‌دونم نیستی... می‌گم کجایی؟

نمی‌خواستم اشتباهی که قبلا کردم تکرار بشه و بازم چوب دور بودن و حرف نزدنم رو بخورم .

-با یه دوست شام اومدم بیرون !

-کی؟ تو که با غیر شهرزاد با کسی انقد صمیمی نیستی که بخوای باهاش شام بری بیرون... شهرزادم که مسافرته!

دوست داشتم بگم با یکی که از شهرزاد و از هر کسی بیشتر به دلم نزدیکه ولی نگاه خیره سعید مانع راحت صحبت کردنم می‌شد .

-عاطفه... با کی هستی؟

-با سعیدم !

مامان یهو از کوره در رفت .

-آخه من به تو چی بگم؟ هان؟ می‌گی نمی‌خوامش و باهاش شام می‌ری بیرون؟

نمی‌خواستمش؟ سلول به سلول تن من یک صدا این مرد رو صدا می‌زدند .

-باشه... من صبح میام پیشت... کاری نداری؟

-عاطفه جواب من رو بده کاری نداری چیه بچه؟

مانتوم رو روی پام کشیدم و با صدای آرومی گفتم :

-مامان برام دعا کن... دعا کن تصمیم درستی بگیرم .

-هر چی خدا بخواد همون می‌شه !

آروم و زیر لب خداحافظی کردم و به سعید نگاه کردم. با منوی غذا ظاهراً سرگرم بود ولی مکث چشماش روی فقط یک نقطه، نشون از تو فکر بودنش داشت .

-دلیلت برای رد کردنم چیه؟... چرا نمی‌خوای قبول کنی که هنوز مثل سه سال پیش می‌خوامت؟

سرش رو بالا آورد و رگه‌های سرخ کنار آبی‌هاش آتیش به دلم زد. حالا من بودم که سر پایین گرفتم .

-انقدر تو این یک ماه بهم گفتی برو و به این و اون پیغام دادی که دست از سرت بردارم، داره باورم می‌شه که شاید اون چند ماه عاشقیمون هم عشقی به هم نداشتیم و همه رو خواب دیدم! عاطفه جواب منو بده؛ اینه جواب صبر یه عاشق؟

حرفی براش نداشتم. لب‌هام لرزید و چشمم جوشید .

-چرا به مامانت می‌گی برات دعا کنه؟ یعنی انقدر سخته در مورد کسی که سه ساله عکسش تو گردنته تصمیم بگیری؟

دستم روی گردنبند عزیزم مشت شد. دلم رو انگار گذاشته بودم مقابلم و به پر پر زدنش نگاه می‌کردم. حق داشت! منی که سه سال با عکسش زندگی کرده بودم چطوری می‌تونستم پسش بزنم؟

بازم عقل اومد و نشست کنار دلم و کنترل زبونم رو به دست گرفت .

-متوجهی که من یه زنم؟ من دیگه اون دختر نوزده ساله نیستم! حالا من شدم یه زن! یه زن با یه زندگی مشترک سیاه، که خیلی چیزاش رو از دست داده !

سرم از خجالت حرفی که می‌خواستم بزنم پایین‌تر افتاد .

-یکی از اون چیزایی که از دست داده دخترانگی‌هاشه! سعید من دیگه دختر نیستم؛ حق تو این نیست !

صدای پوزخندش واضح بود. من داشتم آب می‌شدم به خاطر بزرگ‌ترین دلیلم و اون پوزخند می‌زد !

-حرفت خیلی مسخره هستش؛ در واقع مسخره هم نه، مزخرفه و من مزخرف‌ترین چیزی که فکر می‌کردم رو دارم ازت می‌شنوم !

قطره اشکی از چشمم جدا شد و روی تیغه بینی رو به پایینم راه گرفت و از نوک بینیم پشت دستم چکید. از نظر اون مزخرف بود ولی از نظر من خیلی حرف بود .

-تو حقت دختری نیست که اولینش رو با تو تجربه نکنه !

عصبانی شد. با صدایی پایین داشت فریاد می‌زد تا کسایی که تخت‌های اطرافمون نشسته بودند رو متوجه‌مون نکنه !

-عاطفه تو رو به هر چی می‌پرستی این چرندیات رو از مخت بیرون کن. من وقتی از اون سر دنیا دنبالت اومدم حتماً به همه اینا فکر کردم... من می‌دونم که دو سال و نیم شوهر داشتن یعنی... یعنی اون دختر دیگه دختر نیست... شوهر تو هم که تا جایی که من

دیده بودمش و یادمه همچینم شلغم نبود که دوسال و نیم از زنش بگذره ...

لحنش نرم شد و با التماس ادامه داد :

-پس خواهش می‌کنم دیگه این بحث منزجر کننده رو پیش نکش !

دلم بیشتر دست و پا زد و به نزدیکی دل سعید رسید. ولی هنوز راضی نشده بود!

-خواهرات چی؟ مادرت؟ برادرت؟ خانوادەت؟ اونا هم راضی به تصمیم تو هستن؟

این بار پوزخندش غلیظ تر از قبلی بود. منم یک طرف لبم رو به بالا رفت. معلوم بود که مهمه براشون!

-مادرم؟ مادر من یه فرشته‌ایه که لنگه نداره باید ببینیش! اون به نظر من احترام گذاشته... تو این سه سال محکم پشتم ایستاد و وقتی گفتم دارم می‌رم که عشقم رو بیارم صورتم رو بوسید و برام آرزوی موفقیت کرد .

مکثی کرد و بی خیال یکی از گوجه سبزهای روی سرویس میوه‌ای که پیش خدمت چند دقیقه پیش آورده بود رو داخل دهنش گذاشت .

-برادرم هم که فقط تاریخ عروسی من با تاریخ کنسرتاش تداخل نداشته باشه، دیگه اهمیتی براش نداره! من نزدیک یک ماهه اینجام و فقط یک بار اونم خانومش دعوتم کرد و در حد همون که یه ناهار کنارم باشه دیدمش؛ زندگی شخصی من براش هیچ اهمیتی نداره و من هیچ حس برادری از این برادر نمی‌گیرم !

حس کردم صداش غم برداشت وقتی از برادرش صحبت کرد. ولی وقتی در مورد ساغر و سارا می‌گفت خندید و صداش پر از انرژی شد .

-خواهرام هم اگر منظورت به ساغر هستش که اون از خداشه که من به عشقم برسم و دست از سرش بردارم و از افسردگی و دل مردگی در بیام؛ ولی اگر منظورت به ساراست که باید بگم... خب آره... یه کم راضی کردنش سخته ولی نه به سختی راضی کردن تو !

لبخندم پر رنگ‌تر شد. گوجه سبز دیگه‌ای برداشت و گوشه لپش گذاشت. از قوری چینی بالای سر سماور برنجی، دو تا چایی ریختم و یکیش رو جلوش گذاشتم .

حواسم بود که میوه فقط گوجه سبز خورد و همراه چاییش فقط یه نصف خرما خورد. نه قند و نه شکلات و نه بیسکوییت؛ حتی دو تا تیکه کیک شکلاتی هم داخل بسته بندی یک بار مصرف بود که وقتی دید من با اشتها ته سهم خودم رو در آوردم با لبخند دومی رو هم گذاشت جلوم و گفت که بذارم کنار تا با خودم ببرم !

وقتی برای شام هم برای من کباب لقمه زعفرونی بدون برنج (البته به خواست خودم) و برای خودش فقط یک سیخ جوجه کباب بدون استخون اونم بدون برنج سفارش داد، دیگه نتونستم جلوی کنجکاویم رو بگیرم .

-رژیمی؟

خندید. ولی فقط لب‌هاش بود که انحنا گرفت؛ اونم با غمی آشکار !

گوشیش رو در آورد و گفت :

-بیا جلوتر بشین یه عکس نشونت بدم .

به اندازه چند وجب جابجا شدم و توی گوشیش که به طرفم گرفته بود سرک کشیدم. عکسی که نشونم داد، یه مرد کاملاً غربی بود، با ریش قهوه‌ای نامرتب و موهای شلخته‌ی قهوه‌ای و مجعد که تا روی شونه‌هاش بلند بود. شلوارک کرم و پیرهن آستین کوتاه قرمز با نقش‌های برگ موز سفید و استوایی به تن داشت. کنار یه اسکله لاکچری ایستاده بود و دکمه‌های بازش پوست سفید و هیکل چاقش رو نمایش می‌داد .

-ترسیدی با این اضافه وزنی که پیش گرفتی به این یارو تو این عکسه برسی که رژیم گرفتی؟

پوزخند زد .

-دوباره نگاش کن! ببین نمی‌شناسیش؟

گوشی رو از دستش گرفتم و این‌بار با دقت نگاش کردم. هنرپیشه بود؟ آشنا بود... خیلی آشنا... چشماش... آبی بود... چشماش فقط از زیر اون انبوه ریش پیدا بود و خب... به چشمای محزون سعید

نگاه کردم! چه شباهتی! امکان نداشت! دهنم از چیزی که می‌دیدم باز مونده و چشمام اندازه دو تا از همون گوجه سبزای گوشه لپش شده بود .

-درست حدس زدی... خودمم! این عکس مال تابستون پارساله که با اصرار ریموند، همراه خودش و آرین و کوین یه سفر مردونه رفتیم هاوایی! به خاطر مصرف داروهای ضد افسردگی و خب بی تحرکی و ترک ورزش و عادت غذایی نادرست چیزی حدود چهل کیلو وزن اضافه کردم. تو این عکس حدود دویست و شصت و پنج پوند بودم؛ یه چیزی حدود صد و بیست کیلو !

چشمام دیگه جایی برای بازتر شدن نداشت. سعید خوش هیکلی که من به خاطر داشتم نمی‌تونست سعید صد و بیست کیلویی توی اون عکس باشه !

-آرین پزشکه؛ تنها دوست ایرانی من! تو اون سفر مخم رو کاملاً شستشو داد. بعد مسافرت من رو پیش متخصص رژیم درمانی برد و باعث شد ابتدا شروع به کم کردن داروهای اعصاب بکنم و بعدم با ورزش و رژیم غذایی وزنم رو بیارم پایین تا الان بیست و پنج

کیلوش رو کم کردم و اگر طبق همین برنامه پیش برم، تا حدود شش ماه دیگه دوباره می‌شم همون سوپر استایلی که یه شب تو تاریکی از یه دختر ترسو دل برد .

چشمکی هم چاشنی آخر حرفش زد و دل نشسته روی زمین من رو به بازی با مژه‌هاش دعوت کرد و لپام گلی شدند. حالا می‌فهمیدم که فقط من نبودم که سختی کشیدم. اونم یه جور دیگه زجر دیده بود .

-اوایل ازدواجم دلم می‌خواست بمیرم !

حس کردم یک گوش برای درددل پیدا کردم که شروع به حرف زدن از ناگفته‌هایی کردم که تا حالا در موردشون با هیچ کسی حرف نزده بودم .

-حتی یه بار چاقو رو روی رگ دستم گذاشتم ولی ترسیدم. دو سال اون همه زجری که کنار اون به ظاهر مرد کشیدم ذره‌ای از آتیش توی دلم به خاطر سوزوندن عشق تو رو کم نکرد. شکستن دلت انگار مثل خار تو گلوم گیر کرده بود. هر بار که از دستش کتک می‌خوردم دفاعی نمی‌کردم چرا که حس می‌کردم دارم تقاص

پس می‌دم. ولی... وقتی بچه‌م رو از دست دادم، دنیام نابود شد. زندگیم بی مفهوم شد. ادامه زندگی برام پوچ شد .

سعید فکش رو محکم کرده بود و مشتش روی زانوش فشرده می‌شد .

-چی شد؟ چی شد که پا گذاشتی روی عشقمون؟

سرم پایین‌تر افتاد. برای اولین و آخرین بار از شبی گفتم که بابام نفسم رو گرفت، حق زندگی رو گرفت؛ از رو شدن عکسا و رسیدن یکیشون به دست کوروش؛ از زجه هایی که زدم؛ از گریه هام؛ از زجری که بعد اون شب و شب‌های بعدش تا دو سال و نیم بین دستای بهادر کشیدم! گفتم و هق زدم. گفتم و آب شدم از دیدن اخمای در هم سعید !

-بابات در حق هر دو مون بد کرد!

لب برچیدم .

-بابام بد کرد ولی بهادر باعث بد شدنش بود. سعید بابام آخرین حرفی که قبل مرگ زد می‌دونی چی بود؟

نگاهش نکردم و منتظر نشدم جوابی بده .

-گفت اگر یه روزی تو رو دیدم ازت حلالیت بگیرم! سعید من بخشیدمش... تو هم ببخشش !

سکوت کرده بود و هنوز اخم داشت؛ نگاهش رو به پایین بود و معلوم بود با حرفای من درگیر شده! شاید بین بخشیدن و نبخشیدن یکی از بزرگ‌ترین مسبب های این جدایی گیر کرده بود .

-می‌بخشیش؟

آروم و در سکوت چند بار سرش رو به پایین تکون داد و با نگاهی بی حس نگاهم کرد .

-من تو دنیای سیاهی دست و پا می‌زدم! بعد از طلاقم دنیام سیاه و سفید شد؛ تا تو اومدی !

سر بلند کردم و چشم دوختم مستقیم وسط چشمش !

-اینکه دیدمت برام کافی بود تا دنیام دوباره رنگی بشه... حتی اگر کنارم نداشته باشمت همین که یه بار دیگه تونستم ببینمت برام کافیه !

قطره اشکم دوباره پایین اومد. وقتی دست دراز کرد و از روی گونه‌م گرفتش هیچ اعتراضی به لمس انگشتاش نکردم .

-اومدم که بمونم پیشت !

-چطوری می‌تونی منکر کاری بشی که باهات کردم؟

-مگه کاری کردی؟

-نکردم؟

-من یادم نمیاد !

-چطوری می‌تونی انقدر خوب باشی؟

خندید. تلخ خندید .

-من شاید دیگه نتونم بچه‌دار بشم... با اینم می‌تونی کنار بیای؟

یک لحظه نگاهش مات شد. ولی زود خودش رو جمع کرد. نگاهی که تا الآن مستقیم و چشم در چشم بود دزدید ولی بدون مکث گفت :

-تو باشی بچه رو می‌خوام چی کار؟

لبخند بی جونی زدم و چهار تا انگشتم بردم بالا !

سرش رو با خنده به دو طرف تکون داد و انگشت‌های تو هوام رو گرفت و با یادآوری چهار دختری که همیشه به شوخی از من می‌خواست دوباره خندید و زیر لب گفت :

)Crazy! -دیوانه(

برام معنی حرفی که زد مهم نبود مهم جوابی بود که از خنده‌ی روی لبش گرفتم!

-از وقتی اومدی عشقم دوباره جوونه زده اما خودم رو لایق تو نمی‌دونستم! مدام می‌گفتم من همونی هستم که خیانت کرد. حالا با چه رویی تو چشماش نگاه کنم؟ اما می‌بینم که خیلی سخت هم نیست!

مستقیم و با خیرگی به چشماش نگاه کردم و لب زدم:

-خیلی پررو هستم نه؟

فکر کنم بغض کرده بود؛ سرش رو به پایین تکون داد و با لبخندی حزن انگیز گفت :

-خیلی!

بعد هم خندید و نوک بینی قرمزم رو کشید .

-دیوونه! این فکرا چیه می‌کنی؟ تو فقط یه Duckling... ام... نه! گفتی انگلیسی حرف نزنم! صبرکن فکر کنم فارسیش چی بود! مرغابی؟ نه! آهان اردک... تو فقط یه جوجه اردک زشت و بی پناهی که هیچ کس قَدرت رو ندونسته و من اومدم که به سرپرستی بگیرمت تا بزرگ بشی و بال و پر بگیری... بعد بهت افتخار کنم و بگم این همون جوجه اردک زشته‌ست ها... همونی که عشق منه !

از تعبیرهای جدی و شوخی مخلوط همش خنده‌م گرفت .

-دیگه نبینم گریه کنی! من تو رو همین طوری دوستت دارم و حاضرم تا آخر عمرم همین طوری عاشقانه نگاهت کنم... با بچه یا بی بچه! اوکی؟

یهو دو زانو جلوم نشست و سر پایین گرفت .

-سر کار خانوم، عاطفه خانوم... عشق آقا سعید نجم... بعد این همه بلا که سرمون اومده... حاضری باز هم بدون حلقه با من ازدواج کنی؟

لبم رو گاز گرفتم و این بار نه از خجالت بود و نه از شرم... بلکه از ذوق و جلوگیری از پس افتادنم بود. مستقیم به چشماش نگاه کردم و آروم و مطمئن یک بار سرم رو به پایین تکون دادم. لب‌هاش خندید. دست بالا آورد و لبم رو از زیر دندونم بیرون کشید .

-پس لطفاً دیگه اموال من رو گاز نگیر !

با همه خجالتی که داشت آبم می‌کرد گفتم :

-اول بیا خواستگاری... البته... با حلقه... بعد اگر جواب مثبت گرفتی ادعای مالکیت کن !

با ناخن شستش گوشه لبش رو خاروند و زیر چشمی به اطراف نگاه کرد و گفت :

-کاش هیچ چشمی دورمون نبود تا مالکیتم رو بهت ثابت می‌کردم !

این بار دیگه جدی خجالت کشیدم از حرفش که بلند خندید و گفت :

-جووونم از این خانوم لپ قرمزم کی بشه اجازه بدی لپاتم گاز بگیرم !

چشم گرد کردم و جسارت به خرج دادم. به طرفش خودم رو کشیدم و نیشگونی از رون پاش گرفتم .

-یعنی آبرو و حیثیت برام نمی‌ذاری تو...

قبول یک پیشنهاد پیاده روی به کجاها که نکشوندتم .

❤️🧡💛💚💙💜

آخر شب بود و دیر وقت! دلِ دل کندن از اونی که دوباره داشت جای پاش رو تو قلبم محکم می‌کرد رو نداشتم. لبخندم غم تنهاییِ

دوباره داشت. می‌ترسیدم برم خونه و بخوابم، صبح بیدار بشم و ببینم همه‌ی امشب خواب و رویا بوده !

اگر واقعاً خواب بود چی؟

اگر فقط یه رویای خوش بود چی؟

بغضم رو تو گلوم خفه کردم و دستگیره در رو کشیدم .

-ممنون؛ شب خیلی خوبی بود .

لبخندش وسعت گرفت .

-فکر نمی‌کردم امشبم بتونم رضایتت رو بگیرم .

خودم هم فکرش رو نمی‌کردم انقدر راحت در برابرش وا بدم. در واقع فکر نمی‌کردم بتونم با خجالت کاری که باهاش کرده بودم کنار بیام؛ ولی انگار این مرد خوده معجزه بود !

پیاده شدم و دیدم اونم هم زمان با من پیاده شد و به سمت پشت ماشین رفت. از کارش تعجب کردم. در صندوق رو بالا داد و داخلش دنبال چیزی گشت. وقتی در رو بست و تعجب رو تو نگاهم دید، دستش رو بالا آورد و چند تا آچار رو بهم نشون داد .

-نکنه کلید داری؟

یاد کلیدم افتادم که تو خونه جا مونده بود .

-چراغ همسایه پایینیت روشنه؛ فکر کنم بیدار باشن؛ اشکال داره زنگ بزنی و بخوای در راهرو رو برات باز کنن؟

با شک شونه بالا انداختم. زیاد با پیرزن و پیرمرد همسایه‌م رابطه‌ای نداشتم. جلو رفتم زنگ رو فشردم. بعد از باز شدن در اول خودم وارد شدم و با پیرزن احوالپرسی کردم و بابت مزاحمتم عذر خواهی کردم. سعید پشت سرم ایستاد که پیرزن مشکوک نگاهش کرد. یاد حرف دو سه شب پیش کسری افتادم که می‌گفت "یه مرد جوون رو به خونه‌ت راه بدی همسایه‌هات در موردت فکرای خوبی نمی‌کنن" پس فوری توضیح دادم .

-ایشون از... از اقوامم هستن؛ کلیدم تو خونه جا مونده و اومدن کمکم کنند !

پیرزن چشم ریز کرد و قد و قامت سعید رو آنالیز کرد که دوباره گفتم :

-شما تا حالا ندیده بودینش؛ اینجا زندگی نمی‌کنن یعنی آمریکا ساکن هستن !

چرا داشتم این همه توضیح می‌دادم؟ حالا انگار پیرزن بی نوا آمار مهمونای من که فقط مامانم و شوهرش و گاهی شهرزاد بود رو داشت! سعید گوشه لبش رو از هول کردن من گاز گرفته بود تا نخنده! بد جنس! پیرزن "زنده باشن"ی گفت و ادامه داد:

-بیا تو دخترم؛ چایی من و آقا مرتضی همیشه به راهه !

لبخندی بهش زدم و با دست به پشت سرم و سعید اشاره کردم .

-ممنون حاج خانوم؛ دیر وقته و آقا سعید هم باید زودتر برن !

سعید که چشم گرد کرد خنده‌م گرفت. طفلی رو نیومده داشتم جواب می‌کردم. لبم رو داخل دهان کشیدم تا جلوی بلند خندیدنم رو بگیرم. خب مگه غیر این بود؟ باید می‌رفت دیگه !

تندی با اجازه‌ای به پیرزن گفتم و از پله‌ها بالا رفتم تا بیشتر از این جلوی این مرد خرابکاری نکنم .

سعید هم سری برای همسایه به پایین تکون داد و پشتم راه افتاد .

آچارهاش رو روی زمین گذاشت و ابتدا چند تا ضربه با کتفش به در زد و وقتی دید در خیال تکون خوردن نداره روی پنجه پا نشست و مشغول باز کردن پیچ‌های دستگیره شد .

بالای سرش ایستادم و عطری که از لباساش ساطع می‌شد رو بی هوا نفس کشیدم و بی اراده چشم‌هام بسته شد. عطرش دیگه بوی دریا نمی‌داد. بویی مثل بوی قهوه یا یک چیزی نزدیک به اون بود. دوباره که بی صدا عمیق نفس کشیدم بدون اینکه برگرده گفت :

-یادم بنداز دفعه بعد که دیدمت شیشه عطرم رو بدم بهت !

چشم‌هام یهو باز شد. هنوز پشت به من و روی زمین زانو زده بود و در حال ور رفتن به دستگیره بود؛ فهمیده بود عطرش رو نفس کشیدم. لبم رو زیر دندون گرفتم و از خجالت آب شدم .

-لبت رو گاز نگیر؛ این صد بار !

چشم گرد کردم. این مرد من رو حفظ بود !

-پشت سرت چشم داری؟

خنده‌ش گرفت. دستگیره باز شده رو روی زمین گذاشت و به طرف من چرخید .

-شما فکر کن چشم دارم !

پیچ گوشتی رو داخل حفره دستگیره کرد و چرخش داد. در که باز شد کناری ایستاد و با دست به داخل اشاره کرد .

-اینم از در؛ امر دیگه؟

سعی کردم مهربون‌ترین لبخندم رو بزنم .

-برو تو یه چایی بخوریم .

نیش خندی با شیطنت زد و گفت :

-نه دیگه دیر وقته و باید برم .

داشت به حرفی که به همسایه زدم طعنه می‌زد. خنده‌م گرفت .

-می‌گن تپلا دل نازکن باورم نمی‌شد.

[25.08.21 10:27]

#۲۸۱

گوشه لبش رو با خنده گاز گرفت تا جوابم رو نده و فقط گفت :

-باشه تا چایی بذاری منم اینو ببندم سر جاش !

اشاره‌ش به دستگیره ولو روی زمین بود .

باشه ای گفتم و اول سمت آشپزخونه رفتم. کلید چایی ساز رو زدم و به سالن کوچیکم برگشتم. به هم ریختگی جزیی‌ای بود که حاصل هول هولکی بیرون رفتنم بود. چند تا تیکه لباسی که دور و بر مبلا ریخته بود رو جمع کردم و به اتاق بردم .

به خاطر حضور سعید نمی‌دونستم لباس عوض کنم یا نه! لبه تخت نشستم .

چطوری با چهار تا جمله نظرم رو عوض کرد؟

این مرد تو همین چند ساعت همه کس و کارم شده بود. قول جبران سه سال گذشته رو داده بود .

گفته بود کاری می‌کنه این سه سال از زندگیم خط بخوره !

می‌گفت کاری می‌کنه تک تک روزای این سه سال که از عمرم هدر رفت دوباره به عمرم اضافه بشه !

قند تو دلم آب شد و اون از گرفتن جشن عروسی اونم با لباس عروس حرف زد .

از نقشه‌هاش گفت .

از اینکه به هیچ وجهی حاضر نیست اینجا بمونیم و من با دیدن هر خونه و کوچه و خیابون به گذشته پرت بشم .

-عاطفه؟ کجایی عزیزم؟

بلند گفتم "اومدم"

واقعاً چطور شد که در عرض چند ساعت عزیزش شدم؟

از اتاق بیرون رفتم. روی مبل کنار پنجره نشسته بود .

-خونه کوچولو و قشنگی داری !

همونطور که سمت آشپزخونه می‌رفتم جوابش رو دادم .

-بیشتر وسایل مال کیوان بوده و تقریباً خونه نیمه مبله بود وقتی ازش اجاره کردم... جای چایی نسکافه می‌خوری؟ شب بد خوابت نمی‌کنه؟

-اتفاقاً به قهوه بیشتر از چایی عادت دارم و خب کافئین چایی خیلی به مذاق رَگام خوش نمیاد! اگر قهوه موکا یا اسپرسو باشه که خیلی بهتر از نسکافه هستش !

با یک ابروی بالا رفته از بالای اپن نگاهش کردم .

-ببخشید جناب، کافی شاپ تشریف نیاوردین و بنده در حال حاضر همون نسکافه فوری ساشه‌ای رو در دسترس دارم؛ حالا برای دفعات بعدی سلیقه شما رو هم تو خریدام در نظر می‌گیرم !

لبخند دندان نمایی زد و گفت :

-آخه نمی‌دونی جریان چیه! نسکافه زیادی فوریه !

اول متوجه منظورش نشدم و فقط لبخند تحویلش دادم. ولی وقتی داشتم نسکافه‌ها رو توی لیوان به هم می‌زدم به معنی حرفش رسیدم. نسکافه از هر چیزی زودتر حاضر می‌شد و اون بعد خوردنش دیگه بهانه‌ای برای موندنه در اینجا نداشت و باید می‌رفت. دلم غنج رفت از تفکرش !

سینی به دست از آشپزخونه بیرون اومدم. داشت با تلفن صحبت می‌کرد. اولش تعجب کردم. این وقت شب؟ ساعت از یک هم گذشته بود. ولی وقتی دیدم مکالمه‌ش به انگلیسیه فهمیدم با خارج از ایرانه و خب حتماً اونجا الان روز بود .

-ریموند بود؛ بهش گفتم الآن پیشت هستم باور نکرد. بیا جلو یه عکس دو نفره بگیرم براش بفرستم .

با خجالت و کمی جمع و جور کردن دست و پام و مرتب کردن جلوی شالم لبه مبل دو نفره کنارش نشستم .

دستش رو از پشتم رد کرد و روی صندلی مبل گذاشت و ستون بدنش کرد. اینطوری بیشتر به طرفم متمایل شد و تا اون عکس بندازه گونه من سوخت از هُرم نفسهاش !

عکس رو که انداخت، زودتر از منه مسخ شده، از جاش پرید و نفس کلافه‌ش رو بیرون داد. لیوان نسکافه‌ش رو دستش گرفت و روی مبل کناریم نشست .

-بهتره زودتر برم .

آره! بهتر بود زودتر می‌رفت تا من بهتر و راحت تر نفس عمیق بکشم. لبخندی به روش زدم و لبخندم تاییدی شد روی حرفش .

لیوان خالیش رو روی میز وسط گذاشت. دست به زانو گرفت و از جاش بلند شد .

-زودتر برم که ریموند کلی کار برام فرستاده و باید تا نیمه شب کار کنم و براش نتیجه رو بفرستم .

مکثی کرد و گفت :

-شروینم صبح زود میاد دنبالم... قراره با ماشین اون بریم .

دستش رو تو موهاش کرد و کلافه به هم ریختشون !

با یاد نوع مهمونی قیافم منزجر شد. نمی‌دونستم چجوری ازش بخوام فردا اون مهمونی کذایی رو نره !

-خب... دوست نداری نرو !

-نمی‌شه نرم... ام... گفتی انگلیسی حرف نزنم نمی‌دونم معنیش چی می‌شه... یه چیزی مثل خجالت کشیدن یا یه همچین چیزی باعث می‌شه نتونم بهش بگم نمیام.

ایستاد و منم جلوش ایستادم .

-بهش می‌گن رودربایستی! حالا چرا نشه؟ جایی که دوست نداری نرو! همچین مهمونی‌ای خیلی خاصه و دعوت شده های خاصی هم داره؛ اگر راحت نیستی خب نرو !

اصلاً هم تابلو نبود که راضی به رفتنش نیستم و همین لو دادن خودم باعث تفریحش شد .

-چرا خاص باید باشن؟

-مگه نگفتی استخر پارتیه؟

نتونست یا شایدم دلش نیومد اون طوری که دوست داشت اذیتم کنه که خندید و گفت :

-استخر پارتی که هست ولی نه اون استخر پارتی که تو نظر توعه! یه جمع مردونه‌ست! شروین یکی دو سال از من بزرگ‌تره و خب من رو جزو دوستاش می‌دونه !

نفسم که از سینه‌م رها شد. نیش خند زد .

-حسود...

فوری وسط حرفش پریدم و با اخم گفتم :

-انحصار طلبم !

بازم خندید .

-نمی‌دونم یعنی چی ولی اگر تو هستی حتماً خوبه !

وقتی که رفت؛ خونه‌م خالی شد؛ ولی در عوض دلم پر شده بود. پر از عشقی که تو این چند سال گذشته جای خالیش بد تو ذوق می‌زد. حالا اومده بود؛ اومده بود که تو قلبم موندگار بشه !

نیشم فکر کنم خراب شده بود؛ هر لحظه کلمه به کلمه حرفایی که زده بود به یادم میومد و هی نیشم شل می‌شد. نمی‌دونم ایراد از حرفای اون بود یا فکر من یا لب‌هام که هی رو به بالا می‌رفتن .

تو دلم انقدر ذوق داشتم که بعد رفتنش به اتاق رفتم و دمر روی تختم افتادم و صدای جیغ‌های از سرِ خوشیم رو تو بالشتم خفه کردم .

یعنی می‌شد؟

یعنی می‌شد که منم کمی فقط کمی رنگ آرامش رو ببینم؟

خودم جواب خودم رو دادم .

آره می‌شد !

با سعید همه چیز امکان پذیر بود !



با آرامش خیارم رو پوست می‌گرفتم. خیار پوست گرفته رو توی بشقابم حلقه حلقه کردم و نمک زدم .

مامان روبروم نشسته بود و چشمش به دهنم خشک شده بود. ابرو بالا انداختم و سر تکون دادم. یعنی چیه؟

-بگو قصه چیه؟

نیش خند زدم. از اون بزرگا که دندونام هم پیدا بود .

-یکی بود یکی نبود...

محکم زد روی ران پام که خیارم پرید گلوم !

-مامان تازگیا دست بزن در آوردیا! خب چی بگم؟

مامان عقب رفت و به پشتی مبل تکیه داد. هفت ماهش بود و حالا دیگه شکمش قشنگ گرد و بزرگ تو چشم بود. با یادآوری اون بچه تو دلم پر از خوشی شد .

-مامان اسمش رو چی گذاشتین؟

دست روی شکمش گذاشت .

-تو چی دوست داری؟

لبم رو غنچه کردم و با تفکر گفتم :

-خب رضا به شما میاد و عماد به من میاد! امیر رضا هم به اسم کوچیک حاج آقا که حمید رضاست !

-امیر رضا اسم نوه ملیحه خانومه... رضا هم دوست ندارم؛ عماد خوبه تا ببینم نظر حاجی چیه! اصلاً اسم چیه؟ اینا رو ول کن تو تعریف کن دیشب چی شد؟

کمی سخت بود از شب پر از پروانه‌ی گذشته حرف بزنم. یه جورایی حریم خصوصیم بود. حس می‌کردم اگر در موردش حرف بزنم لذت شیرینیش کم می‌شه !

-خوب بود! خوش گذشت !

حلقه دیگه‌ای خیار گذاشتم دهنم و متعاقبش باز ضربه‌ای از مامان نوش جان کردم. با درد اخم کردم و پام رو مالوندم .

-خب چی بگم؟ من هر چی می‌گم شما یکی می‌زنی... اصلاً فاصله رو رعایت کن تا حرف بزنم .

مامان چشم گرد کرد و گفت :

-عاطفه حرف می‌زنی یا نه؟

کمی لبام رو تو دهنم کشیدم، همون جا نگه داشتم و بعد رها کردنشون گفتم :

-قرار شد سارا خانوم که از سفر اومد باهاش صحبت کنه... بهش گفتم باید با بزرگ‌ترت پاشی بیای پابوس مامانم، حالا شاید بهت دختر داد !

نگرانی تو چشماش موج می‌زد .

-پس... یعنی... قبول کردی؟

انگشتای یک دست جلو دهنش گرفت و با بغض به من نگاه کرد. مردمک‌های سیاه و خوشگلش لرزید. آروم سر به پایین تکون دادم. مامان یهو از جاش پرید و بغلم کرد .

-وای خدا... ممنونم خدا... ممنونم !

از بغلم کنده شد و گفت :

-من برم دو رکعت نماز شکر بخونم!

خوشحال شدم از خوشحال شدنش !

مگه من غیر مامانم کی رو داشتم؟ خوشحالیش خوشحالی من بود و دردش درد من !

راضی به عقب تکیه دادم و رفتنش به اتاق رو نگاه کردم. حاج فتحی از سر ماجرای رد کردن خواستگاری پسر دوستش یه کم از من دلخور بود و می‌فهمیدم نبودنش تو خونه به بهانه سر زدن به همکار مریض احوالش، به همین خاطر بوده! وگرنه که می‌تونست یه زمان دیگه بره به ملاقات اون همکار !

اینکه بعضی از اطرافیانم درکم نمی‌کردند کمی زندگیم رو سخت کرده بود .

ولی دیگه سختی‌هام رو به پایان بود. اون اومده بود! همونی که باید از اول می‌بود و اشتباهی جاش خالی مونده بود. سیبی که سه سال پیش به هوا پرتاب شده بود، بالاخره بعد این همه قل خوردن داشت به زمین برمی‌گشت!

صدای زنگ گوشیم که اومد از جام بلند شدم. همون شماره ناشناس دیشب! البته دیگه ناشناس نبود و فقط هنوز نمی‌دونستم چه اسمی روش بذارم .

لبخندم روی صورتم پهن شد .

-سلام !

-سلام عشقم! خوبی؟

به در اتاق مامان نگاه کردم و از عشقی که سعید تو گوشم مالکیتش رو فریاد زده بود خجالت کشیدم. خنده‌م گرفت !

-سعید جان همین دو ساعت پیش حالم رو پرسیدی‌ها !

صدای خنده‌ش قلب ناسورم رو شارژ می‌کرد. قبلی که از خونه راه بیفتم زنگ زده بود و کلی سفارش کرده بود که تو مسیر مراقب باشم .

-اگر بگم دلم برای صدات تنگ شده بود باور می‌کنی؟

چرا باور نکنم وقتی خودم همین حالا دلم می‌خواست فقط اون حرف بزنه و من گوش کنم؟

لبم رو گاز گرفتم و به یاد گاز نگیر گفتن‌هاش صورتم سرخ شد .

-کجایی؟ رسیدی خونه مامانت؟

به نوک پنجه های پام نگاه کردم که از جلوی دمپایی روفرشی مامان که پام بود بیرون زده بود .

-آره رسیدم!

-باشه عزیزم فقط خواستم ببینم سلامت رسیدی یا نه !

کیلو کیلو کله قند بود که تو دلم آب شد. منی که تا دیروز فقط مامانم بود که اونم اگر سرش خلوت از مشغله های زندگیش می‌شد

و فرصتی برای فکر کردن به من پیدا می‌کرد، نگرانم می‌شد، حالا یکی پیدا شده که از صبح این دفعه دومه زنگ می‌زنه و ابراز نگرانی می‌کنه! حالا یکی هست که "عزیزم" خطابم می‌کنه! حق داشتم از خوشی غش کنم یا زود بود هنوز !

صداهای نامفهوم مردونه از اون طرف خط میومد و فریاد یک دو سه گفتنشون و شالاپ! یکی فریاد زد "نوبت سعیده" !

-عشقم اینا الآن من رو پرت می‌کنن تو آب اگر بی سعید شدی یادم رو گرامی داشته باش .

زیر لب خدا نکنه‌ای گفتم و با لبخند به صداهای اون طرف خط گوش دادم .

"حامد گوشی رو ازش بگیر"

"مهلت بدید از عشقم خداحافظی کنم"

"با گوشی پرتت کنیم؟ نمی‌شه حامد بگیر گوشی رو"

"سهیل اون یکی پاش رو بگیر"

"بی انصافا من مهمونتونم"

“شروین این پسر دایی خارجیت زیاد حرف می‌زنه و چموشه”

صدای غریبه‌ای تو گوشی پیچید و گفت :

-خدانگهدار زید داش سعید! خدا رحمتش کنه پسر خوبی بود !

“یک، دو، سه”

صدای افتادن در آب و خنده های بلند و قطع شدن گوشی !

دلم چنگ شد از حرف مرد! دوباره خدا نکنه‌ای گفتم و گوشی رو به کیفم برگردوندم .

دیگه حتی یک لحظه هم فکر دور شدن از سعید رو نمی‌تونستم بکنم. سعید برام حکم هوای تنفس رو داشت. مگه آدم بدون هوا می‌تونه زندگی کنه؟

❤️🧡💛💚💙💜

شهرزاد با یه لبخند بزرگ روی لبش، کیوان مثل همیشه با پرستیژ و مودب، سارا خانوم با اخمی جدی و سعید با لبخندی کنج لبش نشسته بودند. مامان پر از استرس مدام دستاش رو به هم می‌پیچید

و حاج فتحی گاهی نگاهی به سعید می‌کرد و گاهی به بقیه تعارف می‌کرد میوه بخورند. در کل سعی می‌کرد میزبان خوبی باشه !

چشمم روی مکعب چوبی، که گلهای رز صورتی رو به شکل فشرده در بر داشت مونده بود. سارا خانوم همچنان پر از اخم نگاه می‌چرخوند و معلوم بود با نارضایتی به اینجا اومده! حاج فتحی مثل یک پدر نگران از کار و حرفه سعید پرسید و در مورد تصمیمش برای موندن و رفتن سوال کرد .

-در حال حاضر دو تا رستوران به نام خودمه و سه تا رستوران شریکم... هفت تا نمایندگی هم داریم که همه زیر پوشش یک برند تجاری که Founder ام ...originator...فارسیش به ذهنم نمیاد !

پیشانیش رو با دو تا انگشت فشار داد تا معنی کلماتی که گفت رو یادش بیاد که کیوان به کمکش اومد .

-بنیانگذار !

-آهان آره بنیانگذار برند "رستوران‌های بین‌المللی و زنجیره‌ای سعید" هم من و شریکم ریموند مندرسون هستیم! به خاطر شغلم قصدی برای موندن ندارم ولی عاطفه اگر بخواد بمونیم حرفی ندارم. برای من بد نمیشه یه شعبه هم تو ایران داشته باشم و رستورانام رو تا اینجا گسترش بدم .

حاج فتحی به طرف من چرخید .

-نظر تو چیه؟

همه سعیم بود منم مثل سعید محکم حرف بزنم .

-من... من مایل به موندن نیستم !

از گوشه چشم دیدم که سعید لبخندی با پیروزی زد و نگاهم کرد .

-عاطفه!!

صدای متعجب مامان باعث شد به طرفش سر بچرخونم. از نگاهش که غم برداشته بود خجالت می‌کشیدم. حاج فتحی که کنار مامان بود، نا محسوس دستش رو گرفت و آروم گفت :

-رضوان الآن جای بحث نیست !

پوزخند روی صورت سارا خانوم مستقیم روی اعصابم تاثیر گذاشت. سکوتی که از ابتدا کرده بود کاملاً مخالفتش رو نشون می‌داد. این حقیقتی بود که هیچ کدوم ما نمی‌تونستیم ازش فرار کنیم. اینکه خون تو رگ من هم شان با برادرش نبود و از اون بدتر... من ازدواج دومم بود .

-سه سال پیش که سعید گفت دلش رو باخته تو کل فک و فامیل و همه دو رو بریامون دنبال اون دختر گشتم؛ فکرم پیش همه بود الا دختر سرایدار بهزاد! سعید برای یه مدت کوتاه برگشت آمریکا و یهو خبر اومد که دچار مشکلات روحی شده و من نفهمیدم چرا!!

سعید آروم صداش کرد:

-سارا ...

-بذار حرف بزنم سعید... هیچ وقت نفهمیدم چرا باید سعیدی که شاد و پر از انرژی بود به اون روز بیفته! تا یک هفته پیش !

سعید یک پا روی پای دیگه انداخت و با اضطراب پای بالایی رو تند تند حرکت داد و با یک دست روی صورتش کشید .

-اومد و از سه سال پیش گفت و از دختری که باعث اون همه اتفاق تلخ تو زندگی خودش و سعید شده بود !

-سارا !

-مامان!

اصلاً جو خوبی نبود. بغض داشتم و دلم مثل ماهی بیرون از آب بالا پایین می‌پرید که با جمله بعدی سارا خانوم از جا کنده شد.

[30.08.21 10:12]

۲۸۶#

اصلاً جو خوبی نبود. بغض داشتم و دلم مثل ماهی بیرون از آب بالا پایین می‌پرید که با جمله بعدی سارا خانوم از جا کنده شد .

-من موافق این وصلت نیستم !

بغضم سیل شد و از چشمام پایین ریخت. درست می‌گفت! من کی بودم که بخوام عروس این خانواده بشم !

-سارا ما در این مورد زیاد صحبت کردیم که الآن اینجاییم !

سارا خانوم با حرص طرف سعید چرخید .

-پشیمون شدم؛ هر جوری حساب می‌کنم؛ این دختر به هیچ جای زندگی تو نمیاد! فرهنگش، پدرش، مادرش، حالش، گذشته‌ش، هیچیش به سایز زندگی تو نمی‌خوره !

با آرامش از جام بلند شدم و زیر لب گفتم :

-حق با سارا خانومه! من وصله ناجوری هستم !

-عاطفه!

به طرف اتاق خواب‌ها دویدم و به از جا جهیدن سعید و ولوله به پا شده توجه نکردم. صداهای بیرون روی تک تک عصب‌های مغزیم تاثیر گذاشته بود و مغزم رو به سمت انفجار سوق می‌داد. صدای محکم سارا خانوم و جر بحثش با بقیه رو می‌شنیدم !

“سعید چشمات رو باز کن ببین اطرافت چه خبره”

“من چشمام بازه و این تویی که فقط دلت می‌خواد دستور بدی و زور بگی”

“مامان، دایی”

“سعید این دختر به درد زندگی نمی‌خوره، بفهم این دختر یه بار ازدواج کرده و تو براش لقمه بزرگی هستی!”

“خاله این حرفا جاشون اینجا نیست”

“صد بار دیگه هم بگی بازم می‌گم این موضوع برام اهمیتی نداره”

“چرا نمی‌فهمی؟ ریشه این دختر همه زیر دست و نوکر و کلفت زاده هستن ”!

“خانوم لطفاً توهین نکنید”

“مامان!”

“برات متاسفم سارا”

“حاج آقا شما الآن چقدر مشکل با رضوانه دارین؟”

“من مشکلی ندارم! عاطفه و رضوانه انقدر با شعور و با فرهنگ هستن که این منه به اصطلاح تحصیل‌کرده و متمول هم گاهی در برابرشون کم میارم”

“من... من دوستش دارم... اگر صد سال هم دست و پام رو زنجیر کنید بازم می‌گم می‌خوامش و برای خواستنش به جنگ خدا هم می‌رم”

“استغفرالله کفر نگو پسر! سارا خانوم هم حتماً خیرت رو می‌خواد؛ خواهرته از رو دلسوزی یه چیزی می‌گه!”

“دلسوزی چیه؟ من می‌گم پای آبروی خانوادگیم وسطه”

“قدر هر کس رو کی تعیین می‌کنه خانوم؟ این مادر و دختر یک ساله جزو خانواده من شدن و من هنوز یه حرف زشت یه بی احترامی یه بی آبرویی ازشون ندیدم؛ یاد بگیرید که انسان‌ها رو از روی رخت و لباس و محل زندگیشون قضاوت نکنید”

سارا خانوم انگار در برابر حاج آقا کم آورد که زبون به دهن گرفت و ساکت شد.

حس می‌کردم نحس هستم که این از وضعیت خواستگاریم بود !

چی فکر می‌کردم و چی شد! از دو روز پیش که قرار امروز عصر رو گذاشته بودیم خواب و خوراک نداشتم. چه فانتزی‌هایی که تو ذهنم

نساختم. درست بود که اولینم نبود ولی اون مراسم و آدماش کجا و این یکی کجا؟ فکر می‌کردم قراره چهار تا آدم با فرهنگ و متمدن بشینیم دور هم، سعید یه انگشتر دست من کنه و گل بگیم و گل بشنویم و آخر هم چای و شیرینی بخوریم !

این خواستگاری حتی از خواستگاری بهادر هم برام تلخ‌تر شده بود. چرا که این بار به شعور و شأنم حمله شده بود. بیشتر از خودم و بخت سیاهم متنفر شدم .

روی تخت به پهلو و تو خودم مچاله شدم .

کاش هیچ وقت سعید بر نمی‌گشت! کاش قبولش نمی‌کردم! طفلی مامانم! به خاطر پیشونی سیاه من اونم نباید رنگ آرامش رو می‌دید و جلوی شوهرش بهش انگ کلفتی می‌چسبید !

-عاطفه، عزیزم!

پا درون اتاق گذاشت بدون اینکه در بزنه و اجازه بگیره !

بیشتر مچاله شدم. لبه‌تخت نشست. دو دست روی زانو گذاشت و دست‌هاش رو تو هم قفل کرد. کمی به کمرش قوس داد و روی دستاش خم شد .

-نمی‌دونم چرا این جوری شد !

ملحفه‌ای که تا روی سرم کشیده بودم کمی پایین دادم و نگاهش کردم. شونه‌هاش محسوس خم بر داشته بود؛ مرد محکم من شکسته بود.

-نمی‌تونم ازت بخوام ببخشی که می‌دونم بد جوری دلت شکسته! همه درد سارا اینه که ازدواج من با یه زن مطلقه رو تو فامیل آبرو ریزی و رسوایی می‌دونه! ما این بحث رو تو خونه تموم کرده بودیم؛ ولی ظاهراً وقتی اومد اینجا و تو رو دید از رای‌ش برگشت و یه جنجال دیگه رو به پا کرد. این بار از سطح خانوادگی و پدر من و پدر تو داره می‌گه! ازت نمی‌خوام من یا خواهرم رو ببخشی... ولی ازت می‌خوام بازم بهم فرصت بدی !

از جاش بلند شد و مقابلم روی زمین زانو زد .

-ازت می‌خوام بیای و بریم اونجا و دو تایی محکم جلوش وایستیم !

من توان مقابله تو این جنگ نابرابر رو نداشتم. دیگه گریه نمی‌کردم. فقط به اخمای تو صورتش نگاه می‌کردم؛ تک تک خطهایی که تو صورتش افتاده بود داشتند آتیشم می‌زدند. دوباره ملحفه رو بالا کشیدم تا نبینمش؛ چشمای مرد من غم داشت و همه‌ش به خاطر من بود .

یهو حس کردم دست زیر پهلوم و شونه‌هام برد و بلندم کرد. ملحفه از روم کنار رفت و روی زمین افتاد. جیغم رو تو گلوم خفه کردم و غیر ارادی دستام دور گردنش قفل شد .

-چی کار می‌کنی؟ بذارم پایین !

اخماش باز شده بود .

-یا خودت میای یا همین طوری می‌برمت !

هول شدم که تندی گفتم :

-وای نه بذارم پایین خودم میام !

وقتی گذاشتم زمین شونه‌هام رو کشید و محکم به آغوشش فشردم و سرم رو تو سینه‌ش پنهان کرد. ضربان قلبم روی هزار بود! دیگه محرم و نامحرم بودن برام مطرح نبود چرا که وقتی دو تا قلب به هم نزدیک بشه خدا به فرشته‌هاش می‌گه تو آسمونا براشون صیغه عقد بخونن! دستام رو بالا آوردم و دور کمرش حلقه کردم. بیشتر از اینکه نگران دیده شدن توسط کسی باشم نگران بودم کسی بیاد داخل و مجبور به ترک این نقطه ثقل جهان بشم !

-تو پشتم باش و قبولم داشته باش من مقابل دنیا می‌ایستم! همه دنیا بگن نه من می‌گم آره! از در بیرونم کنن از پنجره میام! به شرطی که تو باشی! هستی؟

لبخند کوچیکی زدم؛ سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم و آروم ولی محکم گفتم :

-هستم! تا آخرش پا به پات هستم !

همون دم که لب‌هاش رو به بالا حالت گرفت، دنیا رو به من دادند .

با قدم‌هایی مطمئن کنار سعید از اتاق خارج شدم. همه نگاه‌ها روی دستامون بود که تو هم قفل شده بود. سارا خانوم هنوز اخم داشت و عصبی بود. شهرزاد جلو اومد و صورت من و سعید رو به نوبت بوسید و تبریک گفت. کیوان فقط برامون سر تکون داد. حاج آقا اما پر از اخم و متفکر روی مبل نشسته بود .

اما مامان...

دل مامانم هم به اندازه من شکسته بود. یکی نبود به سارا خانوم بگه مگه کارگری چه اشکالی داشت که از نظرش عیب بزرگی بود؟ چشمای سرخش و اشکی که هنوز بند نیومده بود دلم رو به قهقرا برد که خواستم دستم رو پس بکشم اما سعید محکم تر گرفتش و بیشتر به من نزدیک شد .

کنار هم روبروی همه ایستادیم و سعید حرف دل هر دومون رو به زبون آورد .

-ما هم رو دوست داریم! انقدر سختی نکشیدیم که حالا با این دلایل پوچ جلوی رسدنمون به هم رو بگیرید! سارا دیروز گفتی اگر از این عشق بگذرم نصف سهام کارخونه‌ت رو بهم می‌دی؛ الآن

جوابت رو می‌دم؛ اگر کل کارخونه‌ت رو هم بهم بدی من از عشقم دست نمی‌کشم؛ من حاضر نیستم عاطفه رو با تمام دنیا عوض کنم .

دستم که تو دستش بود رو بالا آورد و جلوی اون همه چشم بوسه‌ای به پشت دستم زد .

لبم رو گاز گرفتم و از خجالت آب شدم!

سارا خانوم حالا با استیصال نگاهمون می‌کرد ولی بقیه لبخند رو لب داشتند. مامان هم حتی میون اشکاش تلخ می‌خندید که لبخند به لبم آورد .

مرد من خوب بود که از من قوی‌تر بود .

حاج فتحی با لبخند از جاش بلند شد و مامان رو هم از کنارش بلند کرد و مبل دو نفره رو خالی کرد .

-بیاین، بیاین اینجا بشینید! من یه صیغه محرمیت براتون بخونم تا بیشتر از این چشم و گوشتون باز نشده !

اشاره مستقیمش به دستهای گره خورده‌مون و بوسه سعید بود که باعث شد باز لبم زیر دندونم گیر کنه و سعید دستم رو بیشتر تو مشتش فشار بده و لبخند دندون نمایی تحویل همه بده !

مهلت صیغه دو ماه تعیین شد و با موافقت من مهریه صیغه چهارده تا شاخه گل رز صورتی! در حالی که برای مهریه عقد اصلیم سعید قول یکی از رستوراناش رو داد که تا زمان عقدمون وکیلش تو کالیفرنیا به نامم کنه!

سارا خانوم هنوز بد خلق بود. با این حال جلو اومد و جعبه مخملی قرمز رو تو مشت سعید گذاشت و عقب رفت. حتی یه مبارک باشه خشک و خالی هم از دهنش در نیومد. سعید با نیش خند در جعبه رو باز کرد و حلقه طلای سفید که فقط تک نگین بزرگ یاقوت کبود روش سوار بود رو در آورد و خودش تو دستم کرد .

حس و حالم با وجود اخم‌های تو هم سارا خانوم و غم تو چشمای مامان، گفتنی و وصف شدنی نبود .



سنگی از تو باغچه برداشتم و داخل آب پرت کردم. آب راکد حوض چین برداشت و کم کم موج‌ها به لبه‌های حوض توک زدند .

چادرم رو جمع کردم و لبه‌ی سیمانی حوض نشستم. پاهام رو تو دلم گرفتم و دست دور زانوهام انداختم و به سعید نگاه کردم که متفکر و دست به سینه به موج روی آب نگاه می‌کرد. از ساعتی پیش که محرم شدیم سعید بی توجه به مجلسی که متعلق به ما دو نفر بود دستم رو گرفت و از خونه حاج فتحی بیرون زد. سکوت کرده بود. می‌فهمیدم از رفتار و صحبت‌های خواهرش ناراحته! تو این مورد هیچ کمکی از دستم بر نمی‌اومد؛ چرا که خودمم دلم بدجور از ساراخانوم گرفته بود. چونه‌م رو روی زانوهام گذاشتم و گفتم:

-می‌خوای یه کم راه بریم؟

جوابم رو نداد و در عوض اسمم رو صدا زد .

-عاطفه !

سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم و بازم از بودن کنارش غرق لذت شدم .

“تو فقط باش، قول میدم تا آخر عمرم فقط نگاهت کنم ”!

-هوم !

تیله های آبیش رو سمت من چرخوند و با حزنی که به صداش رنگ داده بود گفت :

-تو من رو می‌بخشی؟

لبخندی کوتاه از لبم گذر کرد .

-بابت چی ببخشم؟ مگه چی کار کردی؟

دست به طرفم دراز کرد و از جا بلندم کرد .

-روز بدی رو برات ساختم؛ خودم هم واقعا دلم نمی‌خواست این طوری بشه !

محکم تر به بازوش آویزون شدم و سرم رو بهش تکیه دادم .

-اینکه الآن کنار هم داریم بی خیال دیده شدن راه می‌ریم روز بدیه؟ سعید نمی‌دونی حال من چطوریه الآن! من الآن دارم اون بالاها تو فضا سیر می‌کنم !

نیش خند زد و بازوش رو از دستم رها کرد. دست دور شونه هام انداخت و من رو به خودش فشار داد .

-امکانش هست یک ساعت از فضا بیای پایین و بابت بلند نظریت شام رو مهمون بنده باشی؟

بلند خندیدم و شاد شدم از شاد شدنش! من دیوانه وار این مرد رو دوست داشتم و قلبم مثل پرنده‌ای توی قفس برای بودن کنارش خودش رو به در و دیوار می‌زد .

-فقط باید یه سر برم خونه !

جلوی چادرم رو باز کردم و به کت فیروزه‌ایم و دامن تنگ مشکی تا زیر زانوم نگاه کردم. سعید حتی مهلت نداده بود لباس عوض کنم .

-باید برم لباسم عوض کنم .

سعید سر تکون داد و موهای خوشگل و خوشرنگش که رو به بالا ژل زده و حالت داده بود تکون خورد .

-اول بریم خونه سارا من ماشینم رو بردارم.

آروم آروم از پارک بیرون اومدیم و تا خیابون اصلی دست تو دست هم پیاده روی کردیم. سعید تاکسی دربست گرفت و تا خونه سارا خانوم رفتیم و بعد از برداشتن ماشینش، به سمت خونه من رفتیم. صدای زنگ گوشیم خلوت دو نفره‌مون توی اتاقک ماشین رو به هم زد .

-سلام، جانم مامان !

-سلام خوبی؟

به سعید نگاه کردم و واقعیت رو به زبون آوردم .

-عالی! چه خبر؟ سارا خانومشون رفتن؟

-آره همون بعدی که شماها رفتید اونا هم رفتن! عاطفه کجایید؟ هنوز با همید؟

نگاهم هنوز روی نیم رخ سعید بود .

-آره! با همیم!

-می‌خوام شام درست کنم، میاین اینجا؟

تندی گفتم :

-نه !

-باشه هر جور راحتید. عاطفه؟

-جونم مامان؟

-ام... م... امشب خونه تو که نمی‌خوابه، هان؟

از تصور مامان خنده‌م گرفت. صدام رو پایین آوردم و گفتم:

-بمونه هم نمی‌تونم بیرونش کنم که !

صدای جیغ مامان باعث فاصله گرفتن گوشی از گوشم شد .

-خب می‌گی چی کار کنم؟

-بهش بگو! بگو تا عروسی خبری نیست !

چشم گرد کردم. مامان چه فکری در مورد ما می‌کرد .

-عاطفه این یه صیغه محرمیته برای اینکه راحت دست هم رو بگیرید نه اینکه پاش به رخت خوابت ....

-مامان !

چشمام دیگه گردتر از اون نمی‌شد. خدا رو شکر کردم که سعید حرفای مامان رو نمی‌شنید! عرق روی پیشونیم راه افتاد. بین خنده و شرم گفتم :

-باشه کاری نداری؟

-نه مراقب خودت باش؛ حواستم جمع کن !

لبم رو گاز گرفتم و آروم باشه‌ای گفتم و قطع کردم .

-چی می‌گفت مامانت که مدام رنگ عوض می‌کردی؟

قاه قاه خندیدم و مشتی به بازوش زدم .

-حرفای مادر دختری !

این بار نوبت اون بود که بلند بخنده !

-مادر زنم ازت می‌خواست که من رو بیرون کنی؟

بدجنس! متوجه حرفامون شده بود که حالا داشت اذیتم می‌کرد .

ماشین رو جلوی در خونه نگه داشت .

-پنج دقیقه صبر کنی اومدم !

یک تای ابرو بالا انداخت .

-مامانت گفت بیرونم کنی! نگفت راهمم ندی!

اخمی الکی کردمش و تعارفی الکی تر؛ که دیدم زودتر از من در رو باز کرد و پیاده شد. زیر لب پر رویی بهش نسبت دادم و پوفی کردم و پیاده شدم .

کلید انداختم و در رو باز کردم. از پله‌ها بالا رفتم و سعید هم در آرامش پشت سرم اومد .

در آپارتمان رو پشت سرش بسته و نبسته، دست انداخت و کتفم رو تو دستش گرفت و تو جام متوقفم کرد. از روی شونه بهش نگاه کردم و دلم هری پایین ریخت از دیدن حال چشمای مخمورش !

-س... سعید من... کارم زیاد طول نمی‌کشه !

من رو به طرف خودش چرخوند و با سر خوشی لبخندی بزرگ زد .

-منم کارم باهات زیاد طول نمی‌کشه !

لبم رو زیر دندونم حبس کردم که با انگشت اشاره آزادش کرد .

-می‌خوام فقط مالکیتم رو ثابت کنم... یادته که !

منظورش به اون شب تو رستوران بود .

تو آغوشش فرو رفتم و عطر سینه‌ش رو عمیق نفس کشیدم. از پشت سر چادر و شال رو از سرم باز کرد .

-می‌خوام تو سیاهی موهات گم بشم. از اون شبی که تو خونه سارا بدون حجاب دیدمت دلم لای موهات گیر کرد. سه ساله تو حسرت پیدا کردن دلم از لای موهات سوختم .

کلیپسم رو هم باز کرد و موهام دورم رها شد. سرش رو بین موهام گرفت و نفس کشید. کم کم شروع به بوسیدن تار به تار موهام کرد و بوسه هاش تا روی گردنم کش اومد و به نزدیک لب‌هام رسید. کنج لبم رو بوسید و آروم نجوا کرد :

-اجازه می‌دی مالکیتم رو ثابت کنم؟

چی قشنگ‌تر از عشق بازی با اونی که هر شب تو خوابت قدم می‌زنه؟

چشم بستم و دستم بند گردنش شد و همین مجوز شد برای کاشتن گل بوسه‌ش !

همه تنم قلب شد و تپید برای این مرد .

سرش رو با لذت عقب برد و با دو دست سر و گردنم رو از دو طرف نگه داشت .

-از عسل هم شیرین‌تره !

با انگشت شستش روی لبم کشید و نمش رو پاک کرد. بوسه کوتاهی نوک انگشتش زدم و این بار من بودم که خجالت رو کنار گذاشتم، تا برای دلم از این باغ گل بچینم. با فشار دستم به پشت گردنش سرش رو پایین آوردم و ...



زیر دست این آرایشگر سمج گیر کرده بودم. هفته پیش کنکور داده بودم و سعید به خاطر راحتی من برای درس خوندن تمام ماه رمضون و هفته‌های بعدش رو دندون رو جیگرش گذاشته بود و اصرار به جشن عروسی و عقد نداشت ولی با نزدیک شدن اتمام مهلت دو ماهه صیغه محرمیت دیگه طاقتش تموم شد و از طرفی باید برای رسیدگی به رستوران‌هاش زودتر بر می‌گشت. این شد که همه آماده برگزاری جشن جمع و جورمون شدند.

سارا خانوم دیگه مثل قبل جبهه نمی‌گرفت؛ ولی هنوز دلش با دلمون نبود. از زمین و زمان ایراد می‌گرفت. تو این یک ماه و نیم فقط یک بار من رو برای شام دعوت کرد و من همون یک بار دیدمش. اما سعید هر روز جلوی آموزشگاه دنبالم میومد و تمام غروب تا آخر شب رو با هم بودیم؛ اغلب می‌رفتیم خونه من و کنار هم آشپزی می‌کردیم و شام می‌خوردیم و خوش می‌گذروندیم؛ سعید از برنامه‌های آینده می‌گفت؛ از گرفتن بورسیه تحصیلی برای من و حتی از اسم بچه‌هامون!

از شکل و ظاهر و موقعیت جغرافیایی شهری که قرار بود زندگی کنیم، من دوباره داشتم عاشق می‌شدم؛ اصلاً دو بار کم بود روزی هزار بار عشق رو با این مرد تجربه می‌کردم !

آخر شب سعید به خونه خواهرش می‌رفت و من رو با یه دنیای پر از رنگ تنها می‌ذاشت .

گاهی از این همه خوشی می‌ترسیدم و با خودم می‌گفتم نکنه شب بخوابم و صبح بیدار بشم ببینم همه‌ش یه خواب شیرین و رنگی بوده !

-عزیزم بلند شو لباست رو بپوش .

با کمک شهرزاد که هیجان‌زده بود و روی پاش بند نبود لباسم رو پوشیدم. همون دختر آرایشگر اومد و تور و گلهای مرواریدی که خودم درست کرده بودم رو روی موهای در هم پیچیده شده‌م وصل کرد و من رو به ناخن کار سالن پاس داد .

-تو موهات رو درست نمی‌کنی؟

شهرزاد پشت بهم کرد و زیپ لباسش رو بالا کشیدم .

-چرا الآن، تا تو ناخنات رو درست کنی منم کار موهام تمومه! کار ناخن کار اینجا حرف نداره !

ناخنای خودش رو بالا گرفت و گفت :

-من چند روز پیش اومدم ناخنام رو پیشش کاشتم؛ ببین چه خوب و تمیزه کارش؟

بعد ناخن‌های سفید و مرتبش که گلهای رنگ و وارنگ روشون طراحی شده بود رو از مقابل چشمم پایین آورد .

دختری ریز نقش جلو اومد و با لبخند و خوشرویی ازم تعریف کرد و پشت میز کوتاه و سیاهی نشوندتم .

-خوب عزیزم، خودت چه رنگی مد نظرته؟

همون طور به جون گوشه‌های ناخنام افتاد و اخم رو به صورتم آورد .

-اخم نکن عزیزم آرایشت خراب می‌شه !

رنگ چشماش چقد خوشرنگ بود. انگار طلایی بود و خورشید رو توی چشماش حبس کرده بود .

بعد چند دقیقه که کارش تموم شد گفت :

-نگفتی چه رنگی؟

-آبی... آبی روشن و براق !

مگه از آبی قشنگ‌تر هم داشتیم؟

لبخند روی لبش عمق گرفت. لاک آبی رو باز کرد و روی ناخن اشاره کمی کشید .

-این خوبه؟

به رنگش نگاه کردم نه این نبود اونی که تو فکرم بود .

-نه یه کم روشن‌تر !

چشمای سعید رو تصور کردم و ادامه دادم :

-می‌خوام دقیقاً رنگ چشمای همسرم باشه !

پوزخندش واضح بود. ولی خوب چی کار کنم که زیادی لوس بودم !

ناگهان زنی که رخت و لباس و ظاهر آراسته‌ش با الفاظی که از دهانش خارج می‌شد، متناسب نبود جلو اومد. درست کنار من

ایستاد و دختر رو به باد فحش و بد و بیراه گرفت. ترسیدم و دوباره لرزیدم. شهرزاد که عکس‌العمل من رو دید آرایش‌گری که بالاسرش ایستاده بود و موهاش رو شینیون می‌کرد پس زد و به طرفم اومد. دستم رو گرفت و از وسط معرکه بیرونم کشید. دو دست دو طرف سرم گذاشتم و سعی کردم حمله عصبیم رو کنترل کنم. بازم یه بگو مگو رو شاهد بودم و دچار لرزش تن و بدنم شده بودم. کارکنای آرایشگاه سعی داشتند بینشون میانجی‌گری کنند. درست نفهمیدم ماجرا سر چی بود. انگار ناخن خانمی که روز پیش کار کاشت انجام داده بود حساسیت نشون داده بود و حالا ادعای خسارت داشت. دعوای داخل سالن با پرتاب همون لاک آبی به طرف خانم شیک پوش و رفتنشون به دفتر مدیریت فیصله یافت. ولی وقتی چند دقیقه بعد دختر سراغ میز وسایلش اومد و تند تند شروع به جمع کردن وسایل کرد، فهمیدم کارش رو از دست داده!

[01.09.21 11:37]

۲۹۱#

رنگم به شدت پریده بود و به خاطر اشکی که سعی کردم نچکه، کمی از آرایش چشمم ریخته بود. شهرزاد لیوان آب قند رو به لبم نزدیک کرد و با نگرانی گفت :

-خوبی؟

خوب بودم؟ اگر لرزش دست‌هام و تپش های پر تنش قلبم رو در نظر نمی‌گرفتم آره خوب بودم .

دختر دیگه‌ای که اومد سمتم نمی‌دونم چی کاره بود تو سالن؛ شیشه لاک رو جلوم گرفت و گفت :

-بیا عروس خانوم ببینم این همون رنگ لاکی هستش که می‌خواستی؟

دیگه رنگ لاک برام اهمیت نداشت. همون رو تایید کردم و به ناخنام زد و کاملاً غیر حرفه‌ای روی ناخن انگشت حلقه رو که لاک سفید صدفی زده بود طراحی ماه و ستاره‌های کج و معوج کرد .

کار شهرزاد هم تموم شده بود و با تلفنش صحبت می‌کرد. تلفنش که تموم شد، کمک کرد شنلم رو که مثل مانتوی سفید و کوتاه

مدل کیمونو بود و قسمت سینه تا گردنش با سه تا دکمه بزرگ مرواریدی بسته می‌شد، روی لباس عروسم تن کنم .

سعید همه حسرت‌های من رو جبران کرده بود. مجلس عروسی با لباس عروس و حلقه و دسته گل و مهمون و عکاس و آتلیه !

تلخی دیدار اول صبحم کم کم فراموشم می‌شد. همون موقع که به قصد آرایشگاه از خونه ساراخانوم بیرون زدیم !

“بهادر با پشتی خمیده و حالی نزار از پشت بوته های شمشاد بیرون اومد. دست سعید رو محکم‌تر تو دستم فشردم. سرش پایین بود. تیشرت قرمز تو تنش زار می‌زد. مردی که از کنارش رد شد تنه‌ای بهش زد و با اون حال زارش سکندری خورد. یک قدم جلو اومد و گفت :

-دیگه کاری باهات ندارم. دیگه نیاز نیست از من بترسی !

دست سعید رو کشیدم و زیر لب ناله کردم .

-بیا بریم سعید؛ تو رو خدا !

سعید با اخم نگاهش می‌کرد. دستم رو رها کرد و همون دست رو دور بازوهام انداخت. صدای مردی که چرخ دستی‌ای هول می‌داد و صداش رو پس سرش انداخته و نون خشکی رو هوار می‌زد روی مخم بود و عصبیم کرده بود. سعید لرزشم رو حس کرد که بیشتر به خودش فشارم داد .

-می‌دونی امروز روز عروسی ماست؟

کمی چشماش بالا اومد و به سعید نگاه کرد و سرش رو به پایین تکون داد .

-می‌دونم... باید با عاطفه حرف بزنم ...

نگاهش به سعید بود .

-می‌شه؟

از درون لرزیدم. بیشتر به سعید چسبیدم و با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم :

-من... من باهات حرفی ندارم. بریم سعید !

سعید اما محکم سر جاش ایستاد .

-هر حرفی هست بگو... عاطفه می‌شنوه !

لب‌هام لرزید .

-سعید تو رو خدا !

اخم‌های سعید بیشتر تو هم رفت. من رو بیشتر به آغوش کشید؛ انگار قصد داشت مالکیتش رو تو صورت بهادر بکوبه !

-آخرین باره همدیگرو می‌بینید... شاید دیگه نتونه از تو یا حتی از من بابت سه سال عذاب دادنت معذرت خواهی کنه... پس بذار حرف بزنه عزیزم !

با عزیزم کش دار و مغرضانه‌ای که سعید گفت، بهادر پوزخند زد .

-آره... آخرین باره ...

کمی مکث کرد و قدمی دیگه جلو اومد که قلب من از جا کنده شد و پشت سعید پناه گرفتم .

-رفتم ترکیه! نشد اونی که باید می‌شد؛ فرناز من رو به خاطر حمالی تو یه بار و در آوردن خرجش می‌خواست؛ خودشم که اوضاعش تعریفی نداشت؛ مجبور شدم برگردم؛ درسته که پیش بابام هستم،

ولی می‌دونم که مرده و زنده‌م براش فرقی نداره؛ عاطفه... دارم برای همیشه می‌رم... از این دنیا خسته شدم... عاطفه... اواخر زندگیمون دیگه کم کم دوستت داشتم؛ گرچه از اولم دوستت داشتم ولی نفهم بودم که خودم قبول نداشتم و وقتی فهمیدم که دیگه نداشتمت!

به سعید نگاه کرد و گفت :

-تو مراقبش باش؛ زیادی خوبه !

رفت!

همین چند تا جمله بی مفهوم رو گفت و رفت و اشک من رو در آورد. دلم برای عمو فرشید می‌سوخت! دلم برای حال رقت انگیز خودش بیشتر می‌سوخت. اینکه فرناز جونش هم پشتش رو خالی کرده بود، آب خنکی روی سوختگی‌های روی دلم بود .

کم کم به پشت سعید رفته بودم و به پشت تیشرتش چنگ انداخته بودم. تو جاش چرخید و بازوهام رو تو دست گرفت. نیشخند روی لبش روی مخم بود .

-چه پسر خوبی بود و تو این همه ازش بد گفتی !

اخم کردم و مشت لرزون و بی جونم رو به سینه‌ش زدم .

-سعید!

بلند خندید و سرش به عقب پرت شد. فهمیدم منو دست انداخته!

بی توجه به ماشینی که از پارکینگ همسایه خارج می‌شد و مشخص بود زن راننده‌ش از پشت عینک دودیش به ما زل زده، بوسه‌ای وسط پیشونیم زد و به سمت ماشین هدایتم کرد و گفت :

-بریم که دیر شد! یه آدم معتاد و آویزون الکی وقتمون رو گرفت !

آروم لبخند زدم و برای بار هزارم از داشتن این مرد خدا رو شکر کردم؛ این بار به خاطر فهم بالاش!"

خودم رو برای بار آخر تو آینه قدی ورانداز کردم. توی اون حجم از سفیدی گم شده بودم. یقه‌ی قایقی گردنم رو بلند تر و سرشونه‌های سفیدم رو عریان می‌کرد؛ فکر اینکه سعید من رو با این لباس و این آرایش ببینه لپ‌هام رو گلی کرد. جنس دامنم ساتن شیشه‌ای براق بود که به بالاتنه پر از مرواریدای ریز و شفافش میومد و از کمر پر

از چین بود و راه رفتنم رو سخت می‌کرد؛ ولی ارزشش رو داشت؛ یک شب که هزار شب نبود .

-بریم؟ داییم و فیلم‌بردار تو سالن پایین منتظرت هستن !

ناخودآگاه از تصور خودم کنار سعید دلم پر از غنچه‌های یاسی شد که در حال باز شدن بودند .

بالاخره تموم شد. باور اینکه روزهای تلخ منم شیرین شدند سخت بود .

ضربان قلبم پایین بیا نبود .

دامنم رو کمی جمع کردم و همراه شهرزاد به سمت آسانسور رفتم. طبقه اول سالن جایی بود که دیدار اولیه همه عروس و دامادها انجام می‌شد و ما قرار بود به همون قسمت بریم .

دل تو دلم نبود که سعید رو تو همون کت و شلوار خاکستری روشنی که چند روز پیش با هم خریدیم ببینم و اونم من رو با این شکل و شمایل جدید ببینه و شاهد عکس‌العملش باشم .

نمی‌دونم از هیجان بالا بود یا حسی قوی که می‌گفت این خوشی موقتیه و نمی‌تونه دائمی باشه، که هی مدام سکندری می‌خوردم. شهرزاد بیرون ایستاد و به سمت در هولم داد .

-فیلم بردار گفته از اینجا به بعد رو خودت تنهایی بری !

چشم رو هم گذاشتم و دستگیره در رو کشیدم. پشتش به در بود و جلوی یک تابلوی بزرگ از گل‌های بهاری ایستاده بود. با صدای در به سمتم برگشت.

از دیدنم بهتش برد. ولی زود به خودش اومد. خندید و به سمتم پا تند کرد. دست انداخت و پهلوم رو تو مشت گرفت و از جا بلندم کرد و با اون لباسم چرخی دور خودش و تو هوا زد. با خنده و هیجان دستم دور گردنش حلقه شد .

-الآن رژت پاک بشه اشکال داره؟

با سرخوشی خندیدم .

-بله که اشکال داره !

چشماش برق می‌زد و آبی‌ترین حالت ممکن رو گرفته بود .

-اگر اول یه سر بریم خونه چی؟ اونم اشکال داره؟

با خنده چشم گرد کردم .

-اون که سر تا پاش اشکاله !

بلند خندید و با التماس و ناله‌ای نمایشی گفت :

-من که تا آخر شب می‌میرم! یه فکری به حال من بکن !

صدای ریز خنده دختر فیلم بردار که از هیجانمون نادیده گرفته بودیمش، باعث شد سعید کمی خودش رو جمع کنه و من رو فقط به آغوش بازش دعوت کنه !

حالم خیلی خوش بود که دو دست روی شونه‌هاش و سر روی سینه‌اش گذاشتم. کاش دنیا همین لحظه استوپ بزنه! من می‌خوام تو این سینه غرق بشم و حل بشم !

❤️🧡💛💚💙💜

سعید محکم دستم رو تو دست داشت؛ انگار می‌ترسید گمم کنه! با لبخندی اجباری روی لبم تو سالن بزرگ خونه سارا خانوم راه می‌رفتیم و به مهمونا که اکثراً اقوام نزدیک سعید بودند، خوش آمد

می‌گفتیم. حس و حال خوبی نداشتم وقتی از جلوی بعضی‌ها رد می‌شدیم و جور خاصی نگاهم می‌کردند و هنوز رد نشده پشت سرم حرف می‌زدند .

“خجالت نمی‌کشه طرف بخت دومشه و همچین جشنی گرفتن براش؟”

“خدا شانس بده که یه پسر اومده گرفتش”

“درسته دختره خوشگله ولی حیف از سعید به این با کمالاتی نبود رفته یه مطلقه رو گرفته؟”

“می‌گن سرایدار قبلی آقای فخار بودن؛ خداکنه به خاطر پول زن سعید نشده باشه و پاش بمونه”

وقتی این حرف‌ها رو می‌شنیدیم سعید محکم‌تر دستم رو فشار می‌داد .

با هم بالای سفره عقد نشستیم .

نگاهم روی سفره‌ای بود که از صبح دو تا طراح داشتند روش کار می‌کردند .

گلهای طبیعی رز سفید لب صورتی میون اون همه دانتل و تور سفید اکلیلی نشسته بودند. مجسمه‌های مرمری سفید از الهه‌های یونانی که هر کدوم کاسه‌ای کوچیک از اجزای سفره عقد تو دست داشتند و انگار در حال دعا بودند. چقدر چشمم با این همه زیبایی غریب بود و تنها فشار گاه و بی گاه دست مرد کنارم بود تا به مغزم نهیب بزنم که خواب نیستم !

-خوبی؟

سعی می‌کردم ناراحتیم از برخورد اطرافیان رو نشون ندم. سر به پایین تکون دادم و آروم گفتم :

-آره !

-ببین منو!

سر بالا گرفتم و چشم‌های نگرانش رو رصد کردم .

-به حرف هیچ کسی اعتنا نکن و هیچی برات مهم نباشه! تا من رو داری غم نداشته باش!

لبخند زدم و آروم باشه‌ای زمزمه کردم. نفسی عمیق کشید و خیره به لب‌هام گفت :

-تو تا آخر شب من رو می‌کشی !

منظورش رو که به لب‌هام و بسته بودن دست و پاش بود، فهمیدم و با برگردوندن روم ازش خنده‌م رو کنترل کردم. حاج فتحی جلو اومد و سرش رو پایین گرفت .

-عاطفه بابا چند روز از مهلت صیغه محرمیتتون مونده، مهریه صیغه رو ببخش و سعید خان هم باید اون چند روز باقی مونده رو ببخشه تا عقدتون درست باشه !

سعید نیش خند زد .

-حاج آقا اگر ببخشم نامحرم می‌شیم؟

-آره دیگه !

-یعنی نباید دستش رو بگیرم درسته؟

-حتی نگاهت به صورتش هم نباید با قصد و غرض باشه !

سعید دستم رو بالا گرفت و گفت :

-پس حاضر نیستم مدت نامحرم شدنمون به دقیقه برسه شما به عاقد بگو شروع کنه من به وقتش می‌بخشم !

حاج آقا خندید و زیر لب گفت :

-ای پدر صلواتی !

سپس از کنارمون دور شد .

-راستی داشت یادم می‌رفت ...

فرصت نشد بپرسم چی؟ دست بلند کرد و کیوان از یه جایی بیرون اومد و گفت :

-جونم داداش کاری داشتی؟

از کیوان خجالت می‌کشیدم. اونم تا حالا من رو با همچین آرایشی ندیده بود و اولی که دیدتم محکم به پشت سعید زد و با خنده و شوخی گفت :

-زدی و بردی داداش !

سعید با چشم و ابروش چیزی رو حالی کیوان کرد که اونم با نیش باز گفت :

-حله گفتم الان بیارن !

سعید تشکری کرد و وقتی پرسیدم چی شده گفت هیچی !

ولی وقتی در بزرگ تراس باز شد و دخترای جوون با لباس‌های مجلسی سرخابی و شکل هم و یه تاج گل سفید روی سرشون، بیرون اومدن که هر کدوم یک شاخه بلند رز صورتی با روبان سفید گره زده به گردنش رو در دست داشت، از تعجب دهنم باز موند .

هر کدوم جلو میومدن و به سبک پرنسس‌های اروپایی دامن به دو طرف باز می‌کردن و احترام می‌ذاشتن و میون هلهله و شادباش اطرافیانمون شاخه گل تو دستشون رو به دستم می‌دادند .

آخرین شاخه گل رو که گرفتم، به طرف سعید چرخیدم .

-اینجا چه خبره؟

خندید و به دسته‌ی گلای تو بغلم اشاره کرد .

-بشمر ببین درسته؟

با تعجب گفتم:

-چی درسته؟

لبخندش دندون نما و زیادی بزرگ بود .

-مهریه صیغه محرمیت !

اشک تو چشمام جمع شد .

-خدای من سعید !

سعید چشمکی زد و شونه بالا انداخت .

-قابلت رو نداشت .

تو خوشی غرق شدم. خدایا نکنه خوابه؟

مامان جلو اومد و با خنده بهم تبریک گفت و از سعید تشکر کرد. با اینکه چادر کرم زر کوب رو دورش گرفته بود ولی مشخص بود روزهای آخر بارداریشه! طفلی پاهاش حسابی ورم کرده بود و راه رفتن براش سخت شده بود و اگر حمایت‌های شبانه روزی حاج فتحی نبود محال بود بتونه راحت این دوره رو پشت سر بگذاره.

عاقد با صلوات و دعای خیر و خوشبختی همه رو به سکوت وا داشت. خطبه اول و دومی رو خوند و من بین خنده و شادی رفتم گل چیدم و گلاب آوردم. برعکس عقد قبلیم تو این مراسم همه

نزدیکان عروس و داماد خنده رو لب داشتند. برعکس عقد قبلیم داماد دستم رو رها نکرده بود و از زیر چشم نگاهم می‌کرد. برعکس عقد قبلی پدرم اینجا نبود تا ازش اجازه بگیرم .

-عروس خانوم وکیلم شما را با مهریه معلوم یک جلد کلام‌الله، یک جام آینه و شمعدان و یک شاخه نبات، به همراه یک واحد تجاری در محل سکونت آقای داماد در بیاورم؟

توی سکوت جمع، با اعلام مهریه، باز پچ پچ‌ها بالا گرفت که بازم فشار دست سعید آرومم کرد .

سارا خانوم بالاخره از موضعش عقب نشینی کرده بود؛ لبخند نمی‌زد ولی همین که اخم هم نداشت جای شکر بود. جعبه‌ای کوچیک و فلزی با طرح قلم زنی سنتی رو تو دست سعید گذاشت و آروم گفت :

-سعید زیر لفظی بده !

سعید نیم ست گردنبند و گوشواره که ست انگشتر نشونم بود رو از داخل جعبه خارج کرد و تو دستم گذاشت و همونطور آروم و نجوا گونه گفت :

-مدت زمان باقی مونده محرمیت رو بخشیدم. حالا دوباره بهم بله بگو !

دستش رو آروم از تو دستم پس کشید .

این بار هم از کسی اجازه نگرفتم. اون دفعه اجبار بود و این بار زندگی خودم بود و به هیچ کسی غیر خودم ربطی نداشت !

-با امید به لطف خدا... بله!

تموم شد !

دوره غم سر اومد !

می دونستم پا تو راه سختی در کنار سعید گذاشتم. زندگی تو کشوری غریب و دور از خانواده واقعاً سخت بود. اینکه سعید می‌گفت وقتی بریم باید تو یکی از بهترین دانشگاههای دنیا درس

بخونم هم سخت بود. ولی تحمل همه چی وقتی یه کوه رو پشتم داشتم راحت بود .

هلهله و مراسمای تبریک به پا شد. شهرزاد جلو اومد و محکم بغلم کرد. زندایی‌جون زندایی‌جون از دهنش نمیفتاد. سارا خانوم لبخندی مهربون بالاخره لب‌هاش رو پوشوند. روی گونه هر دو مون رو بوسید و آرزوی خوشبختی کرد. سام برادر معروف و مشهور سعید، همراه همسرش و دختر ناز و کوچولوش، برای یک شب هم شده دست از مشغله‌هاش برداشته بود و چشم ما به جمال ایشون روشن شد .

کیوان و کسری و پدر و مادرشون تک به تک و جداگونه تبریک گفتند. پیمان دستش دور شونه کیانا حلقه بود و دیدن خوشبختی‌شون دلم رو شاد می‌کرد. عمه ملیحه و همسرش؛ حتی سیمین خانوم و آقای فخار! سه تا عمه‌های سعید و بچه هاشون؛ خیلی های دیگه که معرفی شدند و من یادم نیست کی بودند؛ هر کدوم جلو میومدن و تبریک می‌گفتن و هدیه‌ای تو دستمون می‌ذاشتن .

عموم و زن‌عموم تنها مهمون نسبت دار من بودند. عمه‌هام حتی زحمت یه تبریک تلفنی رو هم نکشیدن! حزن توی چشم عموم هم به چشمم نیومد. تو این سه سال کجا بود؟ الآن هم اگر اصرار مامان نبود خبرش نمی‌کردم!

سعید دوباره دستم رو گرفت و با دست دیگه‌ش به شهرزاد اشاره کرد تا جلو بیاد .

-لپتاپ من رو از تو اتاقم میاری؟

شهرزاد با شیطنت ابرو بالا انداخت .

-می‌خوای با مادرت تماس بگیری؟

سعید اول گیج نگاهش کرد. اونم مثل من به این فکر کرد که مگه با گوشی نمی‌تونست به مادرش زنگ بزنه که نیاز به لپتاپ داشت؟ شهرزاد چشمکی حواله هر دومون کرد و گفت :

-بهتره برید بالا !

گیج‌تر شدیم. خودش جلو اومد و دست آزاد هر دو مون رو گرفت و در حالی که بلندمون می‌کرد آهسته گفت :

-تابلو نکنید و خوش باشید .

من چشم گرد کردم و نیش سعید از شیطنت خواهرزاده اهل دلش تا انتها کشیده شد .

-دمت گرم که هوای دل دایییت رو داری !

با آرنجم ضربه آرومی به پهلوش زدم. شهرزاد بلند بلند گفت :

-مادره دیگه؛ حالا نشد تو جشنتون باشه و منتظره تماسته؛ برید بالا هم سکوته هم آنتن اینترنت بهتره !

عجب مارمولکی بود این دختر! وقتی نیش باز و معنی دار کیوان و پیمان و کسری رو پشت سرمون دیدم دلم می‌خواست زمین دهن باز کنه و من رو ببلعه !

تو دلم شهرزاد رو از انواع القاب مستفیض کردم و همراه سعید از پله‌ها بالا رفتم .

سعید در رو باز کرد و کنار ایستاد تا اول من وارد بشم. همون طور که داخل می‌شدم چشمام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم :

-به خدا زشته! مگه مهمونا نادونن که متوجه نشن؟ این چه کاریه؟ مگر شهرزاد به دس....

وقتی لب‌هاش رو محکم و غافل‌گیرانه روی لبم فشرد نشد بقیه غرغرم رو بکنم! یک دست پشت کمرم گذاشت و به خودش فشردتم و دست دیگه‌ش بند دکمه‌های شنلم شد؛ از سرم کشیدش و کمک کرد در بیارمش؛ عقب کشید و یک قدمیم ایستاد و با لذت به تماشام نشست. درست که تو باغ و آتلیه بدون شنل دیده بودتم، ولی بدون مزاحمت عکاس و فیلم‌بردار و هر شخص دیگه‌ای یه لطف دیگه داشت !

لذت توی بند بند وجودم راه گرفت و به قلب پر از تپشم رسید و آرومم کرد. این بار من بودم که فاصله رو پر کردم و به آغوشش خزیدم و خودم رو مهمون عطر گردنش کردم .

این مرد، مال من بود .

این مرد، مرد من بود !

عقب کشید و نفسی عمیق گرفت و با لبخندی که حاکی از خوشی و رضایتش بود انگشت زیر لبم کشید و رژ پخش شده‌م رو تمیز کرد .

-می‌ترسم رژ لبت پاک بشه؛ پس بیشترش باشه برای شب؛ هوم؟

لبم رو زیر دندون گرفتم و شرم از آخر شب و تنها شدنمون تو خونه من، زیر پوستم دوید. چشم گرد کرد و گفت :

-با دل من بازی نکن دخترا! رنگ به رنگ نشو که من دیگه طاقتم داره نفسای آخر رو می‌کشه یهو کار دستت می‌دم! لباتم گاز نگیر که می‌دونم دوست نداری بدون اون رژ مزاحمت برگردی پایین !

با سر خوشی خندیدم و سرم به عقب رفت که بوسه‌ای ریز زیر گلوم زد و خجالتم رو پشت خنده و قلقلک دادناش پنهان کرد.

به سمت کمد دیواری رفت و کیف لپتاپش رو بیرون آورد. روی تخت تک نفره وسط اتاق نشست و میز کنار تخت رو جلو کشید.

کنارش درست چسبیده به پهلوش نشستم. دستم رو دور گردنش حلقه کردم و سرم رو روی شونه‌ش گذاشتم.

-سعید همیشه همین‌طوری خوب بمون !

قاه قاه خندید و گفت :

-تو باشی من خوبم !

ذوق زده بودم از این همه خوشبخت بودن! زل زده به صفحه مانیتور بودم که صفحه‌ای باز و چهره مادر سعید که خنده رو لبش بود نمایان شد. صاف سر جام نشستم و سعید به فارسی سلام کرد و به فارسی دست و پا شکسته‌ای جواب گرفت. قبلاً با مادر شوهرم آشنا شده بودم ولی این بار فرق داشت .

این بار من با لباس عروس و سعید با کت و شلوار دامادی بود. مادر بود و از دیدن پسرش تو این لباس اشک شوق به چشم داشت. تند تند به زبون خودشون حرف می‌زد و اشک می‌ریخت. سعید لبخندی مهربون رو لبش نشست و آروم گفت :

-ربکا !

خنده و اشک ربکا با هم مخلوط شده بود. به خاطر مشکل قلبیش دکترش اجازه پرواز بهش نداده بود که بتونه بیاد و تو جشنمون

باشه؛ در عوض سعید قول داده بود وقتی برگشت جشنی هم اونجا بگیره تا مادر و خواهرش و اقوام مادریش و چند تایی از اقوام پدریش که اونجا بودند هم تو جشن و شادیمون شرکت کنند .

لحظه قشنگی بود. با بوسه‌ای که ربکا به سر انگشتش زد و به طرف ما گرفت خداحافظی کرد و تماس قطع شد .

-شنلت رو بپوش یه تماس دیگه بگیرم .

چشمکی زد و گفت :

-یه سورپرایزه دیگه تو راهه !

در حال پوشیدن شنلم یک ابرو بالا بردم .

-جناب نجم فکر این قلب عاشق هم باش! با این همه سورپرایز پشت هم یهو وایمیسته !

زیر لب خدا نکنه‌ای گفت و تماس برقرار شد و من دوباره کنارش نشستم.

- !Hi Kevin

- Hi Wow...

-سعی...ید چطوری داداش کوچولوم !

با سلام بلند بالای خواهرش لبخند سعید هم پر رنگ شد. جواب سلامش رو هر دو با هم دادیم. ساغر به خوبی سعید فارسی حرف نمی‌زد و دخترش که همونش رو هم بلد نبود و فقط چند تا کلمه "دایی" و "سلام" رو می‌تونست به فارسی بگه !

ساغر هم تبریکش رو گفت و گفت که منتظره تا از نزدیک ببینمون و تصویر رو در اختیار مرد همراهش گذاشت .

متوجه صحبت‌های رد و بدل شده بین سعید و اون مرد نمی‌شدم .

حینی که با هم صحبت می‌کردند، کوین برگه‌هایی رو جلوی دوربین می‌گرفت و سعید سر تکون می‌داد و تایید می‌کرد. اسم کوین رو از خودش به عنوان وکیلش و همسر خواهرش شنیده بودم. ظاهراً تونسته بود حضانت دخترش رو هم بگیره !

حرصم گرفته بود. الآن وقت مسائل کاری بود؟

اخمام به شدت تو هم رفت. بعد از اینکه تماسش تموم شد. وارد ایمیلش شد و شروع به چک کردنش کرد. دیگه در حد انفجار عصبانی بودم .

-سعید کلی آدم اون پایین منتظر ما ...

-مبارکت باشه عزیزم؛ اینم مهریه شما !

با بهت به مانیتور لپتاپ نگاه می‌کردم. چیزی از متن انگلیسی روبروم متوجه نمی‌شدم .

-طبق قولی که داده بودم. الآن شما صاحب ملک بزرگ‌ترین رستوران زنجیره‌ای سعید تو کالیفرنیا هستی !

نگاه بهت زده‌م سمت چهره خندونش چرخید. چی می‌تونستم بگم در برابر این مرد؟ در برابر این کوه محکم؟ در برابر این دریای محبت؟

-سعید تو چی کار کردی؟

نیش‌خند زد و گردن کج کرد و یه شونه بالا انداخت .

-فقط این نیست !

نفسم به شکل توده‌ای گره خورده تو گلوم گیر کرد .

-کوین گفت که کارای اقامتت رو هم داره درست می‌کنه! احتمالاً تا آخر ماه آگوست تمومه و تو یه شهروند آمریکایی به حساب میای! البته به عنوان همسر من !

چه عنوان قشنگی پشت اسمم می‌نشست از این به بعد. بوسه کوتاهی که رو لبم زد؛ از بهت درم آورد .

مگه قشنگ‌تر از حس دوست داشته شدن هم وجود داشت؟

❤️🧡💛💚💙💜

همه مهمونا رفته بودند و فقط ساراخانوم و کیوان و شهرزاد و مامان و حاج فتحی مونده بودند. سارا خانوم اصرار داشت، من و سعید اونجا بمونیم و مامان می‌گفت، بریم خونه اونا! سعید با گفتن اینکه "مگه خونه عاطفه چشه؟" به بحثشون پایان داد. قرار خودمون دو تا هم همین بود. قرار گذاشته بودیم تا زایمان مامانم حرفی از رفتن نباشه و این مدت رو تو خونه من سر کنیم. از دو هفته پیش که منشی جدید برای آموزشگاه اومده بود خیالم از بابت سر کار رفتنم

هم آسوده شده بود. قرار گذاشته بودیم یه سفر اصفهان و شیراز هم بریم تا مدت سه هفته‌ای مامان هم بگذره !

اگر صبح رو فاکتور می‌گرفتم، روز خیلی خوبی رو گذرونده بودم. تلافی همه حسرتای زندگیم شده بود. مجلس شلوغی نداشتیم ولی برای منه حسرت زده از عالی هم عالی‌تر بود .

متوجه بودم که سعید این پا و اون پا می‌کنه تا زودتر بریم؛ این رو از دست حلقه شده‌ش دور کمرم که مدام پهلوم رو چنگ می‌زد می‌فهمیدم؛ ولی این من بودم که برای رفتن تعلل می‌کردم. خنده‌م گرفته بود و داشتم از حرص خوردنش لذت می‌بردم. آخر با خداحافظی از همگی سوار ماشین گل زده شدیم و سعید پشت فرمون نشست و کراواتش رو شل کرد .

-هوف بالاخره داریم می‌ریم !

خجالتم رو پشت لبخندم پنهان کردم .

با خروج ماشین از در حیاط زنی که چادر خاکیش روی زمین کشیده می‌شد، روی کاپوت جلوی ماشین افتاد و جیغ من رو در

آورد. سر بالا آوردم و کنار شیشه پایین سمت خودم دیدمش؛ چشمای سرخ و خون افتاده‌ش هم باعث نشد نشناسمش! سه سال و چند ماه بود که ندیده بودمش .

-خوش گذشت؟

صداش گرفته بود ولی با این حال حرص و خشم توش موج می‌زد .

-عروسی می‌خواستی؟ لباس عروس می‌خواستی؟ توی هرزه لیاقت نداشتی که این چیزا رو داشته باشی !

ترسیده به بازوی سعید چنگ انداختم .

-سعید بریم !

سعید اخم کرد .

-مشکل شما با همسر من چیه؟

پوزخند زد .

-هه... همسرت؟ این آشغال زن داداش من بود .

-سعید تو رو خدا بریم!

مامان به سختی راه ایوون خونه سارا خانوم تا در رو تقریباً دویده بود .

-رویا !

به طرف مامانم چرخید و خون گریه کرد .

-همتون عوضی هستید! خاله تو و اون شوهر خرپولت از همه عوضی‌ترین که کمکش کردین از بهادر طلاق بگیره! داداش من دوستت داشت عاطفه !

اخمای سعید باز شدنی نبود. بی توجه به ترس تو چشمای من و لرزش محسوس فک و بدنم گفت :

-خدمت داداشتون بفرمایید عاطفه دیگه شوهر داره و این دفعه شما یا خودش مزاحم بشید مجبور می‌شم ازتون شکایت ...

-آره شکایت کن! توی پولدار بی‌شعور که به خاطرت عاطفه با بهادر نساخت برو از جنازه داداش من شکایت کن... اون وقته که یه تیکه گوشت پاره پاره می‌ذارن جلوتو می‌گن بیا تقاص بگیر !

شوکه شده بودم. نه فقط من که مامان و سعید هم بهت زده بودن .

-چی... چی می‌گی رویا؟

رویا روی زانوش افتاد مقابل سوال مامان !

-خودکشی کرده !

از ماشین پیاده شدم و دامن دست و پا گیرم رو جمع کردم و جلوش روی زمین زانو زدم. شونه‌هاش رو تو دستم گرفتم و گفتم :

-درست حرف بزن ببینم !

-به من دست نزن!

صدای جیغش همراه مشتی که تو سینه‌م زد به عقب پرتم کرد. شهرزاد از پشت سر بازوهام رو گرفت و بلندم کرد. کیوان و سارا خانوم هم حالا پشت سر من ایستاده بودند. حاج فتحی سر شونه‌های مامان رو گرفته بود تا از سقوطش جلوگیری کنه، از حرف‌هایی که همراه جیغ و فریاد از دهن رویا خارج می‌شد .

-توی آشغال باعث اعتیاد بهادر شدی! اگر از اول دوستش داشتی و باهاش می‌ساختی می‌تونستی درستش کنی؛ نه اینکه همچین روزی صبح از خواب بیدار بشه و از بابام بشنوه که امروز عروسیته

و بره با مواد خودش رو خفه کنه و وقتی مغزش پوک شد بخوابه جلوی قطار مترو !

-رویا خفه شو! اومدی اینجا چه غلطی کنی؟

افسانه سراسیمه اومده بود. نفس نفس زدنش نشون می‌داد کل مسیر خونه عمو فرشید تا خونه سارا خانوم رو دویده! پشت سر افسانه، پسرش و شوهر رویا هم دوان دوان رسیدن .

-ولم کن افسانه! همه‌ش تقصیر اینه! اینکه الآن فقط یه مشت گوشت چرخ کرده از بهادر مونده تقصیر اینه !

با سیلی هشدار دهنده‌ای که شوهر رویا زیر گوشش خوابوند، دهنش بسته شد و لباش لرزید و تو بغل شوهرش ساکت شد

چشمام سیاهی رفت و تصویرشون رو تار و لرزون دیدم !

حرفای صبح بهادر مثل میخ و چکش تو مغزم ضربه می‌زد .

"آخرین باره منو می‌بینی"

منظورش از آخرین بار این بود؟

"از این دنیا خسته شدم دارم برای همیشه می‌رم"

حس عذاب وجدان بیخ گلوم رو چسبید.من که هیچ وقت بد بهادر رو نخواستم؛ حالا این عذاب وجدان چی بود که دست از سرم برنمی‌داشت؟

ناله مامان و ولو شدنش روی زمین رو دیدم و نتونستم قدم از قدم بردارم! ناله و نفرین‌های رویا مثل زوزه باد زیر گوشم می‌پیچید! شوهرش و افسانه و کشون کشون دورش کردند. سعید زیر بغل منو و حاج فتحی زیر دست و پای مامان رو گرفته بود. بغض تو گلوم جا خوش کرده بود. دست و پام لرزید و بیشتر به دست‌های سعید چنگ انداختم. حس می‌کردم از اون شدت تپش قلبم کم کم کاسته می‌شه و قلبم داره رو به خاموشی می‌ره .

-اوا عاطفه؟

با جیغ شهرزاد سعید هول کرده من رو تو آغوشش چرخوند .

-شهرزاد بدو برو دو تا لیوان آب قند درست کن بیار !

مگه چه‌م بود که سارا خانوم دستور آب قند می‌داد؟

من که داشتم می‌دیدم... داشتم می‌شنیدم !

مامانم !

مامان قشنگم داشت رو دستای حاج فتحی پر پر می‌زد .

“پاشو مامانم؛ پاشو که نفرین کردنات تموم شد”

چرا صدام در نمی‌اومد؟

وقتی سعید با حالی آشفته صورتم رو غرق بوسه کرد و با گریه ازم می‌خواست جواب بدم، فهمیدم مُردم! با چشم و گوش باز مرده بودم و منتظر نشسته بودم تا جونم از چشم و گوشم هم بیرون بزنه! می‌گن جون دادن سخته؛ پس چرا من با بی حسی تموم جونم رو تقدیم کردم؟ حس سبکی روی دستای مردَم چه خوبه !

-جون سعیدت یه چی بگو عشقم !

صدای هق مردونه‌ش تا لب پرتگاه بردتم !

“گریه نکن سعیدم، چیزی نیست، فقط یه کم مُردم”

آب خنکی که به صورتم گل نم زده شد هم کارساز نبود؛ اما بوی عطر تندی که زیر بینیم پیچید نفسم رو تو سینه گره زد .

-نفس بکش نفسم !

-دایی بیشتر دستمال رو بگیر زیر بینیش؛ بذار کامل ادکلن رو نفس بکشه !

مایعی شیرین هم همزمان از بین فک قفل شده‌م به حلقم سرازیر شد. خون منجمد تو رگ‌هام راه افتاد و بختک از روی تنم کم کم کنار رفت. اول از همه پلک زدم و بعد لب‌هام لرزید و در آخر دست و پام به حرکت افتاد .

سعید تند تند بی توجه به کسانی که دورمون بودند، سر و صورتم رو بوسید و بویید و به زبون خودش خدا رو شکر می‌کرد .

-من مقصرم... من کشتمش ...

کیوان نبضم رو چک می‌کرد .

-نه خدا رو شکر انگار زبونت هم کار می‌کنه! بلند شو به جای خیال بافی خودت رو جمع کن مامانتو برسونیم بیمارستان !

مامان هنوز بی هوش بود و حالا لکه خیسی بزرگی زیرش جمع شده بود .

بمیرم برای مامانم !

خودم رو روی زمین به طرف مامان کشیدم و دست سردش رو تو دستم گرفتم. سعید در عقب ماشین رو باز کرد و گفت :

-حاج آقا بیاین با ماشین من ببریدش تا دیر نشده !

حاج فتحی با سرعت مامان رو از روی زمین بلند کرد و همونطور که سر و صورتش رو می‌بوسید روی صندلی عقب خوابوندش. پشت فرمون نشست و با سرعت رفت .

کیوان که تو همین حین ماشین خودش رو از پارک در آورده و از در خارج شده بود، از پشت فرمون به ما گفت که سریعتر سوار بشیم. من بی توجه به سرگیجه‌ای که داشتم زودتر از سعید در عقب رو باز کردم و نشستم و سعید جلو کنار کیوان نشست .

هر چی کیوان و سعید اصرار کردند که اول بریم خونه و لباس عوض کنم، قبول نکردم و یک کلام گفتم: "تا از حال مامانم مطمئن نشم هیچ جا نمی‌رم"

وارد بیمارستان شدم و طرف حاج فتحی که با حالی خراب روی صندلی داخل سالن انتظار نشسته بود دویدم. من با لباس عروس

می‌دویدم و طفلی سعید نگران زمین خوردن من با اون لباس بود و پشت سرم میومد .

-چی شد حاج آقا؟

حاج فتحی دو دست میون موهاش کرده و آرنج روی زانو گذاشته بود. با صدای من سر بلند کرد و عصبی دستش رو تو هوا چرخ داد .

-نمی‌دونم، هنوز بی هوش بود رسیدیم؛ بردنش! دیگه هیچی نمی‌دونم !

روی صندلی‌های چرمی مشکی آوار شدم و اشک تو چشمام حلقه زد. مامان و بچه تو راهیش بی گناه‌ترین‌ها تو این جریان بودن .

از ته دلم دعا کردم اتفاقی برای هیچ کدومشون نیفته !

نمی‌دونستم بگم "لعنت بهت بهادر که زنده و مُرده‌ت دردسره" یا نه!

از مرگ بهادر ناراحت بودم؛ خیلی هم ناراحت بودم و وقتی به شیوه مرگش فکر می‌کردم، روحم هم علاوه بر قلبم مچاله می‌شد. دلم

نمی‌خواست بگم تقاص پس داد. چرا که به مرگی طبیعی نمرده بود. خودکشی یکی از پست ترین مرگ‌هاست و خودکشی تو حالت نئشگی از اونم پست‌تره !

با یادآوری شکل و شمایل جنازه بهادر که رویا توصیفش کرده بود، حس کردم مایعی تلخ از گلوم بالا اومد و دوباره برگشت! قطعاً یکی از بدترین حالت‌های پس از مرگ رو داشت! اینکه یکی بعد مردنش جنازه درست و حسابی هم نداشته باشه تا حتی کفنی که تنها حق یک مرده هست رو با خودش همراه ببره یقیناً پس از مرگ خوبی هم انتظار روحش رو نمی‌کشه !

یکی صدا کرد :

-همراه رضوانه کمالی !

اول حاج فتحی جستی زد و دست بالا برد و گفت منم! بعد من و سعید هم همراهش روون شدیم !

پرستار ماما جلو اومد و با رسیدن ما اول یه نگاه به لباس و سر و وضع من کرد و نیمچه لبخندی زد؛ بعد گفت :

-به هوش اومده، ولی شرایط خوبی نداره! همسرش کیه؟

حاج فتحی دست بالا برد .

-همون‌طور که گفتم شرایط خوبی نداره و کیسه آب سه هفته زودتر از موعد پاره شده و کل حجم مایع آمنیوتیک خارج شده؛ فشارش هم خیلی پایینه؛ قطعاً زایمان طبیعی به مشکل می‌خوره؛ پس شما تشریف ببر پذیرش فرم جراحی رو پر کن؛ ما هم بریم آماده کنیمش برای سزارین؛ الآن خانوم دکتر هم تشریف میارن توضیحات بیشتری می‌دن !

حاج فتحی که رفت نفسی با آرامش کشیدم! سعید دستای یخ زده‌م رو گرفت و گفت :

-تا اینجاییم نمی‌خوای بریم یه دکتر ویزیتت کنه؟ هنوز خیلی یخی!

سر بالا انداختم و خیره به چشم‌های سرخ از گریه‌ش زیر لب نوچی گفتم. سرم رو به بازوش تکیه دادم و گفتم :

-اگر من با بهادر کنار میومدم، اگر طلاق نمی‌گرفتم... شاید می‌تونستم درستش کنم !

سعید پاهاش رو به جلو دراز کرد و از درد حرفای من با تلخی به عقب لم داد. دوباره گفتم :

-مقصر مرگش من بودم سعید !

سعید این بار از جا پرید و با تندی گفت :

-چرند نگو عاطفه! اون با اراده خودش اون کار احمقانه رو انجام داده! خوابیدن جلوی قطار کار کمی نیست این یعنی هیچ مغزی نداشته !

دستش رو دورم انداخت و به خودش فشردتم !

-از الآن به بعد حق نداری در مورد زندگی گذشته‌ت هیچ فکری کنی و حرفی رد و بدل بشه! فهمیدی؟ زندگی تو اینه ...

به خودش و من اشاره کرد و بعد دستش سمت حاج فتحی که کمی اون طرف‌تر با موبایلش و احتمالاً ملیحه خانوم صحبت می‌کرد گرفت .

-زندگی تو منم، خودتی، زندگیت مامانت و بچه تو راهیش و این مرد هستن؛ مبدأ زندگیت رو بذار از امشب به بعد؛ هر چی تو گذشته، خصوصاً تو سه سال اخیر اتفاق افتاده رو از خاطراتت پاک کن! اوکی؟

لبخندی کوتاه به زورگویی شیرینش زدم و زیر لب گفتم :

-اوکی!

سعید کلافه موهاش رو عقب داد و آروم خوبه رو نجوا کرد. دلم براش می‌سوخت؛ اینم از آخر شب عروسیمون؛ به بدترین شکل ممکن تموم شده بود .

کیوان که تازه رسیده بود گفت :

-تو تهران نصفه شبم جای پارک نیست! چی شد؟

سعید نیش خند زد .

-به زودی برادر زنم دنیا میاد !

کیوان هم خندید و با نیش باز گفت :

-برادر زنت یه کم دیگه اگر عجله می‌کرد، می‌تونست عروسی خواهرش رو ببینه !

حرصم گرفت از مسخره بازیشون !

-همین‌جوریش هم سه هفته داره زودتر دنیا میاد !

سعید خندید و با دل جویی شونه‌هام رو بغل گرفت و گفت :

-عشقم داداشت خیلی دوستت داره که داره زودتر میاد تا قبل رفتنمون یه دل سیر ببینیش !

فکر رفتن و دور شدن از عزیزام دلم رو به درد میاورد .

-مگه کی می‌خواین برید !

من با بی حالی گفتم :

-اواخر آگوست !

نیش کیوان شل شد باز !

-نرفته چه خارجی شدی! یهو بگو تا اواسط شهریور مهمونمونی !

چشمام گرد شد! شهریور؟ چرا فکر می‌کردم اواخر آگوست می‌شه آخر تیر ماه؟ لبخند که روی لبم کش اومد، کیوان با تعجب نگاهم کرد ولی اومدن حاج فتحی بهش این اجازه رو نداد که بیشتر کنجکاوی کنه !

❤️🧡💛💚💙💜

تمام مسیر بیمارستان تا خونه، تصویر پسِ ذهنم شده بود موجود قرمز و کوچولویی که اول لپ بود و بعد دست و پا در آورده بود! لحظه‌ای که برای دیدنش رفتیم یکی از قشنگ‌ترین لحظات عمرم بود یقیناً !

اومدن و دیدن بی برنامه اون بچه، هر چی فکر بد و منفی از مرگ بهادر بود رو از ذهنم شسته بود و جاش تصویر قشنگ موجودی که از حالا به بعد قرار بود عنوان برادر رو یدک بکشه، نشسته بود. از تصور اینکه این کوچولوی لپی بخواد از من در برابر سختی‌های زندگیم حمایت کنه، خنده‌ای پر از تمسخر روی لبم اومد. در دل از خدا خواستم زودتر بزرگش کنه تا منم حس برادر داشتن رو تجربه کنم !

-انگار دیگه واقعاً تموم شد !

بی حواس گفتم :

-چی؟

کراوات مشکی که شل و ول روی پیرهن سفیدش افتاده بود رو کشید و جلوی فرمون پرتش کرد و دو دکمه بالایی پیرهنش رو باز کرد .

-همه این مراسم شلوغ و ماجراهای بعدش !

از پشت فرمون خودش رو سمت من کشید و گفت: - بالاخره داریم می‌ریم خونه! می‌دونی دلم چی می‌خواد؟

می‌فهمیدم منظورش به چیه !

-دلم می‌خواد اول که رفتیم برم یه دوش بگیرم و بعد تا صبح بغلت کنم و بخوابم !

از تصور همچین خوابی لبخندی دلنشین زدم .

به ساعت جلوی ماشین اشاره کردم .

-ساعت پنجه همین الآنش هم صبحه !

بلند خندید و دل من پر زد برای خوابیدن و سر گذاشتن بین سینه و بازوهاش !

***

گل لبخند روی لب‌های مادر، آرتین را هم سر ذوق آورده بود. چشم‌های سرخش از گریه‌های گاه و بی‌گاهش بود که در میان تعریف تلخ و شیرین روزگارش به چشم‌های هنوز زیبا و گیرایش حمله‌ور می‌شد !

تبلتش را کنار گذاشت و خودش را بیشتر سمت او کشید و بوسه‌ای روی گونه‌اش زد. امروز چیزهایی را از زبانش شنیده بود که تا به حال از هیچ کدام خبر نداشت. می‌دانست که ازدواجش با پدر ازدواج دوم اوست ولی دیگر از چند و چون آن چیزی نمی‌دانست !

-من با سعید به اوج رسیدم! تا مدت‌ها با حس عذاب وجدان زندگی کردم و اگر بابا سعیدت نبود شاید منم دیوونه می‌شدم! فکر می‌کردم شاید واقعاً حق با رویا بوده و من باعث اعتیاد بهادر شدم و شاید اگر بیشتر روی زندگیم پافشاری می‌کردم، عاقبت بهادر اون

نمی‌شد، سعید تونست دست من رو بگیره و من رو از اون منجلاب و خوددرگیری بیرون بکشه!

نمی‌گم زندگیم با سعید، اونم تو یه کشور و فرهنگ غریب برام راحت بود؛ نه... اما بابات به من اعتماد به نفس داد؛ قدرت داد؛ زندگیمون چالش کم نداشت؛ ما از دو دنیای متفاوت بودیم؛ علایقمون، نظراتمون، سبک زندگیمون و اصلاً همه چیزمون با هم فرق داشت؛ یه جاهایی یا من کم میاوردم یا اون! با این حال سعید کمکم کرد درس بخونم؛ پزشکی! متخصص زنان! رشته‌ای که از هجده سالگیم دوست داشتم!

اومدن تو به طور ناخواسته و اونم وسط دست و پا زدن من برای درس خوندن و مشکلات ریز و درشتم با مردی که تو خیلی مواقع زبون هم رو نمی‌فهمیدیم ثابت کرد من هنوزم می‌تونم مادر بودن رو تجربه کنم و به آینده این زندگی پر از دست انداز امیدوار باشم؛ تو و آراد و آرمیتا دنیای من رو عوض کردین؛ دنیای هر دومون، هم من، هم بابات رو عوض کردین؛ به خاطر شما سه تا با ضعفا و ایرادات هم کنار اومدیم و برای کنار هم بودنمون بیشتر تلاش

کردیم. هنوز که هنوزه خودم رو مقصر خیلی اتفاقا تو زندگی سعید می‌دونم ولی عشقی که از بابات می‌گیرم، دنیای من رو می‌سازه و به جلو هولم می‌ده؛ بابات زندگی من رو از اول ساخت؛ من با بابا سعیدت رشد کردم و بالغ شدم!

نگاهش تا پنجره اتاق نشیمن و مردی که از همانجا با لبخندی کنج لبش نگاهشان می‌کرد، کشیده شد. هنوز هم مثل روز اول زیر نگاه این مرد ذوب می‌شد. هنوز هم با نگاه او دست و پایش را گم می‌کرد .

-من با سعید زن بودن رو تجربه کردم .

سبد گوجه فرنگی‌های تازه را در دست گرفت و از جایش بلند شد .

-بلند شو بچه جان از ظهر تا حالا من رو تو آفتاب نگه داشتی و کشیدی به حرف !

قبلی که به در برسد، در به شدت باز شد و آرمیتا با خنده و پشت سرش آراد، با اخم و عصبانیت به دنبالش به حیاط آمدند و آرمیتا با جیغ پشت پای مادر پناه گرفت !

-آرمی به خدا مگه به دستم نیفتی !

عاطفه با خنده دخترکش را زیر بغل خود گرفت؛ دست روی موهای نرم و مشکی او کشید و خیره در تیرگی سیاه چشم‌هایش گفت :

-دوباره چی کار کردی صدای برادرت رو در آوردی؟

آرتین که پشت سر عاطفه می‌آمد ناگهان انگار یاد چیزی افتاده بود .

-آراد تو مگه امروز مسابقه بسکتبال نداشتی؟ چه زود برگشتی!

آراد با اخم به دخترک مچاله شده کنار مادرش نگاه کرد .

-صبح آقای جریس زنگ زده خونه و آرمیتا جوابش رو داده ظاهراً گفته که مسابقه افتاده برای دو روز دیگه و این خانوم به من هیچی نگفته !

آرمیتا لب‌هایش را غنچه کرد و بیشتر کمر مادرش را چسبید .

-خب یادم رفت !

عاطفه سر دخترک مو مشکی را در میان دست‌هایش پنهان کرد و رو به آراد گفت :

-گوشی موبایلت مگه نبود که مربیت به خونه زنگ زد !

آراد مثل ذرت بو داده بالا پرید .

-گوشیم رو هم این خانوم شکسته و زیر تختم پنهون کرده !

-من نشکستم خودش از بازی با من خسته شد و از دستم در رفت، خودش رو پرت کرد زمین و شکست بعدم از ترسش رفت قایم شد !

از حاضر جوابی و داستان سرایی دخترک، آرتین بلند زیر خنده زد و عاطفه سعی کرد اخمی به جای خنده ناخواسته‌اش، به روی دختر زبان درازش بکند؛ آراد خواست به سمت آرمیتا یورش ببرد که یقه‌اش از پشت سر کشیده شد .

-به دختر من چی کار داری پسر؟ بیا اینجا بابایی!

آراد با چشم گرد شده به پدر و دست دراز شده‌ش به سمت خواهرش نگاه کرد .

-بابا داری لوسش می‌کنی !

آرمیتا بیشتر خودش را لوس کرد و به آغوش باز پدر خزید و در همان حال به برادرش زبان درازی کرد .

-ای ای آرمیتا؟ بی ادب !

عاطفه با لبخند و اخم به طرف دخترش خودش را کش داد خیره در چشم‌های سیاهش گفت :

-اگر تو دختر باباتی اینا هم پسرای منن و اجازه نمی‌دم اذیتشون کنی !

پسرها دو طرفش ایستادند و هر کدام یک بازویش را گرفتند. همزمان بوسه‌ای محکم به گونه مادرشان زدند و عاطفه دست دور کمر پسرهای جوانش انداخت و در دل جان فدای دو جفت مهره آبی دو طرفش کرد. سعید نیش خند زد و دست همسرش را کشید و از بین دو پسر رهایش کرد .

-بیا اینجا ببینمت تو حق نداری مال کسی غیر من باشی! حتی پسرای خودم !

عاطفه دلبرانه خندید و میان وا رفتگی سه فرزندش دست میان دست همسرش گذاشت و به سمت خانه رفت و وقتی زمزمه «دوستت دارم» را زیر گوشش شنید، دلش پر زد و رفت برای این نجوای عاشقانه ساده! با این حال با اخم گفت :

-سعید در مورد آرمیتا داری اشتباه می‌کنی و این بچه هم داره سواستفاده می‌کنه!

سعید خندید و دستش را سمت داخل خانه کشید. - تقصیر خودته؛ وقتی بهت گفتم چهار تا دختر برام بیار و گوش ندادی و اول به دل خودت اون تا گردن کلفت رو آوردی، عاقبتش می‌شه فرق گذاشتن بینشون !

-مگه دست من بود بدجنس؟

سعید بلندتر از قبل خندید .

-تازه این دختر هم به درد من نمی‌خوره این یکی هم مال خودت... من یه دختر خجالتی می‌خواستم که سرخ و سفید بشه ولی آرمی روز به روز زبون درازتر داره می‌شه !

دلبرانه خندید .

-این یکی خصوصیتش به خانواده تو کشیده؛ نمونه بارز کل خاندانتون هم شهرزاده!

سعید محکم‌تر دلبرکش را به آغوش کشید. با یک دست سه انگشت به نشانه سه فرزندش و با دست دیگر چهار انگشت به نشانه چهار دختر بالا آورد و گفت :

-هنوز دیر نشده عزیزم کدومش؟

پایان

عطیه. س